قد وقف هذه النسخة الشريفة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واستنسخ وانا الفقير احمد شيخ زاده
[illegible] المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء
الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی دایر است و فواید
آلای بی منتهای او بعدد بیشتر از ... علی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای
مجموعه عالم ... پیدا و آشکار **نظم**

رموز آموز عقل نکته پیوند ۞ شناسایندهٔ جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک ۞ روز آرندهٔ شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التعظیم والتکریم با حضرت رسالت پناه
سلطان ممالک لی مع الله بخطاب **و علمک ما لم تکن تعلم** روشن بیان افصح
فصیح العرب والعجم **نظم**

محمد کاز ازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست ۞ چراغی که از نور رمزش بدو بر
فروغ جدا آفرینش بدوست ۞ صلوات الله و سلامه علیه و علی آله
و صحبه المقربین لدیه و علی من تابعه و انتمی الیه ۞ جهت طالبان مقاصد

ارادت و ساعیان قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده
و آن دانش آموز **علمه شدید القوی** از طریق تعلیم بیشتر از نکتب ادب و سبیل
تلقین و تفهیم شعبه از مدرسه جهد و طلب بدین منوال نموده که
ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بمواید صلاح و سداد
و ای راهنماینده ایشان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان
مرا براه راست دعوت کن و پیوسته مرا بموعظت نیکو ارشاد و به تحذیر
رضا رهنمون باش که بعضی سرکش را جز تازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد
و طبایع خودپسند مزاج بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد **و لو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک** **نظم**

سران را بغض که سپاه را ... نام ۞ کند آهستگی با کرد خام
بتندی توسن از پی تند گردد ۞ ... نه پی نا گسسته گردد

و چنانچه رام ساختن توسنان نو عنان بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت متصور
نشاید کردانیدن بعضی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان
غالب گشته در مرعی **ذرهم یاکلوا و یتمتعوا** سبعی ... و دایمی
[illegible] بآن از نهی منکر و تازیانه امر معروف ... الی استماع لطایف
حکمت هم متعذر خواهند بود **بیت**

بحکمت حل هر مشکل توان کرد * بحکمت کام دل حاصل توان کرد
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا حکمت طلب که بزرگی آموز
تا به نگری روز زشت از روز * و موعظه حسنه که در دعوت مأمور
به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت
و مرحمت است و گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هر کس از ابنا
استماع آن بر فور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت
مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار معنوی و صوری
و اسرار دینی و دنیویست و هر یکی از قاری و مستمع در خور فهم خود از
الفاظ و معانی او بهره مند شوند والیه اشارة القائل بیت
بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد * برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را
و این نوع کلام هر پیغمبری را از انبیاء عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام
فایض و منزل نبوده و ملکه خاصه حضرت ختمیست کما اشار الیه علیه الصلوة
والسلام اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت هر کس
کمال خصوصیت موجب تصحیح نسبت شده هر آینه طباع جمعی از خواص
امت بزرگوارش که بصفت کنتم خیر امة اخرجت موسوم شده اند
به تطفل از فواید جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت
متوقع بوده واقع شده و بدین سبب کلام تام اثر از دانشمندان دیده و ظاهر

چنان

چنان مشاهده جمال معانی پیوسته و از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل
باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد
تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته ع
هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود * و از فحوای این مقدمه
معلوم شد که چهره هر سخنی که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت بحلیه
جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن میل
بیشتر بیت هر که زیباترست [illegible] خوبان
سوی او میل بیشتر باشد * و از جمله کتب که قواعد تألیفش
مبتنی باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل
بود بر مبانی نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از
بطور خاص ساخته اند و برای تتمه حکمت شعار او ضایع جامعیت را
بر نقل مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج
داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه
نهاده و از زبان وحوش و بهایم و طیور اضافه حکایات در روایت
تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مبانی موعظت
اندراج نموده تا دانایان برای استفاده مطالعه نمایند و نادانان را
نیز در افسانه بخوانند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد

و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست اشجار پر ازهارش
بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش
بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت طیبا معطر نظم

هر نکته از و شکفته باغی ❊ افروخته ز شب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی ❊ معنیش چو آب زندگانی

و الحق آن منبع حقایق و معانی بمرتبه‌ایست که از مبدأ ظهور
تا این زمان هر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت
فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای آن
کتاب خلعتیست زیبنده و لایق نظم

صورتش را جامهٔ مجد و شرف دیباطراز ❊ معنیش را خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض اشعار رنگینش همه زیب و فر ❊ طرهٔ مشکین الفاظش پر از تاب و چین
از کلام کاملش گویا روانش [illegible] ❊ راست چون اسرار علم [illegible] دلنشین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام رای جهان
آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده
بزبان هندی تصنیف فرموده و سخنی که در حساب وی شروع شمهٔ از
آن بنظم زادهٔ کلک بیان کرده و حکیم مذکور بنای سخن بر اساس
هر عقلی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط

عدل و رأفت و ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب
ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف
معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر
شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان
بهزار خون جگر رخ نمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد
که جای او بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای
آن کوشیدندی و با این همه صبا الطاف نسیم فضایل آن کتاب اطراف عالم را
چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش
مشام مشتاقان روایح اخبار و آثار معنبر گردانیده نظم

هنر چو مشک و مشک گر نهان دارند ❊ ز فیض رایحه‌اش مر مشام را خبرست
نمی‌شود بگل اندوده چهرهٔ خورشید ❊ زمان زمان اثر نور او زیاده‌ترست

تا زمان کسری انوشیروان انتشار تمام یافته بود که در خبر آن ملک
شنید که کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده‌اند
و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاهانه و جهانبانان را در
رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی او دقایق آن بیان
نموده و آنرا سرمایهٔ موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شمارند

نوشیروان را که اشجار حدیقهٔ معدلت از زلال احسان او سرسبز بود
و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می‌افزود
جهانی گشته از عدلش آراسته • وزان رسم بیداد برخاسته
رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که
مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت
بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدت متمادی آنجا بود
و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد
و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران
بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع
قبول و شرف استحسان یافته رتبهٔ او در حضرت شاه باقصی مدارج
کمال رسید و پیوسته نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر
بلاد و تسکین قلوب عباد بمطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ
ثانی از خلفای عباسیان ابوجعفر منصور محمد بن علی بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب شنید
و در تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطایف حیل نسخهٔ پهلوی
بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که از فضلای عصر
بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دایم در مطالعه

داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت را بر نصایح او
وضع می‌نمود دیگر بار ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان
امر کرد تا آن نسخه را از زبان عرب بلغت پارسی نقل نمود و رودکی شاعر
بموجب فرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر
بهرامشاه بن سلطان مسعود انارالله برهانه که از اولاد سلطان محمود
غازی که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا
ابوالمعالی نصرالله بن عبدالحمید روح الله روحه و زاد فی الفردوس
فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود و حالا این کتاب که بکلیله
و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه است و الحق عبارتیست
در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ
دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون
طرهٔ سبزخطان دلاویز

نظم

حروفش چو زلف بتان چگل • همه جای جانست و دام دل
معانیش در زیر حرف سیاه • درخشنده چون مهر روشن ز ماه

سواد رقمش اگر کحل نوازم معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده
جای توان داد و بیاضش اگر غرهٔ صبح شادمانی اشارت جهد نیست سواد
چشم جهان بین توان نهاد

بیت

پرداز کاتب دیوان پیرایی خامه کشیده • سواد نسخه او بر بیاض دیده حور

دمادم کشیده و با آنکه پسندیده نشانان بارگاه دانش در تعریف جزالت کلمات و تحسین

لطافت تراکیب آن متفق الکلمه اند و ان القول ما قالت حذام اما بواسطه

ایراد غرایب لغات و اطراد کلام مجانس و غریبات مبالغه و استعارات

و تشبیهات متفرقه و اطناب اعانت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر

مستمع از التذاذ به غرض کتاب و ادراک خلاصه فی لباب آن می ماند و طبیع

قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه به مقاطع و ضبط اوایل بخواتیم آن بیرون

نمی آید و این معنی هر آینه سبب ملالت و موجب کلالت خواننده و شنونده

خواهد بود خصوصا درین زمان که طبایع ابنای آن بغایت

لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد

می دارند فکیف که بعضی الفاظ بتصحیح کتاب و تفحص کشف معانی آن محتاج

باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک

و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم باشند

بنابرین درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش

جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضایل

و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب سلطان زمان و خاقان

دوران با بسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب برج

خلافت و تاج داری برجیس برج شهریاری **بیت**

قرة العین سلاطین شهریار بی نقیض • شاه ابو الغازی معز الدین سلطان حسین

خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظرات ملاطفت که بی خاصیت آن حضرت

بودن دامن همت از غبار زخارف دنیه و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

بیفشانده و صحیفه دل از خلل را **نظم**

به نیرنگ این پنج روزه نبیل • که دوران نهد نام او ملک و مال

مرقوم نسازد و مضمون این کلام سعادت انجام که **بیت**

خوشتر ز خزینه و قدرت نباید خیال ذهب • نعمت عفت قد کامکاری همی بس

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب

محرومان را اقتناء ذخیره آخرت می شناسد و از محتوای تذکره با سرو کار **بیت**

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون • نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتفاخر موسوم ساخته و رود و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی

المعظم المتحلی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ

احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله ما یتمناه بالیمن و الامانی و الکمال را تکمیلی که

بی تکلف سهیلیست از یمن مقارن دولت رسیده یا از مطلع مهر و وفا درخشان

و سهیلی که جای او در افق طالع شوی • نور او بر هر کجا افتد نشان دولتست

نظر بر تقسیم فواید نام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی اندیشه

فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ
المعروف بالکاشفی هداه الله بلطفه الخفی جرأت نموده که کتاب
مذکور را لباس نو پوشانده و زیبا رویان معانی را که در تتق الفاظ مغلقه
و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات
استعارات لطیف جلوه دهد بنحوی که دیده هر بینایی بنظر تمتع نظر تواند از
جمال آن نازنینان حظه بیان بر گرفتن و دل هر دانایی بی کلفت تحمل
کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجره ضمیر برخوردن

چنین گفت مرد سخن دان بمن ٭ که ای باغبان ریاض چمن
درین روضهٔ پاک میوه نشان ٭ درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زان درخت ٭ نشاننده را گوید ای نیک بخت
ازین باغ خوش میوه‌ای برتست ٭ بزیبایی از که که بهترست

و چون از امتثال آن مثال عدیم المثال چاره نبود دو نکته از مطلع
نور سهیل روی می نمود

بیت

ز حکمت یمانی بقول عرب ٭ اگر نور سهیلی عیان شد چه عجب

بعد الاستخاره و الاستجاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم
بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بباید دانست که
بنای چنین کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت علمی عبارتست

از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که
مودی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اول بر دو قسم منقسم شده
یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود بجمعی
گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بانفراد بود
و شرکت دیگری در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند
و ثانی را که راجعست با جماعتی بمشارکت باز به دو قسم انقسام می پذیرد
یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن
گویند و کتاب کلیله و دمنه مشتمل است بر اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از آن
آفرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل
استطراد و پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود
اما نخواستم که تغییری باوضاع کتاب داده باید لاجرم متعرض زیادتی
ابواب نشده بر همان منوال که حکیم برهمن ایراد کرده التزام نمودیم
و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده متصور نبود و در اصل
کتاب مدخلی نداشت اسقاط کرده و چهارده باب باقی را بعبارات
روشن داستان ثبت ساختیم و حکایات بر طریق سوال و جواب

ازری ابرهمی بدستوری که در اصل مذکور بود و بقیه کتاب را آوردیم
و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشا سخنان تمام توانند بود از
لوازم دانستیم و بعد تصرف که در عبارات کتاب مذکور رفت
اغلاق الفاظ چنانچه اگر در تالیف این چهار عنان بیان از شارع انشا
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب منزل معطوف باشد عذر واضح
خواهد بود

بیت

من که این در معانی نسفته‌ام ٭ آنچه گفتندم بگو آن گفته‌ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات ادراج کلمات عربیه از بعضی آیات
و احادیث مشهور و اندک آثار و امثال مشهوره اختصار نموده متعرض اثبات
ابیات عربی کمتر گردیده و سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون در
دری گوهر ترصیع دارد زیور می‌بندد و

بیت

سخنها را بدستور خردمند ٭ ز نظم و نثر باید داد پیوند
که گاهی طبع ازین آرام گیرد ٭ زمانی زان دگر یک کام گیرد

و در محل انشای ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی خواهد نمود
بنا بر آن ملاحظت که ع بر دسته گل نیز ببندند گیا را
با قدام جادت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این
فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می‌

اما زمان نیاز نکته التماس معذور دارد و دیوان اعتذار موقوف
عرض علما فصاحت شعار و فضلای بلاغت دثار می‌رساند و در مقابله
لازم التهدید من صنف فقد استهدف و مقول واضح التمهید من الف
فقد استطرف فرو میخواند

نظم

دیده انصاف چو بینا بود ٭ در شمرد گرچه نه زیبا بود
من خجلم از عمل خام خویش ٭ تو ملامت مکن سینه ریش
در روش مرد آزادگان ٭ نیست روا طعنه ز افتادگان
چشم هنر بین بود از عیب پاک ٭ بی‌هنر از عیب کند زو چه باک

ع و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ٭ و فقت امما یجب ربی
و ختم الوانا و امان و اجان با الخیر و الطف

و این رساله مسمی شد بانوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که
مفصل می‌شود باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی
و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت بدی عاقبت
ایشان باب سیوم در موافقت دوستان و فواید معاونت
ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن
نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت

غافل شدن و از دست دادن مطلب و اهتمام ورزیدن در آن باب
ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب‌زدگی در کارها باب
هفتم در حزم و تدبیر و تحصیل خلاص یافتن از بلای اعدا
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد
نانمودن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را
بهترین صفتی است باب دهم در بیان جزای اعمال
بطریق مکافات است باب یازدهم در مضرت آرزوی
طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت
حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم
در بیان اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت
باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان
و بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایت
که منشاء رسم آن همان خواهد بود شروع نموده والتوفیق من الله
الاحد حکایت جوهریان راستباز معانی و صرافان
دار العیار سخن‌دانی چهره‌گشایان عرایس حکایات و صورت
آرایان عجایب روایات عنوان جریدهٔ اخبار را برین گونه آرایش

داده‌اند و دیباچهٔ صحایف آثار را بدین نمط توشیح و ترصیع نموده که در
قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود صیت دولت و کامکاری
او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیّر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش
جان کشیده و پادشاهان رفیع‌مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته

فریدون حشمتی دارا رکابی ∴ سکندر شوکتی دارا جنابی
ز عدلش چون رخ خوبان مه‌وش ∴ بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط دولت وزرای فرزانه‌اش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در مجلس همایونش پیوسته
فضلای بزرگوار و حکمای صحیح‌شعار بر کرسی هواداری نشسته خزاین از
انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار از حد
حساب بی‌شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سپهسالاری با سیاست
همنشین

نظم

داغ نه ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکرکشان ∴ معدلتش قاهر خونخوارگان
مرحمتش چاره‌ده بیچارگان ∴ و آن پادشاه را همایون
فال گفتندی که بعدل عامش حال رعایا همایون بوده و بلطف کاملش
حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که

اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید زود رفته بدستیاری ستم دمار
از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک
دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون دل ستمکاران تیره دارد

نظم

شهنشاه را خوبی از داد اوست ∗ پناه خدا ایمن آباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود ∗ ولایت ز بیداد ویران شود

مراین دو شاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم
آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش گرهٔ هزار
عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را علم گران سنگش در گرداب
اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را
تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی

نظم

چو رای خردمندان در کار بستی ∗ بیک تیر صد لشکر بشکستی
چو کار مملکت را نظم دادی ∗ بیک مکتوب اقلیمی گشادی

و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونق تمام داشت او را
خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته
رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع
نفرمودی و بی اجازت او در میدان رزم گرمی کارزار نجستی و نه

بی اشارت او در میدان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست
و هر آینه پادشاهان بیدار دل و سرافرازان کامکار باید که بحکم وشاورهم
فی الامر در همه مشاورت بزرگان خردمند در مصالح ملک مدخل نمایند
و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل
بازبندند تا بمقتضای ما شاور قوم الا هدوا لارشد امرهم هرچه از ایشان
صادر گردد بصلاح مقرون باشد و رایت عالم و جمعیت حال بنی آدم را

در همه کار مشورت باید ∗ کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون
دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ
شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از
حبس قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگ پوش
از برای شکار بچهٔ غزال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود
و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی
باوج سپهر نهاده و شاهین نوا سپاه ز برتهای چنگ خونریز رگ
شریان از پای مرغان گشاده

نظم

برو جستند بازان سبک خیز | چون صید کرده چنگ را تیز
در آمد چنگل شاهین به دراج | ز طوطی ماند در بالا نه دراج
کمین بگشودن یوزان ز هر سو | ز و بستن ره جستن بر آهو
ز تیر تازیان تیز آهنگ | فضای دشت بر نخجیر شد تنگ

و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا از چرنده و هوا از پرنده
خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز
متوجه دار السلطنه شدند و در آن محل از تاب آفتاب خفتان
فولاد چون موم نرم می گشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش
لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک شدی نظم

آتشکده گشت کوه و کان هم | تفسیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ | در رفته چرندگان به سوراخ

همایون فال با خجسته رای که در چنین هوای گرم حرکت کردن
از حکمت نیست در سایه خرگاه و پناه بردن دافع حرارت نی
از شدت گرما گرد و خاک چون کوره آهنگران یافته و مرکز این چون
محیط زمین معدن آتش شده هر نوع تدبیری می باید که زمانی
در سایه برآساییم و چون عنقای خورشید میل آشیانه مغرب
نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد بیت

گای

کای آفتاب کشور و ای سایه خدای | میمون ز تربیت چتر تو سایه همای

بندگان ظل لوای همای اسپای سلطانی التجا دارند از شعله
جهان سوز آفتاب گیتی بیت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم | چون سایبان لطف تو باشد پناه

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او
آسوده اند از حوادث هوا که انواع رنج و صداع بر آن مترتب است
احتراز فرمودن عین صواب می نماید مصراع

سلامت همه آفاق در سلامت تست | دمی درین بود یک گوهری که مهم بود

چو امر دادن عالی و چون پایه رتبت صاحبدلان چند بار که فرصتی
چشم زین آنجا رسیدیم از سر تا با حله سبز پوشیده و بود و سبزه چشمه
نوش از زلال صافی او جوشش زده و ریاحین و ازهار رشش چون فلک
آذین و جداول چشمسارش چون جویهای روضه رضوان درفشان
صلاح در آنست که عنان عزیمت منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه
به خوشی برآساییم و زمانی چون یاسمن بر لب سبزه کنار چمن آرام
شویم بیت

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین | این اشارت ز جهان گذران ما را بس

همایون فال بقول خجسته
رای بدان صوب نهاد و اندک زمانی را قطع مسافت ساخت و از گرد

غبار سم سمند رخشش بکوه دامن کوه رد چون پستین اهل اقبال بوسه
جی سپاه تمندان ساخت کوهی دیده فرق همت از اوج سپهر گذرانیده
و به تیغ سبز فام بر موزه رکاب آفتاب رسانیده و با چون بهشتی که بصفت
وجبال اوتادا [illegible] ی طاب در دامن تمکین کشیده باشد و از
چشمهای گریان سیل پر شکسته دامنش بدامن رسیده و شاه و بالای
کوه بر آمده و چون ابر دامن بر کمر زده بجانب تفرجی نمود تا که فضای
بدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد
چون ساخت امید در نهایت فسحت از سبزه نمود از گلشن ایمان
در آب و هوا مشابه بمرغزار جنان و در صحن او بنفشه از هوای گل چون
زلف دلفریب خوبان پر برزده و سنبل تر طاله خود روی چون خط
غالیه بر شکر لبان خوش بر آمده و بید طری نیرو اطلس گلگون و شیر
و سرو سهی معاطاق حریر پستی در بر کشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار
رواج گلزار بچهار سوی جهان تمکین گردد از لطف گوی بلبل حکایت
رنگ و بوی گل بسمع ساکنان بر اچه عالم می رسید **بیت**

لطیف و دلکش است هوایی | مبارک منزلی فرخنده جایی
ریاحین بر کنار جوی رسته | بآب زلال دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده | زیکدیگر کلاه ی بر کشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز | بالحان ارغنون کرده بر ساز
نهال سرو گرفته سبق داشت | خط طوطی هم بر سر ورق داشت

و در میان مرغان غدیری بود آب او چون حیات [illegible] روان فراوان ماند
سلسبیل بهشت در عین لطافت وصف **بیت**

روان اندر وی ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر مینا

و وزیر بفرمود تا که رخت بر لب سر چشمه بیار استند و همایون
فال بر سبند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک
بر لب جوی بر و سایه درختی آرام یافته و آن منزل بهشت آیین را بعده
سوای ها و بمثال غنیمت شکرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت
انشا میکردند **بیت**

یارب منم از باده [illegible] دلم | [illegible]
در پیش نشسته در گلستان ارم | شاه و وزیر یک

گوشه بساط سودای بسیط حل جا و شده و ملک بازی از قرین
بد خیالات فاسده بر [illegible] عرصه ملعقات رخ همت بر تافته در عجب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات ذات نا متناهی فرمودند و قطعه بستنی
فلک متعالی که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین که بقلم قدرت
چنین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه
نباتهای رنگارنگ بر آرد او منور نگاه او از رونق گلستان

این بیت تکرار کردندی **بیت** کاو بیاید در برگ گل امرک داد
که نهد بر پای و از آب صافی سلسبیل — زخط سبز سوسن که خانه

قدرت بر روی آب میکشد حرف **فذو الیه من یعبدون** میخواندند
و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم قدرت منقش می‌شد **سبحان**
وجعلنا فیها مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون او بر
افتاد که از برگ و بر پیری چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت
کهنگی چون سرو بر جا مانده بی نشو و نما و سرو دهقان دهر بتقطیع فصل
اعضای او حکم وی شده و اره حادثه روزگار ریزه ریزه کردن
بود و تا ریو دندان طمع تیز کرده **بیت**

شاخ باغیست درخت جوان — پر شود از شکستن خزان

میان آن درخت چون دل درویشان از شاخ بال تهی گشته و خیل
زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده و شاه
چون غوغای زنبور را دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان
سبکروح از حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این گروه
بیتکلف بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت**

این آمد شدن مقصود شان چیست — درین کار که معبود شان کیست

خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار

منفعت اند که مغفرت بحکم لطافت و ظرافت که لازم ذات ایشانست
شرف الهام الهی که نکته و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکنند
دریافته اند و بفیض عنایت، دو شاهی فرمان **ان اتخذی من الجبال بیوتا**
که امتثال بر بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند
جثه او فیما بزرگتر است و مجموع ایشان شکوه مهابت او سر بر خط
متابعت نهاده و او بر بحث مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته
است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و جاووش و نایب
بر کار کرده یکی پیت ملازمان او بحسب که هر یک برای خود از موم
خانه‌های مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع از آن هیچ تفاوتی نباشد
و مهندسان کامل را بی پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود
و چون خانه با تمام رسید بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر
نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا بستاند که لطافت خود را بکثافت
مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای
عهد خود جز بر شاخ گلبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن
رگهای لطیف تناول نموده باشند بعد از اندک وقتی در درون ایشان
بشکل لعاب پاره خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که درد دوا
خانه حکمت صفت **فیه شفاء للناس** در شان او راست باشد و چون

و چون بخانه معاودت کنند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر قانون عهد
خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت
است که بحجرهٔ متعین خانهٔ مانوس خود در آیند و اگر عیاذا بالله که بچیزی

این بیت که — نظم — دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن — تجاوز نموده باشند واز

ایشان رایحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال
ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند
و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام کند بذات خود تفحص این حال شده
آن زنبور بخت برگشته را بسیاست گاه حاضر گردانند و اول
بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری
از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر قضا را زنبوری از خانهٔ دیگر
خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع
نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهان دارا آیین
دربانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و چتر از ایشان
گرفته و به روزگار مرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن
بشنید طبع لطیفش را میل مشاهدهٔ ایشان پدید آمد برخاست
و بپای درخت آمد و زمانی تفرج در کار و بار کارگاه و دستور

آمد شد و قانون عمارت و خدمت ایشان کرد جمعی را دید که فرمان الهی را
میان بسته و مهمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای
پاکیزه اختیار نموده و هیچ کس را بی سود و زیان دیگری کار نه و تحکم
با ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه — بیت

همه نوش پرور زبان کوتاه دست — بزرگان خرد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب کار غریبست که در نهاد ایشان مرکوز
در پی آزار کسی کمر نبسته اند و بجز نوش نمی دهند و با وجود نیش که
در سیاست ایشان تقصیر نیست خلق را هدایت نمایند و در میان آدمیان
بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را عقرب سان زنند
و خواهند که بنیاد بقای همجنس خودی را بر اندازند — بیت

و دیگر که پر نامردمی — بر خدمت آدمی زند تیشهٔ

و از برکت این جانوران که شما می بینید هر یک بر یک طبیعت آفریده شده و آدمیان
بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه ترکیب ایشان از روح و جسم
و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته شده اند و نقد ملکی
ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را
مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم
هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی

درویشان فرستاده تا هر کدام که دست مرافقت در دامن فضل شه
بقدم شرف مرحمت گرامی آدم رتبه نماینده و هر کدام که پیر صحبت
بر خط فرمان نفس نهند از غایت دلالت و رکاکت جهل محبوس مانند
وجه زیبا که گشاده است **بیت** بر در از حکمت مستی و حبسی ازد لا
ترک دیوی کن و بگذر بعضت زنگ / وا کز مرده دون بواسطه
دی نفس جفاجوی نظر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم
و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند
چو دی چند ز خود بیخبر / عیب ببینند در غم هنر
دور شوند از بد بی رسند / باد شوند از پی چراغی رسند
شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان
باز نمودی صلاح کلی در میان آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته بمهمترین ترک
خویش مشغول گردند تا باشد که از ورطه خوف و ضلالت که منشا آن
اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **مصراع**
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند / و من شنیده بودم
که حضور رد و مدتیست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت
اهل مردمان از زمرای زمان کار رتبت و مخالطت با ایشان از ...

چون دادن دشوارتر و اگر بعضی از حکما تنهایی و تمادی در کنج عبادت
با تنگ جای روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر معنی بوده
تو چه بگریزی هر کو عاقلیست / زانکه در خلوت صفا های دلیست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نکرد عاقل از غوغای خلق
بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت میدارند و با وجود
این کی باد یکی بی پردارند **بیت**
خلوتی خواهم که در وی هیچ اگر چون کرد با / خاکدان دهر را بیزه نیابم گرد من
نجیب رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان
پناه گذشت عین صدق و محض صوابست و صحبت سبب پراکندگی
خاطر و عزلت موجب جمعیت ظاهر و باطن است چنانچه فرموده اند
دانی که شب و روز که مجموع بود / آن گوشه نشینی که مجمع نبود
در غنچه دلی از گل باشد جمع / چون رفت ز انجمن پراکنده شود
اما بعضی از بزرگان دین در باب نفس بشرط صلاح حال صاحب
دو قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین
نیکو بهتر از عزلت و وقتی رفیق شفیق یافت نشود وحدت بهتر از صحبت
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
دفع نفس لازم صحبت بسبب اکتساب فضایل و فواید باشد رابطه

اجتماع در سلک اهالی و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت بگسل
تنها منشین که هم دیوانگیست — و از فتوای حدیث
در مبادی نسب فرهنگ این مطلب چنین معلوم میشود که فواید صحبت از منافع
عزلت بیشتر باشد و آدمی را خو و طرح خلوت انداختن و بمصاحبت
ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی
جماعت آدمیان را بعرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج
دیگری گردانیده و بواسطه آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند
یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن
و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی
این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر شخصی را بخود ترتیب
غذا و لباس و مسکن بایستی پرداخت و آلات و ادوات نجاری و حدادی
که موقوف است بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متعلق است میسر گردد
بدست بایستی آورد و بقای او بی عهدی باین مدت وفا نکردی
و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر
پرداختن بعضی از آن قادر نبودی تکلیف که مجموع آن اشتغال
می باید کرد و بس ضرورت شد که جمعی که معاون یکدیگر بوده بهم
زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری

که محتاج الیست دهند و از آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرد تا بمعاونت
مجموع اسباب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمی
محتاج بمعاونت یکدیگر مدنی اجتماعی است پس تنها نشستن مجموع از قبیل
محالات باشد و گویا شیخ [illegible] درین حال نیز گفته بیت
بگرد آمن جمعیتی و کاری ساز — که هیچ کار میسر نشود بتنهائی
دو شاه و [illegible] بیان کرد خلاصه حکمت [illegible] تولد و نشو ذات
لیکن بخاطر میرسد که بعد از آنکه ایشان اجتماع نمودند اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر
باشند بجهت جثه و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر نحیل و ضعیف و زبون
قوی باشند و برخی بنده دیگر و مرد شروه شد تا که [illegible]
پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر [illegible] تغلب
جهان خواهد کرد [illegible] در قید خدمت خود کشد و خواهش جمیع
آن چه [illegible] اکثر ما صلاحات مردم را بکوزه ظرف در آورد و این معنی
موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد بیت
نزاع اهل جهان آتش برفروزد — که از تاب آن هر چه شد بسوزد
وزیر [illegible] حکمت [illegible] و جهت دفع این نوع [illegible] مقرر شده
است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از حرف

در حقوق دیگران کوتاه میکردانند و آنرا تدبیر سیاست خوانند و مدار آن
بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی هر کردار و گفت
که بحکم خیر الامور اوسطها که اشتمال بر رذایل ظاهرست چنانکه گفته اند علم
میانه طرفین از صفات جدائی   تقوی است که از نقایص تا بسها
بر اعتبار وسط است در جمیع امور و از آن دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه
فرمود کان اواسط را که سبب شناخت آن در اشیا باعتدال صورت
بندد از کجا معلوم بر آن کردد در زیر گفت معین کند آن سخن کامل
است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکم
او را ناموس اکبر خوانند و علما دین او را رسول و نبی گویند و مراتب
او امر و نواهی او متعلق بمصالح و معاش آدمیان خواهد بود و چون
آن پیغمبر که واضع قوانین عبادست عزیمت دار الملک آخرت فرماید
جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطی چاره نخواهد بود
چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان
غالب است پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد
که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارات از شریعت اوست محافظت
نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم رونق ملت باز دولت
بر افراز کردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک

والدین توأمان بیت

نزد خرد شاهی و پیغمبری
دو نگین اند و یک انگشتری

و در همین معنی گفته اند

هم شرع ز ملک ارجمندی دارد
هم ملک ز شرع سربلندی دارد

چون حال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر [illegible]
وجود او در میان مردم ضرور است که نوع باید و صنف او در ضبط
امور ملک و ملت بر چه گونه شاید تحقیق رای کفت این حاکم باید که دانا
بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد کار
ملک در معرض زوالست و دولت در شرف انتقال بیت

مملکت از عدل شود پاینده
کار تو از عدل تو گیرد قرار

و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که هر طائفه
را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب
باید ساخت و از مخالفت ایشان احتیاط نمود چه از طایفهٔ آن عتبه
سلطنت اندک نمی باشند که خاصه کمر بهوای سلطان در میان جان
بندند و در تنگنای دین و نجات عقبی پادشاه و پیش نمایند جمعی اغلب
از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت
مرعی دارند بیت

لاف زنان گر تو عزیزی شوند
چند کسان گر تو بحیزی شوند

و چون مدار مهم ایشان

بجمیع است لیکن گفته‌اند شخصی که از عهدهٔ آن بیرون بیاید در دل گزیده
بر جمع دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت بود طایفه
این جمع باشد حسد برند و حول حقد و حسد از ایشان پدید آید انواع
جفا بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه ورع
از جهد احتیاط عاری باشد   و سخن ارباب غرض بسمع
قبول اصغا نموده و تفحص حالات و تحقیق آن التفات نفرماید انواع ضرر
و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و آفت بر آن مرتب گردد نظم
منکوش بر قول صاحب غرض   که از کینه پیشه دارد مرض
بهم بر زند در دمی عالمی   پریشان کند عالمی در دمی
اما چون پادشاه بیدار دل روشن ضمیر بنور نهمت رسیده و بجد تفتیش
کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز
کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت
بدولت نجات و رفعت درجات برسد   نظم
هرکه درین خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداریست   دولت باقی ز کم آزاریست
و هر پادشاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل

پادشاه ازان جمله رای دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان
حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق نکته‌های او را بکار برده بود لاجرم
مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون ازین منزل فانی بسرای باقی نقل
فرمود هنوز نام نیک او در کتب و حمد او بر صحیفهٔ روزگار باقیست   بیت
هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان   نام نکوست حاصل ایام آدمی
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که در هنگام
سحر از حرکت نسیم صبا تبسم آغاز کند در چمن فرح و بساط نشاط
شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای
قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات
و ملاقات ایشان در خلوتگاه ضمیر جای گیر   مصراع
عمریست که سودای پری‌زلفی دارم   چندانکه بهیچم تحصیل کجاست
آوردم و کیفیت احوال ایشان از هرکس استفسار نمودم حکایت این قصه
نیامده و کیفیت قرار ایشان معلوم نشده   بیت
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
و من پیوسته گوش هوش نهاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع
افتد همواره دیده بر صدد بر شاهراه انتظار داشتم تا حال این زمان که
گوش بر آواز دارم مژده‌ای از لب یار   دیده بر راهست یارب بر تو دیدار که

چون دانستم که در بیان احوال ایشان بخدمت دولت شکر الهی بجای می آرم
و میکوشم **بیت** نکردم باز زوی خویشتن رسید
دلم از غذای خواسته و دم می رسید امید وارم که چند
روز دیگر از ستمهای ... که توان در گفتن این
... ادای حقوق نعمت ... صوابست و زان سبب ... ع
... انواع فواید ... و اصل و چون ... بواسطه گفتن شکر نعمت
کردی و برکت شنیدن آن فایده تمام خاص و عام رسید غایت
مبارک خواهد بود **نظم** زبان تو ... روشن دوان
کلید در گنج حکمت بود در گنج ... بود کزو را عیار
نصیحت بود نصیحت زبان ... که روی صلاح ...
... بستن ... روشن ضمیر است
چو هر زبان بزرگ ... سخن را و فصاحت ... و گفت ...
مبارک شهنشاهی که ... میکند اختران ... ظلمت ...
... بوستان ... شنیده ام که در یکی از ...
... که خال چهره ... پادشاهی بود ... بخت فیروز رای
جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز بخت شاهی ... عدل ...
... سریر شهنشاهی ... آرایش گرفته ...

از ... جهان ... و چهره عدالت را آیینه ... جهان ... نموده
... عدل ... جهان را ... ... عدل روشن ...
و این پادشاه ... را ... گفتندی و بعضی ایشان معنی ...
بزرگ باشد رعایت ... کند ... گرد ... افکند
روی استغنا ... معالی امور عظایم مهمات ... ده هزار ...
فیل زیاده ... لشکر ... بودی و عدد مردان کار ... دلیران
کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت ... ملک ...
آنچه شاهان ... تو تنها داری و با این همه عظمت ... کار
رعیت ... و ... هر یک از ... خواهان ... پرسیدی **بیت**
... رعیت ... کار ... رعایت سپاه
و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود
و ساحت ولایت را از ... پرداخته ...
خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار ... برداشتی
و در مجلس او ... حکمت شعار و حکما ... فضیلت ...
بودندی و مجلس او بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات
بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی ...
بیاراسته **بیت** بآیین ... سپاه ... کرده

در شادی و راحت باز کرده — بعد از لذت و بهجت مطالعهٔ
دبستان سرای هوش نوامیس داستان حکمت نمود و پس از تماشای
رخسار مهرویان زهره جبین رقعت جلوات کلام نصیحت انجام و زمره
دار حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و محاسن اخلاق استیفا
کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود
زینت بخشید مصنف چون در پست و تعلق بگوش هوش داد
پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده
تعریف میکردند با جواد کلام در میدان خود و کرم فحولان امه همه
حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست
ولهذا ایه از معلم اول نقل فرموده اند که فاضل ترین صفتی از صفات
باری تعالی انست که او را جواد گویند و جود او در کل موجودات
سریان کرده و ذکر کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب
نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالست در چمن جنت
رسته و برگها و چوبها بگوهر نشو و نما یافته که السخی شجرة نبتت فی الجنة

مایهٔ توفیق کرم کردنست — گنج یقین ترک درم کردنست
گنج روا از که تو پرسی نشان — نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای را بعد از وقوف برین سید عرق کرم طبیعی در حرکت آمده فرمود

تا در گنج گران مایه بر گشودند و صلای کرم بخاص و عام در دادند و جسد
شهریار را نصیب عام خورسند گردانیدند و خود دو بزرگ را بعطای
عظیم از ابنای جنس مستغنی ساختند — بیت

زبر گنج شد روان قطرهٔ باران جود — پشت خط احتیاج زورق و زکاس

همه روز چون آفتاب بنان زربخشی و چون دولت بار نه بکامرانی مشغول
بود تا وقتی که سپیدهٔ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و
غراب شب سیاه چهره بال ظلمت اطراف عالم بگسترد — نظم

روز چو در پرده پوشیده ماند — راز برون داد شب پرده چاند
صوفی خورشید بخلوت نشست — گرد فلک سبحهٔ پروین بدست

دو شاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل خواب بر متکای وجود
دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیمای
صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا جانب وی
در آمد و سلام کرده و گفت امروز گنجی در راه خدای تعالی نفقه کردی
و مبلغ گرامند از برای رضای حضرت او تصدق دادی علی الصباح
پای عزیمت در رکاب دولت کش و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که
گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و ساختن چنان گنجینه ی مباشرت
بر وفق رضای خدای نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی

گذرانیده‌ای چون این بشارت شنید از خواب درآمد و بخیال گنج در زده پیر
سخن پیر منبسط شده و شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که
داشت بتمهید آن قیام نمود و زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود
و دست زرافشانی آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک زر دامن
شوخ کشیده بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه
فرمود تا مرکب سوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند
و بفال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بجانب مشرق نهاد بیت

دولت و اقبال را با دوی رکاب اندر رکاب — نصرت پاینده را با دوی عنان اندر عنان

چون از حد و آبادانیِ معمورهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری میفگند
و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون
گریبان صاحب دلی پر بند و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جای
در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن
غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت

باخبر و بیخبر از هرچه هست — سوخته و ساخته با هرکه هست

چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل
و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه
برخواند و زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم داده خدای

منزلت دل و دیده فرود آی درآ — شاها اگرچه کلبهٔ

احزان دردمندان با بارگاه قصر زراندود محقر مایه و کنج زاویهٔ نشست
زندگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بر نیاید فاما مصرع

رسمست قدیم و عادت معهود است — کز پادشاهان نظر

رحمت شامل حال فقرا داشته گوشه نشینان زاویهٔ عدم و قدم نوازند
و آن از همه اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته بیت

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگان نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

و بتسلیم چنین درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد
و بانفاس مبارکش پیش انس حاصل کرده استمداد همت نمود نظم

همت درویش چو همره شود — خواجه ز اسرار دل آگه شود
هر که ز معنی خبری یافته است — از دل صاحب نظری یافته است

و بعد از آن که سلطان عزیمت رفتن کرد درویش زبان عذر برگشود

گر دست من گدا نیاید — مهمانی چون تو پادشاهی

اما رسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمیراث رسیده و نزول پادشاه
میسازم و آن گنج نامه ایست معنونش نکرده که شرح این گنج گرانست
و در نقود و جواهر بیکران و من چون بر کنج خود پسندی قناعت
کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و همت سپرد

روزگار خود از گنج قناعت که در مایهٔ توکل عدیم الزوال است ربح فراغت
سرمایه ساختم **بیت** کسی که روی توکل ندید هیچ ندید
کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت

اگر خسرو کشورگشای در تو التفات بران افکند و بفرماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل
آن بخزانهٔ عامره رسانند و بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دور
از تسلیم بعد از استماع این سخن و اعلام شاه آن درویش در میان نهاد
و از سر این کار باغبان را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر
نزد همت عالی سلطانی فرقی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف
قبول ارزانی باید داشت **مصرع** کار آید ز غیب بی عیب است
رای امر کرد تا جمیع بیکارگان و ملازمان بجوانب غار مشغول شدند در اندک
فرصتی بارها گنج بازیافته تمام مخزونات را بنظر شاه در آوردند **نظم**

بسی زر بود از گوهرش بیشمار — بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر — پر از لعل و یاقوت و در و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف — ز هر گونه تحفهای شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوقها برداشتند و نفایس جواهر و غرایب
تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب
آن به بندهای محکم بربسته و قفلی از پولاد و زرنگار بر آن زده

باستحکام

استحکام آن قفل بر تبه که دندان هیچ کلید گرد آن گشودی و دست
هیچ معالج مشکل‌گشای بحل عقدهٔ او راه نبردی هرچند تفحص نمودند از کلید
او خبری و از کشادن آن اثری بظهور نرسید رای رازجوی حقیقت‌شناس بکشودن
آن قفل پیدا شده و حسن تمام کما حقه بحکم در صندوق نهاده بود دیده
بنمود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس‌تر ازین جواهر چیزی که درین
صندوق ودیعت نهاده اند نیست و الا این استحکام را موجب نتواند
بود بفرمود تا آهنگران چابک‌دست هنرمندی خود را بشکست قفل
درست کردند و چون سر صندوق گشوده شد از میان درجی بیرون آمد
چون بیضه چنان بجواهر مرصع ساخته و در درون آن درج حقه چون
کره ماه در غایت زیب تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آرند و
مبارک سر حقه را باز کرد پاره حریر سپید دید خطی چند بقلم سریانی بر وی
نوشته و سایر مستعجب شده که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب
این گنج است و بعضی حمل بران کردند که این طلسمی بوده بود که جهت
حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب
بانجامید شاه فرمود تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع
نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند
بضرورت در طلب کسی که مقصود از و بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که

در خواندن و نبشتن خطوط غریبه بهادر و تمام داشت خبر یافته و حکم عالی
اندک وقتی را با پیره پیر را علی حاضر گردانیدند و بعد از شرایط
تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب
بعبارت روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع
و راستی باز نمایی [illegible] باشد که از این خط مشئوم مرادی
حکیم آن نوشته را بستد و کلمات از حرفی بحرف نظر استقصا در آورد
و بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوب مشتمل بر انواع فواید و گنج
نامه بحقیقت همین تواند بود و خلاصه سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که دابشلیم
خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه غیب
وی خواهد بود و وصیتی در میان زر و جواهر نیز برده‌ام چون این
گنج بردارد و این وصایا مطالعه کند بخود اندیشه نماید که زر و
گوهر فریفته شدن از کار عقلا نیست چه آن مستعاریست عاریتی که هر روز
در پیوند دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس وفا نخواهد بود

صحبت دنیا که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

اما این وصیت نامه دستور العملیست و پادشاه را از آن گزیر نیست
پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و تعیین

که هر سلطانی که باشد بدین چهارده قاعده روا گرداند حکیم منظور نظر
اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت
او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کسی را از ملازمان
که تقرب خود را افزایی دهد سخن دیگری در باب شکست او را
قبول ننماید رسانیده که هر که نزد پادشاهی مقرب شد مرتبه جمعی
رو بحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی در باره او مستحکم
بینند بلطایف الحیل در نقص و هدم آن کوشند و از روی نصیحت
دولتخواهی در آمده سخنان رنگین دلفریب سبب گویند تا وقتی که مزاج
بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد

مشنو سخن هر کسی بشنو سخن من — کار با غرض است در باب

دوم آنکه سخن‌چینی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه‌انگیز
و جنگجوی باشند و عاقبت ایشان عداوت و خصومت است بلکه چون این صفت
از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش شعله او را به آب شمشیر سیاست
فرو نشاند و آن عرصه عالم را تیره و تار سازد بیت

آتشی را که سوخت خلقی ازان — جز بکشتن علاج نتوان کرد

سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکخواهی مرعی
دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت

کارهای کلی منتهی میشود و معنی این آیت هم تعیین توان گرفت
چهارم آنکه بلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش
آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ
روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز
چون هیزم خشک ز آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید
در پیش خود ار چه بر گشاید
پنجم آنکه چون گوهر مراد
بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و از غفلت ضایع نگرداند
که دیگر بار آن صورت دست بنده و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست
وگر چه بدندان گزد پشت دست
ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه جانب تأمل
و تأنی مرعی دارد که مضرت تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون
بی‌شمار نظم مکن در مهمی که داری شتاب
ز راه تأنی عنان بر متاب
که ناکرده را میتوان کرد زود
چو شد کرده آنگه ندامت چه سود
هفتم آنکه بهیچ وجه
عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان قصد وی
متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت
ورزد که بسبب آن خلاص از آن ورطه صعوبت فی الحال میسر

اقدام نماید و حکما عرب مثلی فرموده‌اند که ایشانرا بتدبیر دیرینه ور
کرده‌اند که عقلا گفته‌اند از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت
تدبیر قدیمی تأسیس بجای هشتم آنکه از باب حقد حذر کند
و بحرب بانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده
شد هر آینه بر خورد و آثار عقوبت شوران کرد دهم کینه بسینه که بنهاد رفت
دل شود شیشه پر زهر ریخت
بندت و حرب زمانی کت
بر کند و قصد نهانی کند
نهم آنکه عفو را شعار خود
ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد
که همواره باب عفو و رحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر
فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرم
ایشان پوشیده بیت زانکه از دوره آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بوده است از خردان گناه
و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان
مستظهر شوند دیگر باره ایشانرا از مشرب عنایت سیراب گردانند
و در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت
از آنکه دست لطف بر داشته
نوازد و یکباره مفکن بر خاک
دهم آنکه از آزار هیچکس نگردد و بطریق مکافات گرد جزا

[illegible] نظم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سبب نخست فرمانی بودن دقیق شده ملک را از جهانیان برطرف

عالمیان برده از روی صفت [illegible]

کلمهای مراد و حساب بر آرد نظم نیکی کنی جای تو نیکی کنند باز

ور بد کنی جای تو از بد بتر کنند امروز پیشتر نه دو از نیک و بد خبر

روزی بود که از بد و نیک خبر کنند یازدهم آنکه حیله

کاری که موافق خورد و لایق حال نباشد نفرماید که پیشه کیش کار خود

خود کرد [illegible] همیشه ما نا طلب قدام نماید تا ز او تا تمام رسانیده

از کار خود بر آید بیت زاغی روش کبک دری می آموخت

آن پیشه نداد و یاد او رفت از دست دوازدهم آنکه حال

خود را بحلیه علم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم [illegible] بیت

و [illegible] حدیث صحیح تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر سیزدهم آنکه عداوان و متعهد [illegible]

مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران [illegible]

بعفت امانت موسوم باشند هم سر از ملک محفوظ ماند و هم مردم

از شر ایشان ایمن گردانند و اگر خیانت با [illegible] حال ایشان

بحال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بمرحله قبول

رسیده باشد که بیگناهی را در معرض تلف افکند و تاریخ [illegible]

دامن امید به وصول المقصد و حصول المقصود [illegible] چون بکلم این عجز
به اصل بسیع خسرو رسانید این درج و هر که لآلی معانی در آن درج بود
نثار فرق پادشاه نمود بشیم او را بنواخت و آن صحیفه را به تعظیم
تمام برسید و ضمیر بازوی شهریاری بپرداخت و فرمود که گنجی پنهان
داده بود مذکور گنج اسرار پیست نمود و در مرور دنیا چون [illegible] معالیت
جواهر و لآلی و هر آنچه از متاع دنیا آن مقدار پیست که متاع [illegible]
خواهم بود از روی همت این مختصر را [illegible] یافته می پندارم لازم آنست که
شکرانه این [illegible] که گنج حقیقی [illegible] و انجمن زین دفینه
بدست آمده [illegible] به مستحقان رسانند تا [illegible] ثواب [illegible]
[illegible] مفتوح [illegible] شود واصل گردد و باز بحکم الدال علی الخیر کفاعله
[illegible] نواب حضرت [illegible] های مجموع این
از نقود و لآلی [illegible] لاریب مستحقان رسانید نظم
خاص بیدر کرم آمد درم — برگذر [illegible] درم
و چون از این حال [illegible] المملکه شده پسند
سلطنت را بشکوه و شاهی مزین گردانید و شب [illegible] اندیشه
آن بود که [illegible] عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد
و مطلوب به انجام پذیرد و [illegible] تمام [illegible]

[illegible] روان داشته و حکمت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری [illegible] و دیگر
آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سر برآورد و روی نمود
و درج الماس گون خود را به لعل [illegible] بر اطراف جهان بخشید بیت
خورشید ز رافشانی خود چه گردد — درهای شب [illegible]
[illegible] از قربان حضرت دو تن را که صدق [illegible] مشاهدت
شایسته [illegible] حسن تدبیر [illegible] حاضر بود [illegible]
حاضر گردانید و بعد از اختصاص به الطاف [illegible] خیال شب [illegible]
در میان نهاده و فرمود که سودای سپهر [illegible] در ضمیر من جای گرفته
و داعیه غربت [illegible] توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه قدرت بیرون
برده تا در این چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار در چه و چه می بینید
[illegible] غربت [illegible] مشکلات [illegible] انگشت تدبیر شما گشاده [illegible]
و اساس [illegible] صواب [illegible] امروز [illegible] که
مقتضی رای صایب [illegible] شما باشد عرض رسانیده
[illegible] اطراف جوانب [illegible] ملاحظه نموده [illegible]
[illegible] بیت بنای کار [illegible]
[illegible] وزرا [illegible] که جواب
این سخن [illegible] گفتن شاید [illegible]

عاقلی را باید که سخن نا اندیشیده و چون زر ناسنجیده نگوید مصراع
سخن را چند پیش اندیش آنگه گوی ... تا روز و شب درین باب اندیشه
کنیم و نقد فکر را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات تمام عیار افتد
بتشریف عرض رسانیم و با تسلیم بدین معنی رضا داده روز دیگر بامداد
بدرگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بجایی که مقرر داشتند
قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از آن
سخن وزیر بهتر برای وی رای آمده و وظایف دعا و ثنا بجای آورده
فرمود که بیت ای جهانگیر جهان بخش که در حکم ازل
سلطنت را بر تو مقرر شده بیت بنده در جهان ...
رسیده و که اگرچه در سفر اندک فایده متصور است اما از نکبات مشقت
بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت آسایش و لذت بکلی بر طرف
شده دل بر جانب دوری بافت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم
گیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل
شکار [illegible] و کیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر
آمده اندک زمانی از خانه قدم بیرون ننهند و قطرات شکر از آن
حال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار گرفته بیت
اندر سفر مشقت و ذل ملامت است گر نیست خوشدلی و فرح در وطن است

بدو عاقل باید که راحت بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه
از کف ننهد و باعتبار خزانه مذلت بعزت بگزیند تا بوی آن رسید که
بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت
وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه مسکن بوده
و در کاشانه هم از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت
روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده و چون
درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را نازنده نام بود و دیگری
نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون
برآوردندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای سجعهای ترتیب
کردندی بیت بیاد روی تو کنج فراغتی داریم
بعشقت از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت
آن دو یار مخلص حسد برده چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کار کرده
بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری
که یاری را جدا سازد ز یاری
سفر در دل آمده یار خود را گفت تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در
یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی
در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم ایشان نقل سیروا فی الارض

کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده می‌شود و تجارب بی‌شمار بدست
می‌آید و بزرگان گفته‌اند السفر وسیلة الظفر و نیز از علامات مردان
نیابد در سوکه مردان پیخ روسپید نگردد و قلم تا در طریق سفر
قدم ننهد نقش عبارت زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که
پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است
پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست

نظم

قوم خاک بگردون نگاه باید کرد — که این یکی است ز آرام و آن یکی ز سفر
سفر مربی مردست و آشیانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر

وا زند گفت ای یار همدم و مشفق سفر کشیدی و محنت غربت دیده
نکته الغریب کرته بکوشش‌های تو رسیده است و شده باد الغریق
بر کشش دل تو زیده سفر در حقیقت که جز فراق میوه بار ندارد و غربت
ابریست که جز مذلت قطره نبارد

بیت

نماز شام غریبان غریب بیچاره — نشسته بر سر راهی دل افسرده

باز زنده گفت اگر چه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ
غرایب چمن راحت افزاست و بار طبیعت چون با کلفت شود و کلفت
زیاده از آن متألم نمی‌شود و نفس بسبب مشغولی با عجایبهای ولایات

از مشقت راه چندان تأثیری نمی‌باید

بیت

در غربت اگر خار جفاست چه غم — زین خار گل مراد دیده مردم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم
با یاران همدم و دوستان محرم خوش باشد چون کسی از سعادت دیدار
رفیقان محروم شد چه لذت یابد و درد او در آن تفرج چه مقصد از در
مان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه شفا پدید آید و من که
گرد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعبترین همه دردها و
سخترین همه رنجهاست فراق دوستان و دیدن نشانی باشد از رنج
معاذ الله غلط گفتم که دوزخ از آن نشانه باشد
حالا بجدا گوشهٔ دو شربت پای فراغت در دامن عافیت کش
و گریبان هوس چرب است سودا بازده

بیت

بگیر دامن جمعیت و فارغ باش — که سنگ تفرقه دوران ...

باز زنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن بجز فراق گوی که با غمگسار
در عالم کم نیست فی مرگ از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم تنی
اگر کسی از وصل یاری جدا شد باید که از رستی خود را بصحبت دلدار
دیگری رسانم و این خود شنیده که گفته‌اند

بیت

هیچ دلبری خاطر هیچ دلداده — که بود بجز فراغت آدمی ...

توقع دارم که من بعد در شفقت بیفزایی من بخوانی که شعلهٔ محبت در میان ما

بجنبش نیاید و هیچ خام طمع سایه‌پرور مرتبه نبیند در میدان مراد خنادید

مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

زاده گفت ای پدر عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران

برمیتوانی کند و رشتهٔ موافقت دوستان قطع کرده با حریفان

جدید پیوندی تو سببی بساختی و مضمون سخن حکیم **بیت**

یار کهن را بهیچ روی مده از دست   هر حریفان نو که نیک باشد

تا ورزی تو اسباب خود سخن مرا در زر اثر خواهد بود **بیت**

بسی بکام دل دشمنان نشود کسی   کز نشنود سخن دوستان نیک اندیش

سخن برادر قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق

برکنده به پرواز در آمد **مصراع** چنانکه مرغ مقید برون برد ز قفس

برغبت صادق در ضمن تمام فضای هوای نمود و کوههای بلند و صحاری

فرود پس پشت گذاشت تفرج می نمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرف

فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر

دامن خود نهفته بر خاک شمردی مرغزاری دید که سواد مینا رنگ

او از روضهٔ مینو دلگشای تر و نسیم شمال غالیه بیزش از ناف مشک

تاتاری عطرسای تر **بیت** صد هزاران گل شکفته در و

سبزه بیدار و آب خفته درو   هر گلی گونه از زیبی

وی مرکب رسید فرسنگی   بازنده را آن منزل خوش آمد ساعت

دلکش بسنده افتاد و چون آخر روز بود هم آنجا با سپهر کشاده غنود

از رنج راه و رنیا سوده و دمی براحت و آسایش زده که ناگاه

فراش سبک سیر باد سایه‌بان ابر در فضای هوا برافراخته و جهان

از دیده رانجر و شش عدول آشوب نهیب برق سینه سوز بود

غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله از داغ

دل می سوخت پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بپید در جگر

زمین می دوخت **بیت** بیم کوه از بستان برق می شد جان

در صدای رعدی لرزید بر خود جرم خاک   بازنده را در چنین

وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد و گوشه که از تیغ

زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و گاه

بزیر درختی خزیدی پناه میساختی هر ساعت سنگ تگرگ از باران بیشتری شد

در هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت می گشت **بیت**

شب تیره بیم سیل رعد و باران در پی تندی

گه پرواز باد آمد سر بستان مختلف

القصه شبی هزار غصه بروز آورد و بناکام بران جای بی هنگام

صبری کردم و مردم از گوشه‌نشینان مصاحبت با فرزانه برادر شنیدی
و آه سرد و صد حسرت درد از جگر سوخته برکشیدی و گفتی بیت

گر بدانستمی که فرقت تو / اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری بجستمی یکدم / وز تو غایب نبودمی یکروز

اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح از گرد ماندم و تتمهٔ ظلمت سحاب از صفحهٔ
روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت
زمان روشنایی گرفت بیت غنچه زر برکشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن برج مسکو را سپهر آفتاب
بازمده بدیگر پرواز آمد متردد که سوی خانه بازگردد یا چون
عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روز در اطراف عالم طواف نماید
در اثنای این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال که بر پر مسید از شعاع
آفتاب زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور حجر
فلک تیزتر پوستی بیت که جلد چون برق آتش فشان

که سیر چون باد آتش نشان / قصه بازمده کوه

کبوتر مسکین را چشم بر شاهین فتاده و دلش طپیدن گرفت و هر قوت
و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بجنبش عدم آورد بیت

چو شاهین بر کبوتر حمله آورد / بجز افتادگی چاره ندارد

بازمده چون بر خود اضطراب پیش آمد بلا دید از نصیحت یار وفادار یاد
و بر فسانه تمام و خیال نا موجه خود و توقف تمام یافت شعر با
ندیم کرده و وعده که فرموده که گر ازین مهلکه بسلامت سر و آید و
ازین ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند صحبت
یار همدم که چون اکسیر اعظم بود در وحشت عدم نشان نمی دهد مغتنم شمرده
لقمه العمر نام سفر بر زبان راند بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم

تا زنده ام از دست منت کس نیارم / برکت آن چنین نیت که منظور

بود بر فور جمعیت فتح الباب حاصل شد و در آن محل که میرنجه شاهین بود
در قبضهٔ تصرف اوی آورد از جانب دیگر عقابی که بر گنبد فلک پر پرواز تیز است
فلک را سبب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از هم
دریدی بیت حمل زبیم او بر چرخ نتواند جرأت کردن

که بهرام چون اشام مرو روش شبان باشد / بدی طور در پرواز آمده

بود چون صورت حال کبوتر و شاهین مشاهده نمود با خود گفت
اگر چه این کبوتر وجود مختصر و قدر محقر است اما فی الجمله بد و ما شتابی توان
شکست و نفسی با سکینهٔ اندکی تسلی میتوان داد و قصد کرد تا کبوتر را از چشم
شاهین در رباید و ترتیبی که از نهاد شاهین ممکن است با آنکه در کف
عقاب بود توجه او را وزحمتی نهاد و دو باره در تن از روشنی مقام

معارضه و می دوید در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست
و بصد حیله زان میان بجست چون مرد و گنجشک بجنگ مشغول
شدند باز زده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی فکنده در
سوراخی که اگر گنجشک بتکلف خواستی که روی در آن میسر شدی خود را
جای کرد و شب تیره با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد تا بامداد که کبوتر
سفیدبال صبح از آشیانه سپهر بدر رفت و زاغ شب سیاه
فام عنقا صفت از نظرها نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر
خرامان شد اندر ره صحن سپهر ... انگاه زیرک از گرسنگی قوت
طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت و ترسان ترسان از چپ و
راست نگاه می کرد و پس و پیش را احتیاط می فرمود ناگاه کبوتر
دید و دانه چند پیش وی ریخته و مرغ بر سر نشسته و مرغک از آن صورت
برانگیخته ... لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون جنس
خود دید ... پیش رفت و هنوز دانه ... بر چیده بود
پایش بسته شد ... گشت بیت دام شیطانیت دنیا دانه زیبای حرص
مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند ... با آن کبوتر
عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه
صفت تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی ... شر ...

و نمی خواستی که پای نیاز در دام طمع نهادی و بدین گونه در دام نیفتادی
کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با تقدیر
کوشش فایده نکند بیت چون پر تقدیر رسد قدر بجنب
مرد زیرک ... در پرده ... گفت هیچ می توانی
ازین مضیق مرا مخلص ... و حقوق منتی ... گردن
من افکنی کبوتر گفت ای ساده دل اگر من چاره دانستمی خود را ازین بند خلاص
گردانیدمی ... مرغ ... انگشتری
... مثل تو بدان شتر ... زدتن ... شده
زاری و خواهش ... گفت ای ... توقف ...
نفسی راست کرد ... پس گفت ای
حسرت ... دیگر ... چه
بودی ... خود ... رفت ...
شترک ... خویش گفت بس ... زدتن ...
گفت ... شده ...
... شد ... و چه ...
... دام ... کرد ... بوده
شده بود ... دام ... مرغ

بال پریده روی بوطن نهاد و بشادی تمام از رنجهای گران خلاص
یافته بود که پیشتر بر ویش ز جوش شده از شاهی طیران برده و بران
رسیده و بر گوشه دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت
کودک دهقانی که بجهت تماشا گشت گردی بر حوالی آن دشت میگشت
چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودای کباب در دل او زد دلش
را برآورد و از روی دست بر وی دوید و کمان کرد و چوبت زده از آن
غافل روی بکشت زار و صحرا و مرغزار در حال گرفتار شده تنگ
مقید بدار تا اثر ضرب آن بیرحم در حال آن شکسته حال رسیده بغایت
سول دیدت سر کوی سرو تنگ جایی که از پا سپس امان دور بود
در تمام و آن جایی بود که از غایت تنگی فلک دولابی چون چرخ
بر سر او نبودی و اگر رشته سیاه و سپید روز و شب بر هم بستندی
نظر او نرسیدی **شعر** نه جایی جان ستانی مغاکی که قعرش
از آن سوی هفتم زمین بد گذشتی فرو رو و ریشش ز خواب ستاره
بماندی اگر دست همت گشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب
در قعر چاهست و دست به وی نرسد تنگ چاه گوتاه نا امید برگشت
و آن زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبها تا روز دیگر با دل
خسته و بال شکسته در گوشه آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و زاری

و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال همنوازنده عرض میکرد و میگفت
ای پیر کهن که توام منزلی ... روشنی زمانه در چاه بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ... چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر
چاه رسانید و نالان و فریاد کنان جاشتگاه را بحوالی آشیانه خود رسانید
نوازنده او از جناح رفیق مشفق باستقبال از آشیانه بیرون پرید
سلام کرده و گفت ای دوست کردم و چون بازنده را بنظر درگرفت
او را بغایت ضعیف و زار یافت گفت ای بازسیده کجا بودی که کیفیت
احوال تو چه بود بازنده گفت از عشق گشته ام که مپرس
ز هجری چشیده ام که مپرس ... ز محنت و بلا و مشقت
بر سری که گذشته **بیت** آنچه دوش بمن بر حوالی
تا با تو حکایت کنم از سر بالی خلاصه سخن آنست که شنیده بودم
که در سفر تجربه حاصل شود مرا بدست این تجربه روی نمود که تا زنده
باشم دگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون
با اختیار خود دولت مشاهده دوستان از محبت با مخزنت حاصل کنم
بیت دگر عجب به خرم سر سپس نکنم
که دولت همه دوستان خوشست مدام ... دین میل

چنان آورده‌اند که پادشاه عالم پناه در عرض ... ازل پیشتر بیان کنند و زرق
باز دو باید که هیچ آسایش خود را زاد و دیده و شکسته ... بقتیا قبول کنی

بیت سرای مادر و بابا چو کند دل
شود مضاف اگر از آب دیده مالامال

دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار است
چون کسی در غربت و ... در ... و متقرب ... گردد تجربه‌ها که در ...
العمر بدان نباید ... توان گرفت حاصل آید و بی‌شبهه ترقی کلی در سفر روی
می‌نماید خواه از روی صورت خواه از روی معنی نه بینی که پیاده در سفر
شش منزل از ... بمرتبه فرزینی ... و ماه ... و ... چهارده شب
از منزل هلالی هرچه دوری ... بیت ز سفر به شاه گنجور شود
بی سفر ... رنجور شود / و اگر کسی گوشه نشینی گزیده دامن در
سر فرو آورد و از تحت ... و وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده
عجایب ... محروم و از ... نفع ... بهره‌مند باز ... از ...
آن ... سلاطین جای مقرر شده که سر با شیان فرو نمی‌آرد چنانچه
بواسطه آن در پس دیوار خوار می‌ماند و کم دل از دیده برنمی‌دارد

بیت چو شاه باز بگردان در ... و سیری کن
چو غنچه چند توان بود در پس دیوار / ... که از شاخ کبار جمی

از مردان خود را بدین رباعی تحریض میفرمود شعر
هر کس که سفر کند پسندیده شود / وز صحبت کامل ... شود
بگیر ز ترا ز آب نباشد چیزی / هرجا که کند مقام گندیده شود
و اگر آن بادشاه زادگان بزرگ شده بودی از آشیان
ایشان بماندی در هوای سفر بروانکردی مراتب بشرف تربیت
سلطان رسیدی وزیر ... فرمود که کیفیت این صورت حکم
بوده است بیت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با همدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان
بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران حوالی
آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی
رسید بیت آن کوهی بود که ... بر زمین بود ولی ایشان
آسمانی بود کوهی برفراز آسمان / و ایشان بفراغ بال در آن
نشیمن بسر می‌بردند و به دیدار یکدیگر خرم و خوشدل می‌گذرانیدند بیت
تو ای بلبل که با گل در وصالی / غنیمت دان که بس فرخنده فالی
بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه از ... فرمود و بواسطه شفقتی
ایشان را بیدار فرزند بود ... و طلب غذا رفتندی و جهت جگر
گوشه از هر کنار طعمه آوردندی تا باندک فرصتی روی بترقی نهاد

روزی دیگر اتفاقا که بسته هر یک بجایی رفته بودند و در آمدن ایشان لختی
واقع شده بود بچه زاغ از بی اشتها حرکت آمد و جنبشی آغاز نهاد و
بهر طرفی میل نمود و مگر از آشیانه برسید و ناگاه از آنجا در افتاده
روی بنشیب کوه آورد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب
که جهت بچگان ما حصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه بترصد صیدی
نشسته نظرش بر این بچه باز افتاد و که از بالا متوجه پایان بود بچابکیش
چنان رسید که آن موشی که از چنگال زغنی خلاص یافت

در گوزه هم خیال رویت منم   بی تامل در تاخت و پیش از آنکه
بزمین رسید از روی هوا در گرفته باشیانه خود برد و چون ضعف
در وی علامت خول و منقار دید بیت که از جنس مرغان شکاریست
بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت
الهی را در حفظ این حال یاد فت کرد و سبب حیات او گردانید و اگر نه
من در آن محل حاضر بودمی این مرغک از بالای بزمین افتادی
سراپای اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب
سنگ خارا درشده غبار وار بر باد فنا برفتی و چون قضای ربانی
چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم اینست که با فرزندان
من در تربیت شریک باشد بلکه او را فرزند خود دارم و بیک

سان ایشان او را منتظم گردانم پس آن زغن از روی شفقت تربیت او
مشغول شد و چنانکه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک
داشتی تا آن بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که
[illegible] و بیش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن
داشت که از فرزندان زغن است اما سیاست و هیبت خود را
خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیر بود که اگر من هم از ایشانم
چرا در این ساینم و اگر از من خاندانم چرا در صورت و صفت بکلی
ایشانم   بیت

بی داخل این دایره دانم خود را
بی خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ز بی بستی و مستی خویش
خوش کنم دم و باز کنم رم خود را

روزی زغن را بگفت
ای فرزند دلبسته ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من
پوشیده است اگر آرزویی در دل داری با من باز گوی تا در
پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی به خاطر داری بی توقف طالب هر کس
باستعداد مقصود دو را تمام بکوشیم باز جواب داد که من نیز از خود
در ملالتی در می یابم و سبب آن نمی دانم گفتن نمی توانم   بیت

این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت
نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت

حالا مصلحت در آن دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تا

دو سه روزی در اطراف جهان بگردد تا به برکت حرکت غبار غم
از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر از سیاحت [illegible] و اقطار
مشتغل گردد ممکن که صورت فرج در آینهٔ ضمیر پدید آید زن او از
فراق شنید دود از نهادش برآمد بیت

از فراق تلخ میگویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

[illegible] با وی برآورد که این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است
پیش آورده چنین سفر مگوی که در بیت آمده قرار و [illegible]
مردم را بیت

سفر از بهر این جهان سقر است
زان سبب صورت سفر سقر است

بیشتر مردم که سفر
میکنند جهت تهیهٔ معاشش میتوانند بود یا [illegible] که در وطن
بودن ایشان تعذری دارد و ترا [illegible] هیچ کدام از این واقع نیست
منت خدای را که گوشهٔ فراغتی هست و توشه که بدان اوقات [illegible]
گذشت میسر است و فرزندان و دیگر سرافرازی داری و همه را
ترک کردن نهاده [illegible] این تعب اختیار نمودن و راحت
اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور [illegible] نیست و دیگر
که گفته‌اند مصراع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان
بازگفت آنچه فرمودی از روی شفقت و ترحم است اما هر چند با خود

گذر میکنم این گوشت و توشه از خورد حال من نیست و در ضمیر من خیزد [illegible] میگذرد
که عبارت از آن قاصر است زن دانست که [illegible]
[illegible] کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه
میگویم از حق [illegible] که تو میگویی [illegible] است و [illegible]
پیش همه محروم باشد تا گر قناعت کند [illegible] پیش نیاید و تو [illegible]
نعمت [illegible] میگذاری و قدر دولت فراغت نمی‌دانی [illegible]
رسید که بدان گربهٔ حریص [illegible] فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت زن گفت در روزگار [illegible] زالی بود بغایت ضعیف حال
کلبه داشت تنگ‌تر از دل جاهلان و تیره‌تر از [illegible] و گربه با او مصاحب
بود هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و [illegible] نشنیده
و بهمان قانع بود که گاه‌گاه بوی موشی [illegible] شنیدی [illegible]
[illegible] و بر روی تختهٔ خاک [illegible] دیدی و اگر احیاناً [illegible] کاری گشت [illegible]
سعادت موش [illegible] افتادی چون گدایی که گنج زر یابد
[illegible] از شادی برافروختی [illegible] حرارت [illegible] بسوختی
و تا یک هفته [illegible] بدان مقدار [illegible] زندگی گذشتی بیت

این کی چنین [illegible] است یا رب یا به خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

در واسطهٔ [illegible] آن پیرزن [illegible] آن گربه بود [illegible]

بردی و از دور بشکل خیالی می نمودی روزی از غایت بی طاقتی
بر حسرت تمام بالای بام بر آمد گربه را دید که بر دیوار خانه همسایه میخرامید
و به دستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته
بر میداشت گربه پیرزن چون از جنس خود جانداری بدان تازگی و فربهی
دید متحیر شد فریاد بر کشید که ن باری خرامان می روی آخر بگو از کجا
و بدین لطافت از کجایی و چنان لالی که از ضیافت خانه خان
خلقیایی این طراوت از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست
گربه همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح
بر در بارگاه پادشاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند
جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجله از گوشتهای فربه و نانهای
میده لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه حال بسر برم گربه پیرزن پرسید
که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من
مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی نخورده ام گربه همسایه
بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمی توان کرد و تمامی
جنس ما را ازین شکل معیوب که تو داری عار است و ازین صورت
و صفت که از خانه بیرون آوردی ننگ می برد ام بیت
از گربه همین گوش و دم هست ترا باقی همه عنکبوت را می ماند

و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامها و غذاهای موافق بشنوی هر آینه
مرده ای است و جسمی و جانی از مرده و غیب چون فطور رسید و حیات تازه یابی
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
گربه پیرزن گفت بتضرع تمام که ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت
ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجای آری و این نوبت
که بیرون روی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوالی یابم و از برکت صحبت
تو جایی برسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
و دست مدار از کمر مقبلان گر همه بیدار دل برنادار
او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود
گربه پیرزن از نوید این وعده طلبی تازه گرفت و از بام بزیر آمد و صورت
این حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان
سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص
جز بخاک پر نشود و دیده آز را جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد
قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را
خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
گربه را چون سودای خان نعمت سلطان در سر افتاده بود گوی داروی
نصیحت او را سودی نداشت نصیحت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است

به پیش مردم غافل جواب در غربال القصه روزی دیگر باتفاق گربه فغان
و حیران خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره پیر سفید
[illegible] و لطیفه ای بگفته بود و ضعف طالع آب جوان رانش
سودای خام او ریخته و سبب آنکه روز گذشته گربکان بر پیرخان هجوم
شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بغریده و فغان میهمان و میزبان
را بتنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان
با کمانهای غضب در گوشه و کمین ایستاده و مترصد باشند تا هر گربه که پیرو خوان
در رودی کشیده و میدان جرأت در آید و لقمه از خورد [illegible]
باشند گربه زال ازین حال بیخبر بوی طعام شنیده بی اختیار شاهین
وار روی بشکارگاه خوان نهاده و هنوز پیرزال اشتها [illegible]
سنگ و زنی لقمه نرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش ترازو شده

خونش از استخوان می‌دوید	همی گفت و از هول جان می‌دوید
گر رهیدم از دست این پیرزن	من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش

و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز گوشه آشیان را غنیمت دانی
و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت بهم میرسد شناسی و باندک قناعت
نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان مایه نرسی و این مرتبه نیز از دست

بروی باز گفت این همه موادی محض نصیحت و عین مرحمت است اما تجربات
کاردیدگان [illegible] بوده و تجربه [illegible] دل و شرب قناعت نمودن از طبایع
بهائم است هر که باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی پایه خواست
و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کرجست جوی بر سیاه [illegible]
پست همت چند نگارد [illegible] بی جنس راضی نمی شود و خردمندان رجعت
منازل را ذل و دنائتی رای نمی پسندند نظم

هیچ کسی ره سوی بالا نیافت	تا قدم از همت والا نیافت
هر که چو کرکس پی مردار شد	کس نخورد شربت باران بجاه

زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز رنج چند [illegible]
و این دیگ سودا تمنای بی حاصل بجوشش باید هیچ کاری بی آنکه اسباب
آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ تخیل بی آنکه ترتیب مقدمات
روی ننماید بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من دولت
را خون ریز سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بتیر
وسیله و حکایت آن شمشیرزن استماع نموده که بسبب یاری
بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت
سلطنتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه

و منوال بود و حکایت باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود
بموجب عیال درمانده و از غایت درماندگی مرکز حرفی از ورق نشاط
نخوانده و فائده حرفت خرج خرج عیال وفا نکردی و یک پسر داشت
از ترتیب آن و جابه فضل بیاری عنایت ایزدی عز شانه او را پسر
گرامی کرامت فرمود و دلایل حشمت از جبین او پیدا و علامت
دولت در چهره او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی
بباغ خوبی زیبا نهالی — ببرکت قدوم او حال پدر بسامانی
پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدر او
میمون دانسته بدان مقدار که مقدور و وقت بود در تربیتش می نمود و پسر
در کودکی همه چیز از تیر و کمان گرفتی و بازی سپر و شمشیر کردی چون
به تعلیم خطش دادندی سیل نیزه خطی نوشتی و از خط حرف
جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سر هر یک سر او از نسب شاه
نمودی نظم چو سی و هم نوشتی در پیش
بسر با خود بودی در ضمیرش — الف مالی جان می کرد تقریر
کز بی شکل یک نیست و الف تیر — چون از مرتبه کودکی بسر حد
بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همی خط خیال تو
علتی است در زمان جوانی ما و ان طفولیت پستی نهاد [illegible]

دو بهر زمینی است [illegible] تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس
را نکو غیبی بر اندیشه او در مهلکه شهوت افکند حصار [illegible]
وی کاه تو بسازم و حالا دستمال فرا خور حال تربیت [illegible] تعهد
که کفو تو تواند بود که به زر از [illegible] زدواج تو کوشیدم تا این صدق کی
پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر میخواهی که دستیفه [illegible]
و چون وقت شد [illegible] تکلیفی نمی باید [illegible]
توقع [illegible] فرمود که ای پسر [illegible] حال تو و تو [illegible] مرد صاحب
دستگاه [illegible] ترتیب دستیفه [illegible] تو [illegible]
مرتب ساخته ام از قیاس و دعوی خود [illegible] وضعی [illegible]
پسر در جواب گفت [illegible] شمشیری مردن [illegible] بخون [illegible]
و هر از درجه [illegible] عقیق لبان گوهر [illegible] گفت ای پدر [illegible]
عروس ملک [illegible] خود [illegible] سلطنت [illegible]
دستیفه [illegible] تیغ تیز و ره پی [illegible] بیت
با تخت [illegible] و سپاه [illegible] تیغ [illegible]
و چون همت از خود [illegible] حضور [illegible]
ملکت فرو گرفت و ضرب تیغ عالمگیر [illegible] مالک آفاق [illegible] ساخت
و از [illegible] بیت خود [illegible]

که اول از کمر تیغ و دو کار پیشش   وزین پس بهر آن آوردم آبی

که آن اسباب زینت توانند بود مرا داده است و توفیق از روی او بیافت
پس تمنای بزرگی را از من کشیده و من نیز امیدوارم که عنقریب معشوقه
خود را بر سر و دست مراد در کردن مقصود دارم حالا باقی از زوافسون

کسی ترک این حال خواهم کرد   ما زمیرین و علامت روز هم

زمین داده است که آن مرغ عالی همت بر سر شته جبل آرزوم خود پرواز داده
دانه مهر و فریب صید خواهد شد بعد از آن عادت سفرش دو داع
سفر رفت بر سینه ریش نهاد باز از نشیمن آشیان دور از وطن
مشتاق پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از زمانی بر سر کوهی فرود
آمد دیده که آنجا هر طرف می‌کشد و ناگاه کبکی دید در میان
کبکی خرامیدن آغاز کرده و زمزمه قهقهه اش غلغله در اطراف
کوه پیچیده باز از طینت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و یک
حمله خود را از گوشت سینه او که مرغوب طبع او بود برساخت
گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری
کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار [illegible]
مساوات زدی و چون مدة العمر گوشتی بدان مزه چشیده بود

بیت   مرا با پای تو هر مصرع طبع [illegible]

که برای خاطر هاست او بوده اند   پس باخود اندیشید که تو این هنر

بی‌بیس که عجب لا الوقت از غذاهای ناملایم خلاص یافت بطلب لحم
مقبول خاطر پیدا کنم تا ذوق حاصل شده و از آشیانه تیره و تنگ وحشت
دلی و بی همتی مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی و پستیسم

مصرع   ویرانه سوزاول تا جهان افروزیست   تا بعد از این چه

نقد از اول رغبت بعرصه شهادت خواهد آمد   مصراع

از خود فلک از پرده چه آرد بیرون   پس بر تیز پرواز جنبید

بفراغت خاطر طیران می نمود و شکار کبک تهوری کرد تا بالای
بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران به صف
برآراسته و مرغان شکاری جیسو طیور درد ا نیز آراسته   بیت

در آن دشت از صدای طبل باز   همه مرغان صید افکن به پرواز
ز یکسو جره بازان سبک خیز   بجوی صید کرده چنگ ها تیز
وز آن جانب دگر شاهین تاراج   ربوده نقد جان از کبک دراج

و آن پادشاه آن ولایت بود با ملازمان برسم شکار بیرون
آمده و فوج‌ها ایشان در پایان آن کوه دست بهم داده و در اثنای
این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صیدی نمود
و این باز بلند همت نیز شکار را عزم کرده ناگاه از پیش او در

ر بود شاه را نظر بر تیز پروازی در باینده کی وی افتاد و دلش پیشه او شد
و مثال عالی شرف صدور یافت با صیادان چابک دست بلطایف الحیل
حلقهٔ دام در وی افکندند و بر سبیل هدیه بدولت شرف خدمت پادشاه
رسید خط عاطفت پادشاه و قابلیت ذاتی و استعداد فطری او
مجتمع گشت اندک فرصتی با مساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای
قرارش متقرر شد و برسید همت بلند او از حضیض دنائت و خواری
باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت
نموده با صحبت زاغ و زغن در سبب ختی و بواسطه پیغزا اطراف
دشت و اکناف صحرا از نمودی وصول او بدین درجه و ترقی
او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم
تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل
سافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند نظم

بهار دل پیغمبر باشد که از وی — خلایق را گل مقصود بشکفت
سفر کن تا مراد خویش یابی که [illegible] خدا گفت

وچون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمد مراسم دعاگویی بجا آورد
وگفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل اللهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند
از آنجمله هیچ کسی را شایبهٔ شبهه در من آن نتواند گشت اما در خاطر بندگان

نیکو دگرداب عقل ملکات را که راحت عاجلین را بستهٔ سیاحت است
مشقت پیغزا اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای غربت بادیهٔ دیگر الم
و محنت اختیار نمودن از روش حکمت دور سبب می نماید دابشلیم گفت
گفت ارتکاب مشقت کار مردان است و پیشهٔ شیران شیر دست ای شبه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت و گرد تشویش و صعوبت غربت
را در گلستان فراغت گل رفاهیت شکفته و تا پای همت در رکاب
بیت نهاده به پیر درویشان بالین راحت نرسد

تا بپای اندر دیار تو کس — خود آسایش خویش خواهی و بس

وجه آنکه بندگان خدای دو قسم اند گروهی که ایشان را خواجه حکمت
و فرمان فرماهی داده اند و دیگر جمعیت که ایشان را شرف امن و راحت
بخشیده اند این هر دو قسم یکی اجتماع پذیرد یا راحت اختیار باید
نمود و عنان دولت نگه داشت یا جان در سلطنت باید پرداخت
و دست از لذت و فراغت باز داشت نظم

آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می‌نهد — روزگار بر سر شاهی جهان میسازد
پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل — با وجود نازکی از خار بستر می‌کند

و حکما گفته اند [illegible] جد و جهد نمودن طالب بسر منزل
بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود

بحظ مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال بیت
کی سلطنت نشاید جست — هر کرا رغبت تن آسایست
هر که در میدان همت علم جد برافراشت و از ارتکاب محنتها صعبت
تن آسانی و فراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد رسید
و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر بیشه فرح افزای داشت برگشت جد و جهد که آرزوی موقوع آنجا
و بیامن لطفی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را
نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاد و دست امید بدامن مطلوب رسانید
دابشلیم درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بود حکایت
برهمن گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه
در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم
روانبخش از هر جهت وزان — درختان سر اندر سر یکدگر
بر آن جمله که میوه نغز و تر — نهالش طوبی دلاویز تر
گل رشته سوسن زبان تیزتر — و از غایت نزاهت او بیشه فرح
افزا گفتندی و منعمی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران
شرزه کام دران کنام بیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش
اندیشه آن بیشه را هرگز بخاطر نتوانستندی گذرانید نظم

چو بر خاک از زدی از خشم دنبال — فکندی شیر چرخ از بیم چنگال
بران راهی که او یکدم نشستی — مه تنها دران بیشه نیارد دل گذارا شده
بود و صورت کامرانی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن
بروی او دیدی و در روشنائی دیده و در طاقات آن قرة العین مشاهده
نمودی داعیه داشت که چون آن بچه ببال آید و دندان و چنگال
او هنر بران بیالاید آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة
العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه
مراد نشکفته خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج بر داد نظم
ای بس آرزو که خاک شده است — و چون این پلنگ بچنگ شیر اجل
گرفتار شد سباع بیشه که از قدیم الایام آزادی آن بیشه داشتندی بتقاضا
در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت
آن ندارد و جلا اختیار کرد و میان سباع نزاع عظیم واقع شده شیر خونریز
فتنه انگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت آسا باستقلال بچنگ
تصرف او در آمد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده
خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز
نمود و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر
شکاری و تهور آن هزبر کارزاری توقف نموده از مدد و معاونت

معاونت یاری نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو بتصرف شیر است که [illegible]
از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آنجا
نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و تو نیز
با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود و رای صایب ما اقتضای آن میکند که
رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بر میان بندی بیت

کسی را که نتوانی از پای برد … بر خاک او پای باید فشرد
همان به که با او مدارا کنی … بپایی و عذر [illegible] کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت
اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند لیکن که
[illegible] نمود مثل کار بدو رسید یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور نظر لطف خسروانه گشت بمهمی که لایق حال او بود و
نامزد شد پلنگ ذات خدمتکاری در کمر و دار [illegible] استوار
کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت
بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید لطف میشد تا حدی که
محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و سر رشته در اتمام مصالح ملک پیش بردی
نمودی بیت

جد و جهد کسی که بیشتر است … کارش از کار جمله بهتر است

اتفاقاً شیر را [illegible] پیش آمد و [illegible]
سانح شده و در آن زمان تنور فلک از حرارت آفتاب بود و عرصه دشت
دوزخ چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز
جانور در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی
بر تابه بریان شدی نظم

اگر بر خاک گشتی قطره آب … ز تاب هوا قطره گشتی شرار
ور در هوا مرغ کردی گذر … چو پروانه زین سوخته بال و پر
ز بس کآفتاب از هوا آتش [illegible] … دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر را بود تأمل میکرد که در [illegible]
صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه زن بریانی شود و سمندر
از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی‌نهد بدین نوع مهمی
روی نمود و از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت مبادرت شده
در حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود
در اثنای این تفکر ضعف ملازمان در آمده ملک را اندیشه ناک
و بدانجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت
آمده باستعفای موجبات آن تأمل جرات نمود و صورت واقعه معلوم
کرده کفایت بر ذمت اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته
با جمعی ملازمان متوجه شده و نیم روز را بدان موضع رسید [illegible]

نهم قیام نمود و علی‌نقی که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت بر تافت خواص وندما که در رکاب دولتش منتظر بوده متفق الکلمه
بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه با قدام اهتمام پیموده
شد و اکنون که مهم کفایت یافته هیچ نوع وعده نفرمودند تا مگر
شما نیز در حضرت عالی روشن شده که تا چه غایت گرما است
در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانه آتش
عطش تسکین دهند هر چند که این نصیحت در خور خواهد بود بیت

آسوده باش و بار مشقت فرو منه / بگشا میان که هیچ جهان را کنار نیست

[illegible] کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت [illegible] شاه علی [illegible]
بدو جهه بر افراخته‌ام پسندیده نباشد که بکاهلی و بطالت پرکنم
ساختن و بنامی که سعی [illegible] ارتفاع یافته نیکو نمود خویشتن را در
تن آسانی و خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بر تحمل گنجی نتوان الا
و بی شربت خار دل از دار تماشای گلزار تمتع نتوان یافت نظم

کسی بکردن مقصود دست چالاک کند / که همچو تیر بلا را بسر تواند بود
بآرزو و هوس بر نیاید این معنی / بآب دیده و خون جگر تواند بود

منهیان این خبر بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از [illegible]
[illegible] خوانده شیر تحسین در جنبانیده فرمود که مرد داوری در مراد [illegible]

چنین کسی را زیبد که [illegible] مشقت بر آورده [illegible] و بیست درین
محل بر فراز [illegible] پیموده [illegible] بود که [illegible] بنهند نظم

[illegible] پیش [illegible] / که تا پیش خود [illegible]
فلک [illegible] پیش [illegible] / که بنده [illegible] پیش خویشتن

پس [illegible] بعید [illegible] مقصود [illegible] آن [illegible]
[illegible] منصب ولی عهد
[illegible] معمور [illegible]
[illegible] شوق [illegible] نشود [illegible]
بیت [illegible] مقصود [illegible]

[illegible] / زآن گرفت جان [illegible]

[illegible] بطلب [illegible]
[illegible] تصور [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] عالی [illegible]
[illegible] / شکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] خواهد بود [illegible]
[illegible] مشغول نمود [illegible]

رسانید بکرار این بیت غضنفر از کنبد دوار بکوش رسانید بیت

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس از آن دابشلیم وزرا امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله این نظم

ملک شاید از سکندر ببری
تا رواج خوشش از دو بکری

زانک تعمیری بری از وی بدر
روی تو زیبا نماید دگر

ملک فروزی چو بچه پیشه کن
و ز نفس صبحدم اندیشه کن

ناوک صید افکنی صید بیر زن
آن کمند کاو رسی بر زن

و چون خاطرش از کار مملکت فراغت یافت با تمنی خواص قدم روی براه سراندیب نهاده منزل بمنزل قطع می کرد و چون بقاب از شهر بشهر انتقال می نمود در هر جا تجربه فایده و اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بحر و بر و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاهزاده رسید

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اشغال و اثقال بنهاد آنرا که داشت باد و سر تن از کجا ان روی بکوه نهاد و چون با عا

کوه برآمد سر افرازی دید پایه دامنش بر سر افلاک رفته و شعاع

تیغش خنجر مریخ را روشنی داده

نظم

بقد چون چرخ اطلس رفته والا
مرصع کرده اطلس را بخارا

چو با خنک فلک هم تاب گشته
تنه ی قله او در گذشته

فلک از تیغ همچون دامن او
نمود و سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بر جانب

بوستانی از نزهت باغ ارم نشان داده

نظم

سبزه زارش از ثمرهای زبرجد برکنار
کوهسارش از شکرهای مروارید میان

نهالش چو یارش شاخ طوبی متصل
و ز نسیم بوستانش باغ جنت بوستانی

و دابشلیم بر کوه شطوفی می نمود و مقامات متبرک را طواف میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و از آن النور فی السواد بازیکی و روشنی خشندی از مجاوران آن منازل باستفسار آن کلام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند معنی طبیب مهربان و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل محلی کرده و در این اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده و دیده از خلائق دنیی بر دوخته بود و خاشاک احداق را بشعله آتش

ریاضت سوخته دیده و بیدارش از وحشت بد و داری چهره
خراشیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای دابشلیم
بسیار و ادا پسندیده نشنیده **نظم** دمش نتیجهٔ تحقیق پیران
جبینش آفتاب صبح خیزان ‌ ‌ برحرفی فلک کیسه پرداز
بهرکاری قضا را محرم راز ‌ ‌ دابشلیم از روی طاقتش زده نی
بیرون غار پا ایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب حال استمداد
ارادت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر
شاه عالم‌گیر اطلاع یافته صدای درخور دابشلیم تحیت درداد **نظم**
شد از آن غار حکمت آیین شه ‌ ‌ غار از آن نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان دربست ‌ ‌ کمر بندگی بجانش بربست
نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را
در میدان دقایق جلوه داده و بسیرت ملکی در صورت بشری و لطافت
جسمش بر لطافت روح برتری داشت هر رای چون نزدیک همی رسید شرط
تحیت بجای آورده جواز خدمت نمود و برهمن بعد از جواب سلام او را
مراسم اکرام بنشستن اشارت فرموده و از رنج راه پرسید بکلفت
و ترک راحت خبر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت هوشنگ را
اتمام آن بشرح ذیب از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن تحسین فرموده گفت

آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای
آسایش مظلومان رعیت آرایش مجلس خود را بر سبب اوصاف حکمت
و طیب قبول فرماید **نظم** ای خوشا همت جهان داشتن
ملک چنین که توان داشتن ‌ ‌ بیخ نهالی که تو آبش دهی
میوهٔ شاخش نبود جز بهی ‌ ‌ القصه برهمن سر درج اسرار باز کرده
صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از صحبت
خود برطرف شد و بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات صحبت
نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض
میکرد و برهمن در آن باب برای اعلی سخنان میفرمود و دابشلیم از
نقل خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب مشتمل بر
سوال و جواب رای و برهمن پیوسته و آنرا از چهارده باب بر وجهی که
فهرست کتاب بدان ناطقست ایراد کرده ام و العنوة ... الپیشدستان امر
حسین و عبد المکون باب اول در اجتناب نمودن از استماع
قول ساعی و نمام ‌ ‌ رای اعظم دابشلیم به بیدپای حکیم
فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف و تقرب سلاطین
گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض عهد و نقش
[illegible] کوشیده و چنان که امیر فراخ سلطان را و متغیر خواهند ساخت بیش

باید که قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آلایش تلبیس

و آلایش نیست از درجهٔ قبول ساقط سازد **نظم**

ره صاحب غرض پیش خویش / گر آمیخت باید که زو نوش و نیش

بصورت دهد نوش و پیدا کند / بمعنی زند نیش و خونریز کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید

از قصهٔ کسی که نزد پادشاه مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود و بدگوی

مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده و تفصیل

باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر

پادشاه اهل غرض را از اطراف و اکناف منع نفرماید بیشتر ارکان دولت

منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن بمهم ملک راه یابد و هم ملک

کند و چون چنین شد در میان دو دوست مجال دخل یافت مزوّر نمام

کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانکه میان شیر و گاو بود

رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که

بازرگانی منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده و سرد و گرم

روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت**

خردمند آنکس که کار آزمود / ز روی تجربه بسیار داند

چون وقت رحیل و مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر ملک تن

تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که عبارت از موی سپید است حوالی حصار وجود

را فرو گرفت **نظم** نوبت پیری چو زند کوس درد

دل شود از خوشدلی و عیش فرد / موی سپید از اجل آرد پیام

پشت خم از مرگ رساند سلام / خواجه دانست که دم هم کوس

رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاع عاریت است بخداوند

باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان پسران جوان

فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز

نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب حرفت اعراض

کرده و اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیده پدر مهربان از روی شفقت

و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند داد و از افعال ناپسند و اطوار

ضایع بی غرض مشتمل بر جوامع حکم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که

ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده است

نمی شناسید بسبب خود معذور توان داشت اما باید دانست که

سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت می تواند شد و هر چه جویند از مراتب

دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی ازین سه

مرتبه باشند اول فراخی معیشت و حصول اسباب آن و این مطلوب

جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و ادراک استیفاء

لذت نفس کشیدن مقصود نیست دوم رفعت منزلت و ترقی و ترتیب
و طایفه که مقصود ایشان این باشد اهل جاه و منصب باشند و این دو قسم
ثواب رسیدن الا بحال سیوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامات
و کسی که نظر برین معنی دارد اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز
بمال حلال می تواند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه در معنوی در کتاب
مثنوی فرموده است بیت مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفتش رسول ⁂ پس معلوم شد که برکت مال
اگر مطلب دو دست آید و دست آمدن مال بکسب حلال میسر می شود و اگر کسی
را در مال بی مشقت بدست آید چون از تحصیل آن محنت نکشیده باشد مرآینه قدر و قیمت
آن ندانسته زود از دست دهد پس ای فرزند کاهلی بگذار و بکسب
مال نماید و همین حرفت که من پیشه کرده ام مشغول
شو پسر مهتر گفت ای پدر تو مرا بکسب میفرمائی و این منافی توکل است
و من یقین می دانم که آنچه روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم
بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست هرچند در جست و جوی آن سعی
تمام نمایم بدان نخواهم رسید ⁂ هرچه که روزیست رسد از زمان
و آنچه نباشد نرسد بی گمان ⁂ پس زپی آنچه نخواهد رسید
رنجش بیهوده نباید کشید ⁂ و من شنیده ام که بزرگی گفته است

آن روزی منست بود هرچند از وی گریزم از من نگریزد و آنچه نصیب من نبود و چندانکه
در وی آویزم از من بگریزد پس چرا کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم هیچ وجه
نصیب من از دست نتوان انداخت ⁂ چنانچه در داستان دو
پادشاهزاده حال است که یکی بی رنج بگنج پدر بدولت افتاد و دیگری
با همه آن خزانه ملک پادشاهی از دست بداد پسر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت پدر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامل
فرمان فرمای عالیمقدار بسی انقلاب روزگار دیده بود و بسیار
تقلبات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب
غرور جوانی افتاده و از شراب کامرانی بیهوش گشته پیوسته
بلهو و لعب میل داشتند و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان
چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت
عیش کوش که چشم فیزلی برهم ⁂ خزان همی رسد و نو بهار میگذرد
پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود و چون مرد فرو نمود [illegible]
بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که بعد از وی آن ملک و خزانه را در
معرض تلف اندازند بر وجه احتیاج بباد تاراج برده شود و در
آن شهر چاهی بود و دشت بر اسباب بسیار کرده و تهیه زاد [illegible]
سوخته [illegible] شده ⁂ [illegible] حضرت [illegible] شده

پادشاه را بادی العقلی و نیست یادت عقیقه لی بود تا می توان بوسی
رجوع فرمود بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کردند
و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی‌وفا و جاه بی‌بقا روی از تو
می‌تابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد تیرگی پذیرد
شود و فرزندان من که بضاعت محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر
کند شاید که بعد از وی بجهت کشیدن تخت شهی یابند از وجه
مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف تحرز ورزند و جانب
اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد شاه از برای
مصلحت حال درون قصری که داشت جایی ترتیب کرد و چنان فرانمود
که خزانهٔ خود را آنجا مدفون ساخته و فرزندان را بران صاحب
وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید آنجا ذخیرهٔ کلی که
مدد معاش توانند بود مخزونست و بعد ازین حال اندک زمانی شاه
و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نمود و از جام کل نفس ذائقة الموت
بیهوش افتادند **بیت**

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید
ز جام دهر می کل من علیها فان

وان گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون
بود مستور ماند و هیچکس ازان حال وقوف نیافت و برادران بعد از
وفات پدر بجهت مقاسمهٔ ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از

قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر دیگر را
محروم و مظلوم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی‌نصیب از مال موروث
بی‌بهره ماند با خود اندیشه کرد که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال آورد
و مرغ جهان پیشه شیوهٔ بی‌وفایی و بدمهری آشکارا کرد بدیگر روی
طلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **شعر**

جهد آنها نکنی با تو   چون که زمانه بمهر زد و جو   عکسی بهتر ازین یار کرد
خوشتر ازین حجرهٔ دلبازکن   هیچ مدار این جهت که بود تا گریبان دوست

از قیقهٔ اختیار بیرون شده دامن قناعت بدست آرم و بندهٔ درویشی
را که سلطنت بی‌زوالست از کف ننهم **بیت**

درویش را که ملک قناعت مسلمست
درویش نام دارد و سلطان عالمست

بدین نیت از شهر بیرون آمده با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من
بود و صلاح درینست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی طریق
راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح
شریفش از قفس بدن بجانب ریاض قدس طیران نموده و صومعه
از ان پیر روشن ضمیر خالی مانده و مناسبتی از آن حال اندوه و ملال
برو غالب شد و عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده
از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی

آن چاه را هر سببی و اهل شهر معمور آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو بجا
شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت دلو از آب بیامد رنگ حنا [illegible] کرد
در رنگ حنا و آب بود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه
نمی آید و اگر خللی سببی چاه و کاریز را یافته باشد و تمامی منسد
شده و دیگر در این بقعه بودن متعذر خواهد بود و بس بجهت تحقیق این حال
بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر دقیق مشاهده
می نمود ناگاه حفره ای بنظرش در آمد که از کثافت ریگ و در راه آب افتاده
بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت که این حفره بکاوم و دوش
سرخ از جا بر کنده سنان چون رنگ دو گز گرد دید قدم
در وی نهاد [illegible] پر بود از گنج [illegible] شاهزاده گران حال
بی حساب [illegible] نمود [illegible] گران [illegible] کرد و گفت اگرچه مال بسیار
و جواهر بسیار است از گنج قناعت [illegible] و بقدر
احتیاج صرف باید کرد ع تا بیشتر که زیب [illegible] سیر [illegible] وان
از آنجانب برادر مهتر در فرمانبرداری تمکین نشده [illegible] رعیت
و لشکری نداشتی برابر گنج موهوم کرد [illegible] خیال [illegible]
ضعف کردی و از غایت نخوت و غلظت برادر خود را نفقه نمودی [illegible]
نکرداشتی [illegible] بدشمنی [illegible] و با لشکر جرار [illegible] قصد

و از دولت شاهزاده با خزانه و لشکر بی پایان و پریشان حال یافت
بدان موضع آمد که نشان گنج داده بود تا بدان موفور سپاه را معدود
بپا زد مصرع [illegible] بدان چند [illegible] چسبیده [illegible]
نگردید و هر چند جهد و جستجو زیاده نمود از حصول مقصود محروم بود
نشنوی این نکته که خود را ز غم آزاده کنی   خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
و چون کلی از یافتن گنج نومید شد بانواع ظلم نمود و لشکری [illegible]
اردوی جمع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف
جدال برآراستند و آتش قتال باشتعال در آمد از صف لشکر دشمن
تیری بمقتل ملک زاده آمد و بر جای سپرد شده و از این جانب سر
بر انداختند [illegible] کشته مرد و لشکر پریشان [illegible]
نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد [illegible]
سوخته شود آخر الامر سرداران مرد و سپاه جمع شده [illegible] صواب
آن دیدند که [illegible] شاهزاده [illegible] فرمان [illegible] ملک [illegible]
بلوغ خدمت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت به [illegible] تفویض نمایند
مجموع بران قرار گرفت که شهر [illegible] دولت [illegible]
وارواح سرافرازی و شهر سعادت و شایسته خاتم جهانداری
باشد [illegible] شاهزاده متوجه است کارداران ممالک در صورت

وی رفته و ملک را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول بپایهٔ کار قبول
و وزارت و بدرجهٔ عزت مسند رسانیده دست برد و میامن توکل هم گنج
مراد بدست آمد و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم
تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر
توکل نمودن بهتر از آن باشد که کسی بر کسب فرماید **نظم**

نیست کسبی ز توکل خوبتر / چیست از تفویض خود محبوب‌تر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

چون پسر این داستان بانجام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی عین صدق
و محض صوابست اما این عالم را عالم اسباب نهاده‌اند و سنت الهی بر آن
جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب و وسائط باشد
و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل می‌رسد
و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیرست
الناس من ینفع الناس پس اگر کسی قادر باشد بر آنکه نفعی بدیگری رساند
حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع طلبد و تو مگر قصهٔ آن مرد
نشنیده که بعد از مشاهدهٔ باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان
سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار فرمود که چگونه بوده
است آن **حکایت** پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت

و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه می‌فرمود ناگاه شاهبازی
دید پاره‌ای گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکند و باضطراب
تمام بر حوالی آشیانه طوف می‌نمود مرد ازین صورت متعجب شده
بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیان افتاده و آن شاهباز
پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می‌نهاد مرد گفت
سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت الهی نگر که کلاغ بی بال
و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه
بی روزی نمی‌گذارد **نظم**

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت برد

و من نیز که پیوسته در طلب روزی
از پای نمی‌نشینم و سر در بیابان حرص نهاده و هر حیله که بدست
می‌آرم مرا از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **نظم**

ضامن روزی شده روزی‌رسان / چند بهر سو دوم چون خسان
از دل خرسند برآرم نفس / کانچه رسد بهرهٔ من آنست بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطلان بر صحیفهٔ
کسب و حرفت کشیم **وزرق علی الله تبارک و تعالی** یکدست از اسباب
دنیی شسته دل بی علل در رعایت طلب مسبب الاسباب بستم الی رب

ریاضت سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت از هیچ ممر فتوحی پدید
نشد و هر ساعت ضعیف تر و نحیف تر می‌شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد
و در وی از هم قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی به پیغمبر آن زمان که نزدیک وی فرستاد و عتاب تمام پیغام
داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده‌ام اگر چه بی
من بی سبب هم توانم ساخت اما حکمت من مقتضی آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سببها مدد رسانی و استفاده
تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانستی شد بهتر از آن باشد که
سبب دیگری فایده و باید گرفت

بیت

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی — طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال

و این مثل مراد آوردم تا بدانی که توجه با سباب منشاء غیبت و توکل پسندیده
آنست که با وجود آنچه و اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
اسباب بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل
نشوی در روزی از خدا امیدوار تا کافر نشوی

بیت

از توکل در سبب کاهل مشو — رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر اوقات توکل کلی نیست پس از کسب چاره

نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مال و منالی روزی
ما گرداند بآن چه باید کرد پدر گفت جمع مال کردن آسانست نگاه داشتن و از آن
فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آمد دو صورت از لوازم باید
شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند
بود و دوست و دزد و راه زن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست
بسیار است و زر دار را دشمن بی شمار

بیت

جمع زر بالی از آن میشمرند — قافله کشتمان نیز [illegible]

دوم آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل مال را تلف نباید ساخت
اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک روزی را گرد
فنا از آن بر آید

بیت

در آن خرج کالی بباید بوسی — باندک زمانی شود خشک لب
گر از کوه گیری و ننهی بجای — سر انجام کوه اندر آید ز پای

هر که او دخل نباشد ز دوام درست
کند به خرجش زیاده از دخل باشد و از دخل و خرج عاقبت الامر در ورطه
احتیاج افتد و ممکن که کار وی بهلاکی انجامد چنانچه آن موش تنها کار گرد و
از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده‌اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و آنرا
ظرف در آن پیوسته گردانیده تا روزی که احتیاج بنهایت ضرورت

بنهایت رسید از آن توان فایده گرفت قضا را موشی که از غایت شره و خواهش
گرد انبار خرمن ماه و زهره و خوشه پروین را در دیده آسمان
بچنگال حرص در ربایید در حوالی آن منزل خانه و در نواحی آن انبار آشیانه
داشت و پیوسته از زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره
شکاف هر جایی سوراخ بریدی تا که ناگاه از میان غله برون آمد
و از سقف خانه اش دانه ای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موش دید که وعده وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته انهم
الرزق من حیث لا یحتسب روشن شد ظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم
رسانید و بحصول آن جوامر تعیش رونقی تمام حاصل کرده کوکب قدر وی
دعوت فرعونی آغاز نهاده باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن خبر
دار شده در ملازمت او کمر خدمت بستند — بیت

این دغل دوستان که می بینی — مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواگر و حریفان برکار بر وی جمع آمدند و چنانچه عادت
ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی
و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار
زبان بلاف دوستی و اتلاف گشاده و تصور آنکه غله آن خانه ها بخواهم
داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان خواهد بود هر روز

مقدار کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننموده
از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی — مصراع
ساقی امروزی نوشیم فردا را که دید — و در آن اوقات که موشان
در گوشه خلوت عشرت مشغول داشتند دست برد قحط و تنگ سالی
خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگرسوختگان
لهیب برافروخته در هر جانب جانی بنانی می دادند و کس التفات
نمی کرد و در هر طرف متاع خانه ای بنانی میفروختند و کسی نمی خرید — نظم

هرکرا دیدار نانی بودی هوس — قرص خور را چو نان دیدی بشب
گشته زان تنگی جهانی تنگدل — گرسنه مانده دلیران تنگدل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه از تنگی
سال مطلع بود چون روزی چند برآمد و دهقان را کار بجان و کارد
باستخوان رسیده در خانه بگشود دید که نقصان تمام بان غله راه یافته
آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورد و با خود
گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن حیز امکان خارج باشد طریق
خردمندان نیست حالا که بقیه غله در خانه است جمع کردن و بموضع
دیگر نقل کردن اصوب می نماید پس دهقان باخراج جزوی که مانده
بود اشتغال نموده و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه

و دختران کاشانه می‌پنداشت در خواب بود و موشان نمی‌شنیدند
و در میانه موشی تیزگوش آن صورت می‌شنیدند و در میانه موش
تیزگوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بالای بام برآمده
از راه درز کیفیت واقعه مشاهده نمود حال بزیر آمد و مضمون
قصه با یاران خود باز گفت خود را از سوراخ بیرون افکندند
ایشان هر یک بگوشه بیرون رفتند آن نعمت را تنها که داشتند نظم

همه یار تو از بهر تراشند | پی لقمه سوادار تو باشند
چو حالت کاست از بهرت بکاهند | زیانت بهر سود خویش خواهند
از این جمع رفیقان ریایی | بریدن بهتر است از آشنایی

روز دیگر که موش سر از بالش استراحت برداشت چندانکه جست
و راست احتیاط کرد از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس
تفحص نمود از خیل حریفان کمتر دید فغان در گرفت و گفت بیت

یاران که بوده‌اند ندانم کجا شدند | آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت احوال ایشان بعد از مدت متمادی که غربت اختیار کرده
بود و بر بلای غلا و پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطرا
تمام سوی خانه دوان شد تا ذخیره که داشت در پی قطعت آن سعی
می آورد چون بجای رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبا

خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شب را شاید موجود نبود
طاقتش بطاق گشته دست اضطراب بگریبان جان گرفت و چندان
سر پرسودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بموی ناتوانی کار
در ورطه هلاکت و خاک [illegible] افتاد و این مثل بان آید است که هرج
آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن خرج
کردد و بوقتی که نقصان در راس المال رسد از پای فتد که بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن | بدخل و خرج خود مردم نظر کن

و چون برزگر تمام این داستان برد رافت بر خود و ترجمات در بیان
سخن با کجا مرتبه‌ای عاجز با رنجها رأس و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی
مال خود را نگاه نتواند داشت بر قاعده نمود و از آن سود تمام گرفت از سود در خرج
خرج کند و بگفت که طریق اعتدال در هر چیزی پسندیده است خصوصا در باب
معاشش پس فرزند را مال باید بعد از حصول فایده از ذوق نفقه دور کرد و بیت
کند که تکدی از اسراف و تبذیرات موجب عقاب باشد تا پشیمانی در دنیا و در
و مردم زبان طعن بر وی بگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در
هیچ از او پسندیده شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین نظم

بست بر مردم عالی همم | بخل را اسراف بسندیده تر
گر چه عطا در همه جا دلکش است | هر چه بهی بود از آن خوشتر است

دوم باید که از بدنامی بخل و امساک اجتناب و احتراز نماید که مرد بخیل در دین
و دنیا بدنام بود و دیندار ممسک مطعون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت
به تاراج و تلف می‌شود چنانکه شغالی حوضی بزرگ که پیوسته از چشمه
جوی آب در وی آمدی و بر اندازهٔ مدخل خرجی نداشتی تا به آن از هر طرفی
راه جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنه در دیوار وی افتد و خرابی
به ارکان او راه یابد که یکباره کل آن حوض را از هم فرو ریزد و آب او از اطراف
و جوانب پراکنده گردد شعر (بشنو این نکته) بیت

مال گردی مکن بهر نیافت / دست تاراج داد بر بادش
چو بوارث رسید دگر گاهی / جز به نفرین نمیکند یادش

چون برادران نصایح پدر بشنودند و منافع نصایح او نیکو بشناختند هر
یکی در فنی اختیار نمودند و پیش کاری رفتند و برادر مهتر ایشان راه
تجارت پیش گرفت و سفری دور و دراز در پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش
بودند از یک مادر زاده که گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت
نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربه روز و داد
دنبال ... اضطرار پنهان کرده

بیت

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر / به بهمن دلاور به رفتن دلیر

یکی شتربه نام بود و دیگری را نندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را

تربیت کردی و بزودی تعهد حال ایشان فرمودی و چون مدت سفر دراز کشید
و راههای دور و مشقت کردند قوت بر احوال ایشان ... ضعف
بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شده قضا را در اثنای راه وحلی عظیم پیش آمد
و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند
و چون طاقت حرکت نداشت کسی را بمزد گرفت تا به جهد خدمت او را
نماید و متوقع شد که چون قوی گردد او را به کاروان رساند مزدور روزی
در میان بیابان ماند و از تنهایی ملول شد خبر فوت شتربه خواجه رسانید
و شتربه را اندک مدتی قوت و حرکت پیدا آمد و در طلب چرا هر طرفی
می‌رسید تا به مرغزاری رسید به انواع ریاحین آراسته و بگونه‌گونه اشجار
پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت حیرت گزیده و پیر
دهقان زمان دیدهٔ حیرت گشاده

بیت

از لاله و سبزه و گل آراسته و ... / چشم بد دور تو گویی که بهشت

شتربه بدان منزل خوش آمد و کوس اقامت در ساحت آن مرغزار
فرو کوفت و چون یکچندی بی‌بند تکلیف در آن ساحت مرغزار
بچرید و در آن صواب‌ستان روح‌بخش و فضای دلگشای بیاسود و دل
کامرانی بفراغت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و فراغت
او را بر آن داشت که نشاط و طرب بانگی بلند کرد و در جوار

آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و وحوش
بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بی شمار سر بر متابعت و حفظ
فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت ملکوت و کامرانی
و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز
چنگ و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و آواز
او نشنیده چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس
آنکه سباع دانند که هراس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نمی‌کرد
جای ساکن می‌بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام
و دمنه هر دو به دها و ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش‌تر بود و در
طلب جاه و ناموس حریص‌تر دمنه به فراست از شیر دریافت که خوفی
بروی مستولی شده و از تحیر دل او مشغولی دارد با کلیله گفت در حال
ملک چه گویی که نشاط و حرکت را گذاشته و بر یک جای قرار گرفته بیت

آثار ملالت از جبینش
داده خبر دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت مصراع

تو از کی چنین تر مملکت بگی
و ما بر درگاه این ملک [illegible] ایم

و در سایهٔ دولتش آسایش روزگاری می‌گذرانیم همین بسنده
کن و از تفتیش اسرار ملوک که از تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از

از طبقه نیستیم که مصاحبت سلاطین مشرف توانیم شد تا سخن ما را نزدیک
پادشاهان محل استماع تواند بود و بس ذکر ایشان کردن تکلف باشد
و هر که تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه
رسید دمنه گفت چگونه بود داستان آن حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی نشست
و آن می‌برید و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون از حد معین در
گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بر این منوال عمل
می‌نمود و بوزینه تعجب می‌کرد ناگاه درودگر را در اثنای کار حاجتی برخواست
و بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود
انثیین او در شکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از
دیگری بکوبد از شکاف چوب بیرون کشید الحال هر دو شق چوب
به هم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین از درد رنجور شد
می‌نالید و می‌گفت بیت

آن به که هر کسی به جهان کار خود کند
وانکس که کار خود نکند کار بد کند

کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن
و پیشهٔ من تماشای درختست نه کوفتن تیر و تیشه

مرا که جان بکند چنین اندیشه
بوزینه را چه اندیشه بود که

در دو دیگر باز آمد و او را دست برد پیش نمود و حال کار بوزینه از آن فضولی
بهلاکت انجامید و این گفته‌اند ع کار بوزینه نیست نجاری
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس پی کار خود باید گرد و قدم از اندازه
بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال بیت شغلی بود دارم از یاری
کار هر مرد و مرد هر کاری / این کار ز تو نوازنست فرو گذار و دامن
هر دو تو کی که میرسید غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرب جوید
برای طعمه و قوت نباید چه شکم هر جای و هر چیز پر شود بلکه فایده تقرب
ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حالت دوستان را توان ملاطفت
نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بر طعمه فرود آرد
از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه
حریص طبع که بنان پاره خشنود گردد و دیده ام که شیر اگر خرگوشی
شکار کرده باشد چون گوری ببیند دست از او باز داشته روی بصید
گور آورد بیت همت بلند دار که پیش خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو / و هر که درجه بلند یافت اگرچه
چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان او را بذکر جمیل دراز
عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ تازه و اگرچه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از حساب بکم شمرند کما قیل

منصب و مراتب از جهتی نیکو آید که از شرف نسب و فضیلت ذات که داعی اسعد
و استحقاق آن داشته باشد و ما از آن نه ایم که بهای بزرگان پیشست
باشیم و در طلب آن قدم توانیم گذارد بیت خیال حوصله بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش / دمنه گفت بیت مایه بزرگی
عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و فهم کامل دارد
خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر که رای ضعیف
و عقل سخیف باشد خود را از درجه عالی بمنزل دون اندازد بیت
به پیشواری عقل شریف و رای درست
توان کمند شرف در آسمان افکند
و گرنه دیده دل برکشید از همت
نظر بسوی معالی نمی توان افکند
و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست
دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک غفلتی میسر گردد و چنانچه سنگ
گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک
اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه این است که هر مرد بلند همت
که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر کسب معالی بزحمت نمی تواند نمود بیت
نازنینا عشق ورزیدن نزیبد جان من / شیر مردان بالکش باید درین غوغا بلند

هر که آسایش مجهول راحت طلبد دست از آب روی شسته دایم الاوقات
در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از زهر پستان الشهرة آفة
نانوشیده اند که فرصتی را از گل مراد چیده و در چمن عزت بر مسند عشرت
خواهد نشست **بیت** تا مرد نخورد دود نخورد دود سر مرد

تا اهل خون نگرد جگر قیمتی نیافت — در نه سپهر دولت خود مرد راه رو
بی داغ محنتی مرهم و وصلتی نیافت — در گرد بوستان آن دو همراه

نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بدرجه پادشاهی رسید و دیگر
بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام
داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و موافقت یکدیگر مراحل و منازل
قطع میکردند که گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که قلهٔ آن با چرخ
فلک عنان برعنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب
بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود صاف چون رخسار تازه رویان کامل
و جلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ
ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر بر آورده **نظم**

ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده — ز دیگر سو درختان پر کشیده
بجای سرو سنبل در فتاده — بنفشه پیش سوسن سر نهاده

الغرض آن دو رفیق از بادیه بسوی کوه آن مرغزار پاک رسیدند
و چون جای خوش و مأوای دلکش بود هم آنجا بر سر آسایش مقام کردند
بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جا
نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب در می آمد سنگی سفید
دیدند و خطی سبز گویی قلم قدرت بر صحیفهٔ فلک قلمی چنان نتوان نوشت بر روی
نوشته که ای مسافری که این منزل مشرف ساختی بدانکه ما نزل معدی برای تو
وجهی ساخته و پرداخته ایم ولیکن شرط آنست که از سر جان گذشته بی دریغ خود را در آب
این چشمه اندازی و از هول گرداب و خطر غرقاب اندیشه ننموده خود را بهر نوعی که باشد
بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا
بر دوش کشی و بی تعلل و تأمل یک دویدن خود را بر کوه در سپاهی
و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارها که در پای خلد
که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر دهد **نظم**

تا ره نرود کسی بمنزل نرسد — تا جان نکند بعالم دل نرسد
گر تو همه جهان بگیری از نوار قبول — یک شمّه خورد تا دل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا
بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیماییم و جهت وقوف بر کیمیای طلسم گنج
امکان سعی باشد بجا آریم **بیت** با مراد هر چه کردیم هم با سعی

باید داد و در سر همت کنیم چه   سالم گفت ای یار عزیز عقل کردم
آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد و کسب علم عظیم شدن و تصور آن
وهمی و صفتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل است که هیچ عاقل
نکند **بیت**

نیست مرا بر بزد مردم دانا

که بهر غم با هزار سپاه الم   غانم ز سود کرای رفیق شفیق مکن
بر تجارت مقدم نخست و دنیا است و ارتکاب مخاطره فنا

دولت و عزت **بیت**   هر که آسودگی و راحت جست
دل خود را ز علت شاد نکرد   و اگر رسید از جفای جهان
قدح بادهٔ مراد نخورد   سر مرد بلند همت کوشش دو تو شد

فرو نیاید و تا پایهٔ بلند همت نیارد از پای ننشیند کل طرب لب غار
تب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت
عیان گرفته پیر گوژ خواهد کشید و از گرداب بلا و گل باز نخواهم ایستاد **بیت**

گر در طلبش رنجی ما را برسد شاید   چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان
ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحر سیاحت
کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور می‌نماید و هر که
در کاری شروع کند باید که خاتمهٔ حالش یاد آید و مخرج را پیش از

آغاز مهم نظر پای مرا انداخته ضرر و نفع از اغیار آن عقل سنجید تا رنج
سود زنگ کشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا برنداده **نظم**

تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست   رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاید که این خط برای سحرخیز نوشته باشند و این رقم برای آسان
و رازی کشیده و این جسم گردان باشد که بازگشتنا بیرون شوان ز
و اگر نجات از و میسر گردد ممکن گرداند شیر سکین بشیار باشد که از
توان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که یک دو میان
کوه توان رسید و اگر این همه بجای آورده شود معلوم نیست که
نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از قدم
برین کار منع می‌کنم غانم گفت ازین سخن درگذر که بقول کس از عزیمت
خود بر نگردم و در نگذرم و عقدی که بسته‌ام بواسطه تشنیع
دلی شانم و من می‌دانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت موا
بکشی باری تماشا نظاره میکن و مدد و نیاز مددی میرسید **بیت**

دانم که ترا قوت می خوردن نیست   باری بتماشا گری میخانه

سالم دانست که غانم در مهم خود مصمم است گفت ای برادر می‌بینم
که بسخن من ممتنع نمی‌شوی و ترک این کار نمی‌کنی و من طاقت مشاهده

این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و قبول دل من نیست نمی‌توانم
و من صلاح در آن دیده‌ام مصرع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
پس پسالم باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع نموده بسلامت
روی براه آورد خانم دل از جان برداشته بلب چشمه آب آمده گفت
بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن — یا غرقه شدن یا گهری آوردن
پس این عزم را در کمر همت استوار کرده و قدم در چشمه نهاد بیت
آن چشمه نبود ملک دریایی بود — آبی خود را بصورت چشمه نموده
خانم دانست که آن چشمه گرداب ظلمات است با دل قوی داشته با شناوری
تعیین ساحل بجانب رسید و بکنار آب آمده و تعین راست کرده شیر
سنگین را بقوت تمکین در پشت کشیده و هزار گونه زحمت را قبول نموده
یک دویدن خود را بسر کوه رسانید و از آن طرف کوه شهری دید بزرگ
با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت در نکویی
چو باغ ارم تازه روی — خانم بر بالای کوه قرار گرفته
بجانب شهری نگریست که ناگاه آواز آن شیر آوازی چنان که زلزله
در کوه و صحرا افتاد و بیرون آمد و آن صدا بشهر رسید خلق بسیار
از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه خانم شدند
خانم بدیده حیرت می‌نگریست و از هجوم خلایق تعجب می‌نمود ناگاه جمعی

از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و بانواع
او را بر مرکب رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و پیراهن وی
بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و به عز و اکرام
زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او بازدادند خانم از کیفیت
آن سوال کرده و درین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه گردی
طلسمی پرداخته‌اند و آن شیر سنگین را بانواع فکر و تامل و ملاحظه طلوع
درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت غریبی
را در خاطر آید که بچشمه گذرد و شیر را برداشته بر بالای کوه بر آید
و مراد از آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل
رسیده باشد تا چون بحکم حاکم الهی آفتاب جهان حاکم این ولایت
از افق دولت غروب بمقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت برد
این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را
پادشاهی برداشته در سایه عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند
تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید و دور صاحب فرمان دیگر در آید بیت
یکی چون رود دیگر آید بجای — جهان را نمانند بی کدخدای
و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد
استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای کشوری

ع ملک آن تست و فرمان فرمای هر چه خواهی   قائم و انیست که کشیدن

این همه محنت سعادتهای دولت بود و   بیت

دولت خویش کاری آمد   هر کار جهان کند که شاید

و این شغل برای آن آوردم تا بدانی که پوشش بار و نعمت بی پیش آزار
محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید با جمال بر سبیل
خواهد شد و بر تیره دلی و پایمردی قانع نخواهم گشت و می تا درجه
تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر
بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر راحت دراز نخواهم کرد
کلیله گفت کلید این از کی جنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم
چگونه کرده دمنه گفت که میخواهم که درین فرصت که خیره و تردد
بشیر راه یافته است خویشتن را برو عرضه کنم و ممکن است که بنوش
داروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیلت در حضرت
او قربت و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب نزدیک شیر چگونه
میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب
ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنکه حاصل کرده از دست بدهی
و دیگر باره تدارک آن نتوانستی کرد دمنه گفت چون مرد دانا
و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که

راهنمای خویش استعداد دارد در هر کار که خوض نماید جانب صواب نگاه دارد
بیرون آید و دیگر آنکه دولت پدید آید و آنچه باید او تا بجانب او راجع
آید که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشت رتبه سلطنت یافت
و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم در وادی
که صنعت و تجارت بوده است و تو در دو کسی نیکو دانستی در هیچ
مملکت داری و رای که داری از که آموخته او در جواب گفت اگر دانش
من و رای داشتم هیچ دقیقه از تعلیم جهانبانی فرو گذاشته نشد
خرد چون دفتر ملتمس کشید   زمین آن در وجود آید که باید
کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را کرامت مخصوص کردانند بلکه
نزدیکان خود را که بارث یا کسب در ایشان تقربی یافته باشند
بالتفات پادشاهی اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه
موروثی داری و نه وسیلت مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی
و موجب شماتت دشمنان شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان مرتبه بلند
رسیده بر سبیل تدریج بوده و بی جهد و جهد ایشان و آثار قربت
سلطان این مرتبه روی نموده و من هم آن مرتبه را میجویم و از جهت آن بی بیم
و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای مکاره بر خود راست
آورده و میدانم که در گاه ملازم کرد او از باب کار تقیید باید کرد اول

آنکه شعلهٔ آتش خشم را به آب حلم فرونشاند و دم از وسوسهٔ شیطان
و سواد حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
راه نمای مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی
نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید از رفق و مدارا تلقی نماید و هر که
بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت بر تقدیری که
کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور نظر سلطان شوی و بکدام
هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت عبارت از حضرت پیغمبر گردد پنج خصلت
پیش گیرم اول بکلی باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت
او مقصور گردانم سیم افعال و احوال او را نیکو باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم
آن را در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع آن بنظر وی
در آرم تا شادمانی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزایم پنجم اگر در کاری
خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن
بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق مضرات آن باز گویم و از شومی عاقبت
آن او را آگاه نمایم و هرگاه پادشاه هنرهای من چند مرا بنوافت و عنایت
مخصوص گرداند و چون مایل صحبت در افت نصیحت من باشد هیچ هنر
پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود بیت

هنر خوش بود مشک چون نهان ماند / جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
بروی هنر پوش گر نقاب جهل تو / بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه

کلیله گفت چنان می نماید که رای تو بر این کار قرار گرفته است و عزیمت
تو بر اقتضای این مهم تصمیم یافت باری نیک بر حذر باش که ملازمت
سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گفته اند به سه کار
اقدام ننمایند مگر نادانی که زیرکی عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان
دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود بزنان و علما پادشاه را
بکوه بلند تشبیه کرده اند اگر در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی مسکن
پلنگ و مار و گرگ و دیگر موذیها می باشد هم رفتن بر او دشوار است و هم
مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان تشبیه بدریاست
و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در
غرقاب هلاک گرفتار شود بیت

بدریا در منافع بیشمار است / اگر خواهی سلامت بر کنار است

و دمنه گفت اینچه فرمودی ایراد
نیکو خواهی است و من می دانم که سلطان مانند آتش سوزان است
هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت

از صحبت پادشاه پرهیز / چون پنبهٔ خشک از آتش تیز

اما هر که از مخاطره نترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد و در هر کار شروع

شوان نمود که مرد به بلندی همت عمل سلطان را پیش گیرد و مقابلت

اعدا و من خود را دون همت می دانم پس چرا از عمل سلطان اندیشم نظم

چون بازوی همتم چنین است / هیچ آن طلبم در آستین است

خواهی شرف بزرگواری / می کوش بهمتی که داری

فی الجمله هر چه هست پیدای / همت چو قوی بود برای

کلیله گفت اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای
تو درین کار رسوخی و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک
باد ع اینک بسر راه تو برو بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام
کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که ملازم حضرت علیه
بود شیر گفت آری من می شناسم پسر او را پیش خود خواند و گفت
بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک بنیاد شده ام و از اقبال جانب
و کعبه مرادات نساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم عالی
صادر شود از جد خویش کفایت کنم و رای روشن در آن فرو نگیرم
کنم و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات
احتیاج می افتد ممکن که در درگاه ملوک مهمی حادث شود که بدو زیر
دستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس
کاری که از سوزن ضعیف آید ز خنجر نیاید از در ترتیب آن حضرت

و مهمی که بقلم راست شود بصد شمشیر آبدار بر نیاید و هیچ متغیر و هیچ خدمتکار
اگر چه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست
چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده و امتحان دارد که روزی
بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش
را ببوی وی از سموم بیرون آرند بیت کردست کلی نیابد دانا
هم هیزم دیگ را نشایم ● شیر چون سخن دمنه شنید
متعجب شد از فصاحت و ملاطفت او متعجب شد روی به نزدیکان خود
آورد و گفت مرد هنرمند اگر چه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار
فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که مرد زنده خواهد
که نیست سوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق در
ناصیه وی آشکار است دمنه برین سخن شاد شد و دانست
که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان
نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را
هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه هر یک
را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک
اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص
و غیر هر یک واقف از حدیث ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق

هر یک را بنوازد و چندانکه دانه در خاک نهان باشد هیچکس را پروردن او میسر نگردد
و چون نقاب از چهره خاک بگشاید و بخلعت زمردین سر از گریبان زمین
بر آرد معلوم شود که آن نهال میوه‌دار است و درخت نفع رسان است
لاجرم از پرورش او و از ثمره آن نفع گیرد و اصل در همه ابواب تربیت ملوک
است هر کرا از اهل فضل و هنر ملاطفت اختصاص دهند بمقدار آن از وی
فایده گیرند — بیت — سخن بمیزان خاکم و آفتاب و ابر
کلها و لاله دهم ار تربیت کنی — شیر گفت تربیت خردمند چگونه
باید کرد و از آثار آن بچه رسید و بروان خورد دمنه گفت اصل درین
آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی بی‌هنران خدمت
اجداد او را وسیله سازند بدان التفات ننماید که آدمی را نسب
هنر است باید که از پدر — نظم — بهنر خویش گشای پسر را

دایه کمی نیست ز فرزند را | زنده بمرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مرده خود را بنام | از پی مرده مخور ای جوان
گر ز سگی چون خوشی از استخوان | موش با وجود آنکه با مردم بجان زیست

بواسطه ایذا و آزاری که از و میرسد در خانه او ... واجب شد آنکه
و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی تصور می‌توان کرد باعزاز هر چه
تمامتر او را بدست می‌آرند پس ملک باید که نظر به بیگانه و آشنا نکند بلکه قدم

عاقل و فرزانه طلب کند و کسانی را که داره بعاقلی و هنر و کاهلی باشند
بیمرده ما هنر فاضل و هنرمندان که حق ترجیح ندارند از منصب خود
منعزل ... گردان و ... چنان باشد که جمعی ... پایه
پایه سریر دیگران و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ... جهل و
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و دولت
آن حال ... و رعیت رسد — بیت — همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد — چون دمنه از سخن فارغ شده بود
التفات تمام نموده و از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس
و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه بنیروی دانش
عقل و کیاست فهم و فراست پیش گرفته بانک ... محرم ... شده و
در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه دمنه را ... گشت
روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبیده گفت
مدتی شد که ملک بر یکجای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط
شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن دانم و درین باب بعد
نوعی که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس
خود پوشیده گرداند در آن میان شتربه بانگی صعب بر کرد و آواز
او شیر را چنان از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد و با ...

راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آوازیست که
می‌شنوی و من نمی‌دانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب
او فراخور آواز باشد و اگر چنین است ما را درین جای مقام کردن صواب نیست
دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست باز دمنه گفت پس نشاید
بدین مقدار از مسکن موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن
به آوازی راه اضطرار و هزیمت سپردن و مقتدا را که کسی چنان از جای برود
و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نگردد ع
تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه و بزرگان گفته‌اند بهر آواز
بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه
هر ظاهری نمودار باطن باشد هر چند فربه باشد چوب لاغر شکسته
گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود و چنگال باز ضعیف ترکیب درماند
و هر که از جثه بترسد و آواز ... است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که روباهی
در بیشه می‌رفت و بر بوی طعمه هر طرف می‌گشت بپای درختی رسید که طبلی
از پهلوی او آویخته بودند و هر گاه که بادی بوزیدی شاخی از آن
درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب از او برآمدی
روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین می‌زد و قوتی می‌طلبید
در کمین نشست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه

کرد جثه‌ای دید بغایت فربه و از او آوازی مهیب استماع می‌افتاد طمع روباه
در حرکت آمده با خود اندیشید که هرآینه پوست و گوشت او فراخور
آواز تواند بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت آورد و مرغ
از آن داوری خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بالای درخت
برآمده می‌کوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ
نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن
گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال
از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید نظم

دهل از نوا هست دایم ولیک | چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب | بصورت مشو غره کان هیچ نیست

و این مثل بدان آوردم تا ملک به آواز مهیب و هیکل عظیم از ذوق شکار و
حرکت خود از دست ندهد اگر اندک در نگرد از آن آواز و جثه هیچ
کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم بیان حال و حقیقت
کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن او موافق افتاد و دمنه حسب
اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شده با خود گفت
عظیم خطایی کردم و نااندیشیده حرکتی از من در وجود آمد و بزرگان گفته‌اند

پادشاه باید که بر اقوال این چند طایفه اعتماد نکند اول
مجرمی که بر درگاه او بی جرم و خیانت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج
و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه
به باد رفته و بعیشت بر وی تنگ شده سیم از عمل خود معزول شده باشد
و دیگر بار روی امید و ارادتی به دریافت عمل ندارد چهارم شریر فتنه انگیز
که پادشاه را جانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت
عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که
ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته هفتم
آنکه خدمت پسندیده کند و محروم مانده و دیگران که بی پایه خدمتی بیش از وی
تربیت یافته هشتم آنکه دشمنی منزلت او را جسته باشد و بروی پیشی گرفته
و بدان پایه رسیده و سلطان با وی همداستان شده نهم آنکه در مضرت
پادشاه منفعت خود را تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته
باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه پیوند
در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت
کسی را بارها امتحان ننماید او را صاحب سر خود نسازد بیت

راز مگشای پیش هر کس که درین مرکز خاک
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فریفتن
او بی سبب خصم از روش خرد دور اندیشی بعید نمود این دمنه تحقیق زیرک
می نماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله
در دل وی غباری از آزار خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه
انگیزد تا آنکه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد و مراتب
تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام تمام دلالت
سوء الظن راه زن سیم و از فحوای این بیت حکیم بیت

بدپست مباش و بدگمان باش
در فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم و اگر آفتی برین سبب مترتب گردد این پیدا و پنهان
پیشتم و درین فکرت با اضطراب تمام صبحگاه می نشست و چشم انتظار
در راه نهاده که ناگاه دمنه پیدا آمد شیر از دور کی او را دید و بر جای
قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت بیت

تا فلک گردنده باشد شاد باشی شاه باد
آفتاب دولتش رخشنده تا تابنده باد

ای شهریار جهاندار
آنکه او از دربسیج همایون رسیده که دست در حوالی این بیشه مشغول
شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم او
بگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت در او نشانی و شکوهی
ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را چهارپایی

نیافتم که احترام چنین لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و
بدین قدر تهاون نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان
قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار
قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد

بیت

باز از پی صعوه کی نماید آهنگ   شاهین بشکار پشه کی گشاید چنگ

گفت ملک باید که کار او را چندین وزنی ننهد و از مهم او این مقدار حساب
نگیرد که من بنهایت فراست کار او را دانسته‌ام و بر تمامی حال او مطلع شدم
و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان دهد تا او را بشرف خدمت رسانم و بر پایه من او را
بیارم تا سر ارادت بر خط طاعت نهاد و غاشیه بندگی بر دوش گرفته روی
ارادت بدرگاه افکند شیر ازین سخن سخت شاد شد و باوردن او اشارت فرمود
دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد و بیم در سخن پیوست

مصراع

نخستین بار گفتش کز کجائی   و بدینجانب چون افتادی و
سبب آمدن بدین مقام و داعی طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت
حال براستی باز نمود و دمنه از احوال او واقف گشت گفت شیر که پادشاه
سباع و دد است مرا نزدیک او برم و برین مثال داده که اگر مسارعت
نمائی تقصیری که تا غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف
کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع

شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیله تو مرا نعمت و شرف خدمت دریابم دمنه او را سوگند
یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را آرامی پدید آمد بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر کرد و بعد
از زمانی گاو در رسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم پرسید
و گفت درین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بوده و قصه خود
باز گفت شیر فرمود که مرا اینجا مقام کن تا از شفقت و انعام و مرحمت و اکرام
ما نصیب تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دربار خود
گشاده‌ایم و مائده پر فایده عنایت برای ملازمان آراسته‌ایم

نظم

درین مملکت گر بگردی بسی   ز ما در شکایت نیابی کسی
ز اول بکاری که نیت کنم   نظر در صلاح رعیت کنم

گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان جان بست
شیر نیز او را رتبه تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می‌گردانید
و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه می‌نمود و در ضمن آن بر سبیل
تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و تمیز و تجربه او
بشناخت شخصی دید بجمال کیاست معروف و بتفهم و فراست موصوف
هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر خرد و دانش او زیاده گشت

نظم نکو سیرتی دیده روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس

جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته

شتربه تأمل و مشاورت و تفکر و استشارت کار او را محرم اسرار خویش
گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و درجهٔ وی در حکم
گذاری و فرمان روایی رفیع تر می شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان
حضرت در گذشت دمنه دید که شیر تعظیم گاو را بیرون از حد افراط رسانید
و مبالغه در اکرام و انعام وی از مرتبهٔ اعتدال گذرانید و سخن او را
رونقی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت می نماید دست حسد پردهٔ غیرت
در دیدهٔ دلش کشیده و آتش خشم شعلهٔ حیرت در زاویهٔ دماغش
افکند **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد

هم از اول حسود را بسوزد خواب و قرار ازو بشد

و آرام سکون رخت از ساحت سینه برداشت بشکایت نزدیک
کلیله رفت و گفت ضعف رای و سستی بصیرت من نگر که تمامی همت بر فراغت
شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت وی آوردم تا قرب و مکانت
یافته از همه امازمان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله
جواب داد که **ع** جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست
این تیشه خود بپای خود زدی و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخت

و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی
گرانمایه داده دزدی بر آن حال اطلاع یافت طمع در بست و بزی ارادت
نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت
جدی نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و رفت
و انست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و از راه دید که دو نخجیر
با یکدیگر جنگ میکردند و بیکدیگر زخمهای مجروح می ساختند و درین محل که آن
دو خصم تیز جنگ چون شیران ارغنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون ازیشان
و جوانب یکدیگر می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان می خورد ناگاه
در اثنای این حال از هر طرف سروی محکم بر پهلوی روباه آمد در افتاد
و هم بجا گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده در گذشت
و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جا جایگاهی طلب کرد شبی
اقامت حاصل مطلبید قضا را زنی از بام خانه دروی می نگریست از پی
گردانی زاهد فهم کرد که درویش است او را بمقام خود دعوت فرمود زاهد
اجابت نموده در منزل او پای فراغ بگشود و در گوشه ای از آن کاشانه
باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و زنا معروف
بودی و کنیزکان جهت فسق و فجور نگاه داشتی و یکی ازیشان که در غایت جمال

عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالم تاب
را بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه چون پیسه
هدف زخم پی خست و لب جان بخش شکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر عطا
بخشیده

بیت

خرامنده سروی چو سرو بلند
سپیدی و گیسو چو مشکین کمند | ز سیمین زنخ گوی انگیخته
نهاده طوقی از عنبر آویخته | بدان طوق و گوی آن بت مه جبین
زده طوق بر دور خورشید گوی | با جوانی زیبا روی مشکین موی بود

با لالی و جمالی شیرین زبانی باریک میانی که ترکان ختایی
از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودندی و از نوش لبانش پر قندی
از شوق شکر شور انگیزش چون عاشقان در اضطراب

بیت

رویی چگونه رویی رویی چو آفتابی | زلفی چگونه زلفی سر حلقه پیچ و تابی

دلبستگی به هم افتاده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران در یک
منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و لیکن
این جوان از غیرت عشق نمی گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن گلرخ
جرعه چشیدندی و تشنگان بادیه طلب با هزار تعب قطره از زلال دریای وصال

بیت

غیرتم آید ز تو جانا نست که کر دست دهد
نگذارم که در آیی به خیال دگران | زانکه کار از معامله گیرنگ

شده آمده بود و از قصور و خطه ولایت شهر بزرگ شهاب حیله ز میان
بر داشته بود و جان به هوای جانان بر کف دست نهاده و برمی آمد روزی
قصه جانکاه آن جوان کرد در شبی که زاهد به خانه او آمد تو مرا بی پیاخته
و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق بوده
چون اهل خانه بیارامیدند قدری از سری جاهل سپرده داد باسو رده کرد
حیش چینی بر او آورده یک سر با سوره دهان گرفت و سر دیگر در
دماغ چینی او نهاده و خاک پست کردی و دود هوا از شرف زان سر به داغ
رها بر سینه که ناگاه جوان عطسه زد و به قوت نفس که زد چینی جوان بیرون
آمد تمام زهر از حلق و گلوی زن رسیده و بر جای سرد شده

نظم

هم او پیر آن روی کو در سر دارد | زاهد آن حال راست چه

گر دوان شب که به وجه رازی بشتابه و از قیامت بود و بعد گفت بسر برد
تا وقتی که زاهد صبح از روزنه ظلمانی شب خلاص یافته پیدا شد و ظلمت
در پیش محراب افق نگریسته و مضمون آیت عالی را ب یخرجهم من الظلمات
الی النور بر عالمیان روشن شد

نظم

رفت برون آینه چینی ز زنگ
رفت صفا کند آینه رنگ | زاهد نیز خود را از خلوت تنگ و پنهان
آن طایفه دارا بیرون منزل دیگر طلبید گفش گری که خود را در تماشا دوست
فرموده خود نخستین بعضی از دوستان رفت و خاتون او دو دستی

داشت خوش طبع و زیبا خوی را بستر روی سلسله موی **بیت**

بر زلف گوی و شوخ و سیاه زلف و شوخ چشم و غمزه زن   خوب رویی کاینچنین باشد بلای جان بود

و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که از افسون گری آب و آتش را با یکدیگر

در آشتی و چرب زبانی سنگ خاره را مانند موم کرده ساختی **بیت**

فریبا نکیزی از کبر آتی گفت   که کردی پشه را سیمرغ را جفت

بجادوی سحر کار کرده   جادوی ز پیسمان زنار کرده

لبش در وعده دادن سحر انگیز   بدان چاه و لب ... دروغ آمیز

زن کفشگر چون عزیمت زن حجامی دیده به ... خبر فرستاده که معشوق را خبر کن که امشب

کفشگر به خوابگاه مجلس بیت و صحبت لب های موی تحفه عیسی **بیت**

بر خیز و بیا جانا که من دانم و تو   معشوق شب تاریک و در خانه حاضر شد

منتظر فتح الباب بود که ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن

مرد را در خانه دید حال ... زن ... کمانی برده بود و در هم زن و معشوق

شکی در دل افتاده در این محل که او را در خانه یافت غیرتش غالب شده

بخانه درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده

بود محکم بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش نهاد و درد از او اراده کشید

لب ... مردکی می رود شش زن ... این زن از روی ... بر دست و در

بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشده ی که ناگاه

زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این چه واقعه است منتظر می ... داری ... بر ...

خرام و فرصت عشرت غنیمت دان **بیت**   که باده کوه بر سر پرسیدن ما نیست

کو بیا خوش کر سوزش نفسی ...   زن کفشگر با آواز حزین در اعلیه

و گفت **نظم**   چه سود ... حال دل ... چه دانی

تو خورده ی عشق جگر خواره چه دانی   ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو

حال دل در فغان گرفتار چه دانی   ای دانه ... ناز ... من شنو

و حقیقت کار من معلوم کن این شوهر بدکردار امروز درآمده بود و کرده را از

وا ... خانه درآمد و بعد از آنکه مرا ... بد ... چنین ببستی بدین ستون

بست اگر نسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی ... تو

مرا یکساعت ... بستر ... تا ترا عوض خویش بر این ستون ببندم و برو

دست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا یک ... بدین عمل هم ...

نعمت ... زدم و ... ممنون ... زن حجام ... نیت ... بگشاد

و بستن خود تن در داده و او را به پیوند پیش ... فرستاد و مرد ...

چنان ... رشته ... زن و شوهر ... افتاده ... کفشگر ... شده

زن را ... زن حجام ... آواز ... شناسید ... حال ...

... جواب ... خشم کفشگر شده ... برگرفت

و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و در دست او نهاد که اینک تحفه ... معشوق

زن پستی زن حجام از ترس آنکه رد و با خود می گفت عجب حالیست
عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر
خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شده و عذر بسیار خواست او را
بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد
در این کارها می خندید و گاهی می گریست زاهد این همه صورتها می دید
و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش
می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست برآورد و دعا بگشود و گفت
الهی پادشاها تو دانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت و افترائی
که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا
که زینت صورت جمالست بمن باز ده در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر
بیدار بود و آن مناجات و نیز دعای شورانگیز او را می شنید فریاد
برکشید که ای نابکار زناکار این چه دعاست که می کنی و این چه مناجات
کریه و دعای فاجران بدین درگاه قدری ندارد و حاجت مقداران
درین راه صفت روایی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید
زبان پاک و دل پاک کار می باید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار
دل آزار برخیز با قدرت الهی و فضل پادشاهی مشاهده کن که چون دامن
من از لوث تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی این شکسته را درست

گردانید و در میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد مرد بیامد
برخاست و چراغ برافروخت پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی
برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی ندید فی الحال بگناه
اعتراف نموده معذرت خواهی مشغول شد و بلطف مرتبه تمامتر بحل خواست
بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که بیش ازین چنین ظلمی
بجهت امثال این کارها نکرده ام نماید هرگاه رفته باشد زن پارسا و عیال پاک
دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره باصلاحیت
که التماس و دعای او را اجابتی هست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده
در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی گردید حیلت اندیشید و این
صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین
باب چه عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد
درین میان حجام از خواب بیدار شد و آواز داد که اسباب از من
بده که بخانه فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب داد و در دادن
افزار توقف نمود استره تنها بدست او داد مرد حجام بخشم
در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و بجان تشنیع گفتن آغاز نهاد
زن خود را بینداخت و فریاد برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا
و همسایگان در آمدند زن را با جامه خون آلود بینی بریده دیدند زبان

ملامت بر استاد کرد و بدان بیچاره حیران ماند و بر روی او برداشت
و زبان انکار را چون صبح جهان فروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت
و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت
برافراخت رایت سپیدی ز شرق   شد عقرب در بحر چون کشته غرق
اقربا زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل
نقل کرده بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ آشنایی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر
شد و رسم پرسش بجای آورد و چون کسان زن حجام مرافعه هم خود کردند
قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر شد که دندان این عورت
چرا و داداشتی حجام متحیر شد و از تقریر حجت عاجز گشته بنفی قلع
دندان از طرح قصاص تقاصی عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت
ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود
زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکاره
را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها
بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که
این مجمل را تفصیلی باید و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده
و شنیده بود از اول تا آخر باز راند اگر مرا آرزوی مرید گرفتن
نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی

و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در نوعی حرص و شره مبالغه ننمودی
و از ضعف پرخوری در گذشتی بسبب نخچیران بهلاک نرسیدی
و اگر زن بدکاره قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی
و اگر زن حجام بدان فعل حرام مددکاری ننمودی بدین مثله گشتی و فضیحت
نشدی هر که بد کند نیکی طمع نتوان داشت و هر که تخم شر کارد طمع حنظل
نباید داشت بیت   چنین گفت دانای آموزگار
کنی بد که بد بینی از روزگار   و این مثل بدان آوردم تا بدانی
راه این محنت تو خود نموده و در این رنج و مشقت خود را خود کشیده
ع اگر ز کس نالم که از ماست که بر ماست و منزلت ما بابت نیکویی
و این کار خود کرده ام و لیکن تو در پی خلاص من جد میکنی و حیله انگیزی
این عقده چگونه اندیشی کلیله گفت من از اول باب تو در این شیوه
موافق نبوده ام و در قبول تو این امر را متفق نگشتم و خود را از نتیجه
بر طرف میداشتم و مدخل خود را بهیچ وجهی پیش نمیکردم خود در کار خود
متفکر زنی که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند
اندیشیده ام که خطا بی تعجیل کرد این کار برآمد و بهر وجه که ممکن باشد
بکوشیم تا کار او از این پایه مبادا رفع بلکه این ولایت افزائیم کر
اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزد

اصحاب جود و مروت معذور می باشم و نیز منزلتی توقع می‌جویم و زیادت
زانچه خدمتی پیش داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در هیچ
کار اگر سعی بسیار کنند معذور نه اند ولی در طلب جاه و منزلتی کوشش
زیادت داشته اند و در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشند
سیم در محافظت منفعتی که اندوخته اند چهارم بیرون آوردن نفس از ورطه
بلائی که واقع بود و بنده در محافظت جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل دامن
کوشش در آن دارم که منصب خود باز رسم و حال حال من از آن شود طریق
آنست که جمعیت در این کار و باشم تا جفت زمین را وداع گفته از این منزل
رخت بر بندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از مار دشمن
حاصل کرد دلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت که آورده
اند که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا باب
و دانه قناعت کرده و بر سر آن کوهی که درخت در پایان وی افتاده بود
باشه مقام داشته هر وقت چون بچه آوردن چون برق از لوث بیرون جستی
و صاعقه کردار خرمن حال مرغان ضعیف را بال بسوختی **بیت**

کسی کو بچه مرغان کشودی — اگر تنها بودی در ربودی

هرگاه که گنجشکان بچه برآوردندی و بدان نزدیک رسیدندی که بپرواز
آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی و ایشان را در ربودی و ظلم بچگان خود

بیاختی و آن گنجشکان را چون حب الوطن من الایمان از آن منزل جدا بودن متعذر
بودی و از جوار آن باشه حفاظ امکان بودن متعسر **مصراع**
نی روی سفر کردن و نی رای اقامت — نی بخت ایشان توانی یافتن و رو
بال برآورده حرکتی میکردند و پرواز در دیده ای فرزندان خویش را که
از آن احتراز ایشان در پرواز زخمی می‌نمودند که وا اندیشه باشد بر خاطر
ایشان نگذشت و یکبار بسیار ملامت‌ها ایشان در نوردیده با اضطراب
و بی قراری ناله و زاری آغاز نهادند هر یکی از فرزندان ایشان که کلاغ شده
و رسیده که در چنین او مرده بود و کیفیت آن و سبب انتقال از رنج ملال استفسار
نمود گفتند ای پسر **بیت**
از ما مپرس که آتش دل تا چه غایت است — ز آب دیده پرس که او ترجمان ماست
پس قصه ظلم باشه و در بودن فرزندان
بتفصیل باز گفتند کلاغ گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق
خردمندانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر بلائی را
شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آری و در حل
این عقده قدمی برداریم هم این بلا از سر ما منقطع گردد و هم ایشان را
از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان
بتعهد حال بچگان توقف نمود و یکی بیچاره حوالی پرواز کرد و چون قدری
پرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم **بیت**

به درد دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم — دوای درد دل کار است بس مشکل

قضا را سمندری از آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی میکرد گنجشک را
چشم بروی افتاد آن شکل غریب و هیبت عجیب بنظر وی درآمد با خود
گفت بیا حکایت با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من
بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد بعد از لوازم
تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب نوازی شرایط
مسافرنوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود
اگر از رنج راه است چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسوده
مبدل گردد و اگر حالت دیگرست هم بازنمای تا در تدارک آن بقدر طاقت
سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و در حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ
خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد بیت

با هر کسی که شرح دهم حال زار خویش — صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

سمندر را بعد از استماع این سخن آتش رقت در اشتعال آمد و گفت
غم مخور که من این جفاکاران را از بهر تو منتقم گردانم و امشب چنان سازم که
خانه و آشیان او را با سر جملهٔ زنان و بچگان بسوزم تو مرا منزل خود
نشان ده با سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان خانهٔ
خود بر وجهی که سمندر را از آن مشتبه نماند بازداده با دل شاد و خاطر

نیز هم در آن روز باشیانهٔ خود شد و چون شب درآمد سمندر با بعضی
از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و گوگرد برداشته متوجه آن
منزل شدند و گنجشک خود را باشیانه بازرسانیده بود و باز با
فرزندان از آن جهت غافل سیر خورده و در خواب شده سمندران
آنچه از نفط و گوگرد همراه داشتند بر آشیانهٔ باز ریخته بازگشتند
و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم درگرفت و در وقتی از
نفت درآمده گردید تا درک از اطراف آن نابرده جا خود و هم با
با خانه و آشیانه خاکستر شده بیت

چو کرد ظلم آتشی برافروخت — چو زد شعله دل هم او را بسوخت

و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس از دفع دشمن بتنگ آید و ضعیف خصم او بزرگ و قوی باشد
امید ظفر و ظفر چست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص داده و لوای دولت برافراشته گستاخ و او را از شیر
بردن و زنخ شیر را بر وی متنفر گردانیدن بغایت مشکل می‌نماید پادشاهان
چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را فرو نیفکنند و هر کرا بر دارند
بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت

چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست — شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در ترتیب او مبالغه نموده و دیگر

ناصحان استقصای روا داشته لاجرم از طعن تیغش متنفر شده از در
منافع صدمه و فواید نصیحت ایشان از او منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ متوقعست و حکما گفته اند آفت ملک و خطر ملک یکی از شش
چیزی تواند بود اول حرمان یعنی نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن
و اهل رای و تجربه را خوار داشتن و فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد
که جنگهای بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای
بی امان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان
و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب
چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون
وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط
باشد در خشم راندن و مبالغه در سیاست نمودن ششم و آن چنان
باشد که در محل صلح جنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت
ملاطفت بی دولتی فرماید و جائی که آمد شد قهر بایدت در لطف کوشد

بیت
جنگ و صلح بی محل زیبد بکار   جای گل گل باش جای خار خار

کلیله گفت دانستم که گر انتقام برپسته و کین شتر به نشسته و میخواهی که
از مکر تو ضرری برو برسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد
و بطریق مکافات بد مرکس را باز گردد بیت هر که بدی کرد جزا بد دید

آفت آن زود بوی در رسید   و هر که بد دید جزا بدی دید
بد و نیک ملاحظه باید کرد شگفت کاری نه خیره و مرمت کرا بدو دوست
در بازار آزار و ایذای خلق غفلت نباید جبار پادشاه داد
فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بوده است تسلط و تغلبی
یافته و دستهای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده بیت
چنانچه ز دود سینه بتخت و خیره کش   ز تیغش بدرود نهان بی ترش
شب و روز از بیداد و ستم دمار بر آورده بودی و زبان نفرین گشاده
روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که
مردمان امید دل از امروز از من مهربان چه جواب بر گشته
بوده است عصیان من بر دل محزونان سیم آمده و مظلومان
محنت رسیده و تیغ جفا کشیده را با راه معدلت رونق روزی مصاف دم
و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید که هم بعد الیوم دست
هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه هیچ ضعیفی نزند و سبب هیچ ستم کردن
بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراغت بود هر که بود گلشن بحاد
که دشنه جنی دیت نشاید   رخها بدین مژده جان بخش ده
آمد و فقرا از این بشارت گل مراد در روضه امید داری شکفته

زین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل مرده و بجان داد

القصه این معدلتش بجایی رسید که بره از پستان شیر شیر می‌خورد
و تذرو با باز در مقام اتحاد رسیده می‌شد و بدین واسطه او را شاه دادگر
لقب نهاده یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت
این حال سؤال کرد و از تبدیل مزاج او از جور و جفا بعدالت و مهر و وفا
استکشاف نمود شاه فرمود که من آن روز بشکار رفته بودم
هر طرف می‌تاختم و بهر جایی نظری می‌انداختم ناگاه سگی دیدم که
در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خایید
بیچاره روباه با پای شکسته در سوراخی تنگ درگریخت و سگ بازگردیده
[illegible] پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام
نرفته بود که اسپی لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ
نیز پاره‌ای راه قطع ناکرده پایش بسوراخی رفت و بشکست من با خود
آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند
که نخواهد

بیت

نیک [illegible] بد مکن زنهار
که بد و نیک بازخواهی دید

وزین مثل مراد آن بود تا از مکافات
راندیشی که بدرسی مباد انکه جراحت آن در تو رسد و مضمون من
حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن که بد افتی [illegible]

خود [illegible] دمنه گفت من درین واقعه مظلوم و ظالم و ستم کشم نه
ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از خصم باشد [illegible]
خواهد بود و اگر از آزاری از او بازآید [illegible] ترتیب
خواهد شد شیر گفت گرفتم که بدین عمل جاهلی بکار تو رسید اما چگونه
در هلاک او سعی کنی و او را قوت از تو بیشتر است و دوستان
و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت نباید که بر قوت و بسیاری
دوستان [illegible] و تدبیر [illegible]
چه بحکم رای و حیلت میتوان بر غالب شد که بزور و قوت دست ندهد
و تو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بود
آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کوهی خانه کرده بود
در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
تف دهانش زهر هلاک و [illegible] بودی و نفس [illegible] آتش
مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستم [illegible] از حد
بگذشت زاغ درماند و شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود
در میان آورد و گفت می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم
جان‌شکار بازرهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد

نهاده و بچه شود دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که مار در
خواب شود ناگاه منقار در چشم جهان‌بینش زنم تا دیگر قصد قرة العین
من نتواند کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر او ایمن ماند شغال
گفت این تدبیر از صواب دور است چه خردمند از قصد
دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین
فکر باید تا چون ماهی خوار تنگی کرد و بهلاک خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بود داستان آن حکایت
شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی وطن کرده بود و از مزید ثروت روی
دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگاری
در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه داده و تمامی
بدن روی باختلال نهاد و از شکار ماهی بازماند و مدام بغم گرفتار
شده با خود گفت بیت دریغ که قدر عمر که بیکبار رفته
که گردشان بدیار هوای ما نرسید و پس که عمر بر باد
باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری
تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست
و ثمان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم ع
شاید که بدین بهانه روزی چند بگذرد چون اندوهگنان آن زمان

و اندوهگین بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد
و طلع مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن
چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم تو میدانی که مدد معیشت من
زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمق
و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن زیادت نقصانی
نمی‌افتاد و اوقات من بر سر قناعت و خورسندی دایم
می‌بود امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آب
ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت که در فلان
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم
و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین برباید گرفت
و دل بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ این خبر شنیده بر فور بازگشته نزدیک ماهیان
رفت و این خبر وحشت‌ناک شنیده بود بازگفت و شور و خروش
در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند
اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت
چندانکه سر و پای همه می‌نگرم   بر کار زمانه جز تحیر نکنیم
حالا با تو مشاورت میکنیم والمستشار موتمن خردمند اگرچه دشمن بود با
اگر مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد و خاصه در کاری که

نفع آن به و عاید شود و تو خود میشکوی که بنا بر ذات تو به دوام
عمر ما متعلق است پس در کارها چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب
داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده‌ام و با ایشان
مقاومت صورت نبندد و مرا درین حیله‌ای بخاطر می‌آید که درین
نزدیک آبگیری دیده‌ام که آبش در صفا با صبح صادق دم برابری
میزند و در نمودن عکس صورت با آیینهٔ چینی ماهی سبقت میکرد
ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با آن
نه غواص وهم بقعرش تواند رسید و نه سباح وهم بساحل او تواند
دیده‌ام هیچ صیاد بدان آبگیر نشتافته و ماهی آن غدیر بجز
آب ندیده

بیت

آبگیری به پهن دریاست
نه که دریای بی‌سر و پاست

اگر بدانجا تحویل توانند کرد
بقیة العمر در امن و راحت و عیش و عشرت و فراغت توانند بود گفتند
نیکو رایست اما بی‌معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی‌خوار گفت
مرا آنچه از قوت و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت
تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود
و ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار بر آن قرار افتاد که هر روز
چند ماهی برداشته بران آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح

ماهی چند برداشته بران آبگیر رسید پس ماهی‌خوار هر صباح
ماهی چند میبردی و بر بالای پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون
باز آمدی دیگران در تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش
دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست
و زبان برآورده و بر حال ایشان میگریست و میگفت هر که بلابهٔ
دشمن فریفته شود و بر چنین بدگهری اعتماد روا دارد سزای او چنین است
چون روزی چند بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد و
خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار
اندیشه کرد که مرا دشمنی از وی بزرگتر نیست اولی آنکه او را نیز بیاران
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بسوی
آنجا که ماهیان نهاده بود نهاد خرچنگ دانست که حال چیست با خود اندیشید
که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش
فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال
از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون
نگردد

بیت

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری
که گر مراد بدست آیدت بکام رسی

دگر هم زر سپیدان زمان تو معذور نیش چنگ خود را در گردن
ماهی‌خوار افکند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار [ضعیف] بود
باندک خلق افشاری بیهوش شد و از هوا در افتاد و با خاک
برابر گشت خرچنگ از گردنش فرو آمد و سر خویش گرفت و پای در راه
نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت
حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد
گشته وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی‌اندازه شمردند بیت

دمی حیات پس از مردن جفاجو دشمن — که آن برم که ز صد سال زندگانی
برگ خصم شماتت نمی‌کنم لیکن — دمی فراغ دل از وی به هر جوانی

و این مثل بدان آوردم که بدانی که بسیار کس بکید و حیله خود هلاک
شود و بال کید او بنفس او بازگردد ولا یحیق المکر السیئ الا باهله من بر وجه
گردد اما من ترا بوجهی نشانم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک
خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت
و رای خردمند را خلاف نتوان کرد بیت

مرا سکه دار شادی کند سیاحی — خلاف رای تو کردن طریق نادانیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحرا
با نظر افکنی هر جا پیرایه [ببینی] که ربودن آن میسر باشد فرود آمده بردا[ری]

و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نشوی می‌پری و شک
نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند و چون نزدیک
رسی پیرایه بر مار افکن تا آن مردم [illegible]
او را از قید حیات خلاص داده و پیرایه برخواهند داشت و دل تو
بی آنکه خود در دفع آن سعی کرده باشی فراغت خاطر یافت زاغ
باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه
بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده بهمان دستور
که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که در پی زاغ آمده بودند ع

خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان
آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و هم خاصیت و بکیر بر چنین کس
دست نتوان یافت جز از هر جانب که تو بکر و غضب رای او تغیر
کنی و شاید که پیش از آنکه تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت
کند و مگر داستان آن خرگوش صبح تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری
روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بود آن حکایت

حکایت شنیده‌ام که گرگی گرسنه در صحرایی بوی نخچیری دوید [بوی]
دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو

گرفته گرگ از غایت شعف شمرده و نشمرده قدم بجانب خانه نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست
و خواست که بگریزد گرگ پی راه برو گرفت و گفت **بیت**

بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری — برو برو که بجان آمدم ز مهجوری

خرگوش را هیبت او بر جای خشک شده و آغاز تضرع نموده روی نیاز
بزمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع و التهاب
نفس اماره طلب غذا و اضطراب ساخته من باین جثه ضعیف و بدن نحیف
یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه برخیزد و در
کش درین نزدیکی روباهیست از غایت فربهی راه شوان رفت
و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش
از نرمی و نازکی مثل آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی
مثل شربت نبات اگر میر قدم رنجه فرماید من او را بحیله گرد آنم
بقید در آرم و اسیر و ناستانی لشکند و اگر خرسندی حاصل
شود فبها والا من خود را اسیر و مقید ... دیگر بار در کمند او
ما خود بنده ایم گرگ بافسون او فریفته شده روی بخانه
روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی
شیطان را درس کفتی و نیرنگ سازی و نقش بازی تعلیم ...

نظم

ز دستان چنان با کفایت بود — که از ثعلبان پیشه برد
لعب بازی گری صحرا و دد — دزد کان برده بیاد شعبده
هم دد صحرا لقب آن بود از و — هم بیشه ز مکر و زمان بود از و
در کرچین شده از دیده کم — صحن فلک رقعه بی روب دم

خرگوش را با او منازعت قدیم داشت درین وقت فرصت یافته داعیه
انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ که آشیانه روباه بود آورد
سلام و تحیت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد
و تملق روباه بازی آغاز نهاد و گفت **بیت**

خوش آمدی نیکو آمدی بیا بنشین — بیا که دیده همت ز دو دیده ما بنشین

خرگوش گفت از مدت مدید باز در آرزوی شرف ملاقات می باشیم
و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه ناپایدار از
زمان سعادت محروم میمانم درین ولا عزیزی که در حضرت پادشاهی
پایه فرازیست و در حوصله ولایت بهر مرحمه نوازد از مرز بزرگ بدین دیار
شریف تشریف آورده و آوازه زهد و ورع او رسیده دیگر شه نشینی ...
شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور
سازم جان بروح افزا پس شکستگی معطر سازد اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعم و اگر وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیگر

دیگر قضا سبب تواند نمود بیت یا زمین در باز گردد چون بلای ناگهان
یا فرود آید چه چاره چون دعای مستجاب روباه از مضمون این کلام
حسد برو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکر می بیند با خود گفت
صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت
ایشان در حلقشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش سنگست
پس روباه نیز خوش آمدی چند در کار کرد و گفت ما کمر خدمت مهمانان
جهت آن بربسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از
جمال حال و انفاس کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصاً چنین
عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمال که تعریف میکردی
من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم
با آنکه میدانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند بیت
هر که چینی بجاله روزی خود میخورد / گر ز خوان نیست نانش ور ز خوان خویشتن
پس ترا منت بباید داشت از مهمان که او / میخورد بر خوان انعام و ثنا خویشتن
ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کشم
و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم
خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته و فی الحال بملازمت
گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلف و درویش

مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر
خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست کار را باش این
گفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بشارت
شدن روباه و مردانگی داد و باز تحسین ... جدید ... قلم و شم
دستی و تازگی روباه آغاز نهاد و گرگ دندان طمع تیز کرده و لذت
گوشت روباه با خود خوش میکرد و خرگوش بر ... تحسین
خدمتی با خود خیال خلاصی می بست و روباه از روی حزم و دور
بینی پیش از این بسیار بی زمان در میان منزل خود چاهی عمیق
کنده بود و بتدریج خاکهای آن بیرون برده و سرپوش آنرا از
خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت
ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را بازگشته دید
... خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد که ... اشارت
... گرد و بر سر راه مهمان آمد و از دور گفت ای مهمانان گرامی
قدم رنجه فرمایند و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون
رفت و خرگوش بتشعف عظیم و گرگ بحرص تمام بدان طرف تا پیک
در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن
همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است

علی الفور او را از سر به در برد و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این
مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود
کسی که از حزم و عاقبت‌بینی بهره دارد از خدیعت کسی غره نگردد دمنه گفت
چنین است که تو میگویی اما کار دیگر مقرر است و آن دشمنی من غافل
او را بغفلت از پای در توانم افکند چه سهم غدری که از کمین دشمنی
گشایند جای گیرا بود و فکر اندیشیده که عقده آن خرگوش چه نوع در شیر
موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد دولت باست در ورطهٔ
هلاکت افتاد کلیله پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در نواحی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی
واسطه ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ افلاک منور گردانیدی
از هر شاخ گلزارش هزاردستانی نالان و در چمن هر گیاه از شاخسار گان
ز فلک سپهر گردان **نظم** روان آب در سبزه ات خورد

چو جنات در یک نا ورد … ریاحین دمیده در اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشک بوی … و در آن مرغزار وحوش

بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب
و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن
نزدیکی شیری تندخوی بلاجویی بود که هر روز لقای نامبارک او برای کار

نمودی و عیش بر بندگان بیچاره منغص گردانیدی روزی اتفاق
نموده به نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند
ای ملک ما رعیت و حشم توییم و تو هر روز بعد از رنج فراوان و تعب
بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از رعب
تو در تشویش و بلاییم و تو نیز در جستجوی ما در تنگ و تعبی اکنون
اندیشه کرده ایم که ترا موجب فراغت گردد و ما را موجب امن
و راحت و اگر بنابر آن متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان
نسازی ما هر یکی … منبار و چاشت وظیفه مثال فراخور بفرستیم
و تقصیری در ادای آن روا نمی‌داریم شیر بدان رضا داد و ایشان
هر روز قرعه افکندندی و بنام هر که از وحوش
بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال
مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی بر آمد و شیر را او
تیر بلا ساخت یاران را گفت که در فرستادن من مساهلتی بنمایید تا من
از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقتی نیست
خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت
سودایی شیر در حرکت در آمده از خشم و جوش دندان بر هم می سود
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و شیر را بغایت تنگدل یافت

آتش گرسنگی او را برافروخته بود و نیران خشم از حرکات و سکنات او
پدید آمد و **بیت** تنورش گرم و دم بر دم تافتن
مهیبت بود و روز نایافتن / خرگوش دید که شیر از غایت غضب
دم انتقام بر زمین میزند و نفس بدرد با آرزوی دل می طلبد
خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش
چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده
بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بار رسید
و بستد و چندانچه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه
ایشانست سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه نیست
و صید آن بمن میرسد **ع** نشنیده که هر که شیر و شمشیر
ای ملک چندان لاف و گزاف درمیان آورد و قوت و شوکت
خود شرح داد که من بی طاقت شدم از پیش وی فرار کردم و بشتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردد شیر گرسنه را حمیت
جاهلیت در حرکت آمد و گفت **بیت** من آنم که در شیوه حرب و ضرب

بشیران در آموزم آداب حرب / کدامین هزبر این دلیری کند
که سر پنجه بر صید من افکند / پس گفت که ای خرگوش بتوانی

که او را بمن نمایی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم

گفت چرا نشوم و او نسبت با ملک سخنان بی ادبانه گفته و
اگر من توانستمی کار پسر او را بخوردان صحرا ساختمی **بیت**
ما زحد امید دارم که دوران / در جنگ تو بشمرد مراد دل خوش
این گفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شد و در
عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ آورد که آبش بصفا
چون آینه چینی صورتها را درست نمودی و بی خطا صفت حسن و خرد
ناظران را بر شمردی **بیت** درو هر کس نگاه کردی بدیدی نقش خویش
ای ملک خصم تا بجایگاه درین چاه است و من از مهابت وی میترسم اگر ملک
در برگیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته در چاه نگریست
صورت خود و خرگوش را در آب دید پنداشت که آن شیر است دشمن او
که وظیفه او بوده در برکشیده او را بگذاشت و خود را در چاه
افکند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بمالک دوزخ سپرد خرگوش
بسلامت بازگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان
بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت
خاطر می چریدند و این بیت بر زبان میراندند

یکی شربت آب ازین بد سگال / بود خوشتر از عمر صد سال و سال

و درین داستان مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت

برود دست توان یافت کلیله گفت اگر کاری بدانک توانی کرد چه
رنجی بشیر رسید وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی معرفت
جمال او دست مدهد زنهار تا گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بدین کلمه باخر رسید
دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلت رفت یا روزی خلوت
یافته خود را در صحبت شیر افکند و چون مهموم و محزون با دل ریش
و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزی چندست تا ترا ندیده ام خیر است
گفت ع انشاالله که عاقبت خیر بود شیر از جای شد و گفت
چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت
در خلوت و فراغت باید شیر گفت این ساعت وقت است زود باز
گوی که مهمات ملک تاخیر بر نتابد و اگر کاری مهم بعجز دانسته شود رافت
روی نماید

بیت

مکن تاخیر و سر ره پیش آر
که در تاخیر آفتهاست بسیار

دمنه گفت هر سخن که از شنیدن
آن شنونده را کراهت آید در ادای آن دلیری نتوان کرد و جز
باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نتوان نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده
اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در
مقام نصیحت و نیکوخواهی هست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای

حقوق نصیحت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود و خصوصا
سخنی که فواید آن عاید بشنونده گردد شیر گفت که تو میدانی که وفور نصیحت
ترا و عقیدت خویش نیک شناخته ام و در تتبع مهمات مراسم تمیز ملحوظ را
پیش نهاد خاطر خود ساخته ام بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و آنچه در
هر چه در خاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جواب بدان
باز قدم که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و دیر و پیش
نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگوید و شک و شبهت بغرض
و علت آلوده نمی سازد و خود را که طبع شهنشاه دید نعمت سخن را نشنیده
بگوید که بر هنر تو شک نیست

گر قلب فلک تابی مانی هستی

شیر گفت در نزدیک امانت تو مطلع هر چه میدانی از چنین احوال تو موثق
سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول میکنم و شبهت را در احوال آن مجال دخل نمی
دمنه گفت بقای کار و خوشی دوام عمر ملک باد است و هر
از رعیت که نسبت پاکیزه نهادی و صفت جلال زادگی موصوف
و موسوم باشد باید که در ادای حق و تقریر صدق از پا ننشیند نصیحت
باز نگیرد که عقلا فرموده اند که هر که حقیقت از پادشاه پوشیده دارد
و رنج طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز ندانند
خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این

بر من موجه شد و اینک اهانت و دیانت تو و نیز ترا هم حالا بگوی که
چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال
رود دمنه چون شیر را با فسون و افسانه فریفته و شیفته گردانید
زبان بگشاد و **بیت** کرت با خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوت تنها کرده
و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام
و اندازه زور و قوت و رای و فکر او بدانستم و در هر یک خللی
بسیار و ضعفی بیشمار معاینه دیدم **بیت** زان بود که ما و دیگران
خیالی داشتیم ولی چنان نبود و من در حیرتم که فلک در اکرام آن
کافر نعمت غدار آن همه افراط نموده و در حشمت رانی و فرمان روایی
او را حسب تمکین خود گردانیده در مقابله آن نعمت این صورت
از وی در وجود آمده و باز از آن عار چنین دام و حیله از نهاد او سر
بر زده فما ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی دست خود را در کار امر و نهی
مطلق چند و زمام حل و عقد امور جمهور به قبضه اقتدار خود داده و وقت
در آشیان دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سوی او
دل او سر بر خواهد زد **بیت** کسی کز گیتی ز جاه و حشمت مقبول
برآرد سر به پایه اوج قبول عجب گر زند دعوی شاهی کند

زیاده چو گل دهن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز
دو پسر صیاد ماهی گیر آنجا گذر کردند اتفاق افتاد و از قضای الهی حوالی
اقامت این سه ماهی را در آن غدیر که ماهی در آن یافتند باید که بمعاد
نهاده و برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته
در عین آب با آتش حیرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهی که عاقل
و کامل بود و حزم زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفا
کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت
ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکری که از قید
غرض ایشان بخاطر آورد **نظم** خردمند دانا پی راستی
که محکم نهد کار خود در اساس کسی کز هش باشد درست
ماهی دانش بود و سخت چست بس پسندیده بکار آورد
ولی اگر با یاران مشاورت کردی از آنجا که آب روان
متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده مرد و جانب
آبگیر را محکم به بستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از زیور
تجربه نداشت چون این حال مشاهده نمود و پشیمانی بسیار خورد و گفت
غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من
چون آن ماهی دیگر پیش از نزول حادثه خود را رسانیده و قبل از هجوم

آفت مکر خلاص گردید ـ بیت ـ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست   و اکنون چون فرصت گریز
فوت شد هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته‌اند که تدبیر در وقت
بلا فایده بیشتر نبخشد و از ثمره رای در زمان آفت نفعی زیاده دست
ندهد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت
نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن
مرده ساخت و در روی آب بر پشتان می‌رفت صیادی او را برداشت
و تصور مرده کرد و بر روی صحرا انداخت و خویشتن را بحیلت
در جوی افکنده جان بسلامت ببرد ـ بیت ـ
بیران دو دست گر خوری رنجی   گرمی مردن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال و اطوار وی ظاهر حیران
و سرگردان و مدهوش پای کشان و چپ و راست می‌رفت و در فراز
و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و هلاک را ابرار و این مثل
مقرر شد که در کارها پیشتر بس باید کرد و پیش از فوت فرصت
و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حرب در جان آن خاکسار باید زد و
خرمن عمرش بباد فنا بر داد و دود از جان او بآسمان باید رسانید
بیت ـ چون قدرت یافتی بر خصم غدار   بسنگ ابتلا مغزش برآر

بسر برکشان در کمند افکند   شیر گفت ای دمنه بر اندیشه تو هیچ
پیچیدگی نیست که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کردی و چنین باشد که اگر
و معلوم میکرد و تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت نعمت در جه
و بلندی او در ملک روشنست و چون پادشاه ویرا از حد متجاوز ان
درجه و مرتبت و مال و حشمت در مقابله خود چنین زود تر از پیش
بر باید داشت و اگر کار از دست برود تدارک آن از پای در آید
چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت بنمای اقتضا کند ناظر فارغ
و مدار کار تو اندر سینه اما من میدانم که تعجیل در تدارک این مهم کار باید
کرد و اگر تأمل کنند ممکن که به انجا رسد که قدم تدبیر از مساحت
ساحت آن عاجز آید ـ بیت ـ مخالف تر شمیر دود و خارمی شد
بگردد از برای آن مور گشته مار   مده زمانش از پیش پای کار
که اژدها شود ار روزگار یابد مار   و گفته‌اند مردم دو گروهند
صاحب حزم و عاجز عاجزان باشند که در وقت حدوث واقع وقوع
حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب
حزم آنست که در اندیشی پیش گرفته دوست اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر حکم کلی اندرا شناخته
باشد و انجه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن دیده و عقل

دیده و تدبیر او اختیار مورد را وا بیل کرده‌اند **عاقل حازم** و چنین کس
پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را به ساحل خلاص تواند رسانید و او را
حازم گویند دوم آنکه چون بلا رسید دل از جای نبرد و از دهشت و حیرت
خود را فرو نگذارد و هیچ وجه صواب بر وی پوشیده نشود و چاره
ماند و او را حازم خوانند و مناسب حال این چنین کس هیچ عاقل
سیم عاجل عاجز حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری با هم افتاده
بودند شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که
آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذریان محفوظ و مستور زلالش
چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده‌اش طالبان چشمهٔ حیات
را کافی و این غدیر با جوی روان اتصال داشت و سه ماهی شگرف که
خوب سیماها رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون گل از تاب آفتاب بریان
شدی آرام داشتند یکی از آن سه ماهی حازم بود و دیگری حازم و دیگر
حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان آرایش گلزار نموده
باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده
چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بساط زمین را به فرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن چمن را به گلهای گوناگون پیراسته

نظم چمن از نسیم صبا مشکبار — سمن از لطافت چو رخسار یار

شیر گفت که این سخن معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و چه حق
نعمت را به مواجب کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت
جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت همین است نا سزاوار نهادی
لطف داده چون مرتبه رسانیده **بیت** هر کی داغ با بیت وجود
چو تو مرتبه نهی بدو ناسزا سود — بخشم هر کم یا دقتی یکدل و نا صبح
باشد مرتبه که امیدوار زیست برسیده اما چون مقصودش حاصل
آمد تمنای دیگر مرتبه‌ها کرد ثابت کی آن نداد و در خزانهٔ خیالش بیرون زند
و زمان فرموده‌اند که بنای خدمت سفله و بی‌اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است
چون از مهر خوف ایمن گردد و بر چشمهٔ دولت خواهی را تیره سازد زود
و چون محصول آن مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه‌انگیزی برافروزد
شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند در میان سلوک
باید کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را
از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده
و ترک ملازمت گرفته جانب دشمنان میل کنند و چندان بر نعمت و غنیمت
نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر برزند
بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده
و وعید و بیم و امید و ابر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بجای مستقل

گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی وی بسببی که خدمتکاران
را دلیر بسازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت**

نومید دلیر باشد و حیران | ای دوست جهان مکن که نومید شوم

شیر گفت ای دمنه چنان بخاطر میرسد که آینه جان شتربه از زنگ این تیرگی
مصفا بسته صیقل دانش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و با وی پیوسته در انعام
و عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او ساخته
و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه تواند که مکافات
آن بدی و مضرت من اندیشد **بیت** چو دل بر دوستیش خویش را علم سازد
چرا بدشمنی من علم برافرازد | دمنه گفت ملک را باید شناخت
که این خراج سرکز راستی نیابد و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف
ستوده و خوی پاکیزه و خصلت نشود **کل اناء یترشح بما فیه** شعر

ز کوزه همان برون تراود که در اوست | و ملک را قصه عقرب و کشف

بسمع شریف رسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر اتحاد و رفاقت داده
و طرح یگانگی افکنده **بیت** روز تا شب معاشر و همدم
شام تا روز مونس و محرم | وقتی چنان اتفاق افتاد که بحکم
ضرورت جلای وطن بایستی کرد و سفر دور دراز و رفقت یکدیگر متوجه ناحیتی دیگر

شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ در میان آن
پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت
ای یار عزیز چه شد که گریبان جان بدست اندوه داده و دامن
دل از نشاط و طرب در چیده عقرب گفت اندیشه گذشتن این آب
مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است نه طاقت فراق
تحمل **بیت** تو میروی و من خسته باز پس مانم
چگونه باز نمانم عجب همی مانم | کشف گفت هیچ غم مخور که
من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده و بساحل رسانم و از پشت خود سفینه
ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد دوستی بدست آوردن
و بآسانی از دست دادن **بیت** ای دوست بدو بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروشش | پس کشف عقرب را بر پشت گرفته
سینه بر آب افکند و روان شد در اثنا شناوری آوازی بگوش کشف
رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که
می شنوم و آن چه عملست که تو بدان اشتغال می نمایی عقرب جواب داد
که سنان نیش خود را بر جوشن تو آزمایش میکنم کشف بر آشفت
و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده
ام و بر پشت کشتی من از این آب میگذری التزام حسن نمی کنی و حق صحبت قدیم

و زنی نمی‌یاری سبب نیش زدن چیست تا آنکه محقق است که این حرکت
آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خارا مثال
من تأثیری نخواهد بود **نظم** غالب آنست که دست دل خود ریش کند
هر که از روی جهل مشت زند بر دیوار عقرب گفت که معاذ الله که
امثال این معانی در هیچ اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذر کرده باشد
نشد از آن پیش نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه از غم
بر پشت دوست باشد و خواه بر سینهٔ دشمن **نظم**
هر کرا عادت ذمیم بود ... از او شود و بیاد در
نیش بر پشت سنگ نیز زند عقرب گرچه روی نمیشود قادر
کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن
آب روی خود بردن است و پرورشِ او رخود گم کردن **بیت**
در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگانست که هر که در اصل و نسب خود نسبتی ندارد او را
هیچ نسبت نیست چه جوهر اصل بر لطف تربیت که از زمان انتقال کند
به ناکرده‌کاری چنین که با او نیکویی کرده باشند **بیت**
بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس از دون چه مهر را پرورد
حنظل به تربیت نشود ... شکر گل برنخیزد آنکه همه خار پرورد

و باید که این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عداوت شتربه دشت
و اندیشه کند که باید بود و صحبت بد دوستان مشفق گوش هوش متاع
باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگرچه درشت و بی‌محابا گویند التفات ننماید
عواقب امور و خواتیم مهمات از ندامت و ملالت خالی نباشد چون بیماری
که از موعظهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بمیل و آرزوی خود خورد
هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی مستولی بیشتر باشد **بیت**
ناصح از روی راستی سخن ار گفت چو تلخ صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد
و مهمات ملک فرو گذارد و هر گاه که حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط
را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شده و دشمن مستولی گشته
نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند **نظم**
فکری که بحال خود ترا باید کرد بهر چه بدیگری رها باید کرد
و آنگه که بدین نوع خطایی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد
شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی و قول
ناصح بر درشتی رد نتوان کرد و شتربه بر تقدیری که دشمن باشد هیهات
که از وی چه کار آید و او چگونه قصد من تواند کرد که او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و جثهٔ او چرایی

نباتی مغلوب حیوانی باشد و از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال
مقاتله من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله با من در سویدای دل جای گیرد

مرغ را کی رسد با چون منی لاف جدل — کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن

و اگر شبپره با آفتاب دولت من که از افق عنایت بر روی کار می‌تابد
چون ما در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماه چهره
مهر تابان کمال ذات من که نمودار سیاحان چه نسبت ماه خورشید
تیغ کشد عاقبت زوال یابد **شعر**

تهی دست گرانمایه جولی کند — چو لنگی که بر اسب سواری کند
من آن خیمه را کرده‌ام سربلند — منش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملک در قدرت شیر
بود دلنگه گوید که او طعمه منست و من بر وی غالب میتوانم کرد و اگر به ذات
خویش مقاومت نتواند بعد کاری تعبیه سازد که از خود او پیش برد
با زرق و مکر دوستان دهد نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون
وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده نسبت منادا که با او قدم موافقت
زنند یک تن هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید **بیت**

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم
فاما این صورت و من کرده منت که او را بر داشته ام و علم تقویت و تقرب

او برنوشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص
و امانت او بر زبان رانده و اگر خلاف او روا دارم بر تناقض قول و خفت
ذات در کاکب رای منسوب کردم و سخن من در دلها مردود و عهد من
در خاطرها بی قدر شود **بیت**

هر سوی را که خود بر افرازی — نتوانی ز پا فکندن از پی

دمنه گفت قاعده رای صاحب
تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از کجی مشتبه
عیوب بهتری مشاهده افتد فی الحال کار او فیصل دهد و سر انجام دهد
از مرافقت و موافقت ایشان دریغ ندارد و پیشتر از آنکه خصم فرصت جوید
اندر برای او شاهی مهیا سازد و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و از وی انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت
جز بقلع آن و از وی شفا نتوان یافت و طعام که دل با تحمل و تجلد و حیات
چون در معده ناپدید گشت جز بدفع از معده خلاص نتوان شد **بیت**

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد — گر خود مثل جان تو باشد طلب

دمنه دید که در شیر اثر کرده گفت کاره شده ام از صحبت شتربه و دیگر
با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی نزدیک وی فرستم
و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر جا خواهد برود
دمنه بترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال براءت ذمت خود پیش شیر

روشن پیدا آمد و مکر و حیلهٔ او از نهان خانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت

ای ملک این باب از حزم دور است و مادام سخن گفته نشده است محل

اختیار باقیست پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ قدرت خارج است بیت

سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخن که از دهان و تیر که از کمان بیرون آمد از آن دست نیاید و این

در امثال آمده که هرچه بر زبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان

ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود

تا در درج گوهر بسیار خاموشی بسته و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق

نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روییده و نهال حیات ثمرهٔ

امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در

ترنم آید ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ نفسی

خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و باعث صداع خواهد بود و چه بسا

بسته سبک نکتهٔ دلپذیر پس عقده‌های مشکل گشاده و بجنباند شیر انگیز نیک

اشارت بی محل کردن گوینده را به بندهای گران بسته بیت

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی چنان قضیت که هم سود و هم زیان دارد

نشان کرده که تا گفته نکتهٔ کسی بدرد دل کند آواره یا بجان آرد

ولی بسیست که گوینده را کمین لفظی دهد بباد سر که مدام بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بشتربه رسید و صورت حال خود شناسد و قضیهٔ خویش را

بیند یکی که مبادا برود و در آمده جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را

عقوبت نهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا

تجویز نکرده و صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست نهانی تدارک

نمایی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن دلیری و تضییع

یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن همت خود تیشه بر پای خود

زدن است و کناری از طریق مروت و منهاج دیانت دور شدن

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی جنایت شاه فرمان دهد

که همچون صفای قضا حکم او یکی جان ستاند یکی جان دهد

دمنه گفت هیچ کاری ارباب فرمان روایی به از فراست ایشان نیست

چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر فراست در روی او نگرد که خبث

عقیدهٔ او در ظلمت نازیبا و زشتی خبثش در صورت ناخوشش واضح

خواهد بود و علامت مخفی باطن او آنست که او قلبون و تغییر پیش آید و چپ

و راست و پیش و پس احتیاطی نماید و مجادلت را آماده و مقاومت

فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر ازین علامات چیزی مشاهده

افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دیدهٔ گمان

بسرمهٔ یقین مبدل خواهد شد دمنه چون دانست که دم فتنه انگیز او در

جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که دامن همت از طرف وی بر شعله
افروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است نگه کرد و در دیدن شیر به هم بشاشت
شیر بدید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف
صدور یابد پیش شتربه میروم از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم
کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده
نزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فرو
حال نمود و آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه
یاد میدار که از ما ت نمی آید یاد روزها بگذشت تا دیده دوستان
بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را بزلال نهال مصاحبت
و معطت گلشن نگردانیده بعمره نفسی یاد دوستی نکنی
کر یاد تو نتواند که کنیف نکند دمنه گفت اگر بصورت از شرف
ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و دل همواره با خیال جمال
دلکشای صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و مودت در
در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان از جهان ساخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام در زاویه عزلت دگر
محنت وظیفه دعا و ثنایی که موجب مزید دولت و سعادت

اشتغال بوده و خواهم بود و لکن سبب غیبت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس
بی بیم و خطر نزید و یکدم یکجا نبود که بر جان و تن خود و فرزندان و متعلقان ایمن
نباشد و یک سخن بی خوف و فزع صادر نشود چرا گوشه کاشانه
اختیار نکند و در خلوت بروی بیگانه و آشنا در نبندد رباعی
از فتنه این زمانه شورانگیز برخیز بهر جا که توانی بگریز
در پای گرفتنت نداری پایی دستی زن و در دامن خلوت آویز
ای دمنه چون این دو سخن تر بازه ای و تفصیل این مجمل بیان فرمایی
تا نفع موعظه و فایده کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز
درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال بی نخوت و شهوت بی
محنت و ... بی ... مصاحبت بی زحمت و ... بی ذلت
و هر ... بی ... صحبت بی ... از محنت دنیا هر چند که بر پست
ولی باک نشود و پر عصیان از گریبان تکبر و تجبر بر نیارد و کسی در پی
سواقدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که
بانواع فتنه مبتلا نگردد و هر شخص با مردم شریر و جاهلان افتد و ذلت عاقبت
الامر پشیمانی بار نیارد و کسی مردم سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار
نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطه

زخوار بیرون ناید **شعر** صحبت شاه را ز روی قیاس
همچو دریای بی کرانه شناس / کم نه جز در بر خوف و خطر
هر که نزدیکتر پریشان تر

شیر گفت سخن تو بدان دلالت میکند که از شنزبه مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او هول و هراس بر تو مستولی شده. دمنه گفت این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم از جهت خویش اندوهناک نیستم که جانب اعلی را در این حالت بر جانب خویش ترجیح مینهم و این ملال و کلالی که بر من مستولی است برای آنست که تو میدانی سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن در این روزگار بجای میرسد و من چاره ندارم از آنکه مرحمت طلات شوم و نیک و بد و نفع و ضر به شرف اعلام پیوندم. شنزبه بر خود دلیر دیده و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زود مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هوا داری و مخالفت فرو مگذار. دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه مرا هیچ احتیاجی بوجود او نیست علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر روز را بر خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت. من چون این سخن بشنیدم و تهور و تکبر او می شناختم آمده ام تا ترا خبر نموده

چنین عهد خود را برهان گردانم و آنچه در شیوه مروت و آیین محبت و فتوت بر من واجب است بجا آرم **بیت**
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی کار را بیابی و تدبیر دفع او کنی مگر بحیله از این ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه از این مهلکه نجاتی دست دهد. چون شنزبه سخن دمنه شنید عهد و مواثیق شیر پیش خاطر آورد گفت ای دمنه نا ممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده شکر خدمتی منحرف نبوده و در سخن او نیز کمال صدق و نهایت خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را نیز بدروغ در مقام خشم آورده و در صحبت او طایفه ناپاک اند همه در سخن چینی استاد و ماهر و در خیانت و درازدستی خیره و دلیر و بسیار بارها آزموده است و انواع خیانت نهاد خیانتها از ایشان معاینه دیده باشد مرحمت او در حق دیگران گمان بد دارد و بران قیاس کند و مرآینه بسوی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا را صواب پوشیده شود و قصد بلا و خطای در تجربت بدین معنی دلیلیست کافی و بدین صورت اشارت ... دانی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

شنزبه گفت مثل در آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد که بگیرد
هیچ نیافت چند نوبت بدین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن
همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول طلبان گنج از دیدن
از خروج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبار پی
مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی دیدی پنداشتی
که روشنایی ماه است قصد او نکردی و مطلقا بدان التفات نشدی و گفتی
من جرب مجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده
اند و بحکم من سمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده و آن را باور داشته
موجب حرمان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من با دیگران چندان
فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی

مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | زانکه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردند از محل | زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زان یکی شد پشک و زان یک مشک ناب

دمنه گفت شاید کراهیت شیر نه بر جنایت تو باشد بلکه بواسطهٔ آنکه پیشینیان
را عادت بوده که بی استحقاق کسی را بر مرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری
را که مستحق باشد بی سبب ظاهر محروم و معطل و تاراج سازند

بیت

شاه مرموز من دیروز بی سخن صد لطف کرد | شاد دیدم دید و مرد حسن کرم و صحبت داد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

شنزبه گفت اگر این تغییر که از شیر بمن رسانیده بی علت است هیچ
دست آویزی پای مراجعت و استقامت نتواند بود و دیدهٔ امید بهره
مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت آنرا
دفع تواند کرد و اگر عیاذا بالله بی موجبی بود و بازرقی و افسونی
تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی
در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست
و مکر و فریب آنها را حد مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقعست خود را
جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی جائی از برای مصلحت او خلاف
کرده ام و در تربیت و تمشیت مهمات کار او بجهت صلاح وقت و رونق
رضای او چیزی گفته ام و شاید که او حمل بر دلیری و بی جلدیتی فرموده باشد
و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده
خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت
کرده و بر سر جمع گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر مرعی داشته
آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب
عداوت گردد

بیت

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است

زایل شدن عارضه و صحت کار و اگر این هم نیست ممکن است که کوه
سلطنت و استغنای مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من برنجد
چه مقتضای تکبر و اقتضای عظمت آنست که اصحاب را با طبع منکر باشند
و وفاجیان و خویشان هر کو بازار محبت اختصاص دهند و ازینجاست
که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب اژدها دم بریده دم زدن
بهتر از ملازمت سلطان و سلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک ایمنی
و فراغت بهتر و مرد من دانسته‌ام که خطر ابواب خدمت پادشاهان بسیار است
و مضرت مباشرت اعمال ایشان چشیده و بعضی ارباب حکمت پادشاه را
تشبیه کرده‌اند اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امید را از انوار روشن می‌سازد
ولی شعلهٔ سیاست بر خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را بسی می‌سوزد
و خرد کامل بدین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که
از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی‌خبراند تصور رفته است و کلام
منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه جنایت جهالت ایشان اگر از سیاست
سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزار سال رعایت با یکساعت سیاست برابر نیست و مصداق
این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دبشلیم پرسید که چه بوده و چه بوده است

حکایت

برهمن گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته

بود بنیاد آغاز کرده می‌گفت که تو مرغی بغایت بی وفا و بدعهدی و حال
آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاص پسندیده وفاست و با آنکه وفا مضمون نامهٔ
عهد من است دلیل کمال آیا نیست جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن می‌کند که
کسی صفحات احوال خود را بسمت بی وفائی مرقوم نسازد

بیت

سگ را بینی وفا پیشه‌اش   بهتر ازان کس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بی وفائی دیده‌ای که مرا به بدعهدی منسوب
کرده‌ای باز گفت علامت بی وفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ
تو چندین لطف می‌نمایند و بی زحمت و کلفت تو آب و دانه که مادهٔ حیات
تو آن است مهیا می‌سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده به حفظ
و حراست قیام می‌کنند و به دولت ایشان تو تن‌پرور شده و کوشش داری هرگاه که
بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته بام به بام می‌پری و گوشه به گوشه
می‌دوی

بیت

حق نیکی نمی‌شناسی   و از منعم خویشتن می‌هراسی

و من با آنکه جانور وحشی‌ام اگر
دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن
نگاه داشته صید کنم و پیش ایشان دهم و هر چند دور رفته باشم به مجرد آواز
کسی بشنوم پروازکنان باز آیم

بیت

مرغ دست‌آموز را چندانکه گیری دور اندازی   بانشاط و بال آید باز چون گوئی بیا

مرغ خانگی جواب داد و گفت راست

یکسوئی باز آمدن تو و گرفتن من باز نیست که مرغ بازی را بر سیخ کباب ندیده
و من بسیار مرغ خانگی بر تابه بریان دیده ام اگر تو آن نیز دیدی مرا گرد
ایشان نگشتی و اگر من بام بام می پرم تو کوه بکوه بسی می گریختی و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک مطلقند از
سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه از سیاست ایشان دیده دارد قرار
نمی دارد و نه از آرام اثر **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی
دمنه گفت همانا که شیر بجهت
عظمت جهانداری و شوکت کامکاری از حق تو این اندیشه کند و ترا
هنر بسیار و فضایل مشهور است و سلاطین را از باب هنر هیچ وقت مستغنی
نباشد شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب
تیزتک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر چوب
شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس
را بجهت جمال بال و پر کنند و شعر **نظم**
وبال من آمد همه از دانش من

چو روباه را موی و طاوس را پر
هنر عیب من شد و گرنه مرا

ز در کجا بی هنر بودی افسر
ده آیینه بی مراد از هنرمندان

بیشتر خود میان ایشان خصومت ذاتی قایم است حکم گرد غلبه کرده
در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را

در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در اسلوب
خیانت جلوه میسازند و همان هنر که سبب دولت و وسیله سعادت بوده
شقاوت دیده و نکبت گردانند **بیت** چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
و بزرگی درین باب فرموده

نظم
گر هنری پیر ز میان برزند
بی هنری دست بدان در زند

کار هنرمندگان آورند
تا هنرش را ز زبان آورند

و هم در صفت نا انصافی عیب جویان گفته اند **نظم**
دیده انصاف چو بینا بود
در شمرد گر چه که مینا بود

وانکه ندارد دل رحمت پذیر
تهمت بنشیند بر حریر

هم بزرگان بود انصاف کار
کار خسان نیست بجز خار خار

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر حال
کار چگونه باشد شتربه گفت اگر تقدیر ربانی موافق نیست هیچ مضرت
از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی بعذر
و مکر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن نتواند و بکار آید
تقدیر بر وجه سابق است نه سعی سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال
می باید که لشکر دور اندیشی را پیش روزگار خود سازد و چون مجلس
مدار کار خود نهاد که در مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد

وقتی بکار آید که قضا بعکس آنکه ذکر رفت باشد و حیلهای آن زمان فایده ندهد بلکه
قدر بخلاف آن جاری گردد و با وجود مقتضای قضا زجاره دست
بکرد و از حیله نفع رساند بلکه را از بند وقضا و قید تقدیر بحیله دید چیزی
منظور نیست **بیت** هر آتشی که دست قضا بر فروخت
همه کرد تدبیر ما را بسوخت و چون آفریدگار سبحانه و تعالی
و تعالی حکمی حفاظ خود برساند بنظر غفلت دیده بصیرت دانا یا زاین تیره
ذخیره کرده تا را و خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شود **قطعه**
چو حکم آید بوقت نقاد قضا و قدر همه بر زبان گو به نظر ز ده کرد
دیگر تو قصهٔ بلبل و دهقان نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** سر به گفت آورده اند که دهقانی
باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلشن ارم هوای آن نسیم
بهار را اعتدال بخشیدی و شمام ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
بیت گلستانی چو گلزار جوانی گلشن سیراب از آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز
و در یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر افرازتر
از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلبران
نازک و رخسار سیمین بران سمن بوی شکفتی و باغبان آن گل را مشغول

بازی آغاز نهاده گفتی **بیت** گل زیر لب همی بدام چه میگوید که باید
عبث ان بی نوا را در نفس همی آرد **ع** باغبان روزی بر عادت
معهود تماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی بر صفحه گل میمالید
و شیرازه جلد وزر گل را به منقار تیز از یکدیگر گسیخت **بیت**
بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش از دست برود
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده کرد دست گریبان شکیبایی بدست مصیبت
چاک زد و دامن دل بخار حیرت و در چنگ اسپی در آویخت روز دیگر
همان حال موجود گرفت و شعلهٔ فراق گل **ع** داغ دیگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سیم به حرکت بلبل **ع** گل تاراج رفت و خار غم ماند
خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد دام فریبی در راه او نهاد
و بدانه حیله ورا صید کرد و در زندان قفس محبوس ساخت بلبل
بمثل طوطی زبان بگفتار بگشود و گفت ای عزیز به چه موجب مرا حبس کردی
و از چه سبب در عقوبت من قائل شدی اگر این صورت جهت استماع
نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف
گلستان تو است و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاه
گردان دهقان گفت **بیت** تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب
تا کی پوشی رخش یارب براقیهای نقاب **ع** هیچ میدانی که روزگار

من چه کرده‌ام و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده و سزای آن عمل بطریق
مکافات همان تواند بود که تو از یار دور و یار محروم مانده و از تفرج و تماشا محجوب
شده در گوشهٔ هجران زاری و من تا مرده در هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان
می‌نالم بیت

نال بلبل اگر با منت سر یاریست … که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیشه که چنین مقدار جرم که کلی پریشان کرده
محبوس گشته‌ام تو خود دل را پریشان می‌سازی حال تو چون خواهد بود نظم

کسی که کرد نه روز روی قیاس … هست نیکی و بدی حق‌شناس
هر که کیسه کند آتشش برسد … ورنه کرده با نفس برسد

این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان آزادی
گشاد و گفت چون با من نیکویی کردی مرا بحکم هل جزاء الاحسان
الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده
آفتابه ایست پر زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید
و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی
و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته‌ای اذا نزل القدر بطل الحذر

ع
با قضا کارزار نتوان کرد … چون قضای الهی شرف نزول یابد

دیدهٔ بصیرت را روشنی نماند و تدبیر خود نفعی نرساند نظم

بسر نجوید قضا را هیچ … کو دست تو قدرت ندارد هیچ

نباشد حذر با قضا سودمند … مرا نیز از قضا آمد آنچه رسید

و این بلبل بجهت آن آزاد کردم تا معلوم شود که من حریف دست مصاف
قدر نیم و چرا که سر تسلیم بر خط الهی نهم چاره ندارم بیت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست … که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

دهقان گفت ای سره آنچه چنین می‌دانسته‌ام و علی القطع معلوم کردم که
اگر شیر را برای و خیال کرده بسبب آن که خصمان را بسیاری [illegible]
با هزل و ملک و ملکان بی وفایی و غدر را از بر من میداند که چه بایست
کامکار و فرزری بحرب و مکار و اهل صحبت و حمایت بدلی
بخشید و از حرفه تخشش تهی هر که برد و جهان بعمو [illegible] کرد که
منقش زمرد که بر وی نقشهای رنگارنگ بپرداخت و در وی نقش
بر صورتها بل که هیچ تریاک از آن سود ندارد کند بیت

همه رو رنگست و دام و فریب … ز صدق و مروت ز صبر و شکیب

شیر گفت علم و هش گرم شنیده‌ام هنگام نغز نیشش بیم است و [illegible]
در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت نیز محنت و غم را اجل
گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گر نه من در لایق صحبت شیر بودم شخصی
که با من مصاحب نیست و من هوا و رای بیشه‌ام با ستمی که تنها بکند مرا کا
تو دانستندی کشیده و چندین هزار حیل و بند در دام لطف او نیفتادی انکند

بیت: من کیم با دولت وصلش چه پیوند مرا / این که از دور رخش می‌بینم بس باشد

اما تقدیر الهی و عدهٔ مرده بخت مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست
تدبیر از دامن تدارک کوتاهست و درمان مهمات بواسطهٔ ترک حزم
و عاقبت‌اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای
فاسد برای خود چنین آتشی افروخته‌ام و سوز و دود آن بمن بیش رسیده
از تف آن دود تا بسر بال سوخته‌ام — مصرع
چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست — و بزرگان گفته‌اند هرکه
از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فضولی نماید مثال مگسی است که بگلزاری
رسیده و هر ساعت نظرش بر گل بزرگتری افتد و هر گل بسیاری قیمت
آن بیشه بیشتر میرود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز او را
متعذر بود چه ریزهٔ الماس پاهای او را تراشیده و خراشیده
باشد و آن غافل از اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد
لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بجو صد مرغان مقام کرد — بیت
از زیادت‌طلبی کار تو آمد بزیان / سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد غالب
آنست که منشاء آن حرص و طمع خواهد بود — بیت
بگذر ز طمع که آفت جان و دلست / طامع همه جا و زهمه کس منفعلست

گردنی که سپر حرص پسندیده شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و هر سری که
سودای شره در وی جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار
کس که از غایت حرص از حد و شره با ضبط دولت در ورطهٔ نکبت افتاده
و بوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد طمع
گرفتن روباه داشت و پیر پنجهٔ پلنگ او را از نهاد او برآورد دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن — حکایت — دمنه گفت صیادی روزی
بصحرا سیر میکرد روباهی دید که در هر جانب جلوه می‌نمود صیاد را
موی او بسیار خوش آمد بهای تمام آن از فروختن پوست او تصور کرد و بوقت
طلب او در بیان داشت که در پی روباه گرد و سوراخ او را دانست
نزدیک سوراخ او حفره‌ای بکند و خس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای
آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته ترصد رسیدن روباه می‌بود قضا را
روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان‌کشان تا
آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر
اما بوی بلایی نیز بمشام خرد میرسد و عقلا متوقف کارهایی که احتمال
خطر دارد نشده‌اند و خردمندان در امری که امکان فتنه در آن متصور
بود میل ننموده‌اند — بیت — هر کجا خطر مشکلی بینی
جهد کن تا برون خطر باشی — و اگرچه ممکن است که این جا نیز

ورده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر او دامی تعبیه کرده باشند بر
تقدیر حذر اولی **نظم** مرا چون دو کار پیش آید
که ندانی کدام باید کرد — آنکه در وی مظنهٔ خطرست
آنت بر خود حرام باید کرد — روباه این فکر کرده از سر آن
چیز درگذشت و راه سلامت پیش گرفت دراثنا آن گرگی گرسنه
از بالای کوه درآمد و بوی مردار شنود و خود را در حفره افکند صیاد آواز
دام و افتادن در حفره بشنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص
بی تحاشی خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را
از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی
شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت
واین مثل را فایده آنست که آفت طمع و نحوست زیاده طلبی آزاده را
و بنده را سرافکنده و بی‌آبرو **بیت** ... از یک لقمه
خاک پای عزیزان کرد و دستبرد باشد **شیر** گفت کین غلط کردم
که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نخواهد
و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نداند و حدیث با کسی که قیمت آن نشناسد
مشابه است با آنکه کسی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده یا در گوش
کر مادرزاد غم و شادی بازگوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد

ویا بر صورت گرمابه بوسه تواند و تناسل عشق بازد یا از گرداب
تشنه قطرات باران توقع کند **بیت** ز پادشاه وفا جستن ابلهانه آمد
که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی — نهال بید ترا شکر نخواهد داد
ثمر به بید اگر از جوی خلد آب دهی — دمنه گفت ازین حدیث درگذر
و تدبیر کار خویش کن شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
دمنه اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم می‌کند بآنکه شیر در حق
من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من می‌کوشند و در دفع
من سعی می‌نمایند و اگر چنین است مثل شاهین ترازوی زندگانی
من بکفهٔ فنا مایل ترست که بر ذمت جماعت ظالمان بدکار و ستمکاران غدار
چون هم پشت شوند و دست در دست دهند و بمکر و بقصد کسی کنند بهمه حال
ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند
و باتفاق بر وی غالب شدند و بمقصود خود رسیدند دمنه گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاغی و گرگی
تیزچنگ و شغالی پرمکر در خدمت شیری شکاری بودندی و بیشه
ایشان نزدیک شاهراه عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند بعد
از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می‌پویید گذرش بر آن بیشه
افتاد چون نزدیک شیر رسید غیر از خدمت و تواضع چاره ندید شتر

وی نیز استمالت داد و از کیفیت احوال پرسید و بعد از وقوف بران
از حال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت
پیش ازین در کار خود دیگر اختیاری نداشتم ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
اکنون ملک فرماید مرا بدانچه متضمن صلاح بنده است • صلاح ما تو به میدانی ازو
شیر گفت اگر رغبت داری در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت دیر
در آن بیشه می بود تا مدتی بران بگذشت شتر بغایت فربه شد روزی
شیر بطلب شکار رفته بود و پیل مست با او دو چار زد و میان ایشان
جنگ قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد
و نالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که طفیل او از خوان
احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و ازانجا که کرم جبلی
شیر بود و لطف و عاطفت ملوک بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را
بدان صورت دید متأثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر
است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته
گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمدند و بگوشه رفتند و با یکدیگر
مشاورت در میان آوردند و گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالی شیر را بران باید داشت
او را بشکند و دو سه روزی ملک را از طلب طعمه و لقمه و ما را فراغتی پدید

آید و ما نیز بلقمه حالی نفس رسیم شغال گفت مرا هم این خیال در دیده که شیر
او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص
نماید بر نقض عهد دلیری نموده و خیانت کرده باشد و خاین بد حال و
پست و خدای و خلق ازو ناخشنود

بیت

هر که در وضع خیانت گریست … دین دری از عهد امانت بزیست
بیگه مردی زدیانت بود … قلبی مردم زخیانت بود

زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد
بیرون توان آورد و شما جای گیرید تا من بروم و باز آیم پس پیش
شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری تحصیل کرده و از هیچ
صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی
کار نمی کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر
ملک بران رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی حاصل آید شیر
گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه علی الخصوص الوقت
صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد
و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که از مشرب وفا نفاق دوستی غدر را
و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت یکبار فرو می گذارند

اهل زمانه را که وفا نیست یاد شان — مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان

سنگ از گرگان مخوسی که از جبل — جز بر کنار سفره نباشد شکار شان

شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بزینهار داده خود را در که [illegible]

هر شاخ چه بار که از تربیت بر بلند — شکن بدست خویش که این [illegible]

زاغ گفت این مقدمه را مسلم دارم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیت
توان کرد و اهل بیت را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر
را فدای ذات شریف پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اقلیمی
را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت
چنانکه صاحب عهد را زحمتی نرسد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت
مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قصه را
با شیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد و باز نرم شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم
و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزی بخرمی گذرانیده ایم
امروز که این حادثه پیش آمد اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را
فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت
و جوانمردی محروم صواب آنست که همه پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام
او باز رانیم و مقرر گردانیم که از دست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و تنهای
خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز چاشت از من سازد و
دیگران از زادنی کرده و [illegible] کشتن بر شتر مقرر کرده و باتفاق
نزد شتر آمدند و این فصول باز راندند ازین که بسبب دل او بود
بافسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که مذکور شد
قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش
و دعا پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**

شها در جهان کامرانیت باد — بزم طرب شادمانیت باد

[illegible] صحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت
من چندان حاصل میتواند بود با آنکه التفات فرموده مرا بشکند و
بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده بود و از گوشت
تو چه سیری تواند بود و ترک [illegible] شماری باری زاغ این چنین
گفته و سر در پیش افکند شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت**

ای شهی که بهنگام کین رستم [illegible] — [illegible]

مدت [illegible] شد که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث
ایمن گذرانیده ایم امروز که این حضرت [illegible]
میخواهیم که ستاره اقبال از افق [illegible] طالع گشته و ملک مرا طعمه ساخته
از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که تو گفتی از [illegible]

هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو چه باشد و زیان کار چیست
مبادا اگر قضا ولی آن رنج ملک زیاده گردد و اشتغال خاموش شد زرگ نفس آمد
زبان برگشاد بیت گر شاه خداوند بماند ز تو باد
عمر در روز نشاط و شادی تو باد من نیز خود را فدای ملک
ساخته آرزومند دم که ملک خشنه از خندان اجزای مرا در پناه ندان
نرم ساز یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص
است اما گوشت تو خناق آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد
گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا بالای کل طویل
احمق گسیخته بیخ آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت
ای شاه که شد دست چرخ فیروزه بر آستان تو در هوای فتح و فیروزه
من پرورده این حضرت و تربیت یافته این صاحب دولتم اگر لایق مطبخ
ملک هستم یاران تر خوان او را می شایم بجان مضایقه نیست بیت
رنجم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسید کار بجان از سر جان برخیزم
دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت
است ولی اما گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است همت
بر همت تو باد که دولتخواهی و جان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نکو
یادگار گذاشتی نظم بیت چو ناخورده ام صد سر [illegible]

کار جو با جان نشسته اینجاست کار پس همه یکبار قصد شتر کردند
و آن بیکس دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا با یکدیگر متفق باشند دل
اثری خواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد
که اندیشه من حالی از صوب صواب منحرف است ما مگر جنگ و جدل
و حرب و قتال چاره نمی دانم که مرد که برای حفظ مال و حمایت نفس
خود کشته شود در دایره شهداء داخل است و اگر من هم درین نفس نمودم شهید
مرده باشم و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده
باری ناموس کشته شوم و بحمیت و عزت هلاک گردم بیت
بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و هنگام حرب
مسابقت روا ندارد و البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ اقتضا بخود
دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب مدارا و ملاطفت گرد مهم خصم برآیند
و دفع مخالفت بملاطفت اولی شناسند بیت
فریب خوش از خشم ناخوش بهست بر افشاندن آب از آتش بهست
مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که از قوت

و زور را مانند شاید که از مکر و حیله عاجز نباید و بوعده دروغ آتش
فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن باب خبر فرو نشیند و تو خود بسیط شیر را دانی
و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس زود سخنی او چیست
تمام گیر و از خاطر خود غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از معامله
محاربت اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی
شتربه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** دمنه گفت آورده
اند که بر ساحل دریای سند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی
خوانند جفتی از آن بر کنار نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته
بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی
باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضع
نزه و جایی دلکش و حالا تحویل ازین محل محال می‌نماید بیضه همین جا
نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را
در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد از چه تدبیر توان
کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب
ما را فرو گذاشت کند اگر بالفرض چنین بی‌حرمتی اندیشد و بچگان ز
ما بچگان ما غرق شوند انصاف ازوی توان ستد **بیت**
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد   من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

و گفت از حد خود تجاوز نمودن دلیل پستی رای بود و از طور خود
زدن امال خود را ناموافق بجهت و کیس درین باب تنی هم خود نهد مه
یکی و بجهه شرکت در معرض مجادلت و منازعت او می‌آیی **بیت**
تا ساج خود ترک تهذیب کنی   چو گنجشک باشی و بازی کنی
ازین اندیشه در گذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از
نصیحت من بپرهیز که هر که سخن ناصحان نشنود و صحبت یاران مشفق
را نه بیند بدان رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در آبگیری که آتش ز شعله‌های خیره رون آینه
عکس پذیر بودی بعذوبت و لطافت از صفای جناب اخضر سلسبیل
خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت پیوسته
حال ایشان بمصادقت کشیده بود و صحبتی چنانکه با میر خوشت
هر که با مدتی دو دوستان گذرانید شادی که بیا دان و همه آن گذرد ناگاه دست
روزگار رخسار غدار رخچهٔ حال ایشان را خراشیدن گرفت و سپهر آیینه فام
صورت مفارقت در اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **مصراع**
وای نعیم لایکدره الدهر   **شعر** خوش است از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی   برین خوان کس نخورد لقمهٔ نان
که سنگی نایدش در زیر دندان   دران آب که مادهٔ حیات ایشان بود معاش

ایشان بود نقصان کلی تفاوت فاحش پدید آمد عقابان چون بر کیفیت آن
صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا تصمیم دادند

بیت
سفر بهتر از آنکه در جای خویش — دلش ز غم این و آن ابتر است
گر چند رنج سفر بود — ولی از جفای وطن بهتر است

پس با دل پر غم و دیده پرنم نزدیک سنگ پشت آمده بحکم وداع در میان
آورده گفتند

بیت
ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چه گویم که چها کرد

سنگ پشت از سوز فراق بنالید
و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه محنت و ترا بی شما چگونه حیات
متصور بود زندگانی میسر گردد

نظم
ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگی که بی تو باشد — مرگیست بنام زندگانی

و بعد ما که بر طاقت وداع
نیست تحمل مفارقت چون خواهد بود

بیت
هنوز پرده نم ز چشم باشد و دور — دل از قصور دوری چو بید لرزانست

عقابان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است
و سینه را با التهاب آتش هجران بسوزی پیش از پیش اما نزدیک
که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته غربت غریب اختیار می کنم

بیت
بکام عاشق بی دل ز کوی یار رفت — کسی که از وطن خود بجهت باختیار رفت

سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در حق من
بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم
اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید

بیت
تو جان منی و عزم رفتن داری — چون جان برود این تن بی جان چه کند

لطف ای دوست چاره ای بکن هم زانکه رنج هجران تو مرا از جا برد
زیادتیست هم از فراق تو مرا موجب مزید محنت و حکایت ما هر جا که باشیم
اگر در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت فارغ روزگار گذرانیم بی دیدار
تو خورسندی ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز مصاحبت
و مرافقت تو آرزوی است لیکن رفتن ما بروی زمین و قطع مسافت
دور و دراز کردن متعسر است و بردن تو نیز در فضای هوا و ما را اتفاق
نمودن متعذر و بر این تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه
توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت
و حیلهٔ این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از غم
هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چون تدبیری توانم کرد

بیت
در هر کاری دلی بباید ز نخست — ناید ز دل شکسته هر کار درست

گفتند ای عزیز ما درین مدت چندی از تو فهم کردیم و نهنگ و سبک

پیشگی نهاد یافته شد دیگر آنکه گرم هم بدین کار کنی و تعهدی که بدیدی
بدان ثبات نمائی سنگ‌پشت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح
حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم و وعده که بجهت صلاح
حال من بود بوفا نرسانم بیت عهد کردم که سر از عهده نپیچم هرگز
شرط کردم ز شرط تو نتابم سر بطان گفتند شرط آنست که چون
ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر ما افتد
سخنی خواهد گفت و ترحمی و کتابتی خواهد فرمود چندانکه بعبارت
یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و بنیک و بد
تکلمی سنگ‌پشت گفت زبان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده
شوخی جواب هیچ آفریده نخواهم شد بیت
به پیری رسیدم در اقتضای زمان بدو گفتم ای آنکه با خلق هر
ز مردم چه بهتر بهر حال گفت اگر راست پرسی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن چوب محکم بدندان
گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می‌بردند چون
باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم دیه خبردار
شده احوال ایشان مشاهده کردند و تفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برخاست که بنگرید که بطان سنگ‌پشت را می‌برند و چون قبل

این صورت بمشاهده ایشان رسیده بود هر زمان غریو و غوغایی
ایشان زیادت می‌شد سنگ‌پشت ساعتی خاموش بود آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شد و گفت مصرع
تا کور شود هر آنکه نتواند دید . لب گشادن همان بود و از بالا
در افتادن همان بطان او آواز دادند که ما علی الرسول الا البلاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن
نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پند پذیر
سعدی ار چه نیکخواه تو ام در تو بدبخت کی کند تاثیر
و فایده این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا
نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت
خود گشوده بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی ز گفت شنیدم
این مثل که آوردی در مضمون آن مطلع شدم اما ترس و جای آنکه دارد که
مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن تمام آنست که دلیل
در مراعات جانب احتراز خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون
بچگان پر من بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند
دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفته ماده عداوت

آن واقعه در اضطراب آمد که ای خاکپا من می‌دانستم که تاب بازی
توان کرد حالا که تیز جا دوادی و آتش در جان من زدی بیت
تیری که اندیشش که بدان مرهمی بر دل ریشش توان نهاد گفت بحکم حجت
دعوت کوی که من بر همان عهدم که دانسته‌ای از عهدهٔ قول خود
بیرون آمده‌ام اضعاف زو کیل دریا بخواهم ستد پس فی الحال نزدیک
مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر که را که مسواد معتقدی بودند
یکی جا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس موافقت
و معاضدت نمود بیت احوال دردمندی دل بی‌نهایت
هنگام دستگیری و وقت عنایت ۰ اگر عزیزان همه درین واقعه
هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند
او را جواب بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کنند و چون
این وعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان برباید
کند و وطن و مسکن رها باید کرد بیت با بچه جواری بباید ساخت
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ۰ مرغان ازین واقعه شکسته
بال شده پر در پا فتنه و بطاعت سیمرغ شتافتند صورت
واقعه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان
ایشان تو باشی و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رسم سلطنت

مرغان از صفوف دولت تو منتشر و منشور پاسبانی ایشان بدیگری
حواله خواهد شد شعر غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار ۰ سیمرغ ایشان را استمالت
داد و با عدم و خشم خود از دار السلطنه متوجه آن ناحیت شد و مرغان
بمعاونت و مظاهرت او قوی‌دل گشته روی بساحل دریای هند
آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که عمران در حوصلهٔ حساب
نگنجید و عدد صنوف و صفوف سپاه را میزان گمان و امکان نسنجیدی
بیت همه بازو تند و شیر دخون آشام
همه دلاوران رزم آزمای و کینه‌گزار ۰ فکنده در بر خود درع و جوشن زرد
کشیده نیزه و خنجر زبحر و منقار ۰ هوالی دریا رسیدند نسیم صبا
سلسله‌جنبان موج است آن خبر وکیل دریا رسانید و چون در حوصله
خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر صیورانه ندید ضرورت بچگان طیطوی
را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه
حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد تافته داری آید
که نیزه در او از قد دران عاجز فرو ماند و جدوی آتش اگرچه در نظر
اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند هزار تن
در معاندهٔ دشمنی متعهد ایمک متخصص نباید ۰ بیت

دوستی را هزار شخص کمست　　دشمنی را یکی بود بسیار

شیر گفت من ابتدا اکرام کرده‌ام به نامی که از نعمتی موسوم نشوم را
چون شیر قصد می کند صیانت نگاه داشتن تن خود را لازم خواهم
دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و زمین خویشتن را افراشته
دم بر زمین می زند و شعلهٔ خشمش چون آتش خشمش افروخته دان
شده بود اره شیر به گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود مرا از
حجاب ظن از رخسار یقین برداشته به چیر عذر و قصد شیر اطلاع
خواهد افتاد دمنه شادمان و مازره روی روی بکلیله نهاد بیت

بی هنری که شاد دیش از غم دیگران بود　　صدق و وفا مجو از او گر همه بر کران بود

کلیله گفت کار یکی رسید و مهم به انجامید دمنه جواب داد که

از بخت شکر دارم و از روزگار هم　　بجمله کز قرای مرجه تا شر

روی نمود و چنین کار دشوار که لی و اسپاسانی ساخته شد دمنه این
می گفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوش دمنه
محفل عبرت زده میخواند بیت

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی　　گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاق
گاو بر اثر ایشان رسید چشم دمنه بر گاو افتاد و همره دمنه بکار آمد
شیر غزیدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین می زد و دندان از غضب
بر هم می سود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکار
ملوک در خوف و حیرت و همانند مار چیدن در مرد و وحشت هم خانه مار و هم
خانه شیر بود اگر چه مار خفته و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و آن
دیگری دهن بگشاید بیت

کم زد بخت پادشاه گران تر هم　　که ز صحبت پلنگ و پیوسته شود آگاه

این من اندیشید و جنگ را می
ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند جنگ
آغاز نهادند و خروش و فریاد در عرصه زمین و غلغله در زمان افکندند بیت

ز غوغای ایشان و جوش سباع　　در آن دشت ها شیر پریشان شده
یکی در شکاف کمر مخزویی　　یکی زیر خاک بت پنهان شده

کلیله در آن صورت روی به دمنه آورده و گفت بیت

صد حیله بر دو رنگ آمیخته　　وانگه ز میان کار بگریخته
در دامن صد ساله فرو خشانده　　این گرد بلا که تو انگیخته

ای نادان و خامت عاقبت خود را می بینی و شامت خامت خود می شناسی
دمنه گفت عاقبت و خیم را مت گفت این عمل که تو کرده و درین جنگ
منفعت مرد را مرتب اول آنکه سبب عروتن ولی نعمت خود را در مشقت
انداختی و پیچ توی عجبس شیر رسانیدی و زود گردد دم خود را بر آن داشتی
که عهد و پیمان موسوم شد و این هر دو را که دستی سم

ملول می‌داری چون کاوس و بیس تو بودی و او را در ورطهٔ هلاک افکندی چنانچه هم
چنان می‌کنی و گویی تو گشته خواهد شد در گردن گرفتی چشم تا حق را در حق
پادشاه بدگمان ساختی و یکی که از خوف او ترک وطن کرده به منزل دیگر
رجوع نماید و از خان و مان آواره شده محنت غربت و بلای جلا در
مانند شتم سالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد
جمعیت ایشان بعد ازین منتظم خواهد شد هم عجز و ضعف خود
ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف بپردازم به پایان
نرسانیدی و ابله‌ترین مردمان آنست که نتیجهٔ گفته را نسبه یار کند و فهمی
صحیح و عنایت تدارکی نبیند و خواهد که به خشونت از پیش برد و هر که گفت
مگر نشنیده که گفته‌اند **بیت** کاری که به عقل برنیاید
دیوانگی درو بیاید ۞ گفت درین کار بدستور خرد
هم مهم پرداخته و به دستیاری معامله بر هر طرح انداخته که از
پیش رفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمی‌دانی که رای درست
و اندیشهٔ صواب بر جرات سگاف مقدم است **ع**
الرای قبل شجاعة الشجعان **بیت** کار به رای است که عاقل کامل سخن
که صد لشکر آراسته نشود ۞ و هر آینه شناخت تو و مغرور تو
دل رای خود و مفتون گشتن جاه این دنیای فریبنده که چون

عشوهٔ سراب جز نمایش ندارد معلوم بود ولیکن در اظهار آن تا [illegible]
مینمودم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار
و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی هر نفس بادی
ضلالت و باد و هوا سرگردان‌تر و پریشان‌تر می‌شوی و وقت که
از کمال دانستن و زیرکی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و نکتی
از معایب افعال و قبایح اقوال تو اگرچه از دریای قطره و از کوهی ذره
خواهد بود بر شمارم **بیت** تا تو بدانی که چنانکه دو دو
نقش دو تا بسته خطا کرده ۞ از همه در هیچ شماری نه
در همت تو باری نزد ۞ دمنه گفت ای برادر از جهات
عیوب غایبات گمان نبرم که از من قولی که نشاید و فعلی که نشاید در وجود
آمده باشد و اگر عیبی از من صادر گرده هر آینه باز باید نمود کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دوم آنکه
گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست
که قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیوهٔ بخیلان
و منافقان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت دلیران
و جوانمردان است سیم آنکه نگوید و نکند و این سیرت مردم متعاقل دانست
چهارم آنکه بگوید و بکند و این خصلت دونان و خسیسان است و تو از آن

طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه چنین ترا از
هنر پیشتر دارم و بیشتر تجربت تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته
است و اگر صد هزار ... بی‌سپهر هیچ در این ولایت پدید آید
و ضعفها و ...ها از حد درگذرد و نهیب نفوس و اموال بمخاطره و تلف
و تاراج در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد نظم

هر که بد کار را بد اندیش است | روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ سفر... کارد | میوه منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملک و وزیر ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال
او جز نهال مصلحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد
کشته بود از بیخ برکنده به و جنسی که نتیجه چنین دهد که بنظر می‌رسد
ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال
آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و عالم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی
ندارد و گفتار بی کردار چون درختی بی برگ و بار جز سوختن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانیش نیست | کالبدی دارد و جانیش نیست
علم درختست عمل اندر او | فایده زو بهر ثمر آمد تحریر
شاخ که بی میوه بود ناخوش است | مطبخیان را در آتش است

و اکابر بر صفتی‌ست و فایر نقلی کرده این رقم بوده‌اند که از شش چیز

نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح
و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه بذات خویش اگرچه
اگرچه عادل و کم‌آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک صفت منافع عدل و شفقت
او در رعایا منقطع گرداند و از خوف و قهر بر غصه مظلومان هجوم غرض سلطان
نرسد چنانکه چشمه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی در و معاینه بیند هیچ
آشنا و تشنه اگرچه بغایت عطشان باشند دست بر آن نتوانند داد و
پای در آن نیارد نهاد بیت رسیده وام من تشنه جگر بچشمه صاف
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود از این
عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران فانی و دنیا
زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو می‌خواهی که دیگران از ملازمت
بی بهره و طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب حضرت
بر تو منحصر باشد و این معنی از غایت نادانی و فرط بی خردیست
و سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت
مشابه بمرتبه حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر
باشد جلوات حسن او را حسن زیادت بود و سلطان را نیز هرچند خادم
بیشتر مدد آید میل بر زیادتی خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری
دلیل روشن است بر نهایت حماقت چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمق

درست طلب منفعت خویش از مضرت دیگران کردن و ثواب حرص لی باخت
عبادت چشم داشتی و درشت گویی و تندخویی با زنان عشق بازی نمودی
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان می گویم ولیکن چون آفتاب روشن است
که تیره شقاوت تو مستحکم و عظام روشنی نخواهد شد و ظلمت جهل
و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بر تو نصایح منطقی نخواهد گشت

هر آب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد · گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده
مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنیده عاقبت
سزای آن مرد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوی داشتند
و از میوه ها و گیاه های آن کوه روزگار می گذاشتند قضارا شبی
سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تباهکاران لشکر
سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر او چون دل تن
ایشان فسردن آغاز کرد

ز سرما تن تنها شیر گردون · که سازد بر تن خود پوست وارون
دبستان مرغ را نعل اندر آتش · که خوش دریابد ز نو گرده بر آتش

بیچارگان از سرما رنجور
شده پناهی می جستند و طلب آن مکان چپ کرده هر گوشه

می دویدند ناگاه بر طرف راه یراعه ای روشن افکنده دیدند و بگمان
آنکه آتش است هیزم گرد آن جمع آوردند و میدمیدند و در برابر ایشان
مرغی بر درختی آواز می داد که آن آتش نیست التفات نمودند و از آن کار سعی فائده
باز نایستادند قضارا درین اثنا رهگذری آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که
گفتار تو ممتنع نشود و تو رنجور گردی

بیت

هرکه با او در توام آمد از اقارب کار · زنگ او کی زدوده متقبل نگردد
و در تهذیب او ترغیب جستن یکی ان سعی نمودن همچنان باشد که شیشه بر سنگ آزمودن
و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب فرمودن

نظم

هرکه در اصل بد نهاد افتاد · هیچ نیکی از و مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت · از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد
تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده
که می کشند تنبیه کند بوزینگان گرداگرد مرغ درآمده سرش از تن
جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم
و سخن بی فایده می گویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت خواهد رسید

نظم

گر طبع قبول نصیحت نمی کند · بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که زیر بار سعادت برآورم · تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی

نشنید سخنان برو خوش میرود ٭ بگذار تا بپاید و بامد ز راسپی
دمنه گفت ای برادر بزرگان ما هر آن در نصیحت و موعظت شرط
امانت بجای آورده‌اند و از پیش و مداهنت احتراز نموده و اهل
فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کس استماع
کند و خواه نکند **نظم** ما در پند خود از هیچ کس دریغ نکرد
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ٭ سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت
اگرچه در دل خارا نمی‌کند تاثیر ٭ کلیله گفت من باب نصیحت را بسته
نمی‌دارم ولی از آن می‌ترسم که مار کار بر رفق و حیله نهاده و خود را
و خود کامی پیش گرفته وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و جز
پشت دست خایی و روی و سینه خراشی فایده ندهد و حیله‌ای که اساس آن
مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بر وخامت و خاتمت آن بر ندامت
انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیل او حلقهٔ دام بلا شده
حلقش در آویخت و شریک غافل بسبب راستی و صفا دولتی برادر رسید
دمنه پرسید چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده‌اند که
دو شریک بوده‌اند یکی غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی مزور
نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی
و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی

ایشان را داعیهٔ بازرگانی شده و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل
و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و از آن غنیمت شگرف شمرده
متفق گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود بسیار است
حالا بدین مایه زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت
بسر بردن اولی می‌نماید **مثنوی** چند گردی گرد عالم بهر زر
بیش گردد زر شود غم بیشتر ٭ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد ٭ پس بازگشتند نزدیک شهر رسیده
بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا این زر را قسمت
کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود بهر چه خواهیم خرج کردن
بدان احتیاج افتد برداریم و باقی را باحتیاط تمام جایی دفن
نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان
دستور محفوظ سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر
باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده آن گفتهٔ او را بقبول
تلقی نموده و بدین وجه که گفته شد نقدی برداشته باقی را در زیر
درختی باتفاق دفن کردند و بیکدیگر بشهر آمده هر یک بمقام خود قرار گرفتند
بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز
کرد صندوق حیله را سر باز ٭ آن شریک که دعوی زیرکی کردی

سای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک غافل از آن
حال بیخبر تفقدی کرداشت بخرج آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند پیش
غافل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج
شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست
در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه
وریشان از جای در کشید و از منازعت بمرافعت انجامید زیرک
آن غافل را بسرای قاضی آورده دعوی کرد مضمون قصه بگوای
تقدیر بسمع قاضی رسانید و بعد از آنکه خرم دل قاضی از تیزهوش
بر وفق دعوی حجتی طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی بیت

برخور ز عمر خویش که بر مسند قضا • احکام عمر تو بدرازی مسجلست

مرا گواه آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست من امید دارم
که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر
این خاین بی انصاف که مجموع زرها را برده و مرا محروم گردانیده
اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل قرار
قرار داد نه که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت

گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند تیزهوش
بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت پرده از روی کار برداشت و گفت
ای پدر من باعتماد خیال تو گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نقل
حیله در محکمه قضا گذاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت
نمایی آن زر هم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت
گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم تعلق بمن دارد کدام تواند بود پسر گفت
میان آن درخت کاواکی است بس بزرگ که اگر دو تن در میان آن درخت پنهان
شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا
که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانکه رسم است شهادت بازرسانی پدر
گفت ای پسر از مکر و حیله مگرد و گذار که اگر صد مکر بر خلق را توانی فریفت

پیرت سپهر را ای فلک میدانم • که موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که برق خلق را بفریبی • با او چکنی که یک بیک میداند

ای بسا حیله که بر صاحبش وبال گردد و جای او هم بدو رسیده
رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا که مکر تو چون مکر غوک
باشد بسر او رسید که بچه نبوده است آن حکایت پسر گفت
آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن
ظالم هر گاه که غوک بچه کردی آن ... بخوردی

و دل او را بفراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگ دوستی
بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق
اندیشه کن که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه پای مقاومت
متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام
بغایت جای خوش است و هوای دلکش مرغزاریست سواد و بینایش
رشک افزای و آبش فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای

نظم

صحن وی رشک ... کرده و فتر گل ● لاله برکف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبربیز ● گشته اطراف آن عبیرآمیز

و هیچکس باختیار ترک چنین منزلی نگیرد و دل از این موطن فرو نتواند

بیت

جای مألوف منافقت و جد ... جاییست
هیچ عاقل جهان ترک چنین جا نکند ● خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند

نظم

اگر دانا و حیله باشد کسی ● بدام آورد مرغ زیرک بسی

غوک گفت تو درین باب از کدام حیله چه می‌پسندی گرد داده ... دفع این خصم
بر اندیشی چه چاره بدست آورد خرچنگ گفت فلان جای راسوییست
جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا منزل ما
... پاره پاره بیفکن تا راسو یکان یکان را می‌خورد و بطلب دیگری می‌رود و برآید چون

بسوراخ در رسید دو را نیز بکار خود برد و ترا از شر او باز رهاند غوک
دید تدبیر که موافق تقدیر بود دمار هلاک کرد و چون برین قصه دو سه روز
بگذشت راسو را ... آن شد که مطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان
صورت که بدان عادت کرده بود و اعادت نماید بار دیگر جستن
ماهی بر همان راه که پیش از آن تقدیم مراد بیمود و بود روان شد و چون ماهی
نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد

بیت

تو از چنگال کرکس در ربودی ● چو دیدم عاقبت کرکس تو بودی

و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گری ریست و عاقبت مرد حیله‌گر از خیانت
و خاک پاری

نظم

مزن در دامی مکر و حیله کام
که در دام بلا افتی سرانجام ● پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و ... دم
دور و دراز در توقف است که این کار را اندک مؤونت و بسیار منفعت است
پدر چاره ندید ... دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیه
جور و خیانت کشید و ... بطلوع ... رسید طریق
مروت را مهمل گذاشت و بساط فتوت بیکلی در نوشت در تکاب
چنین صورتی که از شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت
و در آن شب تیره با دل تیره در میان درخت جای گرفت علی الصباح
که قافلهٔ روشن رای آفتاب بر کنگرهٔ فلک پدیدار شد و خیانت ...

سیاه‌روی بر عالمیان جلوه‌گر شد روز دیگر قاضی بار کرد و معارف بر پای درخت
حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بر درخت
کرد و بعد از شرح دعوی و انکار مدعی علیه صورت حال از وی استفسار نمود
آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را خرم‌دل برده است و این
تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد دریافت که این
کرد در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن آن جز بتدبیر صایب
میسر نگردد سر هر نقشی که از چشم خرد پنهانست جز در آئینه تدبیر نگردد
طلب هیزم فرمود تا هیزم بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند
و آتش در آن زدند و آن پیر تا آن پختهٔ خام کار را تا دود از دماغ و دهان برآورد
بر حرص سیاستی صبر نمود و چون دید که بجان رسید امان خواست
قاضی او را بیرون آورد استمالت داد و از حقیقت آن حال سؤال فرمود
و پیر نیم‌سوخته صورت واقعه بدرستی باز نمود و قاضی بر کیفیت حال
مطلع گشته بصفت امانت و کوتاه‌دستی خرم‌دل و خیانت و نابکاری
تیزهوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تزویر از جهان
فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و بحرارت آتش دنیوی بشرارهٔ
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجری
عنیف کشیده پدر مرده بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم‌دل

ببرکت صداقت و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده و بسرانجام
مهمات خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم
شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده

هر که پا در مضیق مکر نهاد ❊ عاقبت سر بباد خواهد داد
حیله مار است که دو سر دارد ❊ هر کی که کرد آن خطر دارد
آن سر از خصم را کند دل ریش ❊ وین سر آید بزخم صاحب خویش

دمنه گفت تو رای را فکر کرده‌ای و دو تو مرا حیله و غدر لقب داده
و من این مهم را بعقل صایب ساخته‌ام و چنین کاری برای درست دانسته
کلیله گفت تو از عجز رای و ضعف تدبیر بدان مشابه که زبان از تقریر آن قاصر
آمده و در خبث ضمیر و غدر و مکر حاله بدان منزل که بیان در ادای آن عاجز مانده
مکر و حیلهٔ تو مشاهده کردم و ولی نعمت را این بود که می‌بینی تا آخر و بال و تیغ آن
نصیب تو چگونه خواهد بود و دوستی دو روی و دو زبان با سینهٔ تو چه
خواهد داد و دمنه گفت از دو روی و دو زبانی که گل رعنا از دو رویی
زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم و مرد دو زبان والی ملک
پاسبانست تیغ که یکرو دارد و خون خوردن کار اوست و شانه که دو رویه
دارد فرق نازنینان جای قرار او ❊ خون میخورد چو تیغ درین دور هر که
یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری ❊ وانکس که مو شکافد دو روست و دو زبان

بر فرق خویش جای دهندش به سروری ۞ کلیله گفت ای دمنه زبان

آوری را بگذار که تو زبان آن گل و رویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن

گردد بلکه آن خار دل آزاری که از و جز ضرر بخلق نرسد و زبان قلم در بیان وصفی

که زخم زبان تو جز زهر زیان نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت است

چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر

بزاید و از تریاق خبری و اثری ندارد و باید که از زبان کسی هم تریاق زاید و اگر

بجهت دشمنان زهر پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است ۞ بیت

تریاق و زهر هست برابر سر زبان ۞ این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان

دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید

و باز بنای محبت ذاتی و تمهید یابد کلیله گفت این سخن که از جملهٔ مقالات

محال انگیز است تو مگر ندانسته که هر چیز را رسیدست پیش از وقوع و بعد

از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب

چشم و کار بزرشدان خوش است که بهر یار رسیده چون بهم پیوست

دیگر از عداوت و لطافت خشم شوان داشت دوم صلح خویشان منداد

وضع است که جدائی ایشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند

و بعد از دخل ایشان و جدائی ایشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق

توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت و مودت یا وثوقی صافی بدگر

سخن چنین وقت بگذرد مجال سخن نماند و چون مردم دو رو و دو زبان در میان

دو دوست فرصت افتاده فتنه دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان کرد و من

بعد از آنکه او را به پنجهٔ شیر خلاص دهد ممکن نیست که تلطف و تملق او

از راه ورود با مصالحت و مصادقت در وقت نهد و اگر بالفرض ابواب

ملاطفت مفتوح بود هر یک از دیگری در خود خواهد بود ۞ بیت

چون رشته گسست وا توان بست ۞ لیکن به میان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده و معتکف کاشانه شوم و دامن

صحبت تو بدست آورده گرفته سر عزلت در گریبان صوت کشم مکرر

باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر بار با تو صحبت دارم یا مرافقت میل

کنم و من همیشه از عادات تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت

ترا بلا نارسیده می کرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید

کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون

ترهیب مار است هر چند که مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر جاشنی زبان

دندان بوی خواهد بود و ملازمت اهل خرد و صلاح مانند طبلهٔ عطار است

که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسید عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد

ساخت ۞ بیت ۞ باش چو عطار که پهلوی او ۞ جند چو

آتشکدهٔ آهنگران ۞ دود و شرری دهی از هر کران

وچگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو با دوستی که ترا عمرها برادری
ومحرم بوده ای کردی و نشد بمثابه در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع
میزدی و بسبب ملازمت آستان او آسمان مثالش بی اتفاق بر فرق فرقدان
می‌نشستی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی

بیت مرا از حق نه از خود ترا شرم بود ۞ نه از مروت نیز آزرم بود

و بی‌تا ازچنین کس که هزار فرسنگ دوری گزینم چرا ازچند مرا معذور
خواهد داشت و اگر از حسن کسی ترک موافقت کنم راه تلافی رای مرا صواب
سبب خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری خوبتر است
کز حضور ناموافق بی‌حضوری خوبتر است ۞ همدمی کز صحبتش درهم گردد خاطرم
از جهان همدم چند فرسنگ دوری خوشتر است ۞ و حاکم صحبت نخواهد
ابرار منفعت بی‌عاقبت مصاحبت نادان اشرار مضرت بی‌نهایت
است و صحبت جاهلان زود ترا اثر کند و مضرت آن بزودی بظهور رسد
پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش
و راست کاری خوش خوی کند و از همدم کذاب و خاین و بدخوی و فاسق
اجتناب نماید نظم چو نتوان در بروی خلق بستن ۞
خلوتی نه تنها نشستن ۞ رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را
نشاید هر سیه دل ۞ مرا است این سخن از عاقلی یاد

که رحمت بر روان پاک او باد ۞ که با بی دانشان هر کس که نشیند
ز بارشان با آخر شد گرفتار ۞ و هر که با نااهل گردد و بر بادی
نادان مسطوره شد بدان آن رسید که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که باغبانی
بود تنها با نواع زراعت مشغول بود و عمر در زمین در عمارت
باغ و بستان صرف نموده باغی داشت که چون فردوس نشان
در راحت نشانی خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از جلوه
از هوا نثار و داغ حسرت که سبزه و بستان خورنق نهاده و در رفتن بنگ
رنگش آجلوه طاوس صفا مرده از گلهای زرنگار رشکش فروغ تاج کاووس
با مرده ی زمینش چون رخسار رشک ماه جلوه پوش شود و نسیم هوایش
چون طبله اسپند عنبر فروش معطر و رخت هوا بخشش از بسیاری
چون پیراهن پشت خیمه و میوه حلاوت اثیرش چون حلوای بهشتی
بی‌حرارت آتش رسیده و الوان میوه های رسی و خرمی در غایت
تازگی و نهایت لطف سیبهای آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها
را صید کرده و رنگ زیبا و بوی سیب راحت از عالمی را در قید آورده

سیب را با ذقن دلبرش به کر ده ۞ رنگ او سرخ شده بوی بر آورده خجل
سیب مانند چراغیست درخشان و درخت ۞ روز روشن بسر شاخ گرفته است جهان

امرود از پر شاخی چون کوزهای آب حیات یا صراحیهای جلاب نبات در
آویخته و بر صلای حلوای بی دود کام جان بی سپر ماه و سپوده بر انگیخته
وصف امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف ٭ کوزهٔ قند نباتیست معلق بر [illegible]
به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با چهرهٔ زرد سر از تجرد خانقاه
ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان
مهجور را هوش از اشتباه داده نظم به زردی بهی سته من از مهر ورز
آوازه و مهرو من ز مهر مه خویش ٭ گوی زرین نارنج از میان
برگ سبز چون گوی آفتاب نور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای
ترنج با نکهت دلارای روح افزای در صحن بوستان درخشان بیت
انارش چون لب دلدار خندان ٭ حریفان را ظریفی آب دندان
برای امتحان گردون زرکار ٭ فکنده جوهر یاقوت در نار
چو نظم وصف شفتالو سر آید ٭ سخن از روی تر و شیرین نماید
هنوز نرسش لب بسی بی لب نارسیده ٭ ز آب حسن و لطف از روی چکیده
دیگی انجیر بی نظیر کو دست قدرت وصف جمالش را بر طبق
الیقین نهاده حلوایی زیبایی از خشتی نشر و قند ترتیب داده و از
طرف دیگر انگور در نورگرخانهٔ حکمت شرح کمالش را رشحه‌ای از
قاطبتا قبها جا وعقیب کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده

در حوالی جنبانکوی زنگار رخ بر دار سبز خط طراوت عذار چون ماه تمام که از
افق سپهر مینا فام روی نمایه جلوه در آمده نظم
خربزه گویی که در آن سبز کشت ٭ گوی برد از ثمرات بهشت
سبز خط و زرد غدار و موی ٭ مشکدمی مشک بدان بوی نیز
پیر دهقان را بر مرور فتی چندان پیوند بود که برگ پیوند غم فرزند
نداشت و روزگار تنهایی در آن باغ می‌گذاشت حاصل
از وحشت تنهایی تنگ آمد و از وحشت انفراد و بی یاری نهایت
ملول شده ع گل و بنفشه هر بیست و یار نیست چه سود
القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت با شتی بیرون شد و در دامن کوهی
که چون عرصهٔ طول آمال فضایی آن نهایت پدید نبود سیری می‌نمود
قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک
طینت بواسطه تنهایی از فراز کوه روی بنشیب نهاده و بی امال
ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت پیوند محبت در حرکت آمد
روستایی بمصاحبت خرس مایل شد نظم
ذره ذره کاندرین ارض و سماست ٭ جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذب اند ٭ نوریان مر نوریان را طالب اند
صافیان هم صافیان را طالب شوند ٭ دردیان هم تیرگان را جاذب شوند

باطلان را چه رباید باطلی ✽ عاقلان را چه خوش آید عاقلی

اهل باطل باطلان را می‌کشند ✽ باقیان از باقیان هم سرخوشند

خرسی را دید و بخلق روستایی وابستهٔ صحبت او شده باندک شماری

سر در پی او نهاد و بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف

آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شد و هیچ نهال محبت

در زمین دل هر یک رسوخ یافت بیت

بکنج باغ همی بودند یکچند ✽ ز وصل یکدگر چون پسته خرسند

و هرگاه باغبان از غایت خستگی پا در استراحت فرو کشیدی خرس بر بالین

او نشسته مگس از روی او می‌راندی ✽ مگسی نیز نخواهم که کند تکیه بر آن لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار

بر روی او جمع شده و خرس بمگس رانی اشتغال می‌نمود و هر چند مگس را

میراندی در حال باز آمدندی و چون از یک جانب منع کردی از آن

طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست

من برداشته بقصد آنکه مگس را بکشم بر روی دهقان زد و مگسان را

از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد

و از اینجاست که بزرگان گفته‌اند که بر حال دشمن دانا از دوست

نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود

بهتر از آن دوست که نادان بود ✽ و این مثل برای آن ایراد کردم

که دوستی با امثال محمود به که پسر در معرض تلف باشد و سینهٔ خرد

ملالها را هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست

از درون خالی از برون سیهیست ✽ دمنه گفت من چنان ابله نیستم

که منفعت از دوست خود و مضرت از دشمن نشناسم و خیر او را از شر امتیاز

نکنم کلیله گفت من از آن می‌شناسم تو در حماقت بدان مثابه نیستی

اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت ترا خیره و تیره میگرداند یکی که بنابر

غرضی جانب دوست فرو گذاری و من از توجیه نا موجه برای اعدای

آن امادها سازی چنانچه در مادهٔ شتربه با این همه عذر انگیخته

و مزوّر دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان

چون مثل آن بازرگانیست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد

در عجب که باز کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بود آن حکایت

گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک مایه بسفری رفت بطریق دوراندیشی

صد من آهن بخانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آن را

سرمایهٔ روزگار خود ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آن

که بازرگان سفر به پایان رسانیده بود و بمقصد رسیده

مرد امین محتاج شده دویست مقدار آن آهن فروخته بود و بها خرج

گرد و بازرگان از روی طلب آهن به نزدیک وی رفت مرد امین گفت
ای خواجه من آن آهن را امانت در صندوق نهاده بودم و خاطر جمع شده
غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم
موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان
جواب داد که راست میگوئی موش آهن را دوستی بسیار دارد و دندان
او را بر خاییدن آن امر چرب قدرت تمام است موش را لقمهای
آهن است هیچ پالوده را حلقوم مرد امین را است گوی بشنیدن
این سخنان شاد شد و با خود گفت این بازرگان امروز بدین گفتار فریفته
گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان داری
کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آورم تا این مهم را تاکیدی
پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت که مهمانی قدم در کلبه
ما می نهی لطف میفرمایی و بر چشم ما پای می نهی خواجه فرمود که امروز
مرا مهمی فرو پیش آمده و شرط کرده ام که بامداد بدانجا باز آیم پس از منزل
وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرد دیگر
الصباح مرد در خانه بازرگان حاضر شد مردان پریشان حال زبان
اعتذار بگشود که از دی و از پسری از آن گم شده خبری نیافتم
یعقوب صفت نالکنان میکنم افغان کای خبر یوسف گم گشته کو دارد

بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که
نیکوی کودکی را دیدم که بازی برداشته پرواز کرده در روی هوا
می برد امین فریاد برآورد که ای بیخبر چنین محال چرا میگویی و دعوی
بدین عظیمی برای چه خود نسبت میدهی بازی که تمام جثه او نیم من باشد
چگونه برداشته و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار
در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودکی
بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش
آهن نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که باز پسرت
را نبرده است آهن بازده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم
تا بدانستی که از مذهبی که اول نقض عهد توان کرد پیداست
که بر نیست دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی
دیگران بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن
شده که از طلب جرکاری تو بر همه لازم است و از تیرگی مکاری
و غداری تو احتراز واجب بیت چو مه دولت آمد از چون تویی بریدن
سرمایه سعادت از تو تراندیدن ، چون حکایت کلیله و دمنه
به کار رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک
و خون افکنده اما چون شیر بسر بخود بسیار کار شتربه را بر انداخت

و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد
و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل و هنر و رای و خردمندی
ندانم که درین کار دمی بصواب نزدم و قدمی بخطا نهادم و در آنچه
ازو بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند
من یاری خود را بنقد معیب زده کردم و یار وفادار خود بدست
خود شربت هلاک چشانیدم **نظم**
یار یار خود اختیار این کند ⁂ کازرم کر هیچ کافر این کند
شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده و گفت
و شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود و در خیال شتربه بلسان حال
معنی این رباعی بسمع وی رسانید **رباعی** ای دوست کسی بی سببی یار کشد
وانگه چو منی یار وفادار کشد ⁂ تو دوست کشی و دشمن خود گیری هرا
کس دشمن خویش را چنین زار کشد ⁂ خنده و دایم شیر ازین
واقعه بکرب مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت بی عادت
مضاعف گشت و دست بجراحت مرا در سینه خار غم نشاند یا زین بار
غم دیگر جگر کل خواهد گشود و هر که از دور آثار پشیمانی در جبین
شیر مشاهده میکرد دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن
کلیله قطع کرده پیش شیر رفت و گفت **بیت**

سمای اقبال جای تو باد ⁂ سپهر فلک متکای تو باد
سر سبز تو از شادی افراخته ⁂ سر خصم در پای انداخته
موجب اندیشه چیست و سبب ملال چه تواند بود و فتحی ازین خرمتر و دلرباتر
ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان دشمن
در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر بر کشیده
و روز عدو شام هلاک رسید چون ⁂ شیر گفت هرگاه که از ایام
خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم
رقت بر من غالب میشود و اندوه و حسرت بر من مستولی میگردد
والحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع را بزور بازوی مردانگی می
افزود و رفت آنکه داشت کار جهان قرار ازو رفت آنکه بود خانه
ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار چه جای
ترحم نیست ملک برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید
رسانید و این نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت بر خاطر
باید گشود **نظم** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ⁂ اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد ⁂ این فتح نامه میمون را که روزنامه اقبال
بود آرایش شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت
بر و مظفر گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد

امروز بخت سکه بشارت رسان ماست ۰ اقبال را برده و امید صد زرای ماست
روزیست اینکه دل بهزاران دعاش خواست ۰ عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست
پادشاه عالمپناه بر کسی بخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود خطاست
و خصم ملک را بر زندان کور و محبوس ساختن کار عقلا انگشت رست
و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی
بباید برید و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرد نظم
دشمن چه کری که نه گرزه یاد کنی ۰ آن به که بعقوبت او دل شاد کنی
شیر مدتی سخنان اندکی بیاد امید اما روزگار انصاف کار و بستند
و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم
گفتار دروغش در بر آمد و بقصاص گاو کشته شد و عاقبت
مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی
مذموم و نامبارک نظم بد اندیش هم در سر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود ۰ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ۰
که هرگز نیارد گز انگور بار ۰ نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو ۰ درخت محنت گفت آموزگار ۰
کسی نیک بند بهر دو سرای ۰ که راحت رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و [illegible]

عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستان ساعی نمام
که بحیلهٔ تمام یقین را بخیال سست بپوشانید و ولی نعمت خود را طریق مودت
منحرف ساخته بر بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخت و بسخنان فریب آمیز شر
شور انداخت و شیر را بران داشت که در خرابی بنیاد دولت و شکست پایه
شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن دان صلاح داند چند کلمه
عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه
بتفقد خود رجوع نمود و در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود
و بر کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه در تحت مکر نمود و تخلص
خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شاها ملک و دین در پناه تو باد ۰ خسروان همه جمیع سپاه تو باد
حقیقت حزم و عاقبت اندیشی مقتضای آن می کند که سلاطین بمجرد شنیدن
سخن ارباب غرض و دلیلی روشن و برهانی ساطع بحقیقت آن اطلاع
نیابند در باب آن حکم امضا نفرمایند زیرا که صاحب غرضان سخن نشنوی که کار
ندامت پشیمان شوی و بعد از آنکه سخن صاحب غرض در معرض قبول افتاد
و عمل ناپسندیده ما قول ناشنوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان
نزدیک و گر سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی که شاید در کسب
عبرت دیگران بود و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام

نتوانم نمود و همه را از شر آن سلوک احتراز باید فرمود بر اندازی که خار
آرد و درختی پرورد که بار آورد و جان سوز را گشته بهتر از چراغی که دودش
که خلق چراغ و مصداق این قول حکایت شیر و حمدان است که چون برهمدان
وقوف یافت و بر مکر و افسانه او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود
که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شد و آیه فاعتبروا یا اولی
الابصار در زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون
شیر از کار کاروان دهخت و تعجیل که در آن کار نمود پشیمان شد و انگشت
ندامت بدندان حسرت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت می نهاد بیت

می‌کشید از حسرت غم آه سرد ◦ کانچه من کردم در این عالم که کرد

همواره اندیشه‌مند بود که مرا درین کار شتاب زدگی نمود و بی سنجیدن خیال
می‌بایست که باین مهم چرا زود بی تامل دست بر نپرداختم مثنوی

عنان نفس به دست هوا رها کردم ◦ خلاف عقل و خرد کرده و خطا کردم
کنون چه دانم و دانستنم ندارد سود ◦ چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم

شیر هم برین منوال در غصه و ملال گذرانیده و جهت اندوه خاطر و نیع
ضمیر از مجلس و سماع بیزار شده بود و کار بر رعیت تنگ رسیده و ارکان دولت
علی‌الدوام همواره از آن پیشه بر ایشان کرده مجروح و پریشان و پراگنده دل
بودند مثنوی

دل همه از سوختن از سوز آه من

هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست ◦

در اکثر اوقات حقوق خدمت
و سوابق ملازمت شیر به یاد می‌آورد و ملال زیاده و شده و وحشت و پریشانی
بروی استیلا می‌یافت و شیر را همان تسلی بود که حدیث او گوید و ذکر
او شنود نظم

از یاد تو نیستم زمانی غافل ◦ یا هیچکس نام تو می‌شنوم

با هر که زروی خوش خلوتی کردی
و از ایشان هیچ نیارد خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله چنان میگفت و سوز
سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری
که دست تدبیر از تلافی آن کوتاه باشد سودای جنون است و طلب تدارک
مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون بیت

انداخته تیر را بشست آوردن ◦ نتوان نتوان ترا بدست آورد

و هر که در حسن هنری که بدست آوردن آن متعذر باشد سعی نماید امکان
دارد که بی آنکه مطلوب باد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه
روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت
از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت

پلنگ گفت آورده‌اند که روباه گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده
بود و هر جانبی سیران می‌کرد و جهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص می‌پیمود
ناگاه در پایچه که مردم بقوت روح او توانا بود بشکنش رسیده بود آن

توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود
و پوست رها کرده چشم روباه بدان پاره پوست روشنائی یافت و بدان
مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت
مرده بودم بوی یار دلنواز آمد مرا • یار دیگر جان از تن رفته باز آمد مرا
روباه آن پاره پوست را بچنگال حرص در ربود و روی بماوای خود نهاد
و آن پاره پوست آمد خلوت زهی خوشتر • در میان راه گذرش بر کناره
دهی افتاد مرغان فربه در فضا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام نگاه
بانی ایشان را میان مرافعت بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت
آمد و بذوق خیال مغز مرایشان از پوست پاره فراموشش کرد در اثنای
این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد و پرسید که ای برادر این چه
غایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع
گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را نمی بینی که زبان حال
هر یک بمعنی و فیها ما تشتهون جاریست و بر زبان پرات
ولکم فیها ما تشتهی انفسکم و پر و بالهای ایشان ساری بیت
سرتا پای او همه روح مجسم است • دوشی بدین لطافت و پاکیزگی تن
و من بمدار مدتی که بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام اکنون
خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته حالا جاذبه اشتهاء مرغ

آن دارد که از این مرغان یکی چنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او
لذت دارد و شیرین کرداند بیت عیش من تلخست گر بوسه از لب شکر فشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین کند • شغال گفت هیهات هیهات مدتست
تا مدتی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و تا قصد صیدی از ایشان
کشته ام آن زیرک نگاهبان ایشان طریق محافظت بنوعی مرعی
میدارد که صیاد تخیل از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام
فکر نتواند افکند و از بیم نگاه وی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند
کشید و من در این آرزو عمری گذرانم و بجز خیال ایشان در شب و روز
نمی آورم تو که پوست پاره یافته غنیمت شمر و از پی این فضولی درگذر
و لا دامی که داری دل از او بر مبند و که چشم از همه عالم فرو بسته و با نکهت
ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست
و دنائت بناکامی ساختن پسر دن حیفی عظیم باشد و در چمن آسایش گل
بشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن حیفی فاحش
بلند بیت تا توانی بر پسند عزت نهادن پای خویش • از چه باید
کرد بر خاک مذلت جای • و مرا همت عالی نمی گذارد که بپاره
پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده

نزد ما پستو ده را و بیا چه بزرگی لقمت داده و از من معنی غافلی که

بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت **بیت**

از این بار اگر سود یست باد درویش خرسند · خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

را از آن هیئت که معنی که از دیوان ارزق مقسوم نام زده او کرده اند خرسند

شوی دگر د فضولی که من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بر آن مرتب است نکردی تا

از نانی مقسومست و وقت آن قرار کرده اند · پیش از آن و پس از آن حاصل

نمیگردد بهیچ · و من می ترسیم که ترا چون این فضولی که پیش گرفتی

آن پوست پاره نیز از دست برود و تو تیمار ازمای در آن ال و زنگ سبب گشتی

قصه تو بقصه آن دراز گوش گردم می طلبید و گوش نیز بر باد داد روباه

پرسید که چگونه بود آن حکایت شغال گفت **نظم**

بود بیت خری گردم نبود دشش · روزی غم بی دمی فزود دشش

در دم طلبی قدم سپری زد · دم می طلبید و دم سپری زد

ناله بزور از اقصا رسید · بگذشت میان کشت زاری

دهقان مگرش ز گوشه دید · برجست از دو دو گوشش برید

مسکین خرک از زوی دم کرد · نایافته دم دو گوش گم کرد

آنکس که زحد برون نهد گام · اینست سزای او بر انجام

روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشیده گفت **بیت**

من خیالت در دارم و در کسی یاد درد بیت · گز خیال او شوم خالی خیال باطلست

تو تماشا کن که من چگونه بلطایف حیل مرغ لطیف حلک خواهم آورد و کدو پستان

شکار را چگونه در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان

آورده و پوست را همین جای بگذاشت شغال چون دید که صحبت بی غرض

او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و برتافت جانب ماوای

خود شتافت در میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست

پاره افتاده و او را جانور مرده تصور کرده بشتاب تمام در ربود و بجلگ

در آورده و روی باوج هوا نهاد و از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان

نارسیده و اگر دو پاره او را فرا گرفته اند و همچنان غیر واقع باز نموده نام

و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید ساخت **نظم**

از آنکه بد بیت دفع نتوان کردن نیکوست · شیر گفت که بر تملک دل

من از درین مدت برای مساعی استظهار تمام بوده و تنگ دورانیش

ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بر نوعی که مقتضای عقل

دوراندیش رای باشد این کار را پیش گیرد و از بد بسیاری تو مرا از گرداب

اضطراب بیرون آر ملک متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر

انور پادشاه جلوه دادم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در جهات خفا و پرده

تعویق نگذارم **بیت** مرحبا ما را برای سپرد

بدون او دم همچو موی از خمیر • شیر بدین دمدمه تسلی یافت و چون شب
سیاه شده بود دمنه اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را کلیله پیش
بر سبیل کلیله و دمنه اتفاق دیده و میان ایشان مباحثه میرود و چنان
بلند از جانبین گفته می‌شود و ملک از اول حال در مسند مکان بود و در پیش
وقت که آواز ملامت و معاتبه ایشان بگوشش می‌رسید غدغه زیاده
بیشتر آمد و در پس پا ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان
بگشود کلیله می‌گفت ای امیر بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب
نمودی و ملک را بر نقض عهد داشتی بجنایت تمام منسوب ساختی و آتش
فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که
فساد و وبال آن در تو رسیده و بچنگال آن گرفتار گردی بیت
هر که تیغ ستم کشد بیرون • فلکش هم بدان بریزد خون •
و میدانم که اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد
و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق
الکلمه شوند و مرا بعد ازین با تو همخانگی کردن صلاح نیست بیت
با بدان کم نشین که صحبت بد • گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب بدین بلندی را • ذره‌ای ابر ناپدید کند
و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی

و صحبتی نیاید و دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم • طرح مفارقت مینداز و مرا از یاری
خود محروم مساز و برادر کار شیر زیاده طامات مکن که کار رفته را بیاد
آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در ضمیر تدارک نیابد از قبیل خیال محال
سودای خام است سر بیرون کن اندوه بشادمانی و فراغت آر که دشمن
عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار وحشت صافی شد و ساقی مراد
جرعهٔ راحت در جام فرح و شادمانی ریخت و آب زلال مرادی روی اقبال گشاده
و غنچه امید در چمن دولت بشکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد • کلیله گفت بود و همچنین از جاده مروت
انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر ساختی
و از جهت فراغت داری و امید داری که او را وقت بسلامت و ایمنی بگذرد
ع سودای خام کرده و فکری محال کرده • دمنه گفت نه این است
که من در ملک صاحب سلطنت احوال فکر و جهت چگونه دم از مباحث سخن چنین
غرض برداری بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و تسلط
حسود مرا بر چنین عملی تحریص کرد و اما راه این کار را چاره نمی‌دانم
تدارک آن از اندیشه بیرون نمی‌توانم ع چاره این کار بیرون است از امکان من
ملک این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافته بود اینک

مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آورم بشرط آنکه ملک عهد فرماید که بی
فرو رفتن آتش سر آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و ثقه بعهدات
فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند
و علامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه مستوفی تقریر کرد مادر پس از آنکه
این حادثه منتشر گشت روزی دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمده
پسر را بغایت غمگین و اندیشه‌ناک یافت پرسید که بر موجب فکرت
و سبب حیرت چیست ❊ بیت ❊ ای تمام تو جدا شده هلال ای
سرو روان تو جدا شده خیال ❊ این همه درد تو از بهر چیست
وین همه فریاد تو از بهر کیست ❊ شیر گفت سبب ملال من بر کشتن
شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی خیزد و چندانکه میکوشم
ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او بر دل من فراموش نمی شود زخم
جای تو کز فراموشی نیستی بیش ❊ و گرچه می شدی اکنون نمی گردی بعلم
و هرگاه که در مصالح ملک تأملی رود و در مجلس مشفق و دوستی مهربان و
ناصحی امین و چاکر وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گویم
درین عهده خدمت و آئین وفا ❊ بسیار بجوئی و نیابی چو منی ❊
مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین
برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم می شود که دل او بر بی

گناهی شنزبه گواهست و آینه خون کشتن او بر پاسبانی واثق و یقین صادق
نموده و موجب غرضی در صورت صحت حال او را بخلاف راستی باز نموده
هر ساعت بسبقی تازه و غرامتی بی اندازه روی می نماید و اگر درانچه
بملک رسانیده بوده‌اند بتفکری رفتی و در سر غضب احکام شکیبائی
در سر کشتن مرعی کردی و تاریکی آن شبهت را بر روشنائی عقل نورانی
مرتفع ساختی این دم در دام ندم پابسته نیفتادی و حسرت با عجب
بر حال فوت عدم نا پایستی نهادی ❊ بیت ❊ با تشنگی کام عالم برآرد
در کار نگری به بیابان نکارد ❊ صداع او بگریست بیفزود خنق
ز خود و رانده رود از سوختن ❊ شیب وز دو زنه ها را کلیله
شکسته و راکسی شنیدی شیر گفت ای مادر حقا که درین کار نفس من بر عقل
غلبه کرد و آتش غضب خرمن حلم را بسوخت و حالا در تدارک آن صورت
که در معقولات خلاف حقیقت نقل شده و ناچار بر من مطالبات
آن تواند بود که رعیت همه مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و تعرض بی سببی
و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه گاو را بی گناه معاشتی
عامر بکاو نسبت تهمت و جرمی واقع بود تا ثابت نسازم که در کشتن او نزد
دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا و طعن بیگانه در هیچ وجه میسر مقرر
نیست و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت

وندامت بر هلاک وی بیشتر می شود و چاره پذیر به هم رای روشن داشت
وهم سیرت پسندیده و با این صفتها بهجت حد را بی نسبت نتوان داد
و چنین کس از اهل فضل باشد که معانی فاسده و سوداهای محال در دماغ
وی متمکن شود و نه مقاصد من و مقاصد خاص بر خاطر گذرانند و نیز در قوای
از انواع شفقت و اصناف مکرمت استمالی نرفته بود که رابطه عداوت
و نفرت و واسطه خصومت و مناقشه شدی و من متوهم که در تفحص
این کار مبالغه تمام رود و در تجسس این اخبار بر حد غلو رسانم و این
صورت اگرچه سودمند نباشد و این بیهوده چون فتنه متدارک نیابد اما
که نفس او در ان قبیلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چنین که شمال باد و عذر
نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته با چیزی شنوده
مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت**

دلی پر گوهر اسرار دارم • ولیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنوده ام فاما اظهار آن حارس اتمم و نامدام و لیکن افشای
آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا
مبالغه زیاده از حد نموده و قلوب الاحرار قبور الاسرار **بیت**

به پیر میکده گفتم که چیست راه صواب • بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و هکه مینماید راز فاش کردن عیب تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقض

الا کلام و اکر زانست که علما در اجتناب از ان خصلت تاکیدات کرده و رمز
تا لی پای گفتی و خاشاک انده و از ساحت خاطر فرزند و لقمه بر فتی شیر
گفت این علما و تاویل حکما سر اسیده اگر جمعی از ایشان در افشای
راز احتراز فرموده اند نظر بر صلاح قائل او سیاحتی او بوده و بعضی
سر را در مصلحتی کلی که نفع عام در آن مقصود باشد باظهار آن امر کرده اند
و اگر کسی بنا حق قصه قتل مسلمانی کرده باشد این سر مکتوم
آورده و با این خلاط و شد اید و بسیار رو و در کتمان آن غایت مبالغه
تقدیم رسانند و آن مجرم جهت ضامن نفس آن مسلمان افشای راز کند
و او را از آن خبر آگاهی دهد با در مراقبت احوال خود تا در مراد شرع
سوا خواهد بود و همان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت است
با اهل دولت و تکلیف رسانند و این خبر خواست است که با اظهار آن سر
با تو پای خود را از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید
یا از من دهشتی داشته و از او اسپاط افشای این سر ساحت توقع میدارم که
مرا خبر دار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت**

رازی میان آر که ما محرم رازیم • بگذر ز پی ناز که اهل نیازیم

مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی معاف شنودم و این معنی پیش ترک
باز نمودی و پسندیده ایست فاما اظهار اسرار و حسن کلی ها مروا داره

یکی دشمن کمتر که اعتماد کرده و کسی محرم اسرار خود ساخته باشد دوم به
گمانی دیگران که چون شخصی بهلاک افشای اسرار مشهور گشت دیگر هیچکس
با وی در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد دوم از نظر دوستان افتاده
گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود • بیت
نهان کردن راز هم جگر خون باید میپوشد • ز مهر دوستان موسسته‌های [illegible]
و در صفات حکما دیده‌ام که هر کس ... هر که سر راز خود را
در حقه عدم مخفی نسازد هر آینه بر نقصان رای او علم او افزوده و در پشیمانی
آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر ران سر بنهد • بیت
خواهی که سر بجای بود سر بجای دار • و شکر ملک قصه آن رکابدار
پسندیده که بافشای سر پادشاه مرات خود و عاقبت سر او بسر آن
گرد و شیر گفت چگونه بوده است آن • حکایت • دبیر گفت در ایام
گذشته پادشاهی بود که تخت سلطنت بنور عدل او زیب و بها یافته و شعشعه
الطاف لی‌ریبش بر اطراف مملکت تافته • نظم
فریدون خصلتی جمشید جاهی • سکندر شوکتی دارا پناهی
روزی بشکار بیرون رفته بود در محلی که هر که بر یک شد که دست بهم بود
و هر کس بنشاط و بطربی که در عهد او بود اشتغال داشت رکابدار
خود را گفت میخواهم که با تو ابی دوا نم جوانی باز مرا این آرزو است

گوید ام گمان بردم که من سوارم با شتابش که تو سوارش بکار آری
شهریار دست باختن کرفت و پادشاه مرکب را تیز کام یافت و چند انگه
[illegible] رکابدار در رسید ملک رکاب گرده و عنان مرکب بکشید و گفت ای فلان
غرض من از قطع مسافت آن بود که این ساعت خبری بر خاطر من خطور کرده
و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و هیچ کس را با تو محرم نیست
می سر خود خواستم که درین جا خلوتی بسازم زیرا که سپهگاه زمان
راز را با تو گویم رکابدار سر خدمت بجای آورد و گفت • بیت
خسرو ای سپهرت بنده [illegible] • [illegible] و فرخنده باد
از درین دره حقیر خود در این قدر می‌دانم چون پرتو خورشید عنایت
سایه دولت ارزانی فرموده بمیدیت که نسیم صبا گرد وار هر تعلق
زین چمن بوی نشنود و در دل همه خزانه این نقد خواهد بود ولیکن سرخود اف
بران نتوان برد • نظم • نشانگو که جان در درون تن نهانیست
سر تو میان جان نهان خواهم داشت • پادشاه وار پیشین
فرموده گفت من از برادر خود عنایت اندیشه کم دارم غش قصد فرمان
حرکات و شکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که او بعد که من فرمان بستان
دوا بیم کرده‌ام که پیش از آنکه او بیش من رسد مشک و جود ش ... ...
برده‌ام و چمن ملک را از خار آزار او پاک ساخته • نظم

سگی کیست روباه نازد بسند • که شیر ژیان را رساند گزند

همواره از احوال او باخبر باشی و در حفظ و نگاه داشتن سر او تنبیه
بجای آوری که بدار خدمت کرد و هم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده
خود گرفته به انواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز مهرش نارسیده رقم
بی وفایی بر جریده احوال کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف
شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد • بیت

دل بهر همان کم زنکه دریگذارد سر • بی یاری و وفا در هیچ مردم بیب
دکاندار فرصتی طلبید و خود را بخدمت برادر سلطان افکنده و قصه را بوجهی
شنیده بود بموقف اظهار رسانید برادر پادشاه ما لاتعقد زودی منتقل بپذیرفت
و بهوا خواهی بسیار و عنایات بی شمار او را مستظهر گردانیده و بتدبیرهای صائب
خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی برآنچه عادت انقلاب زمان
بی ثباتی دوران باشد بهار دولت آل برادر بخزان نکبت مبدل گشت و شکوفه
کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت نظم کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست • دوام دور روش اندر کن ماه و مهر
طمع مکن که دوام بوی مهر پائی نیست • وجود چند شاهی و پیر شهنشاهی
از وی شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خورد تر بپای سریر تخت سلطنت نهاد
تاج شهریاری بفرق مکاری سر افرازی داد • بیت

در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت • وز گلستان سلطنت با باره شد از نهال
اول حکمی که بر زبان پادشاه جاری شد و حرف ماهی کز اشارت عالی سعادت صادر
گشت کشتن کاندار بود و این ماده زبان بیان بکشاد • بیت

خسروا ملک بر تو میمون باد • و اختر فرخ تو همایون باد • گناه مجرم
اخلاص هواداری تو چیست • ع • جزای آنکه من کردم را نیست •
پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرار پادشاه است و گناه (رو...) اوده
و بعد از آنکه پسر برادرم که از جمله ملازمان تو بمحرمیت آن اختصاص داد
نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود • ع • از همدم بی وفا جدایی خوشتر
حد انگه دکاندار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده

سر و افشای سر کرد • نظم • گر زبان تو راز دار بود
تیغ را بر سرت چکار بود • و فایده ملک از ایراد این مثل آنست که
اهل راز اسرار مجرم هیچکس نبرد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت
نبخشد شیر گفت ای دو مهربان آنکه سر خود فاش میکند دشمنش اظهار
آنست و اگر نه ماند که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود
با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی
که کسی راز خود نتواند کشید اگر دیگری تحمل آن نباشد عجب نیست
بیت • راز خود را چون بود محرم نه ای

دیگری خود محرم آن خود بود • و دیگر آنکه چون از کشف سری از
حق بود ظهور کند اگر افشای شریعت شمارند لیکن ظاهر شدن حق بوده
پوشش آن عیب می تواند بود و توقع میدارم که آنچه حق باشد با اظهار آن
منت نهاده مارغم از دل می برداری و اگر صریح سوای مکافات بازگو لی
و اگر در عبارت نیاری باری بشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که
آن نیکوکار بد کردار که این فتنه برانگیخته سزا و جزا برسانی و جاهل
عفو از دیده ولی پاکی او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی
و اگرچه علمای دین و عارفان حق الیقین در فضیلت عفو و صفت احسان مبالغها
نموده اند و بر ورزش آن شیوه سلوک آن مرحب تحریص و ترغیب فرموده اما
در جرمهای که اثر آن در صف و عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان فاش شایع
باشد عقوبت از عفو اولی است و در معاینه این گناه که مضرت آن بنفس
پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را ملوث غدر و خیانت
آلوده کرده اگر انتقامی بجد نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد
و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هرکه در دل آزار رسانی و بدکرداری
از او دستوری معتمد و عودداری معتبر شناسند نسبی عفو و اغماض را
مجال نباید داد و سعی قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک از آزار لوازم
باید شناخت بیت هر آنکست که بازار خلق فسرد باید

عدوی مملکت و شستش فرمای • غرض ازین مقدمات آنکه من
عهدی که ملک را در کار و در من کار داشته غمازد نام و شیر رفتاری بسر
فرموده کرد انشم باید گشت تا ملی سپرا کرده شود و مادر شیر منزل خود
رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان
دولت و دور را و اعیان حضرت را حضور طلبیده پس حاضر شدن دوری
نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و عاما مثال عالی از راه جهت [?]
وحشت و صفت را با شامخ سر رسیدن آورده و نزدوی اعراض نموده
خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در ملاحت و ده و یاه
خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورده آهسته گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه مرحادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر
سید او را ده که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است از خون خیانت
تو معلوم و صفت و وفا و تو ظاهر گشته و دروی که در حق دوست مهربان
او کفتی باطل افتاده و پرده از روی عقلها و مکرهای مرتفع شده نشاید کرد
طرفه العینی زنده گذارند و چنین مظهرستمی را در عرصه الوجود خبر محض
نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را فرو گذاشته نکرده اند
و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته اند و یکی از سخنان
حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه نزدیکتر باشد دو دیر

نفرت رسید و هر که بعزت سلطان شد جمله دوستان و دشمنان ملک خصم وی
گردند دوستان از روی حسد در جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت
در مصالح ملک و ملت **بیت** هر که نزدیکتر بخدمت شاه
خطر وی عظیم‌تر باشد ، والمخلصون علی خطر عظیم و از اینست که
اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده‌اند و روی از دنیای
ناپایدار بی‌اعتبار برگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده
که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی
بدی و پاداش طاعت عقوبت صورت نبندد و در احکام از جهت
مدارات هیچ وجه گزیر نباشد **رباعی** آن عدل الهیست که بر یک نمط است
بانی همه جا که رضا کی بخطا است ، اینجا ستمی که اینجا ستم است
وانجا غلط نیست که اینجا غلط است ، اینکارهای خلایق بر صفت خالق
خالق بانواع اختلاف و تفاوت بوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق
برطرف افتاده که مجرمان لازم العقوبه را جریمه کرده و از مخلصان ایذا
[illegible] و گاه با عاصیان واجب التعزیر را بجذب دولت [illegible] مواعده ی
عامه هر موارا احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر
غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر حرمس
بردیکی ایشان یکی نیست و بیع خرد در نظر ایشان برابر کسی باشد که

جزای روی بکار شاه و سپاه و بیک جو منت ندارد و دیگر را ند میهمانی
سر و نعمت باوج عزت برارند **بیت** لی ساری یا من دا استغنا نکرد
خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر ، بایستی کز من از اعمل برامن طهارت
ملک نکردیدی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون نهادی
و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی هر که قدر
فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بدان
آن رسد که بزاهد گوشه‌نشین رسید تا در بشر رسید که چه گونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی از تعلقات دنیوی
اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش
و پوشش بکلیه و پشمینه قناعت نموده **بیت**

شد بگریبان کشی غم بسته و ، دامن خود بسته بدامان کوه
من شنیدم عجب نهاد ، دل ز تنعم بکتابی نهاد

آوازه صلاح و سداد در اندک مدتی بجوانب و نواحی آن ولایت
رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد شد آغاز نهادند
و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح می‌دیدند در هوا داعیه
افزوده تردد بیشتر می‌نمودند و در آن ولایت بادشاه عادل باذل
درویش دوست بود که رضای الهی را بر متابعت هوای باد فنا

تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی بیت

سیرت پاکیزه و خوی خوشم کرد از نیک • با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر

چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بحکم نعم

الفقیر [illegible] بملازمت پیر شد و از [illegible] پیر [illegible] استدعای

فرموده نصیحتی که پادشاهانرا بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت

ای ملک خدا ترا دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیی گویند و دیگری

باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی

فرو نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری نظم

ملک عقبی خواه کان خرم بود • ذره زان ملک صد عالم بود

جهد کن با در میان این نشست • ذره زان عالمت آید بدست

نکته تسخیر آن ملک چون میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری

مظلومان و دریافتن محرومان و هر پادشاه که آسایش اخرت

خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد نظم

کسی خفته آسوده در زیر گل • که خسبند ازو مردم آسوده دل

کسان برخورند از جوانی و بخت • که بر زیردستان نگیرند سخت

چنین پادشاهان که دین پرورند • بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه از جواهر موعظت

پرساخت ملک از مواعظ و نصایح پیر پاکیزه ضمیر دریافته دست ارادت

در دامن همت وی زد و پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت

متابعت پیر چنان دل نشانش شد که سر از پی روی نفس و هوا بتافتی

روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنود

می رفت ناگاه جمعی از دادخواهان فریاد و نعره بگوش رسانیدند پادشاه ایشانرا

طلبیده و حال هر یک علی حده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر مهمی [illegible]

شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا

کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک ایشان داشته آید تا هم

بنابر آنکه مهمات درماندگان بروی [illegible] بمدد او رسد و دولت

بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرموده در هر مهمی بمقتضای

وقت بوی بر زبان جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا

نمودی تا کار بجائی انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدست اهتمام

پیر حالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در افزون گشت و حالی زیاده

خوش خوشش سودای حب جاه در سویدای دل [illegible] و در رخنه درد او

او را دوا و خاص [illegible] و تمنای اسباب بزرگی و حشمت مر درویش را سر از

بالین فراغت گردانید و متوجه باوج نخوت گرد بیت

کیست کین جادوی افسون که از آتش برد • کیست کز جام فرو [illegible]

در کنج غفلت خورد ◦ ز بار نیست فرجند بسی شیر مرد را زار صید
کند بجهت خود ساخته زالیست غدار بسیار بهتسا نژاد پیرزن دارد
طلا انداخته بیت بسپتم او ورگفت زال پستم ◦ بپرزن او
در تکیه چه دالم ◦ معروی از نیل جیب موج زن ◦ یوسفش آلوده
بخون پیرهن ◦ موصل او بر سر راه فراق ◦ موعد او بر سر لوی نفاق
قد وی از گلها سرتاج داده ◦ جروی از خون سراسیمه ◦ دیو زاده
بجای شوریده ریاضت چاشنی راحت نفس و مرت لذت سوا و نوشش
گرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد حتی حب الدنیا راس
کل خطیئة در گوش کشیده و شاه سرمو ن تصرفات زاهد و تدبیرات
او موافق مصلحت ملک دیده زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را بیشتر اندیشه نانی بود حالا غم عالمی پیش آمد و خیال
تحصیل کلاهی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
از آن خمی که تو آیدی سبکی بیار نماند ◦ خزان در آمد و بر سر بهاری نماند
روزی یکی از درویشان که اعتا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز
و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال او مشاهده
نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ◦

گل گشت از گلها بر باد و بهار را مزاج شد ◦ چون شب در آمد و گوی
ملک فی البلاد تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالست که می
بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم بیت
مجموع روزگار تو روز امید بود ◦ آن روز خوش کجا شد و آن روزگار
زاهد چند الحمد زبان اعتذار برگشاد و گرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار
تواند گفت مهمان فرمود که این سخنها بهانه نفس است قصه
ارباب خلاصه اولی الالباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیی شده و ضمیر
اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همای جوهر همت در حرص استخوان یا
دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افکندی ◦ بیاد دامن همت ز غبار
اغیار بیفشان و سر همت در گریبان توکل کش ◦ تو آن همای که زمرا بوده
دنیا بکام آرزو میرسان نظم بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز
کالوده کرده اند بزهر این نواله را ◦ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت
وشنود خلق و از آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید
نامده و بدل متوجه همان کارم که میدانستی مهمان گفت ترا حالی
خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان
که ندامت پشیمانی سود نخواهد داشت بیت
بهمن کرده و اختر کار ◦ چون پشیمان شوی ندارد سود ◦

وشل تو چون مثل نابیناییست که تازیانه را از مار نشناخت و بدان سبب
در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است **حکایت**
مرد مسافر گفت دو کس کوری با بینایی در بعضی بیابانها بمنزلی نزول کرده بودند
چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلب نمود
قضا را ماری از سرما بی‌جان افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت
چون دست بران مالید از معروف خود نرم‌تر و نیکوتر یافت بدل شاد گشته
سوار شد و از تازیانهٔ گمشتهٔ خود فراموش کرد و چون روز روشن
شد مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق
آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند
از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش این تازیانه را طمع کرده
و غیرت دید که یاران بهتر معروف من از زیانی داشته ترا عبرا کرده
می‌کند تا تازیانه بخواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که بافسون و افسانه
تازیانه از دست بیرون توانم کرد مرد بینا خندید و گفت ای برادر
حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن نشنود
آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت **بیت**
ای همه‌ی مبالغه از جد جه طلبی • این نکته گوش دار که رفتار بیت مقصود
تازیانهٔ من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می‌نمایی بطمع آنکه چون من

بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد مگذار که این تازیانه را یافته‌ام
از عالم غیب بدست من آمده **ع** بافسونی که کند خصم رها نتوان کرد
هرچند که مرد مسافر مبالغه نمود و با او بغلظت و شدت پیش آمد و مکرر کرد هیچ
فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و آن مار
از هوا گرم سرما بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست
نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو بدانی که
ما افتادگی و صورت او که خوش ساده منقش است فریفته گردی
و نرمی و نازکی پوست او را دیده نمکری که زهرش قاتل است و در سرش
بلابل **نظم** شربت انگبین مجوی ز دهر • که برآمیخته‌ست شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل است • و آن عسل نیست شربت اجل است
زاهد این سخن استماع نمود و از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و از کرده
تعلقات که در امن و دلش از طهارت اصلی که داشته بود و معاینه دید
دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک
ندامت از دیده روان گرفت و آه سوزناک از سینهٔ سوخته
حسرت برکشید آغاز نهاد **بیت** جان خرم فرسوده دارم چو نالم الله
بخت خواب آلوده دارم چون نگیرم زار زار • شب همه شب
چون شمع افروخته با دل سوخته اشک می‌بارید و پروا از صحبت از

آرزوی شعلهٔ شوق بحال اضطراب می‌نمود تا وقتی که زاهد سپیده پوش
صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترد و فی
سیاه لباس شب طوق نذر واللیل اذا عسعس از در گرفت بیت
چو صبح از بر گردون کشید خلعت نور · جهان کشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور
با مردم بزرگ صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و او کوب و زدن گرفته
فقیهان شیبانی شبانه زاهد را بجاه استغنا بردند بیت
مرا شبی که ندیم تو بود از کف این سودا کنم · نازی کرده هوایش مرا بحرم دگر
القصه زاهد بمهم ملک را پیش گرفت امرا و وزرا را که معزول کرده و در بعضی
مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی
قتل یکی از رعایا که حسب شرع قتل ممنوع بود حکم فرمود و بعد از آن سیاست
شان صدور صد و تدارک و تلافی فی الحال آن امر و شخص مقتول نزدیک پادشاه
او را چه داد خواستند و صورت قصه معلوم گشته مهم ایشان در الفقه
خوار شده و فی الحال حکم صاحب شرع بر آن منوال بعاد که زاهد را
بطریق قصاص قتل رسانند زاهد چند آنکه شفعا برانگیخت و مال و متاع
وعده داد بجایی نرسید و شناخت اگر خدمت خالق را فدای صحبت
دل کرده بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیی برآمده بدولت عقبی نرسیده
و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب الهی

پاره‌ای شهنشاهی شتافتم و پیر از خط فرمان بزرگوار کشیده برآستان
خدمت شهریاری نهادم ب بر بلا که تصور کنی سزاوارم
چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت
او متعجب بودند و شیر همچنان سر تأمل در پیش افکنده نمی‌داشت
و ربانام چگونه جرمی کند و دمنه را بر جهد چه جواب دهم ساعه
گوش کرد از جملهٔ ملازمان تقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس
دریافت روی به دمنه کرد و گفت این همه خدمت ملازمت ملوک که فوق
خرقه پوشان را شیوهٔ کرامت است سلطان الاولیا ظل الله فی الارض
سر افرازی یافته تقریر کردی زهد تو بود مگر زاهد بیشه کساحت
از عمر او شاه کرد و او گستری و رعیت پروری کند و با شغلت سپاه
طاعت و عبادت را بر گرفته‌اند و حمدی از سجاده نشینان محراب
زهادت و امانت تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که علاوه ملوک غنی السلوک جهت کار پیادی ستم رسیدگان
و جابرکاری بانجحت کشیده کان اختیار کرده‌اند و از ایشان حکایات
مرد درویش نیز بر این شاهد عدالت دمنه رسیده که چگونه بوده است
ضیع بیت گفت آورده‌اند که در شهر فارس شخصی بود از زهاد سیستان
میدان ولایت صحبهٔ الستی بود و در دل شماخ ترکش بر تارک ازده بهر

برین میبود و **نظم** آن بولایت شد و سلطان جهاد :: ساخته تخت
از ترک دو عالم کلاه :: رخش بمیدان ازل تاخته :: گوی بچوگان [illegible]
او را پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنهٔ کراماتش اطراف روم و دیار
مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و بغداد
و یمن ظاهر و ظرفای عراق چون ظرفاء خراسان سر بر خط مجلسش نهاده و
وچهار قاآن ترکستان چون عاشقان سینه و پستان دست خلوص ارادت
دادش زده روزی درویشی اراده دار الفتوح زیارت احرام حرم مقدس
شیخ صمیم داده و بهجت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس
رسانیده و مراتب [illegible] از [illegible] نکرده و دست وصالش
بگریبان گل مقصود نرسیده **نظم** بلبل که جستم خار تحمل نکند ::
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند :: درویش بسیار از بعد از قطع بادیه
هجران بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و جبهٔ ادب بخاک آستانهٔ شیخ صیقل [illegible]
ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر
مشقت راه فرمود که درویش [illegible] ساکن شو که حضرت شیخ ملازمت
سلطان وقت رفته بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش گفت که ملازمت
سلطان [illegible] نمود و گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخ که ملازمت
سلطان وقت رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا ازو چه کشایش

و چگونه وجه صواب بمن نماید **نظم** آرزو بود که میرم و پیکان
در قدمش :: خاک شده تن همه امید [illegible] دریغ :: بس [illegible]
خانقاه بیرون آمده روی [illegible] بازار نهاد و [illegible] دل خسته
[illegible] یافته بود [illegible] عیاری بر نقد [illegible] شیخ
میزد و از حال ایشان خبر تفحص می‌نمود **بیت**
ای همدمی که [illegible]
[illegible] شیخ شهر [illegible] چشم [illegible] افتاد و [illegible]
[illegible] بود [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] کرده [illegible] دست [illegible]
رسانید و شیخ درویش را دیده [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible]
دست [illegible] صورت [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
سوی [illegible] روشن ضمیر [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] درویش [illegible] شد شیخ باو گفت
این [illegible] درویش [illegible] این صورت [illegible]

متهم می سپارید خلاف واقع می نماید و دست او باز دارید تخم ستم بر
شیخ نه و پسر و منت بر جان نهاد و درویش را عذرخواهی بسته روی
بهم خود آورد و چون درویش از پای خلاص شده و از دست
جلادی باک خاطر دید ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاد و آهسته گفت ای برادر اعتراض
بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مظلوم
از دست ظالمان رهائی نیابد درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از غرضهای نفسانی
خالی بوده زیرا که اراده شیخ کامل در اراده حق فانی شده پس هیچ
چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و اگر چه ظاهر خلاف عقل و طبع
نماید بی منافقی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را در نیابد عام خلق ◦ در درون خضر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست ◦ پس نکو باشد یقین آن شکست او
چون شکست بنده آمد دست او ◦ گر یکی را سر ببرد از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن ◦ کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود ◦ و غرض از ایراد این مثل
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد

ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در نصیب شماری باید
دمند و نمود آنچه گفتی که او را بر خدمت سلاطین تقرب خسرا باید آملی
آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند
و مطلقا هیچ غرض دنیوی و مطلبی با او آمیزش نداشته و هر که چنین
سیرت باشد هر چه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست لیکن با
آن بیان باید که پسندند تمامی آن درجه را استحقاق نماید و
دیگر آنچه گفتی پادشاه می باید [illegible] آن هر مسلم قدر دارم اما این
صفت پادشاهیست که کارهای او را حق نزدیک باشد و از
باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده
ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد
و حد مسکان بی وفا و غدار را ذلیل کند بیت
لیکن ملک نیکمردان را ◦ تازه دارد به آب رحمت خویش و آنکه
دو غادر مردم آزار است ◦ کند از بیخ و بن به هیبت خویش و اما
شیر گفت ای دمنه دیدی بیمن تو [illegible] را پیشت باز گفته تو بر عکس
باید جمیع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شتربه هلک را ملازمی بود
ستوده سیرت و [illegible] و که بر آتش [illegible]
داری او سوخته شد و شامت [illegible]

ملک منهدم گشت ع آتشی بر فروختی زنهار . دمنه گفت که ضمیر منیر ملک
پوشیده نیست که حاضران می‌دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب
منازعت و مخاصمت قدیم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت
توانستی داد و او نیز با ملک بی‌قصد و فرصت نگرداری و قوت دفع من
نبود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمی‌داشت من سر در حال ملک
نگاهداری او واجب نبودم که از روی حسد و حقد به دفع او مشغول شدمی
لیکن ملک را نصیحتی کردم و آنچه که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده
بالفرض به سمع ملک رسانیدم بر من واجب بود در حق ملک شناختن و صورت
غدر و قصد که در راستی بر زمودن و من آنچه گفتم ملک نیز تحقیق فرموده
صدق آن سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و به مقتضی رای خود و همی
با مضا رسانید و بسیار کس با شیر زبان یکی داشته‌اند در خصومت
و عداوت شریک بوده‌اند حالا از من که حق گویی را شعار خود ساخته‌ام
ترسان شده‌اند الحق در سخنان راستی بیت با هر که راست گفتم فی الحال
خصم من شد . خاموشی از هر بهتر چون حق نمی‌توان گفته .
و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان بردم
که مکافات خدمت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر
در نظر دارد و چون دمنه سخن به کار رسانید و در مکاوه شد و او دیگر گفت

دو را بقضاة بباید سپرد تا در کار او تحقیق کنند جواب احکام سیاست و شرایط
انصاف و معدلت بی‌اجتماع بینت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا رسد
دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی
منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار است و ظاهر است که ضمیر منیر سلطانی
آینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما و صورت حال هر یک از عاملان
در آن روشن و هویدا بیت تکرار کرده و قمر اسپهر ا . لکن
رای تو از رای در تماسب در کار . و یقین می‌دانم که در کشف
نقاب شبهات از رخ مجاب شکر و نظف هیچ چیز با بر فراست ملک و حیرت
و فطنت و هر آینه چون در باب علم از این کار غرض اصل مصلحت است و اتفاق اگر
تفحص بیشتر رود بهر حال به باب ذمت من ظاهر گردد و نفس همه تا بر من
چون ماه شعر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو . شیر گفت ای دمنه در تفتیش
این مهم مبالغه بنهایت خواهد رسید و کشف این کار بر وجهی که زیادت
از آن بصورت نتوان کرد و توقع خواهد یافت بیت
پس خواهم که در اندرکار او این سخن . تا بدان غایت که چون موی
از خمیر آرم برون . خود تو میدانی که من از پرده پنهان سپهر
جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون . دمنه گفت من در این چه دلیل گناهی

در مبالغه و غلو بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص بر تو اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازمت نکردمی و پای شکسته
منتظر بلا نشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض را بر خود خوانده باقلیم دیگر
رفتمی که میدان زمین جای وسیع است و در شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در
تفحص حال از دغدغه ضمیری سببی نماید میخواهی که خود را بیکبارگی بیرون آری
و آنکه متهم توی پرسش باید ازین مضیق خلاصی یافتن فکر محال و سودای
باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض بسی
من بی شمار چشم آن میدارم که کار مرا باحسن حوالت کنند که از غرض و شبهت
مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود تفحص و تتبع باید براستی ببساط جلال محمود
ملک از ابر رای جهان آرای خود که آیینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من
بشبهتی کشته نشوم و روز جزا طلبی بر آن خون ناحق مترتب نشود **نظم**
من از کشتن نمی ترسم ولیکن   مبادا خون تو دامن بگیرد
شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیدم و ممکن نیست که
جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
و جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید **ع** در فرع دست انگشت کاری دارد
دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه سبب طمع کارهای بزرگ
و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دوست داشته ام

و آثار انصاف او در شاهده کرده معین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد
کرد و امید مرا از مساعی داد گستری منقطع نخواهد ساخت ترا از روی دار
بر عدل آفریدستم پادشاه عادل به همگی از حاضران گفت آنچه دمنه
می گوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود
دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من مشفق تر و بخلاص من از من
مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشتن
خود اهتمام ننماید دیگری از وی چه امید دارد **نظم**
زان پس که تو کار خویشتن نتوانی ساخت • کار دگری چگونه خواهی
پرداخت • و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و جهل تو
جوانب و بیگانه خبری که این صورت برای ملک رسیده مانده که حدت
امل دانی تمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر
انورش کارهای عمری را شبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور
سازد **نظم** کرد و رای اندیشش عالم گیر او در یک نفس
کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان • سیاه گوش گفت از سوق
مکر و عذر و حیله این عجب نمیدانم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ
نکات و امثال دمنه گفت از سخنهای من غفلت است اگر در محل قبول نشنیده و مکالمات
مثل است اگر بسمع اصغا و استماع افتد ما در پر گفت ای غدار مزور امید داری که

بشنیده و دیگر خلاص یابی و نه گفت اگر کسی نیکوئی را به بدی مقابله کند و خیر بشر
باداش دادار و من یاری و عده و خدمت بپایان رسانیده‌ام و جهت صحبت
وفا کرده و ملک نیکو دانست که هیچ جای پیش او سخن گفتن و دلیری نشاید کرد
و اگر در حق من سخنی رود او در مغرب آن می‌بود باز گردد و اگر در کار من تعجیل
نماید و از فواید تامل و محاسن ثبات و تانی غافل گردد عاقبت پشیمان
گردد و گفته‌اند هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل را خراب کند و آنکس که
شتاب کاری را از قصب شکیبائی محروم ماند و بدان رسید که بدان زن
رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد
شیر متوجه سخن دمنه بود و چون این نکته شنید پرسید که چگونه بود آن حکایت
گفت آورده‌اند که در کشمیر بازرگانی بود مال و متاع بسیار و خدم و حشم بی‌شمار
زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده و دست
دهر چنان نگاری نقش نبسته رخسارش چون روز وصال تابان و دو زلفش
چون شب فراق سیاه و بی‌پایان

نظم

جمالی چو در صبح رو آفتاب • کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخی چون گل و آب گل ریخته • میان لاله و سیمینه انگیخته
بشیرین ز کلک شکر نوش تر • به نرمی ز گل نازک آغوش تر

در همسایگی بازرگان نقاشی بود در خوب دستی انگشت نمای جهان شده
و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره‌گشای او صورتگران
چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ‌آمیزش دل نقش پردازان
ماه و پیر حیران سرگردان بخامهٔ دستی آن فرزانه آتش نقشهای
چون باد چو زلف بر روی خوبان دل‌فروز میشی نقش شب تخته روز

نظم

چو او بر لوح صورت کلک راندی • چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش هر آن نقشی
ز یا محبت لی مجال پدید آمد سلطان سر مملکت دل که دارالملک آشنائی است استیلا
یافت و سپاه شوق بر صفت اقلیم وجود تاختن آورد

مصرع

سلطان عشق ملک دل از دین فرو گرفت • چشم جوان عاشق چون دل ز راه
صفت بیداری پذیرفته و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد

بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بگو یاد میسکیرم • که یک
سوز غم آورده و که از غم زار بسکیرم • زن بازرگان نیز چون نقاد دیده
دل از دست داده بود و در شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده

نظم

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون • ای صبر باز گرد که اینجا
جای نیست • جان زیر عشق ز حاسدان در کارهٔ بیدا بسته دل ار با یکدیگر
ملاقات نمودند و راه آمد شد میان ایشان از خفا بر صفا صافی شد
روزی زن او را گفت تو هر وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه

با جمال خویش را آراسته میکردانی و الا شک که توقفی می افتد تا آوازی و سعی بلیغی
اندازی اگر صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکر میفرمود
نقشی بندی و چیزی میسازی که میان من و او نشان نباشد از علت دوربینی
و بصلاح نزدیکتر میباید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ میسازم که
سفیدی او روی زمثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر روی چادر بند
ای زنگیان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرامی نشان
باید که یکدیگر درین مواضعه بودند غلام لباس در پس پرده ایستاده میشنید
بیت لب بگشای اگرت هوش بایست ● گر پس دیوار بسی گوش هاست
مقصود برآمد و چادر تمام گشت و عده نزدیک شد و زن امیدوار روزی
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاه مانده و غلام آن چادر را بهانه انگیخته طرح
رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده
بجانب معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت
میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا بازنشناخت نظم
درد از تن بصحبت او بیخویشی زدم ● دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را بازداد
قضا را در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق بی آنکه خبر
باک نزد و چادر بر کتف انداخت و روی بجانب بازرگان نهاد و زن چش

بازدوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیریست که همین ساعت بازگشتی
جوان دانست که قصه چیست بهانه کرد و سینی از ابعاد وقت نمود و بر سر کار
اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه
گرفت و اگر زن در کار خود بشتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده
نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست عالی محروم نگشتی نظم
چون نهال بشتاب بنشانی ● بر دهد میوه بی شتابی
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نباید
کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک
میگویم چه مرگ اگرچه خواست نامرغوب و آسایش نامحبوب مرا زیانی نخواهد
بود و بسیار بار آوران از دوست و سرگردان شده و آنچه از کار
از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود
نهاد هر آینه شربت اجل بباید نوشیدن بیت
گردون در آفتاب سلامت کرانشاید ● تا خود چو صبح کاذبش
اندک بقا نکرد ● هیهات روزگار ببالای هیچکس ● پیراهنی ندوخت
که آنرا قبا نکرد ● و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن
آنها ملک را فایده ایست یک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی
از آن شناختمی بیت جان شیرین که قبول چون تو جانانی بود

لیکن بار ماند هر که را جنسیت بود اما ملک را در عاقبت این کار
نظر فرمودن از فرایض است چه ملک بی تیغ نگاه نتوان داشت
و خدمتگاران کافی را بقصد جواب باطل گردانیدن خللی حالی باید
تنها نی چو یار بسیار کشی و هر وقت بنده کی از جمله کفایت
تهتکی آید نتوان یافت و جاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست
آورد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر دید که سخن دمنه
بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر ازین
قلبهای زرانده و دو ورقهای راست نشنود و روغنهای دلپذیر باور
دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بران سبب مانده در روغنهای دلپذیر
باور دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بران می ماند که سخن دمنه راست است و ان
دیگران دروغ و من دانستم که تو با این همه حسن ذکا و فهم و خرد از سخنان دروغ
متأثر نشوی که بهتانهای فریبنده از جای برود **بیت** او را نصیحت اگرچه کی پسند نفتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه گو دادی پس بخشم برخاست و روی بمنزل
خود نهاد و شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بازداشتند تا قضاة تفحص

کار او نموده انچه حق باشد ظاهر گردد و مجلس مظالم بر نشست و مادر
شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی [illegible]
اکنون مرا تحقیق گشت که اعجوبه زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ
کرم چگونه توان گفت و عذرهای فرود فعهای سرسری بر چه وجه ترتیب توان
داد و چنین مخلصهای باریک که می جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد یک کلمه
او را ازین ورطه بیرون افکند و حال انکه در کشتن ملک و لشکریان را علیم
راحتی و تمام فراغتی است ولی که زود تر دل از کار او فارغ گرداند و او را
فرصت سخن و مهلت جواب ندهد همین نکو نیست مورد [illegible] شیر گفت
کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیشه ارکان دولت بدسگالی
و منافقت است روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تجسس
فرمایند و هرکه هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود
و بدخواه بیشتر بود و هرگز برای سرسری حسد نزده و شبانواع هنر اراسته
است و نزد من قرب تام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بر عذر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد انست که چون برافروزد تر
و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می کند که کسی نیست خود نخواهم
دیدی جنابت در قصد آن حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است
ان **حکایت** شیر گفت آورده اند که پیری همراه شد مرد بر رفاقت

مناقص شده روی براه آورده بودند و در اثنای راه جزیره یافتند که از همه بزرگ‌تر
بود با ندو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده‌اید
و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده‌اید
یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتی واقع
می‌شد که نمی‌توانستم دید و حسد بر من غلبه می‌کرد و پیوسته در آتش رشک
می‌سوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک آن کنم شاید آرام
نهادیده و نشنوده رفیق دیگر گفت مرا بر همین درد دامن‌گیر شده که علاوه گردد
بهتر رفیقان گفت که شما مرد درد همدرد شده‌اید و من نیز از همین علت روی بصحرا
نهاده‌ام بیت سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و
من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند علم صحبت
بایکدیگر خوش برآمد و گفتند بیایید این زرها را قسمت کنیم و هم زینجا
باوطن‌های خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هریک
را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند که دیگری را بهره رسد
متحیر فرو ماندند همت آن نه که از سر آن زر که رفتند و در میان راه افتاده
بگذارند و نه قوت آنکه با یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان
گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت
می‌نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت بیت کار دنیا که بپایانش نیست

هیچ داری که بپایانش نیست بگذر و دون همتان را فت و داد
اندرین وادی که درمانش نیست روز دیگر بامداد ملک آن
نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن
را در میان صحرا نشسته دید کیفیت حال استفسار نمود و ایشان صورت
واقعه براستی عرض رسانیدند که ما هر سه تن صفت حسد داشته‌ایم و بدین
سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می‌گردیم اکنون حال چنین شده
و کار بمضطرب انجامیده و حکم می‌خواستیم در قسمت این زر میان ما حکم بجا
شده بود از حیرت نمی‌جستیم • پادشاه فرمود که شما هر یک صفت
حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه دارید و قسمت از او خود
آن زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه‌ایست که هرگز نخواهم که در حق
کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا بکسی خوش وقت و مرفه گردد دیگر
گفت تو خود نیکو بوده‌ای و از حسد بهره نداشته حسد من بمرتبه‌ایست که نمی‌توانم
دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و بحال خود کسی را بنوازد شخص سیم گفت شما
هر دو از این کار نصیبی نداشته‌اید و دعوی شما بی‌معنی بوده من بمرتبه‌ای ظالم
که هرگز نخواهم که کسی در باره من سرّی متعدم رسانید یا بمن نیکویی کند
یا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفته از مقالات آن
تباه کاران که رقم ام حسد دوان پس بانواع صفت ایشان ... و متعجب شد

و گفت هم بسخن شما این دو ریش حرام است و هر یک را عقوبت فرا
خور گناه لازم آنکه نمی‌خواهد که خود در حق کسی احسان کند پاداشش آنست که
از دولت مکافات بی‌بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد
و آنکه تحمل احسان دیگری بدیگری ندارد و بی آنکه او را زود از قید وجود
خلاص کنند و بدین جهت آرزوی جان او بر دارند دیگری
که خود حسد می‌برد و در حق خود نیکوئی نمی‌خواهد مستحق آنست که
بانواع عقوبت‌ها انکال معذب کرده و مدتهای مدید در چنگال عقاب
گرفتار بوده طعم عذاب می‌چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قبض پنجهٔ
ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا محض حسد را بر سر راهی بی منزل
زاد و توشه در صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز پستاندند
و گفت **بیت** آنکه نیکوئی نخواهد به کسی نیکوئی با وی نباید خواستن
و آن حسود دومین را امر کرد تا سیخ بی دریغ بر پشتش بر داشته از رنج
خلاصی داد و آن شخص سیمین را قطران مالیده در آفتاب افکنده
تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن
بجزای سزا رسانید **رباعی** آن درد که درمان نپذیرد حسد است
آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو در نگری خصم خود است هیچ رنجی عظیم‌تر از حسد نیست

خود نیکوئی نمی‌خواهد و از این معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه
مقام خواهد بود و گمان می‌برم که قصد دمنه انگیزهٔ حسود آن باشد مادر شیر گفت
من از معرفان این در کار شیر به حسد متهم نکرده‌ام و هیچ کدام گمان این صفت
کوهیده نبرده و غالب آنست اتفاق همه بر قتل او جهت مصلحت ملک باشد
و اگر نه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من در این قضیه
دارم و جهت دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای مصلحت
دیگران معرض طلب و باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده
باشم مادر گفت راه و تحقیق تمام نماید خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت
چه در کار شنزبه که تعجیل کرده‌ام این همه پشیمانی می‌خورم و صواب آنست
که بجد و کاوش اهل شر و ارباب کفایت مانع نکرده‌ام و با کمال یقین از پیش برداه
کار دوی نماید هیچ حکمی با قصاص نرسانم و از مضمون این سخن که تنبیه طبع
شریف دراده و همین معنی یکی از کار پرستان گفته‌ام **نظم**
چو خشم قدرت در کند کسی • تأمل کن اندر عقوبت بسی • که سهلست
لعل بدخشان شکست • شکسته نشاید دگر باره بست • چه تندی بپیکی
دست بردن بتیغ • بدندان گزد پشت دست دریغ
پس میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون
دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت

بران داشت که بدیدن او رود فی الحال بزندان درآمد و چشمش بر دمنه افتاد
باران پرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا
و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد بیت
بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم • چون نباشی در کنارم صبر دانی چون کنم
گفته ای بی من بساز و بی من بگذران • پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز
جگر خسته دارد و دل آزرده نیز • و مرا این همه محنت و مشقت و بلای
زندان و بند گران چندان نیست که بفراق تو می باید ساخت و با آتش هجران
می باید گداخت نظم شب نیست که از مفارقت شمع عارضت
بر آتش غم دل بریان کباب نیست • یکدم نمی رود که ز هجران جان گداز
از خون دیده چهره زردم خضاب نیست • کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین
درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم بی جا نباشد
و من از سر هدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و تو بدان
التفات نمی نمودی و برای ضعیف تدبیر با صائب خود مستظهر بودی
و باخر همان رسید که اول گفته بودم بیت
گفتم ای دل برو آنجا که گرفت رای • عاقبت رفت و همان کش ز خود آمد پیش
و اگر در مبادی احوال از موعظت تقصیر کردمی و در نصیحت تو غفلت ورزید

می امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنها گفتن نتوانستمی
ای عاقل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند سیاقتی پیش
از اجل مرد را چه حرص مراد از انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت
حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات با مستغص گرداند و هر لحظه مرگ
را بآرزو طلبند چنانکه ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی دوست
بیت چنین که هست دلت ز غصه فرسوده • هزار بار به از بود نابودن
دمنه گفت ای برادر همیشه بحق بودی گفتی
و شرط نصیحت بجای می آوردی لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه
رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر گردانید و با آنکه می
دانستم که مضرت این کار بغایت و خطا و تبعه و نهایت سعی تمام بتقدیم
می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بروی غلبه کند اگرچه مضرت
آن را می شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند
و چنین کسی که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا
و عنا مستحق گشته اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت
من از بیگانه ندارم که دلم را • هر غم که رسیده است هم از خویش رسید
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد
و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته

پریشان نکرد و چون پشیمانی و پریشانی جز شماتت و ملامت احباب فایده
ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی ؟ دمنه
گفت ای برادر غم خوردن صفت مردم دون همت است و این کم اشتغال
و در هر محل زیستن حالت مردم سفله و خسیس هرگز علو همتی بود از رنجهای
صعب و خطرهای کلی چاره نباشد نظم کسی که کان هوس بود نتوان
کرد مراد ؟ پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت
کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت
از سرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی ؟ زانکه کمتر میوه زین شاخ
انقلاب عالمست ؟ چشم پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی‌افکندی
تا در چاه رنج و تعب نمی‌افتادی و نهال حسد و حقد نمی‌کاشتی تا امروز
میوهٔ عیب و نکبت نمی‌چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا پراکنده‌ام
و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود بیت ز نیکی نیک چینی وز بدی
ز جو جو رو بید و گندم ز گندم ومن زهر گیا کاشته‌ام گل انگبین
طمع نتوان کرد و این کار از دست رفته و دست از کار رفته باز مانده
ز بازگشت تدبیر کرده و فکر می‌گشاید و در اندیشه جز وجه صواب روی
می‌نماید خطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته‌ام و دانسته‌ام که
گوهر شاهوار دولت بخاطر گرداب نمی‌ورزیده نظم

بس پشیمانی می‌نمود اول غم اورا پا بوی سود ؟ خطا کردم که این طوفان عجب
که هرگز نمی‌آرزد ؟ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود در چه وجه کرده و راه نجات
جو از کدام محل بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن
ره خلاص ؟ مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته‌اند ؟ چنان می‌نماید
که کشتی حیات درین گرداب هلاک غرق خواهد شد و آفتاب بقا
مغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی در نخواهم داد
و صد انواع حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت
اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا اگر تو بمن متهم شوی و بحکم
مصاحبت که میان ما بود جدائی پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر ما را
باسرتو تکلیف نمایند با آنچه از اسرار من میدانی باز گویی آن زمان
مشقت من افزوده گردد و روی نماید یکی رنج نفس و دوم خجلت تو که از جهت
من در زحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند جهت آنکه صدق
نفس تو بر همگنان روشن است و باز گفتن گواهی ترا است از عمل ...
کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود و بدین تقدیر رویداد
میان ما و تو تا قیامت می‌افتد و ملاقات هر دو در عرصهٔ محشر دست نمی‌دهد
کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بعذاب صبر نتوانم
داشت و برای خوش‌آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی‌توانم گفت مشی

از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که گناه بغرامت
نیاوی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از عیب آخرت توبه
و رهایت باز رهانی چه تعیین میدانی که درین قصه بسر انجام تو هلاکت
داری عقوبت بدی با نکال و بال عصی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت
عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوربای عقاب نچشی در گفت این
معانی تأملی کنم و آنچه جا فرسید بشارت تو رسانم کلیله بخورد و برغم
بازگشت و از انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر
ملالت نهاد و شب همه شب بر خودی پیچید و چون صبح بر آمد دمنه بخورد
رفت و چندین آرزو با خاک برد ۰ اما در آن وقت که میان کلیله
و دمنه این بیجانه می گذشت ددی که هم در آن زندان محبوس بود و دیگر
ایشان خفته بسبب گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان بشنود و
تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ۰ دیگر روز که شیر زرین چنگ
آفتاب در چشمه رنگ پیشانی بجولان آمد و دمنه تیره رای روی
سیاه شب در زندان خفا متواری گشت نظم
زعدل روز عالم گشت روشن ۰ شب ظلمت فراز چیده دامن
باز مجلسی دیوان مظالم ساخته و پرداخته شد و در شهر چند ساعت منادی

بدوانیدند و گفتند که داشتن چشمکان برابر گشتن بر چیزها را نیست اینکو
همدنفسان شاید بدی با نکوان بیت نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان ۰ و هر که با وجود قدرت قاهری را
رنده و گذارد ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود
و چندین زیان ظالمان سپه دار علیه روی رسید نظم
مکن یار بدان هم مشو ۰ وز بد کس خوش دل و خرم مشو
شریعت غراء را الزام کرد که در کار دمنه تعجیل نمایند و دیانت
و جنابت سر و زوال آنکه کرد در عرض رسانید بس قضات و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل
قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در بار چنین کار دمنه فحص حال کر
ده و حوالت کنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار
شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که
از مقتضای عقل و دین باشد و از جاده انصاف بجانب خود اعتساف
مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن
گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم
راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد دوم آنکه
بر قرب دین قوت حرمت ما کلام دوم بنای ظلم را در هم فکندن و

پیشتر را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق
و ملایم طبایع اکثر خلایق است پس باز رستن از صحبت مکروهات و ایمن
شدن از ارباب غدر و آفت منفعتی است کامل و راضی همه کس باشامل
چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی
ظاهر نشد چه ایشان از کار دمنه یقینی نبود و نخواستند که بمجرد گمان
چیزی گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد و دلش چون
باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم اما چون غمگینان روی او هم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودی
بخاموشی شما شادمی و من بی گناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی
نیست اگر او بقدر دانش را بهم بود پس کسی که معذور است و من چون گوید
شما میدهم که هر کس را تقدیمی بر چیزی معلوم دارد برای راستی باز نماید
و در آن جانب انصاف و امانت و خدای ترسی و دیانت نگاه دارد که
هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخنی او در ظاهر شدن
حق و هلاک گشتن شخصی بشبهه علمی بود باید که بر شبهه ظن و تخمین حکم ...
صدق و یقین کی ... باز رساند و هر که بگمان و شبهت برادر ...
تلف الکند بود و آن رسوم که بآن طینت بی علم و عمل رسید قضاء ...
چگونه بود داست آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی بی سرمایه ...

ولی پیرایه تجربه دعوی طبیبی می کرد نه علمی داشت و نه بصیرتی کامل
در شناختن داروها بدان شبه جاهل بود که خورمهره را از حقه تریاک
باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان درد
... امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر غافل بود
و در نوشتن نسخه‌ها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ

نظم

بد علاجی که هر که خورد دارو • دیده دیگر ندید روی حیات

و در آن شهر دیگر
این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده و طبیب
دیگری بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور

بیت

چون دم عیسی گره گشای و قدمی چو رفتند خضر جان فزای
گر خواستی بیک دو نفس آفت دوا • زایل شدی ز گنبد دوار ...
بی قدم صالحه صانع اندر آید • وادی ز ریخ خشم سفیدار ...

چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خواب
غنا ... بیابند و بی هنران از مواید فواید ... شرف
و حرمت مستولی بر دارند

بیت

هنر می خورد ایام از آن شکسته دلم
که روم تجارت بدین کساد متاع • کار این طایفه عمر و ناداده دوام
در تراجع افتاد و که کسب روبا ... و بکمون ضعف مبتلا شده و بتدریج نور
از چشم جهان بینش آن عزیز گردیده مردم دانا برو روشن بودی و مردم دیده

پناه را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن بهشت گستری شد
تا وقتی که از روشنایی در وی اثر نماید بیچاره در گوشهٔ کاشانهٔ مستوری
نشست و آن جاهل عام‌فریب دعوی زیاده و از معنی آغاز نهاد **بیت**

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و چین * بسوخت عقل ز حیرت که
این چه بوالعجبیست * باندک فرصتی در آن ولایت طبیبی مسلم شد
و نیز معالجات او شهره گذیده در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع جبین آفتابی چون روی او ننموده بود و عطرفروش
صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **نظم**

مه روی مشکبوی دلکشی * جانفزای دلفریبی مهوشی * و او را
به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف بآیین خسروانه و تزیین شاهانه
وجود گرفته **نظم** ماه را مهر میهمان کرده * زهره با مشتری قران کرده
و از مضاعف آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته
قضا را در وقت وضع حمل عارضه عادت شده دختر شاه را ریحی قوی بهم
آمد طبیبان را بحضور طلبیده از کیفیت ریح آگاهی داد و هر حکیم حاذق بر
کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرده گفت معالجهٔ این بیماری
مداوی میسر شود که آنرا مهران خوانند و الکلی از آن دارو بگیرند و
گرفته و سخته قدری مشک خالص و دارچینی حاضر شده با عطر و شیرینی ساخته

بیمار دهند فی الحال ریح وی زایل گردد حکیم آن دارو کجا باشد و از
که جویند جواب داد که من در شربت‌خانهٔ همایون قدری از آن دیده بودم
در حقه‌ای از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن نهاده و حالا بواسطهٔ
ضعف بصر او را مسدود اگردون آن عاجزم در این حال آن طبیب مدعی حاضر بود گفت
شناختن و شناختن آن داروکار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک
او را پیش خود خواند و فرمود که بشربت‌خانه رود و دارویی که بدان
احتیاجست بیرون آورد و آن شربت را که حکیم فرموده ترتیب نماید
طبیب جاهل بشربت‌خانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می‌طلبید
و چون چشمان دستور متعهد نبود ادراک آن داروی مذکور فرو ماند
ولی آنکه بمیز کنند یکی از آن حقه بر داشته بیرون آورده و قضا را آن دارو
که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده
بودند در آن حقه محفوظ بود حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط
بیامیخت و شربتی بساخته دختر را داد چشیدن همان بود و جان شیرین را آن
تا ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک
اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب دادند و در همان
مرده شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید **بیت**

نکو گفت لیلیست این که هر کس بد کرد * بد با دیگری بکرد هم با خود کرد

واین شکل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبت
ناپسندیده دارد و هر کاری بی تکلف و شبهت بپازند متضمن خطرهای کلی باشد
یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن
است و ناپاکی سیرت تو بر عوام و گرنه حال تو هم از شکل و هیئات تو پیداست
کرده قاضی پرسید که از کجا میگویی و بدین قول چه حجت داری علامات
این تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علماء فراست
شعار آورده اند که هر که ابروی چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد
و اختلاجی دایم بر وغالب شده میل او بجانب چپ شکل دارد و نظر او
پیوسته بزمین افتد ذات مبارک سیحیع فجور و غدر خواهد بود و این
علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان خلل و خطا
نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غلط خطا و ولد نیست **بیت**

غلط و سهو بر بین در تو رواست ◦ بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کرده ای دلیل حق و برهان صدق میتواند بود
و بدان راستی را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدایی
توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قضات
در مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس بر نیکویی ثنا گفتن نیارستی
و بکاری خدمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق که از عیبی

وجود با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین علم که تو فرمودی
جزای اعمال خیر و بد داشتن از باب سیرت صفات احکام شرع و عدل محو گشت
و اگر من این کار که میگویند نموده باشم که کرده باشم بواسطه آن بوده که
این علامات را بر او داشته و چون دفع آن در حیز امکان نبود دانسته که
بعقوبت آن با خود کردم **بیت** کمی از این جهت مرا زنش تو در وی

چنانکه پرورشم میدهند میرویم ◦ پس من بعقول تو از بنده باشم

دور بماند جهل و تقلید خود طاهر کردی و بکار نامعلوم در نمایش لی
اصلاح هوی باید ورع و قول ناشنیده در مجلس افاضل بجز بفلی ناموجه بود

بیت چو چنین از طرح سخن راستی تو ◦ دانست که تا کجاست نادانستی تو ◦

چون دمنه برین گونه جواب سخن داد جمله حاضران
مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش او کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود
تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بر شیر عرض نمودند چون دمنه
بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت
دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها به پرسش
او امیدوارم **بیت** یاران باشد که گرد دست یاد ◦ در پریشان

حالی و دورماندن بی کسی ◦ تو ز زوجه خبر داری یا نا آمدن او را هم

عذر میآری روزبه نام کلیله شنیده آه سوزناک از جگر گرم بر کشید

و قطرات سرشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت **بیت**

دل بشد از دست و دوست را چه جویم ◦ نطق فرو بست حال دل
بکه گویم ◦ دمنه از اضطراب دوزه بی‌طاقت شد و گفت روی دیگر
حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **نظم**

جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ◦ مجروح سینه‌ایم نداریم
مرهمی ◦ چون شمع سوخت در سینه جانم ز تاب دل ◦ وز سوز
سینه می‌توانم زدن دمی ◦ ای دمنه آن یار گرامی رخت
از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر سینهٔ همدمان و
مصاحبان نهاد **نظم** ای حیف ما که بی یار ماندیم
در دست غم هجر گرفتار ماندیم ◦ دمنه چون وفات کلیله شنید
بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمد و فریاد بر کشید و بزار
زار گریه و اشکبار می‌گفت **نظم** دردا که غنچهٔ گلشن شادی ببو
واپژمرد تا که شاخ طرب ما را وز نماند ◦ ای دل فغان برآر که آرام جان
برفت ◦ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ◦

دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع
چاک کردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی گریستی که
طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه تعزیت آغاز نهاد و گفت

ای دمنه وجود و هستی که طغرا نویس ازل نام بقا جاودانی
بر نام زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات
نقش ثبات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت
ننموده و خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز
عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع علاقتی بی صدمهٔ فنا نیفروخته
بیت تا فلک سیار این معموره شد بنیاد هم ◦ هیچ گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت ◦ گلستان عمر را در مرغزار روزگار
نوبهار خوشی از باد خزانی کس نیافت ◦ این شربت مرگ
چشیدنی و این جام محنت را کشیدنی در هر این زخم جز صبوری نیست علاج
این مرض بجز شکیبایی ضروری نه **نظم** صبوری ضروریست کین درد را
بغیر از صبوری دوایی نباشد ◦ دمنه چون چنان دید فی الجمله
تسلیتی یافت و گفت ای روزبه درین حرمان حق طرف جنب و کلیله مرا
دوستی بود مشفق و برادری در رویت شفقت و نصیحت او استمالهٔ دل
داشتمی دل او خزینهٔ بود که هر نقد اسرار که در او ودیعت نهادی
روزگار در امان وقوف جفا دی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن
ناامید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت
و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ تنهایی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت

بیت
درد گریم حال خود چون محرم رازم نماند • چاره بیمار سستی چون کنم چون
یار دمساز نماند • پس ازین از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و
از ثمره حیات چه سود خواهد رسید و اگر دانستمی که درین محل
انواع خیالات بر خاطرم خطور کرد و سببی خود را بزاری زار بکشتمی
و از رنج تنهایی و غم بی کسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام
ابواب دوست یاری و مدد و غمگساری روی خلاصی نیست بیت
این دم از کوی امید آواره می باید شدن • چاره چون از دست
شد بیچاره می باید شدن • روی بیسترین تو زود است [illegible]
دمنه گفت راست است که لی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی
هر ضرری می تواند کرد و امروز مرا جان دوست و برادر که کلیله بود دو
دوست بیارد مرا ببرادری قبول کن و از هر چه [illegible] تا مرتبتش
دیگفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و دل و فادار من از عهده
عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت
چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه
رسم عهد و پیمان باشد شرایط محبت و مصاحبت و مخالطت مقرر
فرمودند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج
برگیری و از آنجا حاضر گردانی بسی بود آخر بخواهد بود و روز به شبان

دمنه دفینه را بیاورد و دمنه حصه خود جدا کرده و حصه کلیله و برادر
داده و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی
میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روز به این نکته با دو عات
دمنه نگاه داشت ع شرط نیست که شرط را بپایان برند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته
پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضا و عرض رسانیده بود تقریر
نمود مادر شیر بمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت
اگر چنین درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر بگذر ز عالم جانب
شفقت و نصیحت مهمل ماند و علما بکار ملک را و باید شیر گفت در قرار
ابواب مناصحت مجال او مدارا شرط نیست و سخن و کری شبهت
از شایبه شک مصفا نیست هر چه رود و ترحمل قبول می رسید بیا تا چه
داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت
خویش از مضرت باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته خواهد انگیخت که
راه چاره روشن او تدارک آن عاجز ماند و شمشیر لایق برای از تلافی
آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایت مشوش میدارکه هم و ... فیصل باهم
پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آیند و در مجمع
عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر موجب فرموده

جمع آمدند و معتمد قاضی همان فضل و وزرا و لشکر در ساحت دار حضار
بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس از حق وی سخنی نگفت و خیر و شر
نگفت از میان جماعت مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران
ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفتست
و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی
حظی نمانده تر اند بود و حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف
نمایی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا
از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی قطعه
بزرگان گویند که اندر مرگ نوعی راحتست • وز بیان این سخن
بر خلق منت نهند • گفته‌اند آنکس که میرد از دو بیرون حال
یا بدی باشد که خلق از جور او گشته رهند • یا کم آزاری نکوکاری که
خلق روزگار • جمله در زندگی او را در دل خود جا دهند
گر نکوکارست ازین زندان محنت وارهد • ور بد اندیش است
خلق از محنت او وارهند • ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو
فضیلت حاصل آید دیگر آن روزگار باقی باشد یکی اعتراف بجنایت
برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا بر دولت دار فنا
و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و

بسخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر بود
در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و حلاوت تو معلوم گشت
و هم بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع
فرمای و حقیقت این کار را تأمل کن که با نیکنامی بهتر از حیات بدنام
نیست بیت مردن کسی بنیکنامی • بهتر ز زندگی
بدنامی • دمنه گفت قاضی را بگمان خود و معتقد دیگران
بی تحقیقی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و ان بعض الظن اثم
در شأن ما گذشت و اگر شما را از من سببی افتاده است و طمع بر گناه
من قرار گرفته اگر من در کار خود بهتر دانم و تعیین خود را براستی
بشک دیگران و شنیدن نه طریق فتوی در شریعت و نه قاعده تقوی
و با وجود آنکه شما را بر دکانی ازمکر در خون بشری سعی بود و این همه
گفت و گوی میکنید و اعتقاد خود را در حق من فاسد ساخته اند
پس من اگر در خون خود سعی پیش سعی نمایم و بی موجبی قصد خود را سعی
شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من نفس را دانسته‌ام که هیچ ذات را
بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنکه در حق کمتر کسی از جا بر
بشرم و از روی مروت بر آن رخصت نام بر خود چگونه روا دارم

نظم من اگر خویش را نمی‌شناسم ، دیگرانرا چه سان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن درگذر اگر بصحت پیوست اول آنکه از قاضی ظهور رساند
هر سخن قضا باشد و از خطا و سهو و منزل و لغزش آن احتراز نمودن لازم بود
دوم آنکه تو همیشه راست دعوی دل بودی از ضعف طالع و نکبت
حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و نقش خود در کمان آب
انداختی دیده و راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی بیت

طرب سرای دل هر کس از تو معمور است ، چراغ دل امیدوار من شکست
قضاء محکمه دانش که قبال منبر بودی بتوقیع احکام ایشان هیچ فتوی
بدین گونه داده اند که نقد سر شهادت که سکه تعین را نپسته باشد
در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری
بدان وقوف ندارد مر آن رسد که توان بار در رسید قاضی پرسید
که حکم زرده است آن حکایت گفت آورده اند که مرزبانی بود
به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف
نظم با ادب جانفزا با سخن دلپذیر ، با خرد بی‌کران با هنر بی‌شمار
و این مرزبان زنی داشت تحسین آفتاب جمال و بلطافت فتنه جان‌ها
بخشش تر از آب حیات و دهن شیرین تر از تنگ نبات نظم
بچهره چو باشش بعارض جواب ، فروزان تر از ماه و از آفتاب

را بود کمان کرده و غمزه تیز ، به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
با کمال حسن دلبر خلیفه بجمال صفت پارسائی جمع کرده بود در خانه
یکمرد ای کار زهد و پرهیز بیاراسته نظم دیده در دوست نگاهبان
گشته بس رد و عصمت نهان ، آینه دیده جمالش زد و در
بود و زمرزبان سیاه نفور ، و این مرزبان غلام بچی داشت
بغایت نا صنف او بلکه مردم دیده را از نظر بام منع کرده
و نه هوای سینه را از زلف قیس و صبا و صانی ساختی و در ملازمت
مرزبان مرتبه داری تمام زد بود و بسی و بصیادی مرغان متعین بود
این غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق در قید
گشت بیت بازین دل که دیده بدام تو در افتاد ، بس مرغ را
که به تیر عشق افتاد غلام دل از دست داده و چند با حلقه وصال بجنبانید
در علاقات گشاده نشد و هر چند افسون کرد هیچ فایده
بیت در نمی‌گیرد نیاز و پارها با حسن دوست ، خرم کسی
کز یار میان بخت برخوردار داشت ، باز دار بطمع صید کردن
آن خاتون پاکدامن عمال پیمان مید بسته حمد ازبهر فکر زاد سوا
و اصلت برو را در آورده باشد مطلوب نیافت نظم
بود این دام بر مرغ دگر نه ، که عنقا را بلند است آشیانه

بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او
قصدی اندیشد و برای نعمت او بکر برکاری کند پس از صیاد دو
دو طوطی بخرید و بر زبان طوطی یکی را از ایشان بیاموخت که غلام را
با زن در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ
نمی گویم و در مدت یک هفته این دو کلمه را یاد گرفتند روزی مرزبان
مجلس شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازرگان
آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرخا سخن
آغاز نمودند و همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان
تلخی را نمی داشت اما خوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در
خاطرش پدید آمد و با آن لمعات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت
مرغان را بزن سپرد با پاسداری نمود و در تعهد حال ایشان کوشید
زن هم از روی تیز زبان مرغان دانا نبود ایشان را نوازش میداد
دو دشمنان دوست روی را نوازش می کرد **بیت**

نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از او ° من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم °

القصه مرزبان با طوطیان چنان مستأنس شد که بی ایشان دل نپذیرد و نغمات بی نظیر ایشان در بزم
شراب نشستی و با صدای روح پرور ایشان از نغمهٔ دلسوز عود

و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ مهمان
مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان
حاضر کرد ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه را سراییدن گرفتند
مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و از شرم سر خجالت
در پیش افکندند و از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش
نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوشدلی مهمانان بحسرت و تبدیل بدل
شد از کیفیت آن حال پرسید مبالغه از حد گذرانید و چندانچه
مهمانان عذر باز گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت او زیاده
بود گفت ای مرزبان مگر نه که این مرغان سخنی گویند و تو نمی فهمی
مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما از آواز دلکش ایشان بهجتی
و فرحی در دل پیدا میشود و شما را از معنی کلام ایشان مضمون کلام
طوطیان با مرزبان تقریر کرد و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانید
مرزبان دست از شراب کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من
برین وقوف نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر
عذری نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن بر ایشان کار
بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام
بازو را آواز داد که من با او دیده ام و گواهی میدهم مرزبان

از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی نزد مرزبان فرستاده
پیغام داد که ای امیر کامکار اگر هلاک بندی و گر بقا بخشی بهر چه
حکم کنی نافذست فرمانت اما درین کار اندیشه بجای آور و تعجیل
منمای که شتاب بقتل من کردن دست توام از باب خرد در کارها تامل
در هوس نکتن تامل واجب اند چه اگر کشتن لازم آید فرصت
باقیست و اگر ها ذابه تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد
از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشت تدارک آن از دایره
امکان بیرون باشد و بال آن ناید در گردن بماند **نظم**

بی تامل مکوش در آزار ◦ تا پشیمان نگردی آخر کار ◦

مرزبان فرمود تا زن را بحوالی مجلس آورده در پس پرده بازداشتند
و صورت حال باوی بازگفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان
نیستند که سخن ایشان گواهی بود و این غریبیست که بزبان آوردی
عذر آن تران خواست ◦ گرکن و دنیست شوان کرد و استغفار (؟)
زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت که صورت
حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم یک لحظه دل فارغ
توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت
از مردان صلح بپرس که مرغان جز این دو کلمه بزبان تلخ چیزی دیگر

میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن بر زبان ایشان
چیزی نمی گذرد دو بخاطر خواهد رسید که آن ناخلف طلب شرم که مراد
او از من حاصل نشده و طمع خام و غرض فاسد ش بوصول نانجامید
ایشان را این دو سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند
گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط
بجای آورد و پس روز بهانان تفحص نمودند از زبان طوطیان جز این
دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن مبراست مرزبان
از سر قتل او در گذشت و فرمود که بازدار را با بازدار
بروست گرفته بشعف تمام در آمد که مگر سری خواهد یافت زن
رسید که ای ستمگر غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدای
میکردم گفت آری من از مردم همین گرایین دو کلمه بر زبان راند بازی
گرد داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت
مرا آئینه مزای چشمی که نادیده را دیده پندارد و جنبت و در گرد
پیشه پیشه مشاهمیت برکنده به آن چشم که بر من باشد ◦
چشم همه جا در خور نفرین باشد ◦ و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب
وبال دینی و فضیحت آخرت است چون سخن دستان تمام شد تمام

چون سخن را نوشته بر جای نزدیک شیر فرستادند و ماجرا بجا در نموده
شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار پیش
ازان فایده نداد که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیلت
و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بر هم
خواهد زد و ازان نمایت که در حق شتربه کرد و بر مخلص و قهرمان شفقت با
رود انکه در حق بسیار ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس
بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد و ناپاکی نزاید بیت
ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ۵ طمع مدار که کنجشک فعل باز کند
چنین که پایه منصب بلند شد چه عجب ۵ که دست فتنه بر جانبی دراز کند
این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و به شبهای دور و دراز بروی
مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیده تا مرا
در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سری که بر من اعتماد
کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمن گزارده
سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام من این مقصد را
که ازان کس اسمی بره نام اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر
بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بارگاه خود
نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده و بانواع تعظیم و تکریم معزز

گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردازمای
وی شده چون آفتاب تیغ تو کشورگشای ۵ اصناف بریت که
ملک بسیار در حق و منفر مایه معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطان
در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت و شکرگزاری
بر تو واجب است او بعد ولیکن شکر تم لازم بینم روز بروز عاطفت
شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملک آن نوازش پادشاهانه جمیع
خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکپای مبذول فرموده
و منفر باید از عهده ادای شکر آن مساعدت کدام عبارت از آن
آمده سپاس داری یکی از هزار روا ندکی از بسیار بچه قوت در معرض
ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
یکی زعهده شکر بر آن شوم آزاد ۵ و من تا غایت ساحت میدان
سوادداری را بقدم شکرگزاری نموده ام و حالا نیز هر چه ملک از
اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده
نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده جوهر وان
از بکرم تمام گردان ع و ما الانعام الا بالتمام
شیر در اول حال مافی الضمیر خود در میان آورد و تو مرد عهده اهتمام
گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار انگه امکان پیش باشد

بجای آری • امروز بدان وعده وفا باید کرد • صلاح
در آنست بخدمت ملک آیی و آنچه دیده باشی و شنیده براستی بازنمایی
والا فریب اندیشان رسیده که شیر از قتل او درگذرد و برای تقدیر
هیچکس دیگر در بارگاه شیر از شر او ایمن نخواهد بود و باید که
فرصتی را با فسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار
برآورده هر که را مهمی در خورش نموده و در قتل او سعی فرموده
و غرض او را از عرصه تلف سازد گفت ای ملک ساختن این
مهم بر دست من بود اما بایست که کتمان شهادت میکردم و این گواهی
روایت را نهفته می داشتم جهت آن بود که ملک شیر از حال دمنه واقف
و از دقایق حیل و مکر او آگاه گشته شوم و اگر قبل ازین درین قضیه خوض
کردمی بود در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب
دمنه و شرارت نفس و خبث طینت او وقوفی نداشت ممکن که
حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که قدم پیش در جوار رسید
مصلحت ملک فروگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت
فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی از هزار
بگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت
اگر بر ده جانش بپاکنم مویی • هنوز از ده جهان شرمسار اوی — باشم

پس از ملازمت مادر شیر روزی که شیر اورا بجای کلیله و دمنه خبر نشنیده
بود اظهار نمود و در مجمع او خواستن گواهی او کرد و این سخن از او — شنیده
آن دو دیگر که در زندان در گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس
فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر شد و آنکه در حبس
میان ایشان رفته بود برجه شهادت باز گفت از وی پرسیدند که چرا
این حال روز عرض بر سر انجمن جواب داد که ملک گواه علم ضبط نمی نمود
و من از منطقی تعذیب جوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده
دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضا و مرا
پیوسته بود و حکم او برقتل دمنه بقصاص کاو اتفاق نمودند نظم
مرا هنری بجز آزار بنگاشت • جنگ آمد و برعقوبت بر داشت
شیر بفرمود تا او را بربستند باحتیاط باز داشتند و طعام از وی باز گرفتند
بانواع تشدید و تعذیب معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و
تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر او در رسید و از دوزخ زندان
بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین
تا معلوم شود که عاقبت مکر کسان نادان و فرجام کار غداران چنین
باشد نظم هر که در راه خلق دام نهاد • عاقبت هم
خودش بدام فتاد • شاخ نیکی سعادت آرد بار

گل بچیند کسی که کارد خار ۰ چون یقین شد جزای کرده و فرد
نیکویی کن که نیکویی بهتر

باب سیم در منافع موافقت دوستان و فواید مصادقت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو صاحب که بسبب نمام و غماز مفسد کار او به عداوت انجامید و بکینه ای بقتل رسیده ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرمایند حالت دوستان یکدل یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان همپشت و یکرو بودن و رضای یکدیگر بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت

ای خسرو زمانه که از روی معدلت ۰ مسند ورای گنبد اخضر نهاده ای
بادا ابلق سپهر ترا رام کز ظفر ۰ صد داغ بر جبین مه و خور نهاده ای

بدان که نزد خردمندان کامل الذات و هنرمندان ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ ذخیره بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق زیر نه سپهر
هیچ کس از یار ندارد گزیر ۰ و هرآینه جمعی که سلک محبت ایشان در دار الغرب اخلاص سلک وفاداری آرایش یافته و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص بر شحه یکجهتی و رضاجویی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مودت و بهجت معاشرت باشند و در زمان نکبت طالع معاونت و عطفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند بیت یار بدست آر که بس بی کس است

هرکه مر ورا بجهان یار نیست ۰ زین همه نعمت که درین عالم است
هیچ به از یار وفادار نیست ۰

و در جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان همپشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت دلکش و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه است آن حکایت

گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلنشین و مرغزاری نظرپرور بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ چون دم طاوس نمودی نظم

ز هر سو چشمه چون آب حیوان ۰ چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دمیده ۰ نسیم صبح جیب گل دریده
شقایق رنگها پیدا نموده ۰ چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان در آنجا آمد شد بسیار کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی

و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کردی
روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالای نگریست و در چپ و راست
نظری افکند ناگاه صیادی دید که دامی در گردن و توبره در
چنگ بهر چه تمامتر روی بآن درخت می آید زاغ بترسید و با خود
گفت **نظم** یا رب این شخص را چه افتاد که
بدین اضطراب می آید ٭ هیچ معلوم نیست کز چه سبب
اینچنین با شتاب می آید ٭ و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد
و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا اقتضای
آن می کند که جای نگاه دارم و سیری نگرم **مصراع**
تا ببینم که چه از پرده برون می آید ٭ زاغ در پس برگ
درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت و صیاد بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در
کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوج کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهن روشن و زیرکی
تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات
نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار

در خدمت او پیرایهٔ صلاح و سرمایهٔ فوز و فلاح بر خود بستندی
و چون ناگه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش حرص در نهاد ایشان شعله زدن
گرفت عنان اختیار از کف ایشان بیرون برد مطوقه از روی
شفقت که مهتران را بکهتران لازم است ایشان را بجانب آن
دانه مایل دید و گفت **نظم** ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو
بهوش باش که دامیست زیر هر دانه ٭ جواب دادند که
ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و هم بغایت مضطرب جامهٔ
بوصله می سازد و ولی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت
و محل محافظت عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه را باد دلبر
ناکه ز لعل خویش بیرون برد ٭ مطوقه دانست که آن حریصان
دانه جوی را بکلمهٔ موعظت منقبه نتوان ساخت و بر رسن ملامت ارتقا
نفعت و جهالت بر نتوان کشید ٭ مشکل از بند او شود آزاد
خواست تا از ایشان کناره کرده گوشه بیرون رود قاید قضا کرد
او زنجیر تقدیر بر بسته بجانب دام کشید **مصراع**
کاری بجز رضا نمی بردم او وی کشد قلاب قضا ٭ القصه مجموع آن
کبوتران یکبار احتیاط را بر کنار نهاده فرود آمدند و از جمله الکا
بدو در دام صیاد افتادند مطوقه فریاد برکشید که ناگاه

گفتم که عاقبت شتاب کار ناستوده است و لیکن تأمل در کارها شروع

ناپسندیده ، نظم طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل

بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ، حیرت و خجالت بر کبوتران

مستولی شد دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی

تمام دوان شد تا ایشان را در ضبط و ربط آورده به منزل خود برد

جهت آنکه کبوتران را چشم بر صیاد افتاد با ضطراب درآمدند

و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه

گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می‌نمایید و از خلاصی

دیگر همراهان تغافل می‌ورزید ، و این چنین نه شرط یاری است

در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم

تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه

در نزدیکی ساحل آن کشتی شکسته هر دو در آب افتادند ملاحی از

کنار دریا خود را در آب افکنده عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد

هر کدام را که میل کردی فریاد برآوردی بیت

کای بیرادرین گرداب تشویر ، مرا بگذار و دست یار

من گیر ، و اگر شما را قوت آن نیست که حیات ما را بزند

گانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر

شمارید باری همه طریق معاونت و موافقت تحری نمایید باشد که به برکت

این وفاق و اتفاق دام از جای برکنده شود و همه را سببی با هم گردد

زمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بیک حیله دام

را برکنده و برخود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید

به امید آنکه آخر درمانند و بیفتند و ایشان در هوا و رفتند میرفت زاغ

با خود اندیشه کرد که موقعهای عجیب باید تا چنین صورت عجیب از کتم

عدم بعرصه وجود آید و من از شکل این واقعه این جستم اولی آنکه

بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه می‌انجامد

و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم نظم

بروز تجربه ره رهبری بگیر ، که بر دل خواد شد ترا بکار آید

زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام برداشته

می‌بریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می‌پیمود

و مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشان روانست و قوت طامعه

در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را

بدست نیارد روی بیاران کرد که این ستیزه‌روی بجد تمام

بر قصد ما برخاسته است و از پی ما نشسته و تا از چشم او ناپدید

نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم

و بجانب بیشه و درختستانها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید
و خجلت‌زده بازگردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه برتافتند
و از جانب دشت و صحرا باطراف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان را
ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع چنان واقعه علاج سازد.
عاد شده ذخیره سازد تا مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده
باشد نظم عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر ۰ از حریفان
دگر بهرهٔ خود بردارد ۰ هرچه داند که از آن نفع رسد بستاند
وآنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ۰ کبوتران از دغدغهٔ
صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود رجوع نمودند و آن خردمند
را پیشتر تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا
می‌کند که صحبت یار وفادار ازین مهلکه روی کتاب بیت
بی همرهی این راه بسر نتوان برد ۰ درین نزدیکی موشیست زیرک
نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و آیین مروت
از سایر یاران و همواران برتر آمده بیت
رفیق مخلص یار وفادار ۰ که در یاری ندارد جز وفا کار
یقین که از مددکاری او ازین بند رهایی روی نماید و ازین مخاطره

خلاصی دست دهد پس بپرید بجایی که مسکن موش آنجا بود فرود آمدند
نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ ارادت بجنبانید صدای مطوقه
بگوش زیرک رسید و بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید
خونابه از چشم بر صحیفهٔ رخسار روان ساخت و آه درد آلود از جگر
سوخته باوج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالتست این که می‌بینم درین حالت
من ای یاران چو پیمانها زنغ نشستم ۰ چو یار خویش را در بند بینم
ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی
و چه سبب درین دام گرفتار شدی مطوقه گفت که انواع خیر و شر
و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته‌اند و هرچه کاتب
ارادت در دیوان خانهٔ ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات
کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود جلوه نماید و احتراز و اجتناب
از آن هیچ فایده ندهد نظم قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفیقت
اگر ترشی نشینی قضا چه غم دارد ۰ و مرا قضا در دام انداخت و تقدیر
رهنمونی درین ورطهٔ هلاک افکنده دانه را بر من و یاران من جلوه داد
و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتاب زدگی منع می‌کردم و بر جنگ
و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد

دور چون مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در
دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب چون
تو کسی با آن همه زیرکی و دوراندیشی با نازل قضا مقاومت نتوانستی
کرد و تیر تقدیر را بوسیلهٔ حیله از سر رد نتوانی کرد مطوق گفت
ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و جهانت
از ما پیش اند و بی‌اندازه مال و فضل و کمال از من در پیش با مقادیر
ازلی نتوانند کوشید و از قضاء لم یزلی سپر نتوانند کشید لا راد لقضائه
و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی
را از قعر دریا بفضای هوا رسانند و مرغ را از اوج هوا بحضیض
زمین کشانند و هیچ آفریده را در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم
و رضا **شعر** گر شود ذرات عالم پیچ پیچ • با قضای ایزدی
هیچ است هیچ • چون قضا بیرون کند از چرخ سر •
عاقلان گردند جمله کور و کر • ماهیان افتند از دریا برون •
دام گیرد مرغ پران را زبون • این قضا با دست سخت و تند خو •
خلق و با خیس عاجزند در پیش او • و جایده و انست گرد انماند •
در باب جریان فرمان قضا بر و همان حکم نادان است و رعیت حقیر
با سلطان عالمگیر در وظیفهٔ تقدیر یکسان **بیت**

نه و ره و زر نشاید بر و احکام قضا کردن • نمی زیبد کسی را در قضا چون و
چرا کردن • زیرک گفت ای مطوق دل خوش دار که با پیش که
حبائل ارادت ایزدی بر بالای یکی از علمای زمان عتبهٔ عبودیت مسند نزد
و او کریمانش بکوی دولت آراسته و هوا و هوس بدانش جلا از تجربت مراتب
بی شبهه محض عنایت و من کرامت است تا تیش آنکه بند و حقیقت
آن حال دانا و لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته پیدا نیست در بین کشاده
بیت هر دو وصاف ترا حکم نیست دم در کش • که هرچه
ساقی ما داد و عین الطاف است • و آنچه ترا پیش آمده چون یک
از تکرار صلاح حال درین بوده و بزرگان گفته اند نوش جفا بی نیش جفا
نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید **ع** بس مراد کاندر ضمن نامراد
نهان است • و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن بند پای مطوق
بدان بسته بود اشتغال نمود مطوق گفت ای دوست مهربان نخست
بند یاران یک یک بر خاطر همه ایشان جمع فرمود و بجانب من که امیر ایشان
بدان سخن التفات نمود و بکار خود مشغول بود مطوق تا با دیگر اعادهٔ سخن
مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی بحقوق دوستی قیام نمای
شرط آنست که یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت
بر جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط

رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و از بر خود حق نمی شناسی
و از نکتهٔ ابداء بنفسک تغافل می نماید مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد
که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد حال ایشان
بر ذمهٔ اهتمام گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت من اند بر من حقی
ثابت است مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و چون
ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری ایشان
از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گزاری ایشان
بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی ادا باید رسانید و هر پادشاه
که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت گذارد بسی بر نیاید که
مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد نظم
نیاساید اندر پناه تو کس ■ چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ
دل است در بدن پس ملاحظهٔ حال دل اولی باشد چه اگر دل بصلاح
است فساد اعضا چندان مضرتی نرساند و اگر عیاذا بالله در جان
زیان آید سلامتی اجزا سودی ندارد نظم چاکران کم اگر شوند
چه غم ■ از سر شه مباد موئی کم ■ مطوقه گفت می
ترسم که اگر گشادن عقده های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران

من در بند بمانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال کار من رخصت
نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص
موافقت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بیت
هر شمری یار کسی را شمار ■ که بود اندر غم و شادیت
یار ■ دوست که در شادی غم نیست دوست ■ زو چه جوئی
که غم خود هم اوست ■ موش گفت عادت اهل کرم اینست
و عقیدهٔ ارباب مروت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو
بیفزاید نظم دوستی را چنین کسی باید ■ که از او کار بسته بکشاید
پس از یک جد تمام و رغبت مالا کلام بندهای یاران را سر برید و در آخر
همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده
ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد
چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی
و همدمی او رغبت نمود و بصفای وقت مرافقت او را غنیمت شمرد
دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نخواهم
بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی

نتوانم نشست (بیت) شرف و نوبت همه بر هم پیوست • لیک
از آن گونه که باید نپیوست • مدعی من جوی که دران بود • هرگ
کسی از تو یاران بود • پس نشسته در پس سوراخ موش آمده
آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری
دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرد روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین
سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ هار تنها
را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور
مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود به پیچید و گفت ترا با من
چکار و مرا با تو چه نسبت اپت زاغ صورت حال را او تا باخر باز راند
و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت
مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم و واضح شد
کرامت دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت
و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند لاجرم همت بر دوستی
و برکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند
لاجرم همت بر دوستی تو مقصور گردانیده ام و آمده تا شرط افتتاح و تحیت
بجای آرم (نظم) داریم بسوی تو بسی لنگر ان

حال دل خود با تو تفتیش نمودنی • موش جواب داد که میان
من و تو راه مصاحبت مسدود و راه طریق مواصلت ممنوع (نظم)
بیا از تو سود نی جز زیان جان نمی بینم • که بعد المشرقین آمد میان
ما درین سودا • برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی
که دست امکان بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان
نباید کشتی بر خشکی انداختن و اسب بر روی دریا تاختن و هر که
جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر ارباب
خرد جلوه داده • (نظم) این دام بر قصد شکاری دگری کن •
کان صید که جویی بکمند تو نیاید • زاغ گفت ازین سخن درگذر کار ب
کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدره صاحب
دولتان آورد و پشت امید بر جبین نیاز او نزنند من از هوا داشت
زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را
ملجا و ملاذ خود ساخته (بیت) جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست • حالا چون خاک همین سر کو
ملازمت گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم دانسته بکو
روی بر حق ام و بر جفا جانب دیگری می شتابم (بیت)
گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی • ور بتیغ غلامی می پذیری بنده ام

موش گفت ای زاغ چیده را بگذار و دانه فریب برو که دام زرق میفکن
که طبیعت من بی نوع تو اسیر شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می ترسم مصرع صحبت ناجنس عذاب است الیم ●
بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که برو ایمن نباشد
بود بدوآن رسید که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن ● حکایت آورده اند که کبکی در دامن کوهی می خرامید و غلغله
صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را باز شکاری در آن هوا
می گذشت چون با مراش خرامیدن کبک را مشاهده نمود آواز خنده
بر سپهر او روز افزود و دل بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشه کرد که درین عالم از مصاحب
مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گریز نه و دانشمندان
آمده است که هر که بی یار بود و پیوسته بیچاره بود نظم
کسی کاندر جهان یاری ندارد ● درخت عمر او باری ندارد
و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست
و دل از صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه از محبت این نوع
مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی یاری باید چگونه یاری باید ●
یاری که گره ز کار من بگشاید ● هر گه ز جمال خویشتن بنماید

آیینه دل ما ز غم بزداید ● پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک
را نظر بروی افتاد دامن کشان خود را در شکاف سنگی پسپانید باز پیش
آن سوراخ بنشست و صورت احتیاج باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از
هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه
قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید
کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و
بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی که مقصود در محبت تو منفعت بسیار
و شجره وداد و ثمره مراد بسی آرد بیت
نخلیست محبت که از میوه مقصود ● هر چند کسی پیش برد پیش برآید
کبک آواز داد که ای فرمان کامکار دست ازین محنت زده بیچاره
باز دار و یک کبک دیگر خورده پندار نظم من دو دیدار تو سپاهت دلم
می لرزد ● من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال ● هر گاه که
آب و آتش بیکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد
هر گاه که سایه و آفتاب با یکدیگر مجتمع شود مرافقت من با تو خیال
توان بست مصرع زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد
باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا فی الجمله با تو چه زیان دارد که
با چون تو لطیف سخن باید گفت نه بمثال من قصابی دارد که از صید

امثال تو بازمانده باشم و در منقار من فتوری و قصوری واقع شده از
از شکار طیور خود عاجز آیم همین پیشه نیت کرده‌ام که همواره مجالست
و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد
و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه ابنای جنس
من چنانکه ترا در اطفال بال خود پرورش میدهم دست تعدی
از من تو کوتاه ساخته باشند و حرمت ترا نگه دارند و تو خوش آن
خاطر طوف کوه و صحرا استیناسی و دیگر آنکه ترا با آشیانه خود در بالا
تا بر موضع رفیع و مسکن منیع برآمده ازین نوع خود بر رفعت درجات
مباهات کردی و دیگر از طایفه تو جفت ملایم نیکو صورت که رفیق غمخوار
و صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده و روز
کاری بمراد دل گذرانی نظم نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال
امید حاصل و جام مراد مالامال د کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج
گزاران توام و مثل باکی در ذلت و منقصتی خالی نباشند و در آن
وقت که من بالتفات تو مشهور و باهتمام تو امیدوار باشم تکلفی که صورت
از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و بیم هجران و ندیمی
دمار از نهاد من برآورد همان به که با گوشه خلوت در سازم و دور

طارمت حکام که متضمن خطراب بر نیفرایم بیت تماشای رخ خورشید چه
خود نمی‌بینم د همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم
باز گفت ای برادر ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابینا است
و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا بیت
هر ترا دوست جدا انکه شکر د عیب ترا دوست هر چند هنر
و چون من افعال ترا بدیده محبت مشاهده نمایم و رقم احوال و اقوال
ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خوف خطا در گفت و شنود
توانم کشید و چه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد م دیده دوست
عیب چین نبود د کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز
جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر عهد و پیمان کبک
را از سر فراغ بیرون آورده و هر یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت
را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانه خود آورد و با یکدیگر
خوش برآمده و بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی برین
حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان
دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی
ناشنیده پنداشتی از سر انتقام در گذشتی اما کینه آن در سینه وی
جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه

هیچ حرکت نمی توانست نمود و همه روز در آشیانه بودی و چون شب در آمد
و جو صحرا از غراب خالی گذاشتی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس بهیمی را
در حرکت آورد و کینهای کهن که در مرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلوده
ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد دیدهٔ
چشم قبول در وی نمی نگریست و برای شکستن پیمان و خوردن کبک بهانه می
جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده می نمود و برای العین هلاک
خود را معاینه میدید آهی پر درد از دل پر درد برآورد و گفت **بیت**
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ٭ ندانستم که این دریا چه موج
بی کران دارد ٭ دریغ که از اول حال نظر به پایان کار نیفکندم
و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را **ع** که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید ٭ فراموش کردم لاجرم در ورطهٔ کشتی بگرداب
درافتاده که علاج تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم توجهی
گسیخته که سر انگشت تجربه در پیوندان متفکر است **نظم** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ٭ با خود از این نوع سخنان می گفت و باز را آتش
مخلب از کشاده و منقار خونخوار ز زهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاده کار
خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده بشره او بدیدی
میداشت باری هیچ بهانه که بدان قصد او تواند کرد نیافت آخر الامر طاقت

شده و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو
در سایه بستر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را
سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب برنجیده و من در سایهٔ چه
چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی می سازی
و چنین مرا رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و روزگار در مانده
کبک دری جان نازنین در سر کار هم الفت کرده و از ثمرش بی بهره
گردید و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگاه از طبع تو این شیوه ظهور یابد
پس میان من و تو راه مجالست بچه تا دیگر کشاده گردد و اسباب
موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک عقل خود را
کار فرما و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن
تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول صحبت تو هزار فایده
متصور است و صد هزار منفعت متصور و سزد که من در طلب تو راه دور
و دراز طی کرده باشم و تو روی بگردانی و سینه از من در پیت ادبیری
سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سیرت ستوده که تو دا
رسید که حق ثمر صحبت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید باز
گردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ٭
چونست که این رسم بعهد تو در افتاد ٭ در میان بکار مم اخلاق

که از تو وحشت چه کردم که نا بزم کم مرا از کرم خود محروم مطلق میسازی و مشام
رجا مرا بر آنکه بوی پرورد ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود در حرم
غریب پروری ۰ موش گفت هیچ دشمنی آن تعدی و اثر ندارد که عداوت
ذاتی هر آنگه میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله دفع
آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی
افتاده باشد و از هر دو جانب و اثر آن در ضمیرها متمکن شده و آن
عداوت قدیمی خصوصیت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت
بلواحق منازعت اقرار یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایره امکان
داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است
وعدم آن با نعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ۰ مصراع
تا سر نرود خیالش از سر نرود ۰ و حکما گفته اند دو دشمنی
ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست
گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانکه
دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان
نیست که نصرت در یکی جانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متعین
بلکه در بعضی اوقات شیر را ظفر باشد و در برخی از شر پیل دمان
فیروز آید و این نوع عداوت بر آن مرتبه نیست که زخم او مرهم

نباشد بجهت آنکه هرگز نصرت در جانب او وجود نگیرد و هر آینه دلش را تسلی
خواهد بود نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانب
دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته در
یکطرف منحصر است و راحت طرف دیگر لازم و این عداوت بمثابه
محکم یافته که نه گردش چرخ آن را تغییر تواند داد و نه اختلاف
زمان عقده آن را تواند گشود و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم باشد
بی آنکه از جانب دیگر آزار و ایذا سابقه بوده باشد یا در مستقبل
ضرری صورت بندد آنجا مصالحه چه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست
دهد ۰ رباعی ۰ آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد ۰ یاران شتر
مهر و سپاه بر هم بندد ۰ من با تو نشینم و در آن حالت نیز
ارباب خرد تمام بر من خندد ۰ زاغ گفت تامل کن که عداوت
من با تو در اصل فطرت نبوده اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی
عرضی هست آیینه دل من باری از غبار مخالفت بری است و مرآت
خاطر انعکاس اشعه مهر و محبت ترا مهیا هر آینه چون قاعده من القلب
الی القلب روزن تقرر یافت امید دارم که دل بی غل آن عزیز بر صدق
خلوص من شهادت اقامت نماید ۰ ع ۰ تو چندانکه دلبر بود دل اگر هست
موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمایی

و اگر درین باب تکلفی کنم و تو تیر خود را براندازی محل که باندک سببی
پرورشته محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردد
و چنانچه آب هرچند از مدت مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن
متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند از
کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مار زحمت و از افعی اعتماد
داشتن بود و موانست با اعدا چون ملاطفت با پلنگ شرزه جنگ از عاقلی نیرزد
و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد و اگر صد دعوی مودت
کند بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالفت مبالغه نماید

امید دوستی تو ز دشمنان کین ٭ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ٭

و هرکه بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد
افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش
آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید
که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه
باد آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها
جسته از بر هر طرف بیابان در میر ها افتاده و در هر گوشه
صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتش ماری عظیم و افعی بزرگ
مانده و در میانه هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی راه خلاصی
نداشت نزدیک بود که خونچکان گردد و چون آن سوار را بدید استغاثت
نمود و گفت **نظم**

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی ٭ گره از کار فرو بسته من بگشایی ٭

سوار مردی بود خدای ترس
مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مانده و حیرانست
هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت
و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت
بسر نیزه تعبیه کرده بجانب مار فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره رفت
و سوار او را از خطر باز داشته و را از میان آتش بیرون آورد پس سر
توبره گشاده مار را گفت برو هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین
بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و پیش ازین مقام آزار مردم مباش که آزار
خلق آوردن نباید خواست و در آخرت دشمن تمام **نظم**

بترس از خدا و میازار کس ٭ ره رستگاری همین است و بس ٭

مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که تا من ترا و شتر ترا نمی زنم
نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است **بیت**

از جانب من طریق وفاداری بود * از پیش تو این همه جفاکاری
مار گفت آری تو نیکو کردی ولی در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
اما با غیر مستحق و خود گرفت میدانی که من مضر مردمم و از من بنسبت
با آدمیان منفعتی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی
که بدی بایست کرد نیکوئی بجای آوردی و مراتب در مکافات که
تو باید رسانید نیکوئی بدان سان حکم داد و که بدی با نیکوان
بیت چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست * بدی نمیست
با پاکان و نیکوان کردن * بجای دون صفتان که مردم آزارند
بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن * دیگر آنکه خصمی متصل الصفت
عداوت میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که دشمنان را پیر گرفته دارند و بحکم اقتلوا
الاسودین دفع مار شما لازم است و فرمان آنکه مار را بسلامت رها
مکنید تو دین ما ده ترک شرع و حرم گرفتی و رحم پیش آوردی
و من ترا امروز زخم زنم تا دیگر از تجربه باشد سوار گفت ای مار
انصافی در میان آر که مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب
درست باشد و صفای شفقت را بکدورت مضرت باداش دادن
بکدام طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است

و هم مفتی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام
بشما میفروشم ع نستانی بجز آنچه فروشی همه سال * هرچند
جوان مبالغه کرد بجایی نرسید و مار میگفت زودتر اختیار کن که
بجانب ترا زخم زنم ابتدا از شتر کنم جواب گفت ازین خیال بگذر که
در مکافات نیکی بدی بمن ندارد مار جواب داد که این شیوه
آدمیانست و من نیز بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنی را
انکار کرد و گفت اگر این سخن ثابت گردانی و بر وفق دعوی
خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست
من زخم ترا بجای خریداری کنم و بر هلاک خود راضی گردم مار نگاه کرد
از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این
صورت از وی پرسیم پس مار و شتر سوار هر دو بجانب گاومیش
آمدند مار زبان برگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر
بمذهب آدمیان می پرسی جزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزد یکی
از ایشان بودم هر سال یک بچه زایی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی
و بنا و کدخدایی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از
زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بصحرا داد و بعد
از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار برآمدم دل در صحرا گردیدم اندک

اندک فربهی بر من ظاهر شدی، روز صاحب ناگاه بکرد و من خبر
او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا به سلیخ
می‌برند و داعیه کشتن دارد اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم
ع حال من اینست یاران با که گویم حال خود ، مار گفت اینک
شنیدی او و زخم را آماده باش سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم
نکنند گواه دیگر بگذرانید و هرچه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی
بنظر می‌آمد بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق پای درخت
آمدند و مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد درخت گفت پاداش
منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی‌ام درین بیابان رسته و حدت
ایستاده و رونده را بریک پا ایستاده چون آدمی‌زاده که مانده و مانده
از بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت
فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایق
است و فلان و صله برای دستهٔ بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین
تختهٔ خوب توان برید و ازان چند در زیبا توان ساخت و اگر اره
یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید می‌برند
با آنکه از من راحت یافته‌اند این همه محنت بمن می‌پسندند **بیت**
من در اندیشه که چون بر سر او بیایم ، او در آن فکر که چون برگ و بار

نیاوردم ، مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که زخم زنم
مرد گفت جان من بغایت عزیز است و باندک دست و دل از متاع زندگانی
برکندن دشوار اگر یک تن دیگر این قضیه گواهی دهد بی
مضایقه بدین بلا در دهم و بقضای حق راضی شوم و از عجایب
اتفاق آن بود که روباهی نزدیک ایستاده بود و در حال ایشان نظاره
می‌کرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می‌نمود مار گفت ازین
روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار ازو سوال کند روباه
بانگ بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این
مار چه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت حال باز راندند
روباه گفت تو مرد عاقلی مینمایی سخن خلاف چرا میگویی **نظم**
ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ، ز زیرک مرد دانا را
ناروا گفتن ، مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا از آتش
برآورده بر فتراک بسته دارد روباه بشگفت که چگونه این سخن
باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خردی گنجد مار
گفت اگر تصدیق نمی‌کنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه
گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم صدق این مقالات
بر من معلوم شود آنگاه میان شما حکمی کنم که از راستی نگذرد

و ریا و غرض یاران دخیل نباشد مرد پیر تو بر وی گشاده باید سخن
روباه مغرور شده در تو بر رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن
را در بند داری مجالش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب شد
حکم خرد آنست که امانش ندهی ◦ مرد سر او ببر بیت و برو بیش
زود ماکیان شده و شر او ختنی گشته خلایق از قهر او ایمن شدند
بیت وانچنان بدزد که سینه کشته به ◦ و فایده این حکایت
آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و به زاری خصم مغرور
نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود ◦ شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست ◦ آن وقت که تیرگی ز شب دور شود
زاغ گفت این سخنان که در محض حکمت ادا کردی شنودم و چون
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردید
و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لایق‌تر که از سر خطا و
مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح
سازی و حکما گفته اند در کریمان کریم‌ترند و از لئیمان بهره بیهره که
کریم یکساعت آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب داند و
یک کلمه سر طرف شده و دوستی را بغایت یکایکی رسانند و لئیم حق

حق صحبت قدیم نشناخته بسبب اندک بدی را بطرفة العینی محو کرده اند از
ست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن
شوند چون کوزه زرین که دیر شکسته و زود اصلاح آید و سفلگان دیر
دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین
که زود شکسته و بهیچ بندی درست نپذیرد و چه زیبا گفته اند نظم
دوستی کش نه دراز است امید ◦ همچو خصالت موی باشد
دوستی باید از آن گونه که هست ◦ کان ابد الدهر بماند درست
خانه کاساسش بود از خشت خام ◦ پست شود از دو سه باران تمام
و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی
تو محتاج و این در کار را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و دانسته طعام
نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز گردانی بیت
دامنی چون تو نگاری زکف آسان ندهم ◦ که بخون دیده بسیار بدست آمده
موش گفت سوالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع ابرام
آن بود که اگر عذری اندیشم نزدیک خود عذری باشد و تو هم گویی
دوست سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه باز دوستی
ترا در دل خود می یابم و وصل خاطر صحبت تو از حد زیاده می بینم نظم
چون درین دل برق مهر دوست جست ◦ اندر آن دل دوستی میدان که هست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو • کز معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعیست از آنکه

بیشتر آی و چه دیدار من سواستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می‌بالی

و دغدغه در دل است چه می‌پایی موش گفت هرگاه که کسی با دوست

خود مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محبت صادق

و یار موافق توان گفت و اگر در مصالح کارهای دنیوی علاقه

فرماید به اسبابی که دارد هواخواه فرو نگذارد دوستی باشد متوسط

الحال و اهل تجانب اعتدال گفته‌اند که با دوست برای مراعات

وقت و مصلحت زمان مال و جاه در میان است مانند صیادیست که دانه

برای سود خویش پراکند نه برای سیری مرغ و دوستی با غرضها

آمیخته است یکی که سرانجام آن بعداوت کشد **نظم**

هر نفسی که آن غرض آمیز شد • دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوست جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار است

که بدل مال در درجه آنکه جان در کند در مقام محبت عالی‌تر از آنست

که مال در بازد **مصراع** الجود بالنفس اقصی غایة الجود **نظم**

هست جوانمرد درم صد هزار • کار چو با جان فتد آنجاست کار

در سعد نمانند که در قبول مقالات و گشودن راه ملاقات با تو مرا

خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدان جا رسیده که **بیت**

گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم • و اگر به گمانی صورت

هستی هرگز این رغبت نفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

و من به دوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من

زیاده از آن شبهه گذشته و از جانب من نیز اضعاف و الاف آن

خلوص خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در دوستی

موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد

زاغ گفت میان من و یاران شرط است که با دوست من دوست

باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت که هر آینه با الفت

دوست و دشمن محبت ورزد و با دشمن در آمیزد او را در اعداد اعدا

لایق‌تر باشد **نظم** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست

از دوستان دشمن و از دشمنان دوست • و در حکایتست

که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوست خالص و دوست دوست و

دوست دشمن و دشمنان نیز سه گروه‌اند دشمن ظاهر و دشمن

دوست و دوست دشمن **بیت** از دشمن خود چنان نترسیم

کز دشمن یار و یار دشمن • زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم

و امروز تجدید اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو تأکید

یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود و آزاده‌ام که یار تو باشد و دوست
خود کسی شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که به تو پیوندد
پیوستن به وی واجبست اگرچه از اعدا باشد و هر که از تو برید
من از وی لازمست اگرچه خویش و تبار بود **نظم**
بر رخ همه کس که نیست داغ غلامی دوست * گرچه من بود دشمن او ایضا اوست
و غرض من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت جنابت
اگر از چشم و زبان که دیده بان و ترجمان دل‌اند خلاف تو دریابم یک
اشارت من او را از سر حد وجود به گرداب عدم افکنم **فرد**
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن * دشمن دو شمر تیغ زن و دور فکن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیرون آمد و زاغ را کرم
پرسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند **ع**
میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد * چون روزی
چند برین حال بگذشت موش بدان معتقد گشت که معهود بود سرای
ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد و گفت ای یار اگر
هم اینجا رحل اقامت بیندازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل
کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات بر جان دارم
مضاعف شود و چه این بقعه که مسکن ما در وی واقع شده موضع نزه

و مقامی دلکشست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت
هوای او سخن نیست لیکن شارع عام نزدیکست و بر راه جاده متصل پیوسته
از آمد شد گذاران توقع آسیبی و از هجوم مسافران احتمال گردی
واقع خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه
خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **نظم**
سبزها نو دمیده بر لب جوی * باد صبح از شکوفه عنبر بوی
زلف سنبل ز حلقها سیه کمند * گرد چهره بنفشه را در بند
و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من از آن حوالی بسیار
یافت میشود و قصد آن نواحی اندکی سرسبز اگر رغبت عالی با تفاق
تو آرد و مدت العمر در رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **بیت**
ما دامن کفن نکشم زیر پای خاک * باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نکنم و هیچ مراد از سعادت
ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که چون آفتاب می‌خرامی چون سایه
در عقب می‌آیم و بر سر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن از
پایت می‌افتم و تا گریبان حیات بدم اللذات نیفتاده دست ارادت
از دامن صحبت باز نمی‌دارم **نظم** دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و این بقعه که اینجا مسکنم

وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده‌ام و قصهٔ من اگرچه
درازست اما درینجا بهای بسیار اشتمال دارد و چندان که قرارگاه مقرر
گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار
سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را
سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوف می‌نمود چون از
دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشته باب فرو رفت زاغ
موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و
سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد دیدار یار گرامی
دیده خروش شادی بآسمان رسانید نظم یار غایب شده بمن
بسلامت آمد • بخت برگشتهٔ من باز بسامان آمد • خستهٔ
خارها چند توان بود آخر • وقت شادیست کنون کان گل
خندان آمد • پس یکدیگر را کرم پرسیدند و سنگ پشت
استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال برچه منوال گذشته
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص
ایشان و تمنای مصاحبت موش و تأکید قواعد محبت با وی تا هنگام
رسیدن بمسکن مألوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع
یافته بدیدار بشاشت هرچه تمامتر ظاهر کرده گفت بیت

بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام • خوش آمدی علیک السلام
والاکرام • سعادت بخت ترا بدین ناحیت کشید و قوت
طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت
عذر این الطاف کرمی نمایی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که
می‌فرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب
حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال
ترا نهایت امانی آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که
ره برسیدم • و من هدایت ابدی گشت که رو بنشستم •
و چون از رنج راه برآسوده و در آن مسکن که من آبادی بود از هجوم
لشکر غم سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی
بزرگ آورده التماس نمود که مصلحت چنان افتاد و حکایات که مرا
وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا بطرح موانست میان شما استحکام
پذیرد و بمکالمت تو استرواحی هرچه تمامتر روی نماید نظم
بگشا لب از آن حدیث شیرین • کام دل ما پر از شکر کن •
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد
من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من در آن
شهر در خانهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ کاشانه

ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت
می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام
آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفه چاشت بکار برده باقی
را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه
بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل چندانکه
بایستی بخوردمی و باقی بموشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع
من حیلها ساخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها اندیشید
سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم
سلام و لوازم طعام پرداختند مایده پرفایده کلام گسترده شد
زاهد از وی خبر مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید
و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده
بیت سفر کرده در بحر و بر سالها ◦ شده مطلع بر بسی حالها
جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد و هر چه از عجایب امصار
و غرایب هر دیار دیده شنوده و در یاد آمده بود بتقریر دلپذیر باز
می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم می زد
و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان
از آن صورت که نشانه بی حرمتی داشت منفعل و بدان حرکت

از وظیفه ادب دوری نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن
دست بر هم کوفتن کسی گوینده را مسخره گرفتن باشد و صنعت استهزا
تهمت بر سخنان صاحب حال و نمیدانم تو از جاده ادب بجانب هزل و بازی
میلان نموده موافق طور تو نیست بیت باستهزا و سخریت مکن میل
که اینها لایق آزادگان نیست ◦ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه
از وی آب رو تر در جهان نیست ◦ زاهد گفت حاشا که غبار
هزل در دامن من آویخته باشد و غرض استهزا با صفای دل من آمیخته این حرکت
که مشاهده می کنی جهت دفع شدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان
من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده اند
از هجوم ایشان نان در سفره می پاید و نه بعوض ایشان خوردنی در خانه
محفوظ می ماند نظم صد همچو من که شوانند منع کرد ◦ ای لطف
کو دست صبا برآورند ◦ مهمان پرسید که همه ایشان خیره و خیره
اند یا بعضی بیشتر جرات می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بسیار دلیرست
که در روی من چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
جرات می نماید مهمان گفت جرات او سببی خواهد بود و حکایت او همان
نتیجه دارد که آن مرد در بازار با زن میزبان مبالغه می کرد که آخر سببی
هست که کنجد مقشر با غیر مقشر میفروختی زاهد گفت اگر صلاح باشد

با ما بگوی که چگونه بود و آن **حکایت** گفت در این راه که می‌آمدم
شبانگاه به فلان ده رسیدم به خانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آن که شام
خورده شد و صحبت به آخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند
و من بر بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمی‌رفتم مرد میزبان
به نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود و بدین جهت معاوضهٔ ایشان می‌شنیدم و گفت و شنیدی
که میرفت تمام استماع می‌کردم مرد گفت ای زن می‌خواهم که فردا جمعی
را از اکابر این دیه بخوانم و ایشان را بر روی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده خشنود سازم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن
گفت من از این متحیرم که ترا چندان چیزی که خرج عیال و اطفال کند در خانه موجود
نیست و درمی که نمک و سبزی توان خرید دست رس نداری و تا چنین دستگاه
توی و پیرتار بسیار اندیشهٔ مهمان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال
ضیافتهای بی‌قاعده می‌پزی آخر امروز که قوت جمع کردن داری جهت
فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کس نشوند باقی
بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد • اگر توفیق احسانی و مجال
مشفقی اتفاق افتد بر آن ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ

آخرت مهمان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او
خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده
چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بود و آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از بیم دام او پای به صحرا
بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او از کنام سر بیرون نکردی **بیت**
دیده دوری بر هنر تیز هوش • حیله گری سخت دل سخت کوش
دامی نهاده بود و آهوئی در قید او افتاده و بعد از آنکه از کمینگاه بیرون
آمد خواست نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده
سر به صحرا نهاد صیاد خجل زده شده تیری در کمان پیوسته به جانب آهو افکند
آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشیده روی به خانه
خود روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمله آورد صیاد تیری بجانب
او افکند قضا را نیز جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم
نیش دل آزار خود را به صیاد رسانید و هر دو بر جای سپرده شدند
در این زمان واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوئی
کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و فراغت
معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگار من باید
که چنین نعمتی به دست آید • هنگام تأمل و تفکر است و وقت

جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اسبابی تمام از حزم و احتیاط دور باشد
و اگر اسرافی کنم بنا و اساس دخلت موسوم گردد مصلحت حال و مآل را لایق
تر آن می‌بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی‌هنجاری
نبره نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بر هدف
مراد رسانم و این ذخیره‌ها بکنجی برده برای محنت ایام محنت کنجی بسازم
چه حکما گفته‌اند **بیت** مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بود در نیستی • بخور چیزی از مال و چیزی بنه
تا می یکباره از کف مده • گرگ از غایت حرص بزه کمان
مشغول گرد آغاز خوردن نمود و یک ضرب دندان او زه کمان گسسته
شد گسستن زه همان بود و گوشه کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال
جان دادن همان **ع** او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند و فایده
این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین ذخیره
نهادن عاقبت وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **بیت**
آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور • چو بفردا برسی روزی فردا برسد
زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال بزحمت بسیار جمع آرند
در آخر عمر بحسرت بی شمار بگذارند **نظم** تا کی ای خواجه مال جمع کنی
که بمرگ از تو باز خواهد ماند • بر سپیدی زبانش که ازو

تو سوزد و که از تو خواهد ماند • چون زن میزبان این سخنان
حکمت نشان و مهم سعادت فزا از زوج عالی به گوش هوش در سپرده
علامت اتفاق نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال
ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که از غایت مبارکت بامداد طعامی
ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و از آنکه مهمی بدست
بخوان بنشان **نظم** دگر روز چون چشمهٔ آفتاب • فرو شست از دیده‌ها
گرد خواب • زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاده و شوهر را
تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر حذر باشد که مرغان بعضی از وی
بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی
بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را کراهیت داشت
که از آن خوردنی بسازد از او بر داشت و روی به بازار نهاد و مرا
نیز در بازار مهم ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروش
آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد و مردی فریاد بر آورد که ای زن
آخر درین نکته چیست که کنجد سفید کرده بکنجد با پوست صاع بصاع
سودا می‌کنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می‌آید
که در ضمن جرأت موش سری هست و آن موش خیره را چندین قوت
و دلیری از جایی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد

که با استظهار آن این همه جلادت می‌نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس
دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی
چه گفته‌اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است رباعی

بی زر منشین که کار زر دارد زر ۰ پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر ۰ مشنو تو که اختیار زر دارد زر

وجه این یقین است که زور این موش بقوت زر می‌تواند بود تبری بیار
تا سوراخ او زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار او بکجا می‌رسد زاهد
فی الحال تبری حاضر کرد و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ما
جرای ایشان می‌شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بدان
می غلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح افزودی حاصل که بساط
دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی
نشاطی در سینهٔ خاطر گشتی و بهجتی و انبساطی پدید آمدی بهمان زمین
بشکافت تا بزر رسید و دید نظم در پستی چند خندان رخ چو خورشید

درخشان از صفا چون جام جمشید ۰ وجهی مسیح روی سکه داری
عزیزی کاملی صاحب عیاری ۰ کهی نگرفته خوبانرا سر دست
دمی سیمین برانرا کرده پابست ۰ فرح بخشی دل و جانهای پریشان
کلید قفل مشکلهای دوران ۰ زاهد را گفت این بود مایهٔ جرأت

و سرمایهٔ قوت آن موش زیرا که زر است صیقل رای و پشتی بازوی قوت و من بعد
بر سیزه و دلبری نخواهد کرد و متعرض خوان و نان نخواهد شد من آن سخن
می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می‌دیدم و چنین واقعه‌ای بلیه‌ای بر دل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ
من در دل موشان روی با انحطاط نهاده و در تعظیم و اکرامی که معهود بود
تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشم
حسابی متابعت و اقتدای ایشان بنقصان انجامید و سرکشی کردند بیت

در دل کس مهر و وفایی نماند ۰ باغ مرا مهرگیاهی نماند
بر صد برگ و نوا بود زر ۰ زر بشد و برگ و نوایی نماند

موشان که بقیهٔ طعام من اوقات می‌گذرانیدندی و ریزه‌خوار خوان احسان
و خوشه‌چین انعام می‌بودندی همه از توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب و معهود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت
و مشایعت روی برتافتند و از مراد داری فرمان برداری اعراض نمودند
زبان بعیب و بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته با دشمنان و معاندان
من پیوستند بیت کو رهی من که فلک آمد به پیش ۰ چند خیال آمدم
در چشم خویش ۰ کان همه بودند به پهلوی من ۰ در ره جورش
چو سگ کوی من ۰ مثل مشو بست من قل دینار و دل مقداره

هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست مفلس طلب هر کاری که کند ناکام
نرسید و اگر زر دلی که از سودای دل او سر برزند بحصول نرسد و آبی که از
باران تابستان فراهم آید نه بجوی تواند رسید و نه بدریا تواند پیوست
و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادی بیابان سرگشته هیچ وادی نرسد و دانایان
گفته‌اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود
ذکر او در صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی‌چیز بود از دوستان
بر نیاید بلکه تهی‌دستان را هیچ دوست نباشد و هر گاه که کسی جا جمع
شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودی مانند بنات النعش
متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان دون همتان بر غرضهای
نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **نظم** دغلی حریفان که جهت می نوشند
همچو زنبور بر تیره جوشند ۵ باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود ۵ ترک صحبت کنند و دل داری
دوستی خود نبود پنداری ۵ راست گویم سگان بازاری
کاستخوان از تو دوستتر دارند ۵ و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند
که چند دوست داری گفت نمی‌دانم یعنی اگر روزگار آراسته و مبالغ
مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف یگانگی و یکرنگی
میزنند و اگر عیاذا بالله غبار ادبار روی نماید و اقبال را تیره سازد از آن لحظه

معلوم گردد که یک دوست وفادار که دوست را در زمان نکبت توان بشناخت
و یاری در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **نظم** هر گاه روزگار از او
برگشت ۵ زن و فرزند و یار از او برگشت ۵ و هم در صحایف
حکما مذکور است که یکی از ارباب فضل سؤال کردند که نکته در آن که مردم بدوستی
کسی رغبت می‌نمایند که مال دارد چه می‌تواند بود جواب داد که مال
محبوب خلایق است نزد هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجای آورند
چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند **بیت**
چون گل بچمن دامن پر زر بنمود ۵ چندین هزار صوت از دستانش سرود
وانگه که بباد رفت برگش که بود ۵ کس نام گل از زبان بلبل نشنود
درین محل که از موش شنیدن که علامت من اقتدا نمودی و ملاحظه صحبت
مرا بر سر باز جاه و دانشی و پوست در طریق یاری بیان وفاداری
و حقیقت حق گزاری بدین نوع ادا کردی **[illegible]**
چنان در عشق یکرو دیم که در تیغ زنی بر سر ۵ بروز امتحان باشم چو شمع
ایستاده با سر جا **سبب** سبکباری چو در من گذشت و هیچ نوع التفات
نمود و من او را طلبیده گفتم ۵ می‌روی و التفات می‌نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد ۵ آخر ترا چه واقع شده و آن
همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور می‌رسید کجا رفت موش داد که من

کشید و گفت امر شخصی بوده ملازمت کی کند و جهت چرا من کسی نکرد دامن
طلب کردم داشتی اگر می نمودی همه ملازم تو بودم حالا محتاج شده
و حکما گویند هر که محتاج از لذات دنیایی هر روایت امکان دارد که
از درجات آخرت نیز محروم باشد که کاد الفقر ان یکون کفراً و سبب
درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته
طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و بعد آن موجب وبال و نکال
آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بجهت افلاس درمانده بوده در
عقبی هم از شقاوت ابدی محبوس و مقید شود و مصراع
چون کافر درویش نه دنیا و نه دین • خسر الدنیا و الآخرة و لکن
سوا الفقر ان الیمین پس اگر اینچنین کس که مال دنیا از دست داده
و آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت
او متفرق باشند معذور توان داشت من گفتم که این سخنان بگذار که
فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و داغ
الفقر لا یحتاج بر کتف شهادت افکنده • نظم • کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشان بنگر سست • هست درویشی چو بالای طبق
از همه بردند درویشان سبق • شعر • الفقر شعاری و سوی الفقر من
الفقر جوهر سوی الفقر عرض • بس تو مذمت فقر چرا میکنی واز

صحبت درویش بسبب تنفر میورزی درویش جواب داد که هیهات
هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس
و احتیاج یاران چه نسبت دارد فقر عبارت از آنست که سالک در حقیقت
از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه بگذرد تا به
سر حد لا یصل الی الکل الا من انقطع من الکل ظهر آن فقر درویشیست
و صاحب این فقر گدایی که این دیگر است در درویشی درویشی آنست
که ترک دنیا گیرد و گدایی انگه دینی ترک بود داده باشد • بیت •
ای حاکی بودی درویش نان • شکل ماهی لیک از دریا رمان
فقر تو دارد اول فقر حق • پیش برده ای سبب کم ز طبق
فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحیدست و خلاصهٔ معرفت
و تجرید آب سر چشمهٔ تجریدست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می شوید
و خلعت خزانهٔ تنزیهست که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد
فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر اندر دایرهٔ فقر رو تحیر بیرون • بیت •
اول قدمی ز فقر سر باختن است • پس از همه اغنیا برداختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج پس همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق
و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت
و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و ذلت و سر گرداندن دایرهٔ احتیاج

پای بسته شده چاره نداند الا آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون گفتم
الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شود زندگانی منغص گردد و پر اندوه
مبتلا شود و شادی و راحت رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر
غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد به هیچ چیز و پس بی نوا ماند و چون
وکیل پست و حفظ و فراست روی مقصور نهد منافع تمییز در حق وی
نتیجه مضرت دهد با وجود امانت او معروف تهمت و خیانت گردد گمان نیکو
دوستان را در حق وی بد مشکک شود اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی توهم
کنند و هر چه کند گویند بروی تاوان بود و هر صفتی که دیگری را بدان مدح
و ثنا گویند بی چیز را موجب طعن و مذمت باشد اگر درویش جرأت نماید
حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد
از عجز و بی غیرتی شمرند و اگر وقار گراید گران جانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر
با من خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند اگر کنج خلوت گزیند به دیوانگی
نسبت دهند اگر گشاده رویی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و
مسخرگی دانند اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش
گویند و اگر ژنده و لقمه درپیچد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر
در یک مکان ساکن شود خام و بی مایه پرورد گویند تا رک بسته است

و اگر گدایی کرد گویند به نفس و بنده شهوت است حاصل الامر مرد محتاج
نزد ابنای زمان مرده و دون قدر باشد و اگر با این همه حال جمع زر
فهم کنند حساد او با مر دشمنی درد اما تمکن گردد و هیچ حاجتش روا
نگردد همه از وی برنجند و مرحواری که با وی نسبی رسید حتی بیس طبع است

من طبع ذل — خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست نیکو می‌دمن شنوده
بودم لا اگر کسی به بیماری درماند بروجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا
بفراقی مبتلا شود که رجا وصال خیال محال باشد یا جرمی افتد که
در وی بازگشتن وارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر بود
از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت
صادر شده و قابل این معنی را از روی تجربه ... نمود

نظم

و احتیاج بتر در جهان بلایی نیست • هیچ وجهی دیست را آبی نیست
کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع • نمو مرکه این درد را دوایی نیست

و مضرت احتیاج همین بس که مردم چیزی باید طلبید و وجه معاشش را چون
خود و سوال باید کرد و هرگز از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش
بر حال او درویشی و سوال مرده را خوشتر است چه دست از جان بار
کردن و برای قوت خود زهر بلا را بل برآوردن و از شیر گرسنه

لقمه بودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر از حاجت
پیش لئیمان بر داشتن و ذل سؤال کشیدن که گفته‌اند راحت عطا بحجت
خواستن نیرزد و لذت عسل بشدت عزل که حکیمی از بزرگان فرموده است
جاه چیزی که اصل منافع است و منال • نیرزد آن بچهار روز که آخر حال
بقا تلخی مرگ و عسل بخجلت عزل • که بشرم ندامت عطا بذل سؤال
روی از آن سوش بیافتم و بار دیگر برادر سوراخ شتافتم و دیدم که دو پاره زر را
زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خرقه کرده
در زیر بالین نهاد و طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر آن زر چیزی
بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان
همراه دران بخدمت رغبت می فرمایند و مجلس را آراسته و صحبت پیراسته
می شود درین اندیشه چندان صبر کردم تا خفته آنگاه آهسته آهسته
متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده بر کار در آن محل بیدار
بود و مترصد حال من می بود خیالی خوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته
گشتم و با کشان بسوراخ رفتم چندان توقف کردم که آن درد آرام
یافت بار دیگر بحکم طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک
من کوفت و بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم
و درد آن زخمها مال و جاه را بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

بر نهاد کسی از ننگ دست تهی • چو همت نیست از تن درستی
و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است
تا میخ طمع را از نکند حلقه‌اش بحلقه دام بسته نگردد و آدمی که بر طمع
بند و لباس حرص نپوشد لباس مذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار می کند
بخطر بی دریغ می سازد و پیش روی طمع پست از تیر که طمع عیار خوار
برد بیابد روی عزیزان می نشیند و پیک طمع وزن بزرگان را در کفه
اعتبار سبک کاهد قطعه ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را خراب سازد و خوار • پای در دامن قناعت کش
طمع از مال مردمان بردار • عجب از کسانی که راحت
در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش بسیار
توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک
او بدرجه بلند توان رسید نظم خوب آن یافت که برکند دل از جهان
راحت آن دید که دست طمع باز کشید • پس کار من از زمین
حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از مشاهده جست
رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم
و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع
و نوایب از خصایص و معایب خود خبر می‌دهد غایتش آنکه دیده عقل

که بر مدعی مستولیست بعیهای او نا متناهیست و هیچ تعبیری نمانده
گرفتار قفس او شیفته نگشته که ابرو داشت که بغلطند و یکی نه سیاه
نشانند که باز بر نکنند با که تکلفی نمود که خورشش نخورد و بر که در دولت
کشود که بجز از تخت از پی نیاورد **نظم** زنان حفاظ است دنیای دون
که از شوهری بر نخورد ٭ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد
که از دست او تیغ بر سر نخورد ٭ مخسّس بی وفا جان نمی ارزد که
برای او رنجی برند و ماتم او دارند و غصه این و بیهوده خورند **نظم**
دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند ٭ با وجود و عدمش از غم
بیهوده خورند ٭ بعد از این تا ملاقات از خانه زاد چه بیمرانی نقل
کردم و کبوتری با من دوستی داشت مودت و محبت او تقریب
مصاحبت من و زاغ انگیخته و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز
گفت نسیم شمایل تو از بوستان صفا و وفا بمن رسیده و ذکر
محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت
و موافقت خواستم تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی طلبم و
از وحشت غربت باز رهم که بهای کار صعب است و وحشت غربی
امری دشوار بود و هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند
بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد

شکر الله تعالی که غنچهٔ دل از نکهت گل دولت شکفتن گرفت و آب
بر روی محبت صبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد **بیت**
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ٭ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ٭ گو برون آی که کار شب تار آخر شد
اینست سرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی
و یکجهتی تو امیدوار می باشم **بیت** از تو امید که مرا زود به صیقل لطف
زنگ غم و از آینهٔ دل بزدایی ٭ سنگ پشت چون این فصول استماع
نمود بساط ملاطفت گسترده و در راه ملایمت قدم نهاد و گفت **بیت**
بخانه گر چنین مهمان فرود آید ٭ همای سعد رود از آشیان من بدر آید
کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه تواند کرد و کدام مشرب با بهجت
مجاورت تو مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری
من نیز بر الفت و موافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته
است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **بیت**
چون ذره بخورشید رخت مهر بسم ٭ گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن
و درین فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج
است و بحکم این عبارت روشن شد که عاقل را از احکام این جهان کلفانی
خورسند باید بود و بدان مقدار که دست حاجت پیش کسی نباید داشت

قناعت نمود که هر که از گوشه و توشه که ضرورت رعیت زیاده طلبد پا
از حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن را اضافی بود ادراک در طرف آفت
و باد پیمایی فت سرگردان سپارد و بدان رسید که بگربه حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو
نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما گربه از خبث سیرت که در طبیعت
آن خام طمع غالب بود بوظیفه خود قناعت نمی نمود نظم بیت
عزیز من اندر درویشی و قناعت زن • که خواری از طمع و عزت از قناعت
روزی بهوای کبوترخانه بگذشت و از صدای ناله کبوتران و آهنگ
زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمد خود را در آن برج افکند خادم
آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فنا
رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست
از او کشیده و بر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاق خداوندش را
گذر بدان موضع افتاده گربه خود را بدان حال دید و گفت ای شوخ
چشم حریص اگر بدان مقدار گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست
از تو در نمی کشیدند بیت قناعت کن ای نفس با اندکی
که از حرص خواری رسید بی شکی • [illegible]

اگر گنج سلامت بکنج اندر است • کند بر درا نفس اماره خوار اگر
هوشمندی عزیزش مدار • دو دام مرغ هوا را تمام • نیندازد خت
جز حرص خوردن بدام • چنگل که گردن کشد بر دو هوش د
بدام افتد از حرص خوردن چو موش • و این مثل را فایده آنست که
من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و بسوراخی که معرض سرما باز تواند
داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری
نظم غم مخور ای جان من از فوت شده مال و منال • شاد میباش که
این مرده نیرزد بشیون • و بدان که شرف هر کسی بکمال است
نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته باشد اگر چه اندک
بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر
مقید است نهایت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر هر چند پیوسته
ذلیل و بی قدر است مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد
همچنان خوار و بی مقدار باشد نظم آنکه بر ندان جهان مالکم است
سگ گدا او چو زرش صد خم است • مرد که از علم توانگر بود
کی نظرش بر زر و گوهر بود • و دیگر آنکه کربت غریب را از دل
دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل
خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود ع

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست ٭ و اندوهناک مباش از آنکه
گوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال از و ادبار و اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند
از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که گاه
در مکری بگذرد دوم دوستی بی‌غرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ
شوق ناچیز شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم
جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که از آن فروغی
نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند
خود طریق وفا بپایان نرساند بیت زرشت ذمت مال و متاع
دنی دون ٭ مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ٭ و از مردم
خردمند نزیبد که بر بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم
خورند جز نزد همت عالی تمام دنیا با سباب و متاع آن نگاه کرده
نیرزد بس طلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد
و در فکر فوت و نابودش سکوه عمر بر نباید خورد و آنان که از سر لکیلا
تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته اند رخش
همت در ساحت میدان قناعت تاخته و بعد حیات از تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته از وجود دنیا ابواب

بهجت بر روی دل گشاینده و نه بعد مشقت اندوها تا بیفزاید ملالت نماینده بیت
گر جهانی ز دست تو برود ٭ مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید ٭ هم مشو شاد زانکه چیزی نیست
بد و نیک جهان چو درگذریست ٭ درگذر از جهان که چیزی نیست
و فی الحقیقه مال خود آن را باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آن را
باید دانست که در عالم آخرت خود ذخیره نهند و گرد از تنگ و گفته اند
پسندیده مالیست که از کس باز نتوان ستدن و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایدهٔ اموال دنیوی
مهیا داشتن توشهٔ آخرت است و تهیه اسباب سلوک راه عقبی
که بحکم فاذا جاء هم نغمه یک اجل ناگاه آید و باز دادن روح را وقت
معین و زمان مقرر نباشد بیت بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که
میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی ٭ اگر چه از موعظت من
بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که
حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق پسندیده و عادات پسندیده
متوقع باشم و تو امروز در دولت و برادر مالی و مدار آنچه با تو هوا سپاهی ممکن
و مدارا مشهور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند
بغرض محال از جانب برادر بی التفاتی بظهور رسید ازین طرف

خوبی من اخلاص و مراسم اختصاص ادای خود بجا آورد بیت

گرچه تو ترحم کنی بزرگ تو شوان گرفت ‖ ور چه دوم بشکنی عهد تو چون توان شکست

چون پلنگ این نوع سخنان ادا نمود داغ مخافت از دل روباه ب
موش بشنید دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای یار
مرا شاد و خندان گردانیدی و مادام صحبت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمه‌ای از مکارم اخلاق خود ظاهر گردانیدی و بهترین دوستان آن است
که هر وقت جماعتی از همراهان در سایه اشفاق و رعایت و بنا بر
اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او بر ایشان درهای کرمت
گشاده دارد و اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت
بر جان خود نهد و هر که در دوستی یکرنگی از یار خود ببیند او دوستی
را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این
دوست بدر خانه وی آمد و حلقه در زد آن بزرگ معلوم فرموده که دوست
او دست در اندیشه او درو از اتفاق دیگر آیا سبب آمدن او درین شبگاه
چه چیز تواند بود از تاخات فراوان کیسه زر درم برداشت و شمشیری
حمایل کرده جاریه را فرمود که با شمع روشن در پیش روان شد
و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر
آمدن ترا درین شبگاه چند خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثه واقع شده

و حالی احتیاج افتاده دوم آنکه یکی دشمنی قصد تو برخاسته باشد
و ترا در دفع مدد و معاونت باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی
و کسی خواهی که بملازمت تو قیام نماید و من اسباب هر سه کار را مهیا
ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال باید اینک کیسه درم و اگر معاونت میجویی
اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته

ع هرچه حکم کنی بخدمت فرمانت ‖ دوست از روی عذر

خواست و جمیع آن مساعدت علاقه اعتماد در محبت و وداد استحکام
یافت نظم چو کار تو از حق برآید چنان کن ‖ که یار ترا از تو
کاری برآید ‖ نظر در مرادات یاران چنان به ‖ که بی زحمت
انتظاری برآید ‖ دیگر آنکه در گرداب حوادث افتند دستگیر
او بجز آب کرم خواسته بود و چنانکه اگر پیلی در خلاب افتیده باشد
دیگر او را جز پیل بیرون نتواند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش
زحمتی رسید غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج او نباید راند
که عاقل همیشه از کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و دیگر
برای نام ده و ذکر نیک صلا سرمایه جمع از آن سعادت کسب
زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و بسیار را باندک فروخته بیت
جهان چو گذشت بکام تو نام نیک بماند ‖ که غیر نام نکو نیست حاصل دنیا

و هر که از نعمت دوستان بی‌شرکت باشد زنده و توانگران محجوب
نگردد و اگر حیات دوست ... بدی و دشمن شاد می‌کند دوستان در
دیده ایشان برنیاید بیت سعدی ... در همه حال ... هر که
مرده است ... مثل گوی ببرده ۰ زاغ در این سخن بود که
آهوی از دور پیدا شد ... به تعجیل ... پرواز کرد و
... باشد سنگ‌پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست
و موش سوراخی فرو رفت آهو بکنار آب آمد و چون ... موش
زاغ از هر جانب نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند
از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ‌پشت را آواز داد تا
از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ‌پشت دید که آهو
در آب می‌نگرد و نمی‌خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی
نیست آهو پیشتر آمد و سنگ‌پشت او را مرحبا می‌زد و گفت بیت
ای یار گرامی از کجا آمده‌ای ۰ بیگانه مباش کاشنا آمده
آهو گفت من در این صحرا تنها بودمی و با جنس خود نیامیختمی
هر وقت تیراندازان کمان قصد من کرده مرا از آن گوشه بدان
گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بر هر طرف
که رفتم ترصد حال من می‌نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه

دام صیاد او مرا پیش گرفته اند گریخته بدینجا آمدم سنگ‌پشت
گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسیده‌اند و اگر خواهی
نصیحت ما قبول کنی ترا بدوستی درآریم و بیاری مصاحبت
ما سرپیچی ... بر این چهار ... که دوستی ... را برگزیده اند هر چند
دوستان بیشتر باشند هجوم حوادث بر ایشان کمتر باشد بیت
هزار یار که بود یا بیشتر بود ۰ جمعیت حضور و صفا بیشتر بود
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن
یکی بود بسیار باید داشت بیت دوستی را هزار کس شاید
دشمنی را یکی بود بسیار ۰ موش نیز داستانی فرو خواند
و زاغ نیز چندان ملایمت کرد که آهو دید که یاران و مصاحبان پاکیزه
مشرب اند بایشان در صحبت و جدل و جان مایل صحبت ایشان شد
بیت یار موافق آشنای چه خوش است ۰ آهو در آن مرغزار
قرار گرفت و یاران وصیت کردند که از این مرغزار که در وی می
باشیت قدم بیرون منه و از نزدیک سر چشمه که حصار امن و امانست
دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات گذرانیدندی و سستی
بود که هر چند وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت
گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بر جمع معهود آمده و پیاپی

اطفال را تو برادند و نیامد آن صورت موجب دلگرانی
شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض بر ایشان استیلا یافت
زاغ را التماس نمودند که یکی برداشته در هوا پرواز کند و از
احوال غایب خبری برساند جهت صبا ز منزل جانان خبر دریغ
مدار • وز زو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار • زاغ اندک
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را
گفت درین حادثه جز تو امید نتوان داشت و آسیب آهو جز
بدستیاری تو نتوان ازو داشت ع بشتاب که وقت
کار در می گذرد • القصه زاغ رهنمونی کرد و موش در یک
ایستاده نزد آهو آمد و گفت برادر مشفق چگونه درین ورطه
افتادی و با این همه خرد و کیاست چه سان گرفتار شدی حیله داد
آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با
قضای پادشاهی ذو الجلال کجا صنع رسانند از جایی ناگه تیر
تا بمنزل تقدیر راه صد بیابان است و از قضای حیله [illegible]
قضا مسافت بی حد درمیان نقش ما از برون در شده مغرور صد
فریب • که خود درون پرده چه تدبیر می کند •
موش گفت راست میگویی • آنجا که قضا خیمه تقدیر زند

کس نتواند که لاف تدبیر زند • پس به بریدن بند آهو مشغول شد
درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار ملال نمود آهو
گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه منست
اگر صیاد در رسد و موش بندهای من بریده باشد من تیزتک با جان برم
و موش در کنج دیواری متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت است
و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی
و چرا بدین کوه از جراحت آمدی سنگ پشت گفت ای رفیق مشفق چگونه
نیامدمی و که دل توقف روا داشتی زندگی که در فراق یاران
گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستداران بسر آید
در چه شمار بود بیت بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر • و نیز [illegible] معذورم
چه ترا شوق بی اختیار درین منزل کشیده و از روی دیدار
تو صبر و سکون از من دور بوده و درین مقام از دوری و مباعدت
ضروری گردید [illegible] تحمل [illegible] عدم نهاده بیت
[illegible] تو شکیب نیست • وقت [illegible] فراق [illegible]
و تو متفکر باش که همین ساعت خلاصی [illegible] بند [illegible]
شده [illegible] منزل [illegible] احوال [illegible]

شکرگزاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی بر تن
دلکندی بجان نرسیده و الا تدارک آن خیال نکمندی و تلافی آن
از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور
پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ
بپرید و موش در سوراخی خزید سنگ پشت همانجا بماند صیاد
بجز چیده و دام آهو بریده دید انگشت حسرت بدندان فکرت گزیدن
گرفت و حیرت و دهشت نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده
و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت آمد گفت اگرچه این
متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست
تهی باز گشتن ناموس صیاد نیز زیان دارد کی اهمال او را بگرفت
و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن
صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است
زیاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند
بیت روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود ٭ چندانکه چشم کار کند اشک با بود
کدام محنت ترا بر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت
موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از وصال یاری محروم
مانده و از دیدار گلعذاری مهجور گشته داند که برگشتگان بادیه

فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست
حسرت بر دل نظم ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جویی ٭ هر یک از یاران علی
حده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال دوستان شورانگیز درد
آمیز ترتیب می دادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود که
بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ٭ ای عزیزان بی حبیبت
مرمرا زمین را خوش نیستی ٭ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر
اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در
در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری
و گریه و بی قراری ما در حوصلهٔ او نگنجد پس عهدا آن لایق تر که علی
اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاصی و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار کس در چهار وقت است
غیرت اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب
امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و
فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را
در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود مثنوی مرا یار باید بهنگام درد
بشادی نیاید مرا یاد کرد ٭ موش گفت ای آهو مرا حیلهٔ بخاطر

رسیده و صلاح آنست که تو از پیش صیاد درآیی و خود را چون
مجروحی معلول بوی نمایی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید
که گویا قصد تو دارد و لاجرم چون چشم صیاد دل بر گرفتن تو خوش کند
و سنگ‌پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هرگاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میروی و هیچ بار طمع او از تو
بریده نگردانی ساعتی نیک او را بتکاپوی او را مشغول میدار
و طریق مروت و اعتدال در آمد شد فرو مگذار شاید موش سنگ
پشت را خلاص داده و گره برانیده باشم یاران بر رای آفرین کردند و آهو
و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع
چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی در پرواز
قصد چشمش میکند گرفتن آهو با خود راست آورد و توبره از پشت
نهاده در طلب وی ایستاد و موش فی الحال خود را رسانیده بند توبره
بریده سنگ‌پشت را خلاصی داد و بعد از زمانی که صیاد از جست
و جوی آهو خسته شده و نیک مانده شده با سر توبره آمد سنگ
پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده
با خود اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم هیچکس
باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و

زاغ بر وی و سپس بیخ کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت این حرکات بهم
چیزها توان کرد در اثنای این اندیشه خوفی بر وی غلبه کرد و گفت
غالبا این زمین پریان و آرامگاه دیوان است زود باز باید گشت
و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره
و دام گسیخته برداشته روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت
از آن مقام بیرون رود دیگر بسر خیال آن صحرا پیرامن صید نگردد
و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد شد آن دشت منع نماید
ع کانجا همیشه باد بدستت دام را ○ و چون صیاد بر گشت
یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن در مقر و مسکن خود
بازگشتند و بعد از آن به دولت جای ایمن روزگار ایشان رسیده
و در آغوش بخت چهره حال و مال ایشان افراشته و بیمن وفاق و حسن
اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت
بیت رشته یکتاست از هر دو و زوال بگسلد ○ چون دوتا
عاجز آید از گسستن زال زر ○ گل که تنها روید آخر خشک گردد
زود داغ ○ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ○
زین دو تنها هیچ قوت نیاید در جان و دل ○ قوت جان را دو
دارا گلشکر به گلشکر ○ اینست داستان موافقت

موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم‌نشینی مصاحبان
و صدق مودت ایشان دولت و نکبت در عاقبت محنت ارادت راحت محنت
و ادای حقوق صحبت هنگام زحمت و شدت و چون در نوایب ایام و فتن
زمان با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم برکت یکجهتی و معاونت
از چنین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت گذاشته
بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوش‌حال و فارغ بال تمکن
شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات
تأمل بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین
ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ
عالمیان اند و نقاوهٔ آدمیان اند برین نوع مصادقت طرح افکنند
و اساس یکجهتی بدین قانون بنیاد نهند و از سر خلوص نیت
و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن حکم خاص و عام
را شامل باشد و آثار منفعت بر صفحات احوال هر یک ظاهر شود
هر ساعت برکات آن بروزگار صفا روی کار در رسد بیت

هر که حق صحبت یاران شناخت • عمر از صحبت ایشان بساخت
یار چو در کار نباشد غم است • کار کسی یار برآید کم است
صحبت آنکس که بصدق و صفاست • دامن او گیر که اهل وفاست

میل کسی کن که وفایت کند • جان سپر تیر ملامت کند
بر جهان دوست که حاصل بود • دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن
نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان رای گفت برهمن را که شنودم داستان
دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی
ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت

هر که را یار وفادار بود غم نبود • هر که را یار نباشد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته
نباید گشت و بر تواضع و تضرع غره نباید شد که مضمون وصیت
چهارم اینست که عاقل دور اندیش باید که بر خصم اعتماد
ننماید که بهیچ وجهی از دشمن دوستی چشیدن خیانت که یکجا جمع کردن
آب و آتش سدهای فرمود که هر آینه مردم خردمند سخن دشمن التفات
نکنند و متابع او نشوند و تزویر و شعبدهٔ او را نخرند که دشمن
دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را
بخلاف باطن آراسته می‌نماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار
می‌برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجب مرآسته
تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تکلف و لطف

پیش بلند پایه که بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چند انجم
قدیم علامت باشش نهد و دام موافقت زیاده در چیند چه اگر
غفلتی ورزد و رخنه گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت
باشد ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بر هدف مراد رساند و در آن حال
فرصت تدارک شده حیرت و ندامت دست داده مکروه کار
سوم بدارد و بدو آن رسید که از زاغ سوم رسید داشلیم
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
در بعضی از ولایات چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس چرخ
چند جای در راه آسایش کردی تا بدروه اش رسیدی و دیدبان
وهم جز بر دبان خیال پای بر گوشه رفعتش نهادی بیت
کسی ندید فرازش مگر بچشم ضمیر • کسی نرفت نشیبش مگر بپای گمان
و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و سعت ساخت بیت
همه اوج فلک بالاش بودی • همه روی زمین پهناش بودی
باغبان قدرت بمحض حکمت درختی رویانیده بود شاخش از بالا
ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته بیت
توانا درختی که سر شاخ او • زدی پنجه با سدرة المنتهی
دراو صاف او اصلها ثابت • فرو خوانده او فرعها فی السماء

در آن درخت بسیار شاخ آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی
داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودند و اوامر و نواهی او را
در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر
جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت ایشان
برآورد بیت بازوی مردی برآورده دست • همه دشمن
کرده چون خاک پست • در آن شب زاغان شبکور را
بآتش کارزار بسوخت و در قصه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان
حال تیره روزگاران درخت مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن
رزم مراجعت نموده روز دیگر غراب سیاه مال شب روی با آشیانه
غروب نهاده و خیل سیارگان چون زمره بومان در گوشه خلوت
متواری شدند نظم تیغ کشید اختر عالم فروز • لشکر شب
کرد هزیمت ز روز • پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت
هجوم سپاه بوم در میان آورده گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراکنده
و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت
ایشان و حریص بودن بر ایذا و آزار زاغان و وقوف یافتن بر مکمن

و ماوای ما مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست که
ظفر و نصرتی که برین طایفه یافته اند بسبب آن دلیرتر گردانیده و این
نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست برد بیشتر کارتر از بار اول نمایند
و چاره آن مرض مزمنست را هم از آن شربت بخت بخش شده دیگر
اگر باره دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند
درین کار تامل کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان
اندیشه نمایید **نظم** مشو ایمن از این حملهٔ شکست ٭ دگر
بارش آغاز کرد و نیست ٭ گر این سیل را در نبندد کسی
خرابی بدید آید از وی بسی ٭ ره رفته امروز محکم کنید
که فردا نباشد تدارک پذیر ٭ چون ملک در سخن باتمام رسانید
پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم
نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل
مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه ایشان اشارت
فرمودندی اسرار فوز و فلاح در آن مندرج بودی و هر رای که
نمودندی اثر خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **بیت**
برای روشن و فکر صواب اندیشی ٭ زدودی آینه روزگار زنگ جدل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ٭ هزار مشکل دوران بهیچ ساعت حل

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع
حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را
مبارک داشتی و در ابواب معاملات از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی
چون پیروز را نظر برایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش
نموده خلعتی و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز
امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر داشته اند و در
رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقد که در دار الضرب
خاطر خطیر در معیار اعتبار زده اید و از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور
باید رسانید زاغان بزبان شکسته تقریر گفتند **نظم**
شها عالمی در پناه تو باد ٭ زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست ٭ سر دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و
انسب بندگان چگونه که هزار چندان برمرآت خرد خداوندی پوشیده
نباشد وجه جسارت داریم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم
نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع
و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده و خواهیم نمود
و آنچه میگوییم هر چند رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین

باب چه گوئی و چاره دفع این حادثه چه نوع سگالی گفت ای ملک دانایان
پیش از ما بوده اند چون این نوع واقعه را ملاحظه نموده اند و فرموده اند که
چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید مرد آنست که ترک مال و عیال
و مولد و منشأ باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بر
تافت که از خصم مالش یافته باشد و از نزد ایشان حرمت را غنیمت
شمرد و هر که بی تامل در مقام انتقام آمد و با حال خصمان که اثر حرب
و ضرب ایشان دیده باشند دلیری می‌کند بر گذرگاه سیل
خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود
اعتماد کردن و بر زور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور
افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت هر دو جانب امکان
وزیدن باشد نظم حذر کن ز پیکار کمتر کسی • که از قطره
سیلاب دیدم بسی • مزن با سپاه از خود بیشتر • که نتوان
زدن مشت بر نیشتر • ملک روی به دیگری آورد و گفت تو چه
اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت
فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست
بلکه آن تدبیر از اهل خود لایق نمی‌نماید که بخت و صولت اول این خواری
بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی

و سبب بی حمیتی باشد مصرع نشاید بشیر مردان را بهر زخمی زجا
رفتن • بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم
و با شوکتی و آلتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم نظم اگر برنیاریم
تیغ از نیام • برودی زما برنیارند نام • بجوی ننگ را زخون
کنیم نظم اگر یار باشد جهان آفرین • تیغ از عدو باز خواهیم کین
پادشاه کامگار وقتی با حمیت و مملکت و بیت در او خویش تواند کرد که
آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و
شهنشاهان آن زمان پای بر راحت هر مراد تواند رسید که تمامی
تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت از آن نیست
که دیده بانی بنشانیم و از جایی که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم
و اگر تعدی کند آماده و ساخته پیش روی بود در کارزار مردوار پای داری
نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان بظهور آید یا در عرصه نام و ننگ
خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع نام نکو گر کشندم
رواست • و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب
کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت
شمرند بیت از پی گردنکشی در میدان نبرد بین • گوی مراد و مغ
چوگان آرزو • خواهی گر بخت ننماید بکام دل • باید شدن

بود که با خصم روبرو • ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای
تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تزویر می زند جواب
داد که مرا با پنج دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان
فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن را هی
بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمعاملت میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما بحسن قبول استقبال
نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراج
بر گردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده
در دیار خود بیارامیم **بیت** چو با سیم بر آید بسیم کار • مدارای
دشمن به از کارزار • چو نتوان عدو را بقوت شکست •
بنعمت باید در فتنه بست • نخواهی که باشد ز خصمت گزند • بتیغ
احسان زبانش ببند • ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای
صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که ضرر استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک
و ورطه تلف افتند نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف بازی از ششدر ایشان
در ششدر رضا خلاص داده مال سپر ملک و ولایت گردانند چه در بساط
مکر و تجربه اگر نرد خصم می نشیند داد طلبیدن و نردی همت را یاد خود انگه

قوت دشمن زیاده بود تن باختن از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مهجور باشد
ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز • ملک وزیر دیگر را
طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسید باز نمای گفت
ای ملک وداع وطن و داع تجرد و رنج سفر نزدیک من ستوده تر از آنکه
دستگاه حسب قدیم را بشکستن و دشمن را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع
نمودن **بیت** کی تواند گشت باز خیره تیهو را مطیع • چون تواند
شیر شرزه گشت آهو را شکار • اگر ما در قبول خراج و تحمل مونات آیم
بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان
باشد سعی نمایند و گفته اند که جانب مراعات دشمن بدان قدر روا
که حاجت تو از وی روا شود و دران باب بر سبیل افراط نباید رسانید
که نفس تو خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و مرکز ایشان بخراج اگر
از ما قانع نشوند علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ
را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه گفته اند جنگ بهتر از محو شدن نام
و ننگ **نظم** مرده بودن بزیر سنگ اندر • به که زنده و زیر
ننگ اندر • ملک وزیر سوم را که کارشناس نام داشت
پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است
و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار **بیت** در مضیق عقده های

صبح دین و ملک را • مهر رای صایبت مشکل‌گشای کشورست

هر تقدیر معاونت مراد کس نیافت • جز بیمن همت فرمای

کس ندید • تو درین باب چه رای می‌زنی و از جنگ و صلح

و جلاء وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که

جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرند

و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش‌اند و دشمن را ضعیف

شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد

و من بیشتر ازین هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از تجری ترسیدم برای

العین دیدم و ایشان هر حالا متعرض خواهند شد جهت آنکه در

میان ایشان اهل خرد هستند و صاحب حزم هیچ حال از دشمن

ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه

فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید

بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود

خیال توان بست که مکری و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل

حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر فضا داعیهٔ

جنگ داشته باشند ما را حتی رد نمودن صلاح نیست که خردمندترین

خلق آن باشد که از جنگ پرهیزد چه آنکه در جنگ تلف میشود نقد حیات

است و از خوض در محاربه • بیت • اگر پیل زوری وگر شیر جنگ

بنزدیک من صلح بهتر که جنگ • ملک گفت اگر از جنگ کراهت

میداری پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تأمل باید کرد و فراز و نشیب

آن تقدیم تفکر نباید نمود که با دشمنها از برای مصاحبت دو تدبیر

درست آن غرضها حاصل شود که بجز آن دو قایق بسیار از حشم

بشمار میسر نباشد • نظم • بشمشیری یکی تا صد توان کشت • بتدبیری

لشکری را بشکنی پشت • و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و

مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنایی آن

باشد چنانچه آب دریا بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای امین

امانت که از مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت

بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که

از زیور عقل بهره‌ور شده استماع سخن معتمدان شعار خود سازد

اقبال او پاینده و دولت او برقرار باشد و امروز نمونهٔ هر که ملک کامل

عقل را سزاست و بحسن تدبیر متحلی • بیت •

ای در پناه عقل تو فلک سروری • وی پرتو ی رای تو خورشید خاوری

تدبیر صایبت ز اندیشهٔ صواب • تمهید داده قاعدهٔ دادگستری

فکر تو راچه واقع بود پیش رای تو • خرمهره را چه قدر بنزد جوهری

اما چون ملک مرا درین مهم بمشاورت مقرر گردانیده و شرف مصلحت بینی
ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در علاج جواب گویم و برخی را بر
ملا باز نمایم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول
جزیت و تحمل عاری که پدران ما تن در نداده‌اند کردن نهم نظم
خصم را گردن نهم بی احتسابی آورد • مردن او لیتر کز در بی
زیستن • مرد بلند همت ننگ زندگانی دراز از برای بقای
ذکر دوام نام خواهد و اگر نمود با عاری بود لاحق خواهد شد
که کوتاهی عمر را بران ترجیح نهد و من صواب نمی‌بینم از ملک اظهار عجز کردن
که هر کرا تن بزبونی در دهد درهای بلا بر روی او گشاده گردد و در طریق
چاره‌اندیشی بر وی بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ
هرجا زبون تریست بر او خیره‌تر بود • و این فصول را طولی باید
بر رای که داری ملک عرض کرد و آنگه یکی دیگر از حضار مجلس گفت
ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد چیزی ببیند
باشد که هر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت
اجتماع عقولست و هرجا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند و اهل
وجه رجح آن بر نیکوترین وجهی مخطوط ایشان خواهد شد و عاقبت
آن کار بفوز و فلاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم

مکن تکیه بر گنج و مال و سپاه • ز دانندگان رای و تدبیر خواه
شود رای نیکو ترا دستگیر • بجایی که ضایع بود تیغ و تیر
پس مصلحت در آن که سخن را حواله بخلوت میکنی چه هر چه توان بود کار سیاست
گفت نه هر مستشاری مؤتمن بود و اسرار مملکت چون مهمات عرضی و مصالح
کار پیچیده نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند
فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف
ایلچیان و رسولان و توجه داشتن در این محل جاسوسی که گوش
بر آواز دارد و حاضر نیست با هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند
و ایشان در [illegible] آن مقالات [illegible] کرده و رخنهای
فتنه را در بند تدبیر بپوشانند و از رسیدن آن [illegible] حصه آید
و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی
و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته
بتفصیل باز پرسند و اندک زمانی را کاهی تقریرات در افواه والسنه
افتاده و گوش دوست و دشمن رسیده و از اینجاست که در پوشیدن اسرار
مبالغه کرده‌اند نظم چه زیبا گفته است آن مرد هشیار
که گر سر بایدت سر را نگهدار • و هر که سر خود را با دیگری گوید
تمکن همت نداشته باشد و در میان آرد عاقبت الامر پشیمان

کرده و نداشت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مبالغه نیست که هوک را
چرا اگر بر تهمه سر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد باشد وقوف یابد خللهای
کلی از آن متصورست **بیت** اگر هر تو و اندکر رای توجهیت
بر آن رای و دانش بباید گریست ۞ و بسیار بوده که ملک
و پادشاهی بلکه حساب و زندگانی بواسطهٔ افشای راز از دست
داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود
در میان آورده و اندک زمینه‌ای را از اوج شهریاری تخصیص بی
اعتباری افتاد و آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود مهرداد پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر کشمیر
پادشاهی بود صاحب تسخیر بر سر توسن سپهر جنیبه فلک کرده و کمند
تصرف در گردن روز پرش افکنده و از هم آتش شمشیر برق آثارش
باد دار نمره آن بود که مخالف صورت راستی و زود از صعقت سنان
صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک تیغ تواند رفت
بیت زا ظلعت امن آنجان داد ۞ که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد
زهد لشن جان مظلومان سحرگاه ۞ فرامش کرده تیر اندازی آه
و این پادشاه و دو شوکت در حرم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبه داشت
که زلف عنبرنکشش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان

بخش بکمال حسن از ماه و جهان دو سبق بردی زانچه شب زنده دار اگر خیال
جمال او را در خواب دیدی چون صبح بکره دامن از مهر و خویش گریبان
خرقه بر سر چاک زدی **نظم** بدین سان سرو بالا بلند
ابرو کمانکش بگیسو کمند ۞ چو سروی که پیدا کند در چمن
بگیسو بنفشه زعارض سمن ۞ ملکت بان نازنین دلبستگی بود که
مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیوة دانستی و تماشای زلف غالیه بار
زندگانی شمردی هر نفس جان را بعشق جانان چو مرجان نثار بجانب
خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقش شکیبائی از جیب الش در ربودی
بیت من نه باختیار خود میروم از قفای او ۞ گیسوی
چون کمند اوی می‌بردم کشان کشان ۞ وآن شوخ فتنه انگیز چون
مرغ دل پادشاه را مقید زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش
کشیده و خدنگ غمزه بر هدف سینه اش می کشاد و ساعت بساعت
یک شمهای از کیفیت عشوهای شیرین خنده گیر بر بای دلش می نهاد **بیت**
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی ۞ جامه بود که بر قامت او دوخته بود
بی اگر استغنای حسن داشته بحمد عشقبازی پادشاه قانع نبود و از
اطراف و جوانب نیز دیگران را مسخر می ساخت و کمند دلربایی
در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با خر کار که

خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون
سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده ه بیت
بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط ه چو بر حوالی آب حیات مهر گیا
سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان بر عملیات عشق در افتاده در
جریده حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از شکیبائی
رقمی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت
درد پرورد محبت یار درمان بر نتافت ه چون سر زبان عاشق
و معشوق چشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت دگر بیت
گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود
و دل بر وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و
اسباب معاشرت بهر نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می‌نگر
و در صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می‌نمود ناقل
ازانکه ملک در وی نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی کرد آن
روزگار را از ان پر شکر شدی بظهور رسانید مصراع
بزن یک خنده و دامان چشم پر شکر گردان ه چو آه خنجر در
ابروان بگوشهٔ چشم جادوش کر نیز رشو در عالم نکندی خمار
فرمود نظم نرگس بازنده او نیم ناز ه نیمی از و بغمزه دگر نیم ناز

پادشاه بران حال مطلع شد آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلتنگی
آتش فزا دانسته یکبارگی پای از صحبت دلارام بر داشت نظم
اهل تحقیق بر آنند که بر شوان خورد ه باز درختی که برد میوه
بباغ دگری ه پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب
کردن از طریق حزم دوری نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن
اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی‌آید پس آن صورت
نادیده انگاشت و صحبت را بهمان منوال که طرح افتاده بود بپای
داشت و شب با روشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش
چون پروانه از شعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت
پادشاه عاشق و سرمست ز انبان دلبری ه چون تواند دید
او را عشقبت با دیگری ه القصه روز دیگر که جمشید خورشید
علم فتح و نصرت بر بام قصر فیروزه فام فلک افراشت و شاه سیاه
کار حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت
نظم چو از دو مهای پر دو صبح فام ه بیکدم طشت زر افتاد
از بام ه خروس آفتاب خوب رخسار ه از بن نیلین تتق نمود
دیدار ه پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل داده
قصه داد خواهان را بجای فیصل داد نظم شه که با عدل آشنا باشد

بگذار زفیض نهانش و حکم د معاملات بازپرداخت تا وزیر

مدار مملکت بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه‌ی کرد که حال شبانه

با وزیر در میان آورد و بعد از آن شاه را شربت سیاست چشانند

و کارفرمای عقل می‌گفت پسر خود را زوی پوشیده دارد و حکمی که دولت

میخواهد با مضار پیمان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه‌ای از مکنون

ضمیر بوزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست

وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه دختر

عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یکی را

شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند

بوجهی که جز شاه و وزیر ندانند تا پرده بدنامی دریده و رشته

ناموس بریده نگردد مث کارهایی اینچنین آن به که پنهانی

بود د آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود د وزیر از

نزدیک پادشاه بخانه آمده دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان

حال یافت سبب آن پرسید چنان معلوم شد که دختر امروز

در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی

بدو لاحق شده و در اقران و همسران بالو خواری بسیار نموده وزیر

ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود مث

برید باد صبا دوشم آگهی آورد د که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

غم مخور که ازین دو پسر دو چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده

خواهد شد دختر جهت تاکید این از حقیقت سوال کرد وزیر شمه‌ای

از ماجرای نادی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه

عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد

مقارن آن حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده

بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون

ملک مرا بی موجبی رنجانیده اما عنقریب جزای او بسزای خود خواهد

رسید ع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر د

خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نمود و پرسید که این سخن از کجا می

گویی و کی باشد که ما را از جفا و بیداد او خلاصی دهد دختر وزیر

گفت اگر قوت آن داری که راز من پنهان داری حقیقت این

حال در میان آرم و نکته‌ای از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر

آگاهی حال او در میان آورد و خادم علی الفور بازگشته خاتون

را از آن حال آگاهی داد خاتون جوانان را بخلوت طلبیده از پیر کار

خبر کرده باتفاق هیچ دیگر اخوا نمودند و با آگاه شدن پادشاه

بسر بالین افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت

نماینده از تجربه و کیاست ایشان فایده دیگر آنکه باید که کسی بر سر خود مطلع نگرداند
چه هرگاه که خود با خود فرو نرسی و تا پیدا نباشی و بسبب بعضی
خاطر از جمله از خود اخفا نتوانند کرد دیگر باز از فرو تر دارد و بعقل
و خرد از وکمتر باشد چگونه حفظ آن توانند نمود ■ نظم
چون تو نتوانستی که راز خویشتن نهان کنی ■ پس چرا رنجی که راز از دیگری
افشا کند ■ کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری
بدین لطافت بالماس عبارت و کلک سفت یکی دیگر از حاضران
محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت
بر باید انداخت و بفکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و شاورهم فی الامر دلالت
دارد بر آنکه کل مشورت در همه شروع نباید نمود ■ بیت ■ بنای کار خود ار
بر مشاورت نهی ■ ز حق شرع گذاری بداد عقل دهی ■
و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت یاران فرموده بود
امر کند دلیل است بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل حتمی فرضی تواند بود
نظم شد پیمبر بمشورت مامور ■ تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم
بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل

آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت صلی الله علیه و سلم که بتوجه الهی مؤید است
و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا
در مظاهر صور موضح می نماید بلکه بر آن همین منافع مشاورت و تقریر
فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود
رایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را
بمدد عقل دیگری تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که با او دو دیگر ضعیف
بیفزاید و فروغ آتش که بمدد هیزم تازه رسیده پذیرد و از اینجا
مفهوم شد که ترک مشاورت نباید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید
که آنچه از مشورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد نهان باید داشت
و در کتمان سر و اخفاء راز سره فی الضمیر دو فایده کلی را متضمن است
یکی آنکه تجربه پیوسته که مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمانی نموده دوم آنکه
اگر آن مهم موافق تقدیر رو نما نشده آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید
شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن مترتب نگردد ■ بیت
اگر وصل تو میسر نشود چندان نیست ■ که رقیبان ز پی طعنه زبان
بگشایند ■ فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت
و حق گزاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزرا و مدبران که بدین درگاه

لازم اند ترا بلطف عنایت و درایت مستثنی میدانم اگرچه از روی نصیحت
و هواداری بخاطر رسید در اظهار آن تقصیر از خود روا نمی‌باشد
کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل تو
آسوده وحش و طیر ۞ وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان
بر هر خدمتکاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیر اندیشد
آنچه بصواب نزدیکتر بود باز نماید و اگر عزیمت او بخطا مقرون باشد وجه
فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و با استعمال لطفی ادا
کند پیروی بمدعا نماید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب
ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت
و اعتقاد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت
کردن با او فرو باید گذاشت هر گاه پادشاه اسرار خود را بدین
نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین و معتمد بدست
آرد و مکافات نیکوکاری در شریعت شهریاری واجب شمرد
و زجر و تادیب بدکردار در مذهب جهانداری لازم شناسد
غالب آنست که ملک وی پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست
حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **مثنوی**
تا توانی بدین دو داد گرای ۞ تا بود ملک زین دو پایه بجای

عالم آسوده کن بنعمت خود ۞ تا تو خوش باشی و خدا خشنود
ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار ملوک را درجات متفاوت
است بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت یعنی
در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که با خود هم محرم آن نتوانم
بود فکیف با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته
نظم آنچه ناگفتنیست در دل خویش ۞ دار پنهان چنان
میانه که دل ۞ اگرش همت زبان طلبد ۞ نشود آنکه سپاردش
حاصل ۞ و برخی دیگر آنست که دو تن را در مرتبه محرمیت توان داد
و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و بچهار و پنج هر حاجت
اما سری که در باب تعبیه بومان بخاطر گذشته است جز چهار گوش
و دو سر محرمیت آن نشاید ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت
نهاد و وزیر کارشناس را طلبید و آغاز سخن کرد اول پرسید که
سبب عداوت و موجب دشمنی و تعصب میان ما و بومان چه بود گفت
در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته
طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم ماند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که
جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری

پیشوایی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام
منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع کوشیم پس هر یک از ایشان
رقم امارت بر نام یکی از طیور می‌کشیدند تا نوبت بجغد رسید
جمعی متفق شدند که او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت
او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع
در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و بحث از حد اعتدال
بخصومت و جدال کشید و بعضی بهواداری بوم لوای تعصب
می‌افراختند و برخی سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می‌انداختند
القصه قرار کار بدان اتفاق افتاد که دیگری را که درین مجمع اهل باشد
حاکم سازند و بر جمهور حکم کند ازجانبین قبول نموده [illegible]
قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که حاضر این مجلس است
از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز یکی از جنس ماست و تا
اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع
حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس
چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی
دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر خطاست
و بیهوده ای محال است بوم شوم را با منصب ثالث و حکومت

چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار بیت
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست ۞ عرض خود می‌بری و زحمت
ما میداری ۞ بازهای بلند پرواز که با نسر طایر در بلندی
مرتبه لاف برابری زنند چرا افتاده و طاوس زیبا هیئات رعنا صورت
را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه
شده و همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار بر فرق
سلاطین نامدار نهد کجاست عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه
از صدای بال اقبال و جناح نجح خویش [illegible] چرا ناپیداست
اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته
بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روز
کار گذرانیدندی و ننگ مطاوعت بوم و عار متابعت او را بخود راه
ندادندی که او با وجود منظر کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب
است صفت تکبر نیز فرو نگذارد و با این همه از جمال روز عالم
که صبح وجعلنا النهار معاشا از پیرایه بازار معیشت محجوب ماند
و از نور خورشید جهان آرای که بر پرده وجعلنا سراجا وهاجا
چراغ جهان تاب و شمع عالم افروزست محروم گشته و دشوار
تر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری

در افعال وی ظاهر از زین اندیشه ناصواب در گذرید و بنای کار
بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک
هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ
البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و
درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تام باشد تا هر صورتی که
سانح شود و هر مهم و حادثه که واقع گردد برای صایب خود از کفایت
تواند کرد و چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت دفع چندین
شر عظیم از قوم خود بتدبیر دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده
آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از اجزای
ابر باران انقطاع یافته و در جویبار بستان مرحمت قطره
در کام تشنه لبان چمن خاک مذلت ریخته آتش خشکسال چشمه‌ها را چون
چشم بخت دلان بی نم ساخته و از تف سموم کام آرزوی مفلسان
خشک شده پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش نالیدند
ملک مثال داد تا برای آب بهر جانبی بشتابند و بهر جهتی که زیاده از آن نشان
بیابند از اطراف و نواحی آن ولایت بقدم طلب پیمودند و بسر چشمه
پی بردند که آنرا عین القمر گفتندی و پاسبانان چشمه ماه خواندندی
جای ژرف بود و آب بی نهایت داشت ملک پیلان با حشم و لشکریان

بآب خوردن بسوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گزیده
بودند و مراتع خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام
را که پیل پای بر سر او نهاد دست کر شمالی بینی که از منزل حیات گوشه
پستی گرفت و ماتمش دیدی که حال آن از جزع جمع بعد چند قفا تا وی
شاه پستی کرد ت هر با زر هم پسندند و با یکال د ملک آمدن
بسیاری از ایشان نالیده و گوشه نشستند ع که اگر چنان
دوست باید خواهی آمد د روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند
و شاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بحکم پیش
از بیداد داد نیست برای شاه زیستن هم از آن آمد بر پیران
که اتفاق دادخواه شوند و دستگیر د ... داد و انصاف از این
پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که سیاست
بسیار باز آنند و ضعیفی چند نیم کشته را که از ته پای ایشان جسته ام
این نوبت زیر پای بسپرند ت کیا رنج نمودی و دل وقت وصل نمودی
این بار جان بر کرشاع و کر نمودی د ملک گفت این کاری نیست که
سرسری دران فرض توان نمود باید که هر کرد در میان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورت فرمایم که اقتضای عزیمت پیش از
وقوع مشورت از اخلاق عقلان خردمند نیست بیت

هر که درایت بسیاری ⁂ کند بی مشاورت کاری

در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را پیروز خواندندی و مردم

بر او خرده و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند چون

دید که ملک را بیشکی این مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت**

شاها غم رعیت بیچاره میخوری ⁂ اینست رسم و قاعده دادگستری

از حال بیکسان نظر لطف وا مگیر ⁂ گر تاج و تخت و دولت و اقبال بر

خواهی ⁂ اگر مصلحت چنین است مرا برسالت نزد [illegible] فرستند

و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم مشاهده میشنود

ملک فرمود که در [illegible] در راستی و دیانت تو شبهتی نیست

و خوی چه بود و گفت رو که رو و از تو بسیار دیده و شنیده ایم **بیت**

سنگ کار تو این بس که آزموده ام بار ⁂ بر محک امتحانت نقد بی غش

یافتم ⁂ مبارک و سعید باید رفت و از مساعدت حال دانی

که رسول دل شاه و زبان او تواند شد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر

و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم

توان کرد چه اگر ازوی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثر پسندیده

و عمل ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال خرد شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آمد زبان طاعنان جاری گشته

زبان عیب باز کنند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده

رسولی عاقل و پسندیده باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان

در اقوال و متدین ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر برسالت حکما را

فرستاده اند و سکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده

خود برسالت رفتی و گفتی **نظم** هر رسولی کز شهریاران (?) [illegible]

پیام خود بجای خود گزارند ⁂ بزرگی در باب فرستادن

رسولان فرموده است ⁂ فرستاده باید که دانا بود

بگفتن توانا و دانا بود ⁂ از و هر چه پرسند گوید جواب ⁂

نکو گوی باشد طریق صواب ⁂ سخنهای خویش آشکارا کند

بپاسخ که مجلس تقاضا کند ⁂ سپاسی که [illegible] حدیث

بهر دو جهانی و خلقی [illegible] ⁂ یکی دیگر از گفته دل پسند

میان دو صد طرح یاری فکند ⁂ بود گفت کز هر دو از معرفت

قواعد رسالت بقدر حال خویش نیست • اگر پادشاه و جهان پناه

عنایت فرموده از اوج حکمت چو هر چندی قیمتی در رشته اهتمام

انتظام دهم من انرا زیور روزگار خود ساخته و سرمایه افتخار

و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن

قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کار بپایان برم فلک

ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که
تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما چو مهر لطف
و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح گردد و درشتی رفق و مدارا
از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم
گردد باید که مقطع آن بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از غیرت
جلالت سیاست تیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی نصیحت بحرف
مهرانگیز انجامد **نظم** لطایف سخن از پستهٔ شکرین ببرد
زبان خلق ز ابروی خشم چین ببرد حاصل که سخن رسول باید که
بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر داده باشد و طریق
بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن
مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت
نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم گردد
و حکیم را در باب رسالت وصیت تحصیل حاصل **ع** ارسل حکیما
ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک
بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید و پرده ظلام در پیش
ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خواجه سالار
قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان جلوه در آورد **نظم**

چون ماه گشاد گیسوی شام در جلوه کنان برآمد از بام
بهروز در آن هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع
نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان
آرای آن شمع زاویهٔ تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیره
پیلان نهاده و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن
ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان
قصدی برود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن می‌کند که ملاقات
با جباران و گردن کشان باید جهت آنکه ایشان را از غایت نخوت
و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر مرا درمانده و زیر
پای تغلب ایشان لگد سپر گردد غباری ازین رهگذر بر چهره جباری ایشان
نخواهد نشست **بیت** ترا ز حال پریشان ما چه غم باشد اگر
چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی
که دارم از دور بگذارم و اگر در محل قبول آید فهو المراد و اگر افسون
من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی آمد
و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم
و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ
و سخن اگر بی‌باک و درشت نماید باید مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده

در آن بزیاده و نقصان تصرف نمی‌توان کرد تو میدانی که ماه جهان‌تاب
میر بار شبست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشه کند و
پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک
خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که
مضمون رسالت چیست پیروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت
و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بر زور و تهور و توانایی و خرد
خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم از پای
درآرد و این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را
در ورطهٔ هلاک افکند **نظم** تخم تکبر منشان پیشه را ◦ جای
مده در دل خودکیشه را ◦ چند نهی بر فرس جور زین ◦
تیز مران کین نماید چنین ◦ تا نگهت این اشهب ز سر بگذرد
ناوک چرخت ز سپر بگذرد ◦ عاقبت این کار دگرگون شده
کار تو از دست تو بیرون شده ◦ و تو بدین غرور که خود را از دیگر
بهایم راجح می‌شناسی و از قوت و شوکت خود که در معرض زوال و انتقالست
چیانی گرفته کار بدان رسیده و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من
کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان
آب رسانیده‌ای تو ندانسته که عقاب تیزپر اگر بر بالای چشمهٔ

صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر یمین الثور را از مرغزار سپهر بدیدهٔ
غرض در دیگر و سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد **نظم**
دیو که آنجا رسید سر بنهد ◦ مرغ که آنجا رسید پر بنهد ◦ زود
برآمد رفته بیرون ◦ از هوا و زمین او گردون ◦ و من بغایت
کرم ترا بدین تنبیه واجب دیدم اگر بی کار خود نشستی و از این نوع
حرکات اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت
بکشم اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم
تا برای العین مرا ببینی و از من بعد در حوالی چشمه ننشینی ملک پیلان را از
حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید پیروز گفت
ای ملک قدری آب بردار و روی بشوی و سجده بجای آر باشد که ماه
در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون نوک
خرطوم در آب رسید آب در جنبش آمد پیل را چنان نمود که ماه می‌جنبد او از دور گفت ای
رسول ماه بگو مگر ماه از آنکه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد پیروز گفت
آری زود سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و سجده کرد
و قبول نمود که پیش از این گستاخی ننماید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیاورد پیروز
خبر باز برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان
دفع کردند و آن پیل بدان رزم که در میان شما زیرکی باید پیش هم

باز تواند رفت و دروغ خصم پیش تواند پوشید و اگر درین وقت
عاقلی زیرک مستشار شما بودی که گذاشتی که رقم شناسی بر نام بوم
کشیدی و شیری و شما را آگاه کردی که شامت او را خود راه نمیدید که
با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راست مکر و خدیعت
و زیب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب بر پادشاه
چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست **نظم**

هر که مکار شد ز مهر و وفا • از دلش بوی آشنایی نیست
بیشه را گر نیز بگشت ز غدر • اندرو هیچ روشنایی نیست
بیوفایی مکن که مرد مرا • هیچ عیبی چو بیوفایی نیست

و ملوک سایه آفریدگار باشند عز شانه و بی عدالت ایشان دور
عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و حسب ایشان آسایش
عالمیان در عهد امن و امان وجود نگیرد و ملک خیمه آسایش جز بستون
عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت**

عدل ار نه مهندسی نمودی • این گنبد ابگون نبودی

و چون اهل زمین را رشته امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته
و طناب آسمان از مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک است مانند
از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر مال و جان او میان جاریست

و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سپاه و رعیت
پادشاه باید که وفادار بود و نه نجعنا کارها با رعیت مهر ورزد و نقش
آینه سینه از زنگار کینه صفا دارد و به لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد
چه بسیار کاسبی که بجور پادشاه غدار و جفای والی بکار چنین گرد ده شان
رسید که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در فلان دامن کوه بر درختی
آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود و بحکم قرب جوار قاعده صحبت
بیکدیگر تاکید یافت و مرا پیوسته مدارا و استیناسی بود و در اوقات
فراغت گفت و شنودی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت
او دراز کشید چنانچه گمان بردم که در هلاک شد و پس از مدتی تیهوی
بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری
نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم یکی چون رود دیگر آید تکاپوی
یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد
و چون دیگری را در خانه خویش دید آغاز بی حرمتی کرده گفت
جای من بپرداز و منزل من خالی بساز تیهو جواب داد که حالا در قبضه
تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید
گفت تصرف تو غصب و تغلب است و من درین باب حجتها و بینه ها

از روش او دو رقاصی از وعاد لترجا شده و حاکمی که میان ما بر راستی حکم
تواند کرد بهتر از وجه بیت نیابد نزدیک او باید رفت تا کار را بفیصل
رساند مرد و راضی شده و روی به قاضی نهادند و من بر اثر ایشان
روان گشتم خواستم که گره روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود
نظاره کنم و انصاف او در حکم من تضمین ملاحظه نمایم چنانکه صایم الدهر
را چشم بر ایشان افتاد و بیاد راست ایستاده و روی بمحراب آورده و احرام
بسته متوجه نماز و مراسم نیاز شده و نماز دو رود را از چو بستر تمامی
هر چه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید

کلید در دوزخست آن نماز ۵ که در چشم مردم گزاری دراز
چو در خفیه باشی و خاکسار ۵ چه سود آب ناموس بردی بکار

بهوا زکردار او متعجب و کبک در اطوار او متامل شده توقف نمود
تا از نماز فارغ شد بحت متواضعانه بجای آورد والتماس کردند که
در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بقضیه معدلت بپایان رساند
بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گویید لیک
صورت دعوی خود بعرض رسانید کبک گفت ای جوان پیری در من
اثر تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته گرد پس اسپای
جیغ و داد از غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست بردخوان

دارم القصه میان ایشان نزاع کلی شد و مرسیاهت آتش فتنه افروخته
زد و علم ستیزه و تعصب افراخته می شد و چندانکه من طریق مصالحه
حیلها انگیختی بجای نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بحاکم عدل نمایند
که بمن هر دو جانب استرجاع نماید بر مقتضی انصاف حکم فرموده دعوی
ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و رو
دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دار و اوقات شب طاعت
گذارنده و از دانای که نوبت جمشید زرین سریر خورشید و مشکاه
ایوان والسما بنیناها می نوازنده و قتی که بساط مشکین شعار سلطان
شب در فضا والارض فرشناها می گسترانند نقش نفیس خود را در پوته
ریاضت باتش جوع می گدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه
نجوم ثواقب از میدان سپهر گردان می ایند تا فرصتی که فراشان
قدرت قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده و نمار
طلیعه آفتاب جهانتاب پیاکهان اقطار زمین می نمایند شمع وار بر قدم
طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در لذاذ آمده و اشک می بارد

نظم

با آب دیده دوستاز کوتا ستد ۵ از کنج فقر گنج فیض جسته
ذوه برد و عالم ثبات پای ۵ از خود بیگانه با حق آشنایی

اقطار او باب دنیا متصور است و آزار حیوان و ریختن خون ایشان

روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
من باز ستانده و شب شباب که پیرایهٔ اسباب قوت و تاب است
بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده ❊ نظم

آنکه ایام جوانی گذشت ❊ رفت ز سر باد رعونت نماند

نزدیکتر آیید سخن بلندتر گفته دعوی باز گردانید تا بر مدعای
دافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی
بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه از وارش کلام و موعظه که مصلحت
دین و دنیای شما در آن مندرج باشد ادا کنم ❊ نظم

گر امروز گفتار من بشنوید ❊ نباید که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن
در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر با گردد از مضمون آن تجاوز
نماید من باری بر ذمهٔ خود دانسته از عهدهٔ خویش معذور باشم ❊ بیت

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ❊ اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی

صواب آنست که مرد حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزیده
مال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردد
و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی
بدست آرند خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم نسازند

کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردم را از راستی بر طلب حق مقصور بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار خود ساختی احتیاج بجا که
تصدیع حکام نمی‌بود و رسم مرافعه و دعوی کردن بیکبار از روی
دفتر ایام سترده می‌شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی علیه بر
غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم
دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بر دامن دیدهٔ او
ننشسته محتاج میباشند تا جمال صواب را بدیشان نموده و بر چشم دل
ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک
نظم کشیده و گربه پرسید که چگونه است آن ❊ حکایت ❊ کبک گفت ❊ نظم

قاضیی بنشاند و میگریست ❊ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست ❊ وقت شادی و مبارکباد تست
گفت وه چون حکم راند بیدلی ❊ در میان این دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند ❊ قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان ❊ چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند از سر علتی ❊ جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان ❊ نور شد بی علتی در دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد ❊ علمشان را علت اندر گور کرد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد ۵ صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا تو رشوه نستدی بیننده ۵ چون طمع کردی اسیر و بنده
چون دهد قاضی بدل رشوه قرار ۵ کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و بجا است که زنگار غرض آینه دل صفای ترا تیره نگردانیده و شعاع
شعله رشوه دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب معین صادقست
که آنچه حق باشد جلوه داری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت
را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد ز حکم تو سر بر دار شود
گربه گفت که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض
از زمین دل بر کنیده بدانید که صاحب حق را حقیقت غالبست
و اگر چه جاه سر دعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مجدول
و مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد حکم رود ان الباطل کان زهوقا
و چه نیکو گفته مثنوی گر امروز بر من ز دولت ستم شد
بفردا چه سان بگسلانی کمند ۵ بصورت تغلب کنی گو ز دری
بمعنی نگه کن که پس با تیری ۵ و من شما را می گویم که کردار
نیک ذخیره آخرتست باز بنده بر عمری که شما را بر تابستان و زمستان
گلستان زود زوالیست اعتماد مکنید و خاص و عام عاملان را چون
نفس عزیز خود دانسته هر چه از باب خویش پسندید در حق ایشان

روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند
ازین غطارف بند و فسون بر ایشان می دمید تا با او الفت گرفتند این
وقایع بی اعراض و اغراض پیشتر آمد نیک مگس مرده را بگرفت و مطبخ معده
را از گوشت لذیذ ایشان ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
و عقب او بواسطه نفس خبث و طبع ناپاک برین جملها مرکشت این
مثل برای آن آورده ام تا معلوم شود که بر عهد ارباب بسیرت اعتماد کردن
نشاید و کار بر رسم عهد بر پشته نفاق اندیشه همین نتیج دارد و مغایب
اول غایت مقاطع اولی نهایتست و این قدر که بحر غر برد را آمد قطره ایست
از دریای بیکران و ذره ایست از خورشید سپهر گردان نظم
گر صد هزار قرن کنم وصف بی شکی ۵ از صد هزار گفته نیاید یکی
و مبادا اگر شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که
هر گاه افسر شاهی بفرق همایون او رسید بی شبهه بهترین کارها که
او با زیران خواهد بود و هر وقت که پایه تخت حکومت های ناستوار گردد
بسود و کرده و دیگر اثر از روی غضب آتش نکبت بر ان خواهد ریخت
و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر ترتیب شما ضایع
خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ۵ ورنه
هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود ۵ مرجان بعد از استماع

این سخنان یکبار از آن کار با نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند
و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه‌ای بار متحیر و متأسف
ماند و زاغ را گفت ای سیاه‌روی بی‌شرم حجاب حیا از پیش برداشته
این همه جوادی بر من روا داشتی مرا آزرده ساختی و در مقام کینه
و جدال آوردی کردی و خشمی مرا آزرده ساختی و در مقام کینه و جدال
انگیختی که در روزگار صد هزار قرن آن را دفع نتوانند کرد و آتش فتنه
برافروختی که به آب محیط سپهر شعله آن را فرو نتوانند نشاند از جانب
من سابقه بوده که این همه عداوت ظاهر کردی تا برسبیل ابتدا
چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را به تبر زخم
و شاخی بجهد و نشود نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال
که بار جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و وفا از بیخ او متصور نباشد
و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و اما جراحت سخن هرگز
معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما
جرح اللسان ٥ جراحتی که ز تیغ زبان رسد و دلی
هیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ٥ میانهٔ تو و ما گر زبان زدی
تیغ صحبت بسنگ و سبو نخواهد شد ٥ پیکان ما دلی که در سینه
نشسته بیرون کرد و آن ممکن باشد اما تیری که از زبان به دل رسید بدر

آوردن آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون
و هر چه از و عرقی توان کرد چیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع او
هیچ چیز در حیز امکان نیاید مثال آتش اگر چه سوزنده است فورهٔ
او را به آب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد به آب هفت دریا نشیند
و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را به تریاک بیرون توان کرد و زهر کینه
هیچ تریاکی از دل بیرون نبرد و بعد از این میان تابعت ما و قوم تو درخت
عداوتی کشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته
نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شد ٥ مقرر است و معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد ٥ که طعم آن بمذاق دل کسی مرساد
بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از
گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود می گفت
که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه‌روی
و دشمنان جفاجوی بر انگیختم و مرا بنصیحت مرغان چه کار بود و میان
طایفه که بهتر و مهتر بودند این سخن گذاردن سزاوار نبود و آخر
این مرغان زیرک بمحاسن ایام از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن
هم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب آن چه
و تابع این سخن اندیشه کردن و مضمون من صمت نجا را کار بستند

ونیز زبانرا بشکل تیغ آفریده اند تا از زبان بازی کار تیغ فرمایند که تیغ بازی
شیوه هنگامه گیرانست مردان شمشیرزن تیغ را جز در صنعت کارزار
نفرمایند و تیغ زبانرا از نیام کام بی محابا برهنه ساختن عمل
علق بریدن و سر درباختن است بیت چون زبان شیوه تیغی ورزد
چه عجب جان ز بیم اگر لرزد ■ تیغ را چون بقصد جان کردند ■
راست بر صورت زبان کردند ■ و دشوارتر آنکه این چنان
در هوا جهد کفته شود و بی شک حقد و کینه بران زیاده باشد و در شنیدن
هر سخن ناشایسته عصبیت عصب افزاید و گفته اند خردمند اگرچه بزور
و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که ابتدا در عداوت و افتتاح مناقشت
جایز نشمرد و تکیه بر قوت و شوکت خود ننمود و دشمن انگیزی بکند و اگر
تریاق در انواع دارو در حوزه تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بر
خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت هرچند که تریاق بدستت باشد
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ■ و حکما برآنند که اثر فعل بر قول
راجح است و مزیت کفتار بر کردار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت
کارها ظاهر کردد و خاتمت احوال را بخوبی مقرون سازد و آنکه
قولش بر عمل غالب است اگرچه در انجمن عبارت می پیراید
و دیده چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید بالذکر زمانی

عواقب امورش بخدمت و خاتمت انجامد و مجرد قول بی عمل جز حسرت و ندامت
نباشد و من رایح قول و قائم فعلم که در جوامع کارها تامل شافی تقدیم
نکردم و اگر باج خرد و فرق حال ترا مرتبت داشتمی و مرا از خزانه کی کرانه نقل
نصیبی بودی بجانب کس مشاورت کردمی و بدان زن که عزیمت بر کفتن قرار
کرفتی فصل سخن بکریزدی ولیکن جیبی که هیچ عقل در ان نبودی بکفتمی بیت
سخن را سخت ناسنجیده گفتم ■ در ناسفتنی بود این که سفتم
و چون بی اشارت امتحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل و دین یاب
شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند درشت آمیز خصومت انکیز در میانه آوردم
و عجب کرد از مرد شیرزبان معدود کردم و بنادانی و جهالت و محل
کمی منسوب کردم و در امثال آمده است که الملک رهبند اسپیار کری جوی
کری شده و اگر در صورت ظاهر اعتبار زمیان ناب و بهایم بسخن توان
کرد حکما کوینده سخن بصواب بمراتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان
نشنکان را از بهود و کوی بان نیکوتر سیده اند نظم
بهایم خموشند و کویا بشر ■ زبان بسته بهتر که کویا بشر
چو مردم سخن کفت باید بهوش ■ و گر نه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده کوی ■ چو دانا یکی کوی و پرورده کوی
القصه زاغ پاره حلیه و با خود ازین نوع قبا بیاکفت کرده و در میان باد

معهودات عداوت میان زاغ و بوم که تقریر افتاد ملک ای کارشناس چنان شنید
و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات
ایشان را پیشوای کار و حال ساختن نشان سعادت و اقبال و دلیل
وصول بمرتبهٔ کمال است **بیت** صحبت نیکان بود مانند مشک
گر بسیمش بخری جان باد تر • نفعشان باشد سوی دانش دلیل
قولشان باشد بحکمت راهبر • و بعد که خانهٔ دل من از چراغ
سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن
نتواند بود افروخته گشت مدارک مهم لشکریان که پروانه وار سوخته
آتش ظلم و طغیان شده‌اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر
رعایا و سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد
صد کار فرو بسته بیکدم سازد • کارشناس زبان ستایش
بگشود و گفت • شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد
نصرت دواسبه پیش رو لشکر تو باد • آنچه وزرای روشن
رای موفق عرض رسانیدند از جنگ صلح و قبول باج و خراج
هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت‌ها را
فرجی و فرحی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل مراد مقصود خود حاصل
کرده‌اند و کار باسانی که بجنگ بر[...] و امثال آن ساخته نگردد دیگر

و فریب از پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهد بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از برای قربانی گوسفندی
خریده و ریسمان در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود می‌کشید در راه
طایفهٔ از طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع گشادند و بمکر و فریب
ربودن او در پی ایستادند مکاران که از قوت ستمی در حرکت آمده
نمی‌توانستند که بجنگ و داوری بروی آن مسکین را بجنگ آرند لاجرم
روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند
و بعد از تامل بسیار رای همه بر وجهی از حیله قرار گرفت و متفق شدند
که زاهد بسیار ساده دل و اندک فطنت بدان فریب از او گوسفند در دست
آرند پس یکی از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می‌آری
و دیگری بر وی بگذشت و گفت این سگ را بکجا می‌بری سیم از برابر وی
آمد و گفت ای شیخ عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یکی
دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ نهاده دار گفتن یک سخن متفق الکلم
بودند یکی می‌گفت این سگ شبانست و دیگری می‌گفت این سگ پاسبانست
یکی دیگر طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست
و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری نفخ میکرد و میگفت

این سگ می برد تا برای خدا رخصت کند و بخوارد و هر یک از همکاران

بدین افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی می راندند بیت

چشمش بخشم بود و زود لب خواند افسون دگر ۞ دل می برند

از عاشقان هر یک بقانون دگر ۞ از بسیاری این سخنان

شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور

جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را بنظر من گوسفند نموده هیچ

از آن بهتر نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کار خود روم و زری

که بهای سگ بوده داده ام باز نستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی

گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت

گوسفند را گرفته بجای خود بردند و بمحال جاده و سیفی الحال طبخ کردند

و زاهد مسکین را بدان حیله گوسفند از دست برفت و زر بر دست

بیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق سیاست پیش باید گرفت که چون

بعذر و مکر ایشان دست نیابیم بیت چون بقوت حریف خصم نه

حیله و مکر را ز دست مده ۞ کز حیلت کمان قوت شد مستولی

کز کسالت زده ۞ ملک پیروز گفت بیا تا چه داری کارشناس گفت

من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن صلاح

و بقای جمع کثیر باشد بحکم عقل و نقل مقرر کرده و هلاک یک کس که متضمن

صلاح و بقای جمع کثیر باشد بحکم عقل و نقل مقرر کرده اند صواب دران

می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد

و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و مجروح در زیر همین درخت که

آشیانهای ما بود جای وی بیفکنند و ملک با تمامی لشکر

برود و فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام

حیله در راه ایشان اندازم و از مکر و تدبیر پرداخته و از هر چه صلاح

وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و خشمناک

و تمام خشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و دستور چه صدا برآید و از تفکر

و تدبیر ایشان چه نتیجه الباب پدید آید چون ملک را خشمگین یافتند بیم بر دل

افکنده متأمل شدند ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم

برکندند و سر و پایش بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود

با لشکر و خشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا این

کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و دست طاقت

عروسان کواکب را بر منظره سپهر که هر یک در جلوه درآورده نظم

چو خورشید پنهان شده با دمه ۞ شب تیره بر جمع لشکر کشید

شب آهنگ ملک بومان با وزرا و خواص خود در اندیشه آن بودند

که چون روز برآید و زاغان اطلاع افتد و اکثر ایشان را خسته و پامال

شکسته ساختم اگر امشب دیگر شبیخون ما بایشان می‌رسد روز جناب
ایشان بشام ممات مبدل می‌گردد و ما دو سه روزی از گوشهٔ کاشانهٔ
خود بسر می‌بریم   پس از مرگ عدو خویشتن میتوان زیست
ما چون شب روز بازار شوکت او بست کبود طلام و لباس
نیلی فام در بر افکنده و بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر
زنگبار بر خیل و تبار جزم شبیخون علم برافراخت نظم
بساط زمین عنبر آلود شد • زوایای گردون پر از دود شد
ملک بومان با تمام خیل و حشم خود باندیشهٔ شبیخون در میان آورده و
مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
بیت گروه رزم جوی فتنه انگیز • همه پر کینه و بی
باک و خونریز • کمین خواهی میان را تنگ بسته • دل چون
سنگ را بر جنگ بسته • و چون لشکر بوم بماوای زاغان
رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و از هیچ سو پیدا بومان مضطرب
شده بهر طرف می‌گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید
و زمزمهٔ ناله بسمع ایشان رسانید بومان آواز او شنیده خبر بملک رسانیدند شباهنگ
و بعضی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار پادشاه بودند بر سر وی
آمدند و پرسیدند که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و

و پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک
گفت دانستم خبر تو بسیار شنوده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند
جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم
شباهنگ پرسید که در ملک زاغان صاحب سر و مستشار و موتمن
بودی که خطاب بتو این خواری رفته و کدام قول مستحق این عقوبت
شده کارشناس گفت که خود ورق من بکام حسودان بدسگال
غیب انگیخته تا بمن رسید و آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حقوق
سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد بیت بی مزد بود و منت هر خدمتی
که کردم • یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت • شباهنگ
پرسید که موجب چه بود گفت ملک بعد از شبیخون شما زاغان را
بخواند و از هر یک تدبیری که درین حادثه واقع شد طلبید چون
نوبت بمن رسید چاره این صورت که افتاده باز پرسید و در دفع این
حادثه چند چیزی عرض کردم گفتم که ما با لشکر بوم طاقت مقاومت
نیست که جرات ایشان در جنگ زیادت و جلادت بیشتر و قوت
و شوکت بیشتر از لشکر ما و صورت و دیگر آنکه میان تو و پیش دولت
اقبال ملک بوم ثابت و پایهٔ تخت و بخت در جای فرقد و سهای پادشاه
ایشان و صاحب اقبال جاه اله بجز افکندن دلیل حمق است و باخدا

بخت روز افزون لاف ستیزه زدن بشان شغال و نیست **بیت**

ستیزندگی با خداوند بخت ۞ سر خود دهد بر سر او چون درخت

کزو زلی کرده شهر ویران شود ۞ هرک خود دشمن خانه ویران شود

صلاح آنست که رسولی فرستیم که اگر شعلهٔ جنگ افروزد ما را از
آتش قهر او سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر ارتفاع صلح
در اینده از باج و خراج هرچه داده کند قبول کرده منت دار شویم

و هر بامدادت سر متاب از خراج ۞ دگر زانکه سر با تو ماند و تاج

ملک با متغیر شد و گفت این چه سخن است که میگویی و این چه فرا
که وچه می نمایی مرا از جنگ او می ترسانی و لشکر مرا در پیش
چشم او وزنی نمی نهی **بیت** اگر دشمن تیغ دارد ستیز

مرا هم زبان سنان هست تیز ۞ چو من آرزوی نبرد آورم

دل دشمنان را بدرد آورم ۞ سخن بار دیگر زبان بصحت
کشادم و از روی هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم
و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی
تامل و تدبیر راهی مسپر و مکن تواضع پیشه گیر که دشمن مرا این حال را
بلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام
توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست

با دوستان مروت با دشمنان مدارا ۞ و مثل این حال چون باد
کرکی ضعیف را بسبب مدارا از روی بسلامت جهد و درخت بسیار شاخ
سبب عنف و سختی دل از بیخ برکنده شود **نظم**

مکن ستیزه که هیچ از ستیزه کاری خویش ۞ ره ستیزه مپو
مساوکار را نزا ۞ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا
متهم کردند که تو طرف بوم میلی داری و جانب ما که جنس تو ایم فرو
می گذاری ملک بقول دشمنان از موعظت من اعراض نمود مرا بدین جمله
کرده ام بدین روز انداخت و از خیال ایشان چنان دیدم که
جنگ را سیاست زند و در باب دفع شما حیله می ورزد ملک بومان چون
سخن کارشناس بشنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه
می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست عظیم و منفعت تمام باید
شمرد و فرصت قتل او را غنیمتی یاد است از این دو بیت بخواهد
و ... و من در همه الی لشکر ... آتشی می بینم که اطفای
شعلهٔ آن از محالات می نماید **مصرع** نخواهد ماند از این آتش ... دود
۞ هرکه فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بر آن قادر
نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و دیگر
دشمن را ضعیف و تنها یافتی اول کار خود را از ... باز رهاند اگر حکیم راه

ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سپرها برساخته در کمین انتقام خواهد بود

رباعی دشمن چو بجست از تو ترا زو چه بهی • ور بند تو بود نه بپیچت

تا زود رسی • خواهی که امان باشدت از آفت او

در دست تو چون فتد امانش ندهی • زنهار تا ملک سخن او [illegible]

نماید و افسون جانگزای او را در گوش جان ره ندهد که بزرگان

گفته اند اعتماد بر دوستان از بیهوده از عقل دور است تا به دشمن

کینه جوی چه رسد بیت درین زمانه که بر دوستان اعتمادی نیست

چگونه غره توان شد بگفته دشمن • کار شناسی شمرد از بیچگان

شنیده هر دو دل نالمد و گفت • مرا خود دل از دست بیداد

ریش • تو نیزم مزن بر سر ریش نیش • این سخن در ملک

تاثیر کرده روی از آن وزیر گردانید و دیگری را پرسید که

تو چه می گویی گفت من در کشتن او اشارت نتوانم کرد که صاحب

مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک

حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان

بر عالمیان جلوه گر بود و هر اسیر که زینهار آورد را امان باید

داد و سرگردان از پای فتاده را دست باید گرفت بیت

ره نیک مردان آزاده گیر • چو استاده دست افتاده گیر

و بعضی کارها مردم را بر دشمنان مهربان گردانیده چنانچه ترس زن بازرگان

را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بود آن حکایت

گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال و بغایت بدخوی

و زشت روی و با این همه گران جان و بخیل [illegible] نظم

چو دیو دوزخ از عفریت [illegible] • چو زاغ [illegible] از بیهوده گوی

از [illegible] کین دلی فولاد جانی • [illegible] دل [illegible] جان [illegible]

و این مرد زن خوش طلعتی داشت نیکو صورت زیبا سیرت که ماه شب

چهارده [illegible] او بر رخسار رشک می برد و از رخشان [illegible] روشن

ساختی و جهان افروز آفتاب [illegible] چون صبح صادق [illegible] بیت [illegible]

روی دلارای او تاب [illegible] زمان زمان در وصف آن جمال چنین

کلمات ترنم نمودی بیت • ای نکوییت دلارای تو زیبا تر از رو

رود طوبی [illegible] قد تو رعنا تر از دوست • و [illegible] بر

صفحات جان شمهٔ از لطایف او چنین گونه رقم می نویسد بیت

هر چه در صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال • شکل مطبوع تو زیبا

از آن پرداخته اند • سر لطافت که نهان بود پس پرده غیب

همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند • شوهر هر چند دل

و جان [illegible] و جمیع مراد دل را رعایت [illegible]

او شیفته گشتی و زبانش فریفته شدی و هر دو را سر خط از جفای او چندین

دفالی هر دم آمدی و هر نفس از کین او بنائی دیگر جلوه کردی ع

هر دم فزون می‌شود تا تو چنین می‌شوی ٭ خوبی پریشانی دل است

آرزو بکمند زلفش میسر نشدی و بی حاجت از گلستان رویش گل

مرادی می‌شگفت بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارد

دیوانهٔ زلفی که رشته نگذارند ٭ دزدی در خانهٔ ایشان رفت

قضا را بازرگان در خواب رفته و زن بیدار از آمدن دزد و توقف او متحیر نشست

و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد و دولت بیدار

در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت بیت

گر بیدار شد بخت که آن روی که در خواهم ٭ بود امید پیش دیده

می‌بینم ٭ این چه شفقت است که از پردهٔ غیب ظهور آمده و بکدام

خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهری که نبود ت

ز کجا پیدا شد ٭ چون نیک نگریست دزد را دید گفت

ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی ز مال من بردار که برکت قدم

تو این جفا کیش بی‌وفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این شکل آنست

بعضی صورتها باشد که کسی بمشابه آن بر خصم نرم بخشایش و مهربانی

لایق نباشد و حال این نوع از تجلاست ع رحم کن چون حال من نادمی

جای رحمت ٭ ملک وزیر پیر را پرسید که رای تو درین قصه چه حکم

می‌کند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی برکشد ملک خلعت

امان در وی پوشید اثر رحمت و عاطفت از وی دریغ نداشت و تا او را

در مکافات آن خدمت استغفار شمرد و ابواب مناصحت و نیکخواهی مفتوح

گردانید و دیگر آنکه همه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمن

بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکنند و هر حیله که دانند در

گرد و پراکنده سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام

کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد

شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که

زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه

ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام می‌گذرانید

بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیوی فشانده بود و دو نقش دغل

و سوفسطی از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوبت

سیرت بی‌خویش حضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج فقر

بیت تا به نیک گل بی خار درین باغ نیست ٭ لاله ولی

از داغ نیست ٭ تیغ منه بر تو که بی خون نیست ٭ زاهد

کنده دست و کلی زیست ٭ در زاویهٔ قناعت سر بگریبان

فراغت کشیده بود و بوظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ او شدی رسیده و ملاح
قناعت و رضا افکنده و از دوست هرچه رسیدی خورسند بودی القصه
یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شده جهت مدد معاش
گاومیشی تازه زه بوی که کام از دو سر شیر شیرین شدی بر سبیل
نذر جهت شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعه اش
در کار آمد روی بمنزل زاهد نهاد و دیوی نیز در صورت آدمیان
با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که
من دیوم بدین شکل متشکل گشته ام بدین نقش بر آمده و بمنزل زاهد
میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت
پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی
دهم و او را بقتل آرم حال من مرد عیارپیشه ام و شب و روز در اندیشه
مال کسی برم و داغ زاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد را گاومیش
فربه دارد و آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت
ع ای جان جهان تو یار ما بیسا ۵ بحمد الله که رشتهٔ جمعیت
ما را محکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست
پس وی براه آوردند و شبانگاه بمنزل زاهد رسیدند زاهد
از وظایف عبادت پرداخته بوده همچنان بر روی سجاده نشسته

در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند یمکن که بیدار
شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند
و بردن گاومیش متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود
که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کشد هر آینه در باید گشود و امکان
دارد که زاهد از آواز در از خواب بیدار شود و کشتن او در توقف
افتد پس دزد را گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد
گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف
میان ایشان قائم گشت آخر فعال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطرار
زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد
کرد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان
بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند و ایشان هر دو
بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمن سالم و محفوظ ماند بیت
چو در لشکر دشمن افتد خلاف ۵ چرا تیغ باید کشید از غلاف
چون وزیر سیم این سخن با آخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت
من میبینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته گردانید
زینهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش
برکشید و در عواقب این کار تامل بسزا واجب دانید که عاقلان

بازگار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب بنهد
و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نرود و عاقلان گفته‌اند
التفات نموده باندک تملق و هیبت پیش آیند و کینهای قدیم و عداوتها
سوروش فراموش کرده دل بر سخن خوش ایشان ننهند و دانند که اگر
دشمن هزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر دلش باقی خواهد بود

نظم
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند • سالها رفت و آن شیوه و سیاست که بود • و آنچه در ترکیب طرار خیره و چشم
شوخ تو بیدادی که بود و هرچه بود در عرصه شمار که سر شاهواری بود

و حال شما بحال آن درودگری ماند که گفت زن چو کرد از فرقت شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که
بشهر سراندیب درودگری بود در نهایت تجمل کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی
و شیوه روباه بازی زیرکان جهان از خواب خرگوش دادی نظم
نگار دلفریبی جان گدازی • پری پیکری عاشق نوازی
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد • ز رنگ عارضش گل آب میشد
درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن نیز
بحکم ضرورت او را نوازش میکردی اما در بزم عشرت جام مراد با حریفی

دیگر میخوردی و در همسایگی ایشان جوانی بود زیبا و چون سرو بوستان در چمن
روح و روان پرورده چهره مانند تازه گل رخسار او با آب حیات شسته بیت
رخی چنان که از خورشید روشن‌تر نتوان کرد • خطی چنانکه از مشک
سیاه نتوان کرد • زن را با او نظری افتاد و دل او نیز
وابسته مهر و محبت زن شد کار میان ایشان از مراسلت بمجامعت
انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید چنانچه
از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن بر ایشان چون
شب تار ساختی و اندیشه که دو کس را بهم شمع صحبت چراغ دیده
دل بر او ایشان با آتش رشک چه سوختی بیت
هر کرا چه بردم چنین نصیبی دهای • الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بعد از آن مشغول
گردید و زن را گفت که دوش بشب به که بروستایی روم و اگر چه مسافت
تا آنجا بسیار نیست با چند روزی توقف خواهد شد و نمی دانم که در
فراق تو چگونه صبر خواهم کرد و در دوری هجران جان گداز چگونه
تحمل خواهم کرد نظم ای ناکام مرا از رنج تو مهجوری
نه بگذشتی که بنگام از تو گزیند دوری • زن نیز از روی
سلف تملق کرد و بگریه شادی قطره آب از دیده ببارید و فی الحال

توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و در وقت رفتن مبالغه
بسیار نمود که در را محکم باید بست و تماشا را نیکو می نگرفت باید نمود
ما در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خلل بمال و متاع نرسد
زن وصیت را قبول بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت
خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند
محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذشت و طلوع صبح وصل
را منتظر صد باش زن بر آن وعده شاد و مانده گشته اسباب مهمانی
مهیا کرد نظم زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ٭ بکلبه ما
بخانمان فرود آید ٭ ور آنکه سلطان او را و جهان تمامی در
آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه قرار کرده بودند و عاشق و معشوق
دیدار هم خوش بر آمده گاهی زیبا روی بجگر تشنه دلنواز آتش
اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد گاهی زن ماه سیما ناز
جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت می برد نظم
دو بت نازنین عقل فریب ٭ پای تا سر همه لطافت و زیب
این بکنج شمع شبستان بود ٭ وان بلب لعل می پرستان بود
بکار و صدای دو طرف گرد کرد ایشان بکوتاه میل نمود خدا آهسته
آهسته بزیر تخت در آمد تا فی الخلوه را تماشا کند ناگاه چشم زن

بر پای وی افتاد و دانست که رفتن بهانه تحقیق این حال بود معشوق را
زنگ زنگ آواز داد که گفت بصدای بلند از من بپرس که مرا
دوست داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین
میخواهم که بدانم دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن
جواب داد که بدین سوال چون افتاد سبب دانید و این پرسش چیست
جوان از سر حال اطلاع بر دست گرفت زن گفت دانسته گویم زنان را از
روی سهو و غفلت و از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد
و از هر جنسی دوستان گیرند که بحسب نسب ایشان التفات ننمایند
و اخلاق و اطلاق ستوده و عادت ناپسندیده ایشان را معتبر
ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت رو بکمی نهاد
ایشان حکم دیگر بیگانگان گرفتند نظم ترک یاری کنند و دلدادگی
دوستی خود بود و پنداری ٭ اما شوهر بمنزله روح در بدن مشابه
نور در بصر باشد ٭ از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست
از مهر و جوانب و معاشر زندگانی برخوردار دادم با دانکه شوهر
را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر دارد و سرمایه حیات
و برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نگاهدارد بیت
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو بست ٭ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون درودگر این فصل بشنید زاری و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی
و شفقتی برو غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بی
ازمن صادر گردد و نزد خدای بزه‌مند دانم باشم آخر این چه گناه بود
که من در باره او داشتم و مسکین چو دارم من چه غرارد و بر من
عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با من دوستی
و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند از اخوان چیالی نباید گرفت
که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتوان بود ع کسی کجاست که
او دامنی نیالود بیت ٭ و من بهوده این همه رنج بر خود نهادم
و خوش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا یاری عیش
برایشان منغص نگردانم و آب روی وی پیش مرد بیگانه برخاک
مذلت نریزم بیت گر کنیزی داری و صفا و عیب ٭ دو بیت
به پیوند بخر آن یک هنر ٭ پس همانجا در زیر تخت خاموش
نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش بپرداختند و راست
نشست تا رنگ خواب رشد بیت چو رست از چاپه شب شاه روز
دمید از رخ صبح عالم افروز ٭ مرد بیگانه برفت و زن
خود را بر بالای تخت در خواب ساخت و درودگر با آهستگی از زیر
تخت بیرون آمده برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و با آهستگی تلطف

غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و بنرم نرم دست بر اعضای او
مالید تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود
نشسته دید گرد برجست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار
باز آمد ٭ هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ٭ پس بپرسید
که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست
مرا در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا خوف و رسیدن
بر آن باعث شده از دم و نگاه داشتم او را نرنجانیدم و منم چون
شفقت ترا بر احوال خودی شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
و یقین دانم که زنده کسی نمی برای مواصلت مطلبی و طمانی برای مشاهده
جمال من نه تو سیله اگر بدین نوع پریشان کاری کنی مرا آینه از راه
سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم
نگاهداشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده
و از وحشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها
کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده و بجد آنکه بچنان بیرون آمد
که نظر ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم ٭ زن هم بچنان
حیلت آمیز در میان آورد و از جانب من چشم زایل شده دست
صلح در گردن خشنودی آورد و بزبان اعتذار گشاده

این معنی را تکرار می‌کرد ٭ نزد خدا جرم تو ناچیز باد
من ز تو راضی شدم او نیز باد ٭ و این مثل بدان آوردم
تا شما مرغان دیگر بقول دشمن بدکار فریفته نشوید همچنین
زاغ مکار فریب بخورید و بزرق و شعبده او که از وی بوی خون
می‌آمد از راه نروید **بیت** بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد
کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد ٭ و مرد دشمن که پیرایه داری
مسافت قصد شوان کرد خود را نزدیک کرد اند و نصیحت پذیرفته
بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وجود
وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی جمعیت کامل آغاز کار کند
و مرا زخم که زند چون صاعقه آتش بار خرمن حال بسوزد ما
تیر قضای خطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای
یار دل آزار این همه سخن را بیجا رانده و چندین مقدمه‌ای
حاصل که بر هم می‌نهی چه نتیجه آخر این ظلم که بر من واقع شده
و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر مناسبت دارد و هیچ
عاقلی از برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری
و زاری باختیار خود قبول کرده‌ام و همه دانند که این عقوبت
جزای دانش مخالفت من با زاغان بوده و در کف منشا حیله تو

حال چیست که گردانده طوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شربتی
انتقام که در خاطر داری که سبب این عذاب را در کام خوشگوار مصفی
ساخته است و بسیار کس بوده که بجهت هلاک دشمن نوبت خود را
شده‌اند و برای آنکه جهت ولی‌نعمت خود کاری کنند و نام حق
گزاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارند خود را در ورطه
فنا افکنند و چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن داد و انتقام یاران
حاصل کرد و ملک بوزینگان رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که جمعی از بوزینگان در جزیره مأوی داشتند که میوهای
خشک و تر در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان بساز
کار تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی
نشسته بودند و از هر گونه سخنی در پیوسته زمانی خون پسته با لب
خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی خون چشم بادام
تربیت ها را حال المحرز خشک کشیدندی ناگاه مرغی بر ایشان گذر کرد
و از جمعیت ایشان غایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد
که من همه وقت در گوشه سنگ دل تنگ میگذرانم و جهت مغز
بجهت سرمای و داغ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزینگان
درین موضع نزه و منازل خرم میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی

سبزه‌های نرم از خوی سبزی خود **بیت** و رقیبان در بهار وصل او
بشکفته همچون گل ❊ چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم
پس قصد کرد که میان آن جمع درآمده اساس حضور ایشان
زیر و زبر کند و زنگان صعب در گرفته قریب هزار بوزینه
جمع آمده هجوم کردند هر یک آن حضرت را کنده و مجروح ساختند
بیچاره هر یک خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچیده و درخت
عشرتش پژمرده شده و زاویه طبعش به پرتو شمع راحت روشن
ناشده چراغ وقتش فرو خواست مرد **بیت** تا رسیده هم
جرعه‌ای از ساغر عیشش ❊ میزند دست قضا جام مرادم بر سنگ
القصه چون بزحمت تمام ارسلان بوزینگان بخیمه خود در کوهستان
رسانیده نعره و خروشش در پیوست از ابنای جنس و جمعی بشری
حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کیت طلب و شرح
رسیدند چون صورت ماجرا باز راندند و گفتند ای بی‌ناموس
کرگسی قوی صاحب بار و زبیته ضعیف سک این پشنک باید کشید
و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و باقی
این بدنامی در خاندان ما بجا خواهد ماند صلاح آنست که همه بوستان
شده و اتفاق نموده ملک شنون بر حساب بر ایشان تیره گردانیم

و غبار کار روزگار دیده امیدت به آخیره سپاریم **نظم**
گر از گردش چرخ باشد امان ❊ بخواهیم کین خود از بدکمان
چنان پیر بکوبیم‌شان در ستیز ❊ که ماند ز نام تا رستخیز
خرابه تا عرق غیرت در حرکت آمد آتش غضب برافروختند و زبان
لاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند **بیت**
مخالف چو برخاست و مار اژدها ❊ بکی کرد و از بچه مارها
ز ما بر دو انگشت رایت افراشتن ❊ ز دشمن سر و تاج بگذاشتن
پس بر آن قرار دادند که دوران شب باشتعال آتش قبال اشتغال
نمایند و در کرسی کارزار شعله گیرد و از آتش در خرمن عز بوزینگان
زنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر بچشم سرمه ظلمت چشم سیاه مکحل
حجاب حامه ماند و دب اکبر و اصغر در حوالی قطب شمالی خرامیدن
آغاز کند **نظم** چو خورشید تابنده [illegible] شد ❊
هوا شد سیاه و زمین [illegible] ❊ یکی باد [illegible]
[illegible] جزیره بوزینگان بیاد فضا [illegible] بوزینگان [illegible] از امرا
[illegible] عزیمت شکار فرموده آن شب در صحرا مانده بودند
و بوزینگان دیگر را هجوم دشمن حاصل هر یک در منزل خود آرمیده که
بیکباره **نظم** سیاهی چو [illegible] ❊ [illegible] جهان

در جهان سپاختند و بوزینگان زاغ خبر شد بسیاری از ایشان کشته
و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند و هراسان
چون آن جریدهٔ معمور و آبادان از دشمن خالی دیدند هم بجای پای
اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم
رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر
نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
آوردند ع درا ر که تلف کرد گاه جسته بوده روز
دیگر که علم سیاه دل شب چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت
و جمشید خورشید بتخت مینایی برآمد بیت کشید
سپاه سحر چون علم برکشید ٭ جهان عرف شب را قلم درکشید
ملک بوزینگان ازین حال غافل روی بکهر ره نهاد در اثنای راه جمعی
از هزیمتیان که از میان گرداب بلا هم جانی بکنار راه آورده بودند
رسیدند و آغاز داد خواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع
یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ
ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت و حیف آن جزایر معمور
که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من
بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار نا پایدار روی نیافت بیت

بوستان و سرا برگ و نوا یکسی ندید ٭ چهرهٔ اقبال را زنگ
وفا یکسی ندید ٭ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب
آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند
و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته
بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته بدین سبب او را
حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت
او مستظهر بودند نظم ازین روشن دلی صاحب ضمیری
همه پیرو در دست اقلیم گیری ٭ زحل شاگرد او در نکته دانی
عطارد خادمش در خامه رانی ٭ میمون که ملک را حیران و دلگران
سرگردان دید زبان بنصیحت بگشود بیت در بلاها جزع مکن که ازان
دوزبانیت گوش کن از من ٭ اولاد دوستان شوند ملول
تا شادمان شود دشمن ٭ جزع کردن در مصائب بنده را
از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری و سبکی مشهور سازد
و در شکل این واقعها و چیز فایده نمی دهد یکی شکیبایی نمودن
و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آورد زانکه
زانکه نهال صبر را میوهٔ مراد رسید ٭ و بحکم الصبر مفتاح الفرج
شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود بیت کلید در گنج مقصود

صبر بیت • در بسته آنکس که گشود صبر بست • زانکه پیشه
دردمندان غبار ستم آنکه بزدود صبر بست • دوم رای درست
و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر صاحب رای در
واقعهٔ لامع گردد و ظلام ظلم را بجلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم
کشیده محو توان ساخت و بیک شب فکر هزار ساله کار از پیش
توان برد بیت توان برهم تدبیر نیک و رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته
باز پرسید که چاره این کار چگونه توان کردن میمون خلوتی طلبید
و گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود
و نه از حیات راحتی بیت بی روی تو زنده میتوان بود ولی
آن زندگی از هزار مردن بتر است • و چون عاقبت رخت
زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زود تر
از مضیق تعلقات دنیی بفضای راحت آباد عقبی رسانم و خود را
در باخته انتقام دوستان عزیز از آن جفا جویان بی تمیز بستانم
ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می آید و
ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو جای

همه عالم خواه آباد و خواه خراب بیت زین چمن چون شدی
تو در پرده خواه گل باز خواه پژمرده میمون گفت که ای ملک درین
حال که من دارم مرگ بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار
توان کرد چه بوده ام و در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان
روی در نقاب تراب کشیده اند و سرو رستهٔ بستان هوا اهل بیت
و اقربا ما رسته است و خرمن جمعیت ایشان به صدمات اجل پریشان
شده و قوام معیشت ما بمال و منال بوده و اندوخته همه عمر بتاراج
دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گزاری ملک بجای آورده
رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطراند مرهم راحتی دست
گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صحیفهٔ ایام بگذارم بیت
نام نکو مرد نمرد از دست • کزین جمله مقصود نام نکوست •
ملک باید که هر قوت من دریغ نخورد چون با دوستان بزم عیش
نشینند از وفاداری من یاد آرد نظم بود در میان مراد
آورید دست امید • ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید •
ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل
در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در میان
مرد از ماسی بشد همه بسوزم و غالب ظن آنست که رای من نتیجه

صواب مخوف خواهد بود و صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا
بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب در کنار چشمه‌ای که
ماوای ما بوده در گوشه‌ای بیفکنند و ملک با ملازمان و متعلقان
در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح
روز سیم باز آیند و در منازل خود بفراغت بنشینند که از دشمن اثری
نخواهد بود و زان پس بعد از ابنای جنس ایشان خبری نخواهد رسید ملک
بموجب رای میمون بوزینه گوشهای او را برکندند و اطراف او
درهم شکستند و در کنار چشمه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته
منتظر فرصت نشستند و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل
سنگ از اضطراب آب می‌شد و کوه از صدای درد آمیز او حزین
می‌آمد ملک خرسان علی الصباح بطلب بیرون آمده آن ناله زار شنید
و بر عقب آن از رفته میمون را بدان حال بدید آمد بتفتیش حال و تفحص
کار او مشغول شده استفسار تفصیل آن نمود میمون بوزینه
دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از
تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد گفت نظم

ز چشم و دل بدین حالم در آتش و آبست • بچشم چون و بدل هم
گرکه کار خرابست • ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم

و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون درین مرکز حاضر نبودم و روز دیگر
بمتعلقان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان
باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من او را
از روی نیکوخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست
که ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمت ملک بگذرانیم و در سایه
دولت او از کید زمانه ایمن بوده بکام دل و توشه بیاساییم نظم

در پناه دولت صاحب دلان • راه جوید هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آیی گل بری • سوی بستان گذری سنبل چری

ملک ازین سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن
شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دو سه روز بر منع او مشغول
شدم مفید نبود تا با من این همه خواری کردند و امر کرد که چون دو هم
داران پادشاه و سپاه است همان بهتر که نزد ملک آن جماعت دلش
بشکنند تا بچشم ایشان چه سان کاست و خواهند کرد من بدین
آورده اند و سوابق خدمت من را موافق دل ... پادشاهم
این گفت و چشمان بر دیگر ریست که ملک خرسان بر اضطراب شکست
آمد و بی شرم و چکیدن گرفت • که با تن سنگ دل خون شود
از الم بیم دیده ها چون شود • ملک گفت حال بوزینگان

کی انه جواب داد میان نیست که ترا مرد و زنده می گویند ایشان پناه داده جا
بوده اند از هر طرف لشکری جمع می کنند و بجهت مقابلت با سپاه خونخوار
و لشکری ازدحام جرار بر شمعون خواسته آمد ملک خرسیان از جای از جای
در آمد گفت ای میمون صلاح چیست ما را از ایشان اندک مخافت
من رسیده میمون گفت ملکا ازین حال خاطر جمع باید داشت اگر
مرا پای بودی جمعی را بی خبر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار این
حق ناشناسان غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل
ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر توانی که ما را بر سر ایشان
بردی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردی
ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصل است اگر توانی
که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت در گردن جان این جماعت
می افکنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با انتقام حاصل می کنی
میمون گفت که چگونه کنم که مرا رفتن متعذر است و حرکت کردن با چنین دست
و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار رسیده ام و ترا بردن می توانم
پس آواز داد تا امرای سپاه و سران درگاه حاضر شدند و صورت
حال باشان باز گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم
همه بدین سخن همداستان گشتند اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را

بر پشت خرسی بستند و روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه
می نمود تا به بیابانی فرود آمد که سیمرغ رسیدی و آن صحرا بسی دور و دراز
ولی آب که ابر بهار بسی در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و ملک
هزار ماه وار از صعوبت آن بیابان چرا پیکان راه گم کردی و دو هم جان
بجای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی میمون در آن بیابانی
دید که از آن بهر که سر رسید فی الحال آتش در دلها خاک چون
و دیده ها بنگران تف آن بیابان چاخی و سب سموم هیچ جانور در آن صحرا
جای گرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار بر روی زمین نرستی نظم

بیابان و هیچ پر مخافت ✻ هر گامی در و صد گونه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود ✻ زمینش سنگ و سنگش آهن بود

میمون گفت دو دستان تو پیش از آنکه سفیده صبح بدمد بر
کار جهان برداری و سر ایشان را از تن جدا کنی و جمعیت ایشان را از غم منی عشرت بدل کنیم
و ترا از انکس شاد و دوستی شده علم ظفر بر افرازد و دیات
شوکت آن بخت برگشتگان را کوب بپای خرسیان بشعف ام
قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک
در آمدند و از رهگذران اثری پیدا نشد و میمون تعجیل می
کرد و با فسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب

شد و از حرارت شعلهٔ آفتاب اطراف و نواحی آن بقاع بر افروخت
شعلهٔ شمع آفتاب چنان بر افروخته گشت که مرغ در هوا پرواز کردی و
پر او بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی بیت
ز گرمای آنچنان سبب شد نفس گرم ‧ که لب از تاب آن چون شمع
می سوخت ‧ ز باد گرم پنداری که تقدیر ‧ به دیگ آن
دیگر بر افروخت ‧ تاب آفتاب در کار آمده مار از روزگار
خرپشان برآورده و بیمون سوزنده‌تر آغاز کرده از دور چون
آتش بی‌دود پدیدار شد ملک ایشان روی به بیمون کرد که این چه
بیابانست که از تیزی آب دلها در تاب و جگرها پر تب میشود آن
چه چیزست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجل و آنکه می آید پیک مرگ دل
خوش دار که اگر هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم بر
همه شما را خاکستر سازد و به آتش بیداد که در نهاد بوزینگان زده
بسوزی ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و بیمون را با جمیع
سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و
ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده و بیشه را خالی یافته مملکت
را از کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت شام محنت و صبح

ظفر دمید ‧ گم شد خزان هجر و بهار طرب رسید ‧ و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان
برخاسته‌اند و از برای خوشنودی دوستان در زنی نهاده و من قضیهٔ
کارشناس را از مقولهٔ این حیله شناسم و فریفته همین قصه که مذکور
شد می‌دانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندیشهٔ دوربینی
و کیاست و مقدار زیرکی و خبث ایشان بصواب مقرونست و خرد
و دهای ایشان از اندازهٔ گمان برتر افزون بیت
می شنیدم که راحت جانی ‧ چون بدیدم هزار چندانی
صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی بخورانیم
و قبل از آنکه چون ما را گردن گیرد عمل او را اشارت کنیم ملک بومان
و بومان چون این فصل بشنیدند روی در هم کشیده گفت این چه سخت
روی و سنگدلی و بی رحمی است که فقیری را که پناه داری با انواع آزار و ایذا
باور رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت
زده را باری دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند نظم
خاطر محنت‌زدگان شاد کن ‧ در شب محنت‌زدگی یاد کن
پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشتند و آن وزیر
وزیر گفت ای ملک چون بسخن التفات نکردی و از ارشادات من

من از عین حکمت و محض مصلحت بوده و بی قبول بر ما تنی داری زندگانی
با او چون دشمنان ابلیس‌وار ظرافت و لطیفی از غرور و عذر او ... سبب شده
و موجب تمکن از حرف ... و بودن و صلاح حال زاغان نیست ملک
از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن این مشفق بی‌غرض را خوار
داشت و بتاخ در خدمت حضرت مرجعه تمام‌تر می‌نیست و از سور و قبت
و آداب ملازمت هیچ دقیقه نمی‌گذاشت و بهر زمان و هر دمی سخنی با
هر یک بنوعی خشنود ساخته و وابستهٔ خود گردانیده لاجرم روز بروز پایه او
بلندتر می‌شد و در دل ملک اتباع او را بیشتری یافت و بجای پایه
محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او
مشاهده افتاد مشارالیه مملکت مدار علیه ولایت شده در اوایل
مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی
روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان
مرا بی موجبی آزرده است و بی گناه عقوبت کرده تا کینه خویش را
از و بخواهم و دست برد مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم
و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین
مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر
یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیأت ایشان دارم

بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم
شنودم که چون مظلوم و ستمندی از ستمکار بیدادگر رنجی کشیده
باشد و از ظالم گردن‌کشی محنتی دیده و دل بر مرگ خویش نهد و خود
بآتش بسوزاند مرده‌ها که در آن حالت کند باجابت پیوندد و اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه
که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گردانند
تا بدان وسیله بدست یابم و انتقام خویش از و بخواهم و دین
جمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود و گفت
گر بو زنگی چشم شوخ و چو لاله تیره دل ∴ بس دو رویی و دو
زبان همچون گل و سوسن مباش ∴ ملک پرسید که درین سخن
چه گویی وزیر جواب داد که این بدسرشتی و دیگر چست که آمیخته
و تزویر با نمک زرق برآمیخته نظم مرا پای او جلا دو پوست
بنگ ∴ وز افسون او زیرکان گشته دنگ ∴ اگر جسم پلید
و شخص خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را باب چشمه سلسبیل
و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت ناخوش او از قرار
خویش نگردد و خبث ضمیر و کژی عقیدت او زآب پاک شود و نه
بآتش بسوزد بیت ز بد اصل نیکی مدار ای امید

گر زانکه بشستن نگردد سفید ° و عرض محال گر ذات خبیث
او طاهر و پس گردد یا فی المثل عنصر پاک او لباس پلید پوشد
همچنان خاصیت ذات مودت ایشان مایل خواهد بود همچون آن موش
که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان
نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه
پای برجای مواصلت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوة بر لب جوی جاری
نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیی شسته
زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک
افتاد زاهد را بر وی شفقت آمد برداشت و در خرقه پیچید تا با خود
بخانه برد باز اندیشید که مبادا اهل خانه را از وی رنجی باشد
و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند
تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطه قدرت او را دختری
برآراست زیبا بهیات راست قامت روشن روی اسکندری
چنانچه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف
مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی **نظم** آنکه بر چهره
زند طعنه بقامت نیست ° و آنکه بر ماه کشد خط راست

زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت
بجز لطف پرورده او را یکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش
دارد مرید اشارت پیر را پاس داشت در تعهد دختر غایت سعی
بجای آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت
ای جان عزیز بزرگ شده و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر در رشته
ازدواج کشند چاره نیست من این کار را با رضای تو گذاشتم
هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی یا مخلوقات
سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا
و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی
درجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت چنین دانم که او مغلوب کسی نیست
و برانکه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **نظم**
دگر روز چون خسرو خاوری ° برآمد برین طاق نیلوفری
زمانه در روشنی باز کرد ° جهان بازی دیگر آغاز کرد
علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع
نمود زاهد صورت حال باوی در میان آورد و گفت ای دختر
بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت میخواهم که در حکم تو باشد

جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده آفتاب از استماع این
قصه برافروخت جواب داد که ترا از خود قوی‌تری نشان دهم و آن
ابر است که نور مرا پوشیده کند و عالمیان را از پرتو جمال من محروم گرداند

نظم
آفتاب بدین بلندی را ذرّه‌ای ابر ناپدید کند

زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن
در عرق آمد و گفت اگر مرا آرزوی قوّت و غالبیت اختیار است کسی
که باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جانبی که خواهد کشد و به هر طرف
که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت
و حکایت رفته را باز راند باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه
قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که ثابت است
پای وقار در دامن شکیب کشیده است و چون قطب در مرکز خود
آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که آواز نرم را در گوش کران
و ضرب‌های مورچه را بر او آسیبی مقرر نه

نظم
باد اگر ابر را بجنباند ٭ چون بکوهی رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمد حال دختر خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که
ای زاهد غلبه قوت موش از من بیشتر است که اطراف من شکافته
و در دل من خانه ساخته و سینه‌ام هزار جای از نیش جان فرسا سفته

او چاک شده و هیچ نوع دفع او چاره نمی‌دانم دختر گفت راست میگوید
موش برو غالب است و شوهری را او می‌شاید زاهد او را بر موش عرض
کرد موش عجب جنسیتی که میپرستند دختر بدان منتهی می‌شد میلی از اول
خود باز یافت جواب داد که من نیز همه وقت که آرزومند دلارامی
که مونس روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس
من باشد دختر گفت اینها سهل است زاهد دعا کند تا من موش گردم و با وی
عشرت در آغوش آرم زاهد دید که رعایت جنسیت صادق است دست
دعا برداشت و از خدای تعالی درخواست تا دختر را موش گرداند اول حال
دعای زاهد محل اجابت رسید و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده
دختر موش شد و زاهد او را بدان موش داده باز گشت

بیت
جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ٭ ما چو از خاکیم آخر خاک می‌باید شدن

و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضی
طینت اصلی هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع
همان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده
بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

نظم
درختی که تلخست او را سرشت ٭ گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام کو بر بار آورد ٥ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٥
ملک بومان چنانکه رسم بی‌دولتان باشد این نصایح استماع ننمود و سخن
وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ بر ایشان
هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیری آوردی و حیلهای
غریب و نکتهای عجیب تقریر کردی تا محرم خاص شده بر خواص
اسرار و خفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصتی
یافته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را
دیده بنشاط تمام این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان
بکام دل اکنون توان رسید ٥ کارام جان و راحت
روح روان رسید ٥ پس ملک مرده پرسید که ای کارشناس
چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می‌بایست ساختم و مقصودی که داشتم
پرداختم در کار باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمن را بکام
دل دوستان خود دیدن **بیت** گفت مجملا صورت مصلحت را
باز نمایی ٥ تا از روی توقف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب
در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست
و روزها بومان در آن غار جمع می‌شوند و در آن نزدیکی هیزم خشک
بسیار یافت می‌شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده

بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در این نزدیک خانه دارند
قدری آتش بیارم و در هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را
در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که از غار بیرون آید بسوزد و هر که
بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که
او صواب دید پیش آن هم باز نشده تمامی بومان را بحیلت بسوختند
و زاغان را فتوحی بزرگ برآمد و همه شادمان و دولت کام بازگشتند
و زبان تهنیت کشوده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند
اگر مراد شاه برآورد روزگار ٥ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
هر شادیی که فوت شده بود از زمان ٥ از سر بیک لطیفه قضا کرد
روزگار ٥ ملک و لشکر از مساعی جمیله و ماثر پسندیدهٔ کارشناس
ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام او مبالغه می‌نمودند و در مدح و ثنای
او صور اطناب واجب لازم می‌دیدند و او ملک را دعای خیری می‌گفت
و دیگران از هر یک فراخور حال ستایش می‌کرد و در اثنای آن بر زبان
ملک جاری شد که من تو را چه رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادی
و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه ازین
معنی دست داد بعز دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر
ظفر همان روز معاینه دیدم که این مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند

وزان جنس سستی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در ملک
موروثی و ولایت قدیم ما کردند نظم آن تیره رای کرد ملک
تو چشم بی رخ ؛ تا زرد روی گشت جهان شد بر او سیاه
و دیگر بار ملک پرسید که صحبت بومان درین مدت دراز چگونه
صبر کردی و با ایشان که بطبع بتر بودند چه سان در ساختی گفت
میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بجان
گریزان بود و گفته‌اند که بار در بدر بستن از آن بهتر که بناکام در بار بد
نگریستن نظم اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن ؛ از آن بهتر که با ناکس
باید انگبین خوردن ؛ کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود
هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست ع دیدار یار ناجنس جان
جهنم است ؛ اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتی
اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول
فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و
اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن نجح و نصرت مقرون خواهد
شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان
اثری نخواهد داشت که هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت و هیچ گلی بی
آزار خار نتوان چید نظم مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ؛ ملک گفت از کیاست و دانش
بومان شمه‌ای بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یکتن که اشارت میکرد بکشتن من و ایشان رای او را ضعیف
پنداشتندی و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند
که من در میان ایشان غریب افتاده‌ام و نزدیک قوم خود منزلت شریف
داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا که مکری اندیشیم و فرصتی
عذری یابم بعقل خود این قدر ندانستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند
و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته‌اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاط
لازم است خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان نظم
دوستی کز تو ناامید بود ؛ محرم خود مساز در همه حال
با عدو هر کز تو ترسانیست ؛ نیست اظهار سر خویش حلال
ملک گفت مرا چنین می‌نماید که موجب هلاک بومان ستمکاری بوده است
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است
و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم نظم
ره مکن ستم را یکبارگی ؛ که کم عمری آرد ستمکارگی
شهنشاه چون راستی را ؛ برگزید یقین دان که مدار حق خود کند

و گفته‌اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که چشم
ناپاک خود را طمع باید کرد و هر که صحبت نادان حریص باشد
رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی
و شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران زیرک رای بی‌خرد
اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت
اول پادشاه ستمکاره ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم
متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکویی سیم مردمان
بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی‌ادب را از
بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از نیکنامی چه حرص
آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص از حیز اقامت زد امانت
و راستی رخت از آنجا بردارد و چون ملک‌زادهٔ مان با حرص و شره بسیار
بود بر قتل برادران و استیصال ایشان از منهج اعتدال و راستی
انحراف ورزید لاجرم در بادیهٔ حرمان و بیابان سرگردان شد و چاهی
که برای افتادن دیگران کنده بود بآخر در وی افتاد نظم

میندیش در حق مردم بدی | که آری بلا بر سر خویشتن
زمینی که رنجی فراوان کشد | که چاهی کند بهر من چاه کن

بآخر که چه را بپایان برد | وی اندر تک چاه افتد نه من

ملک گفت مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع
نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی با این همه
اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودی ترا چنان خطر عظیم متصور بودی
بیسامی گفت مردان کسی را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای
کاری مصمم گردد و بجسته سر از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته
قدم در میدان مردان نهد بیت از پی گرد شتر اند و میدان نهاده‌ای
صاحب دلان که گوی سعادت ربوده‌اند | و اگر صلاح حال در آن
بیند که بخدمت فروتر از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود
بحصول پیوندد و حالی که مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی
راضی شده ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتور تمام در راه
یافت و بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت
در کار خود متحیر گشت و کالبد بی‌قوتی صورت نمی‌بست و شکار
آنکه هراشه بی‌قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ
از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن
ایام شباب امیدوار بودن بمراجعت قوتهای معانی همان مزاج

دارد که از آب آتش فروختن و از آتش افروختن طمع داشتن
کردند و با این همه کاشکی موسم پیری را انتقالی بودی و این فرصت
تنگ نیز اعتماد را شایستی بیت رفت دوران جوانی و نوبت
پیری رسید * ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که ایام عزیز * مردمی کان بگذرد
دیگر نبینی جز بخواب * مار دانست که گذشته را باز نتوان
آورد و بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض
قوت جوانی مکر و حیلت که حاصل کرده ام و سررشته آن بعمر دراز بدست
آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر منزلتی که روی نماید مقبول
آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان توان بود در بقیه که از عمر باقی مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که
در وی غوکان بسیار بودند و ملک کامکار و امیر مطاع نامدار داشتند
خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت دیدگان اندوهناک
بر خاک مذلت افکنده و غوکی پس وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت
غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن
از من سزاوارتر که مدد حیات من از شکار غوک بوده امروز مرا
واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر بخواهم

که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک رفت و ملک را خبر کرد و پادشاه
غوکان ازین صورت متعجب شد و نزدیک مار آمد و پرسید که چه
این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل بازرت حادث گشته مار گفت بیت
من این آه جگرسوز از دل پیچان کشیدن دارم * چرا از دیگری نالم که
درد از خویشتن دارم * ای ملک نفس شوخ چشم مرا در دام
بلا افکنده و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاده و آن چنان
بود که روزی قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانه زاهدی
افکند از عقب وی بطمع آن در خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر
زاهد خفته انگشت پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است
از کری حرص دندان بدو فرو بردم و برجای بمرد و زاهد را
خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده تعجیل می رفتم
زاهد در عقب من می دوید و لعنت می کرد و می گفت از پروردگار خویش
میخواهم که ترا خوار و بی مقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته
قادر نشوی بر گرفتن و خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد
اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار شود و من بحکم ازلی
و تقدیر لم یزلی و بقضای الهی راضی شده * مصرع
گردن نهاده ایم جفای زمانه را * ملک غوکان را این باب

موافق افتاده و خود را از ان شرف و مرتبه تصور کرده همواره بر در
نشستی و بدان مباهات نموده و بر ابنای جنس تفوق جستی
یکچندی برین بگذشت روزی گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم
ملک گفت همچنین است که میگویی که مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را
از علف و قوت ناگزیر بود پس هر روزه خوک زبرای او وظیفه مقرر
کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد تا روزگار بدان وظیفه میگذرانید
و بحکم آنکه در ان تواضع منفعتی مندرج بود از ان عار نمی داشت ذیل
ز پستی کرا زدید نقش خنک آید ◦ در وقت ضرورت روا داشتن شاید
هر گاه که عار پست هلال افزاید ◦ در حالت احتیاج بد ننماید
و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم
نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان بود و نیز استیصال ایشان
گردانیده حکمت مکابره چنانچه آتش با سورت اگر در درختی افتد تا آن
قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت
هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ براندازد که
دیگر در ان محل امید قرار نشستن نماند ◦ بیت
تلطف کن که هر کاری که سخت است ◦ بنرمی و مدارا میتوان ساخت

و دانایان گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد دانا
هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش با بیست
و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا
بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکر بسیار را
بشکند و ولایت آبادان را برهم زند ◦ نظم
بیک تدبیر میتوان آن کرد ◦ که نتوان با سپاه بیکران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن ◦ بفکری صد سپاه قلبی گشودن
ملک گفت عجب ظفری یافتی و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس
گفت تمام این کارها صاحب رای و حسن تدبیر بود و ملک فرو دولت
و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند که اگر جمعی
بعزمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود
خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد و خاصیت مروت
آنست که کار صاحبش زمیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین
هر متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددکار
او زیاده باشد و اگر در ان باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا
دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود ملک

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ۝ آنچه مقصود بود زود
میسر گردد ۝ ور دو طالع اگر نیست مرنجان خود را ۝ که اگر روی
سوی ظفر نهی برگردد ۝ ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب
نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود و چه ما را
اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت جراحت
اندک از بسیار ممد داشت اول آتش که اندک بود همان صورت
در سوختن که بسیار دارد و هم دام که منفعل از قرض خواهان
در یک درم همان است که از هزار دینار بیم بیماری که هر چند انحراف
مزاج اندک باشد ضعف و رنجوری آرد چنانچه دشمن که با آنکه خوار
و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام که گنجشکی با وجود
ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که دو گنجشک در سقف
خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات می‌گذرانیدند
وقتی ایشان را بچگان پدید آمده هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت می‌رفتند و آنچه حاصل شدی قوت ساخته در حوصله ایشان
می‌ریختند روزی گنجشک نر بطلب بیرون رفته تا شبانگاه ماند چون بازآمد
گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می‌پرید و فریاد

سوزناک از وی ظاهر می‌شد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که
مشابه بیهوده جواب داد ۝ شعر ۝ میچکد در سینه‌ام خاری که
می‌برم رشک ۝ در دل سوزان غمی دارم که آهی می‌کشم ۝
چگونه نالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب
دیدم آمده و قصد بچگان ما کرده هر چند زاری کردم و گفتم بیت
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس ۝ که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید
بجایی نرسید و گفت آه و زاری تیر زهر من هیچ اثری نخواهد بود و گفتم از آن
بترس که من در پی فرزندان که انتقام بزنم در چاک تا سی ماهیم ما چیده
و گفت ۝ بیت ۝ حریفی که او شیر را پای کند ۝ ز مشتی تو را
عاجزی کی کند ۝ و من هیچ نوع با او بر نیامدم فریاد میکنم
و کسی بفریاد من نمی‌رسد ۝ مصراع ۝ فریاد و کسی دارم و فریادرسی
نیست ۝ و آن ظالم ستمکار و بچگان را خورده است و هم در آشیانه
خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق
فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و در آن محل خداوند خانه مشعل
چراغ مشغول و فتیله روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت
و می‌خواست که در چراغدان نهد گنجشک فرود پرید و آن فتیله از روی
دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف

که حطب و آتش در سقف گیرد و فرزندان کی شوند هلاک بالای بام
برآمد و زیر آشیانه را خالی یافت پاره آتش را بمنقار برداشت و باز پیش
شرر آتش دید و از بالا و از تپش تشنه سر از سوراخی که جانب
بام داشت بیرون آورد و سر او را در آورده بود تابد و تپش بر سر
خوردن تاب داد و این مثل را فایده آنست که با دشمن خود وفا
داشت و از روی چاپلوسی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام
فرو کوفت **بیت** دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم می
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور . ملک گفت کفایت این
مهم بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در سیره
اعتقاد بر سخن تو کردم نتایج آن بحمد الله ظاهر شد و هرکه زمام
مصالح و مهمات بوزرای صحیح سپارد هرگز از ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و دست حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانکه مرا
از حسن رای و دولت تو واقع است **بیت** بهر چه روی نهم بهره
رای کنم **د** مراست دست قوی چون تو دست یار منی . و از همه
چیزها تو این کلی تر بود که دستی در خانه دشمنان نهادی و از زبان
تو چیزی نگذشت که بر آن عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر گشت که
موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **ع**

آن نیز بدولت همایون بود **د** چه افتد اندر همه ابواب
خوبی این اخلاق و مکارم عادات ملک بدانستم و آنچه بقدر دانش
از خصال حمیده و شیمهای پسندیده اقتباس کرده بودم فرو داد کار خود می‌ساختم
و بحمدالله که ملک را قوی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت
و شجاعت جمعیت اتفاق مهمات بروی پوشیده نمی‌ماند و موضع
تعجیل و تأنی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمی‌گردد و در عاقبت
هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظر حال و مآل شناخته و خود تدارک
خاتمه آن می‌بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس
سلطنت و رونق سیاست را فرو نمی‌گذارد و هرکه ناصح باشد و ساعی
می‌همت اختیار کند مرگ را ابزار کمند سوی خود کشیده باشد و زنده
را بزار منزل از پیش خود براند **نظم** خصم ترا زنهار تعجیل می
از غمزه وجود بسوی حیز عدم . با چون تو سلطانی سر انکار دم ز دشمنی
مشکل اگر امان دهد پیش مرگ نیم دم . ملک گفت در مدت غیبت
تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم
و حالا بحمدالله تعالی **ع** کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید
کارشناس گفت مرا آنکه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد
تا ازو باز رهد هر روز از شب درو شبی از تاریکی بار نراند و یا

از پس گفتن زد پشت بار بشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحت
کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت
ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد
و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان
از دشمن مشغول ایمن نگردد نفس با آسایش نزند **نظم**

چون ز دشمن کسی فراغت یافت • جانب خوشدلی عنان برتافت

ملک گفت سیرت پیر ملک نژاد در رزم و بزم چگونه دیدی
گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نیاز از
صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز نمی شناخت
و تمامی اتباع و اشیاع از جنس وی بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه
می کرد ملک گفت دلایل عقل و دانش وی چه بود گفت آنکه رای او
در کشتن من قرار گرفت و اول آنکه تدبیر صواب اقتران داشت
دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که خواهد
شنید و در آن جا صحت ادب رعایت کرد ملک گفت ادب نصیحت
ملوک کدام است گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند
و از خرق و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم
مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات گستاخی ننمایند و اگر در نقل

و قول وی زللی یا خللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو نگاه دارند و تعریض
شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت
تقریر کنند و وزیر ملک بوم ازین همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
در جای او مرعی نگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را می گفت که
جهانداری منزلتی رفیع و مرتبه‌ای عالیست و بکوشش خود پای بدان مرتبه
نتوان نهاد و جز بمساعدت دولت و مددی ایزدی بدان درجه
نتوان رسید و چون باتفاقات چنین این صورت میسر شده آنرا
عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف
مبالغه باید نمود **رباعی**

ای آنکه بملک یافتی دست بپی • دولت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند • کازرده بحق برآرد نفسی

و حالا آنکه
بصواب لایقتر که از عدد اجتناب کنند و بچشم حوار داشت در مهمات
او ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست
حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه بینند و عزمی شامل
که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رایی صایب که از صوب
اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیری تیز که چون برق جهان
سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **نظم** ار باغ ملک سبز نگردد ز نهال عدل

گر انگور نباشد سر از چشمه پر تیغ ∗ این گفت و کس بسخن او التفات
نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ∗ تا زر و زور شد همه کار
از چپ و راست ∗ نهایت نزاع از عقل و کیاست او فایده
حاصل آمد و نه تجربه و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اری پیر لار را
من طالع ظهور تمام دارد **نظم** چنان رای نیکس نماند صواب
که از گفته وی کنند اجتناب ∗ چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست ∗ اینست داستان حذر
کردن از مکاید و غدر دشمن که اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید
بدان فریفته شدن از طریق عدل دور افتد که زاغ تنها با عجز و ضعف
خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن
بسبب کاکب رای و قلب فهم ایشان بود و الا بوم را اگر یک ذره
از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی
و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم
عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق بداند که
بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هم هر چند ضعیف نماید خوار نباید
داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید
دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **بیت**

دشمن اگر لاف مودت زند ∗ صاحب عقلش نشمارد دوست
در مهانت بسیرت که چیست ∗ گر چه بصورت بدر آید ز پوست
و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هوا
داران مخلص است که نافعتر و خیرتر و سودمندتر تجارتی همان تواند بود
که دوستی کار شناس بمدد اعانت و امداد او مرزبان فیروز را چنان نتیجه داد
که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسید و اگر کسی
موفق گردد بدان که مهم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت
و هم از مخالفان غدار دامن احتراز تواند چید بکمال مراد و نهایت
آرزو رسیده باشد و ولی التوفیق **نظم** با یار نکو خواه بعشرت بنشین
و ز دشمن بد دامن صحبت برچین

باب پنجم در مغرور و غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان
و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تذویر خصمان
و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی حال کسی که در طلب
چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده از اضاعت
بیازد برهمن زبان ثنا و نقش این اساس از صحیفه منقبت گستری

فرو خواند نظم کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند •
اختران در آسمان از طلعت نیک اختری • هر وجود دولت
شود چون سایه بر همای • بر سر آن بوی که تو ظل همایون
گستری • من چگویم در کمال کبریای حضرتت • آفرین باد
آفرین کز هر چه گویم برتری • بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد
فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محققات آن آسمان
تراست که بسیار لقایش از امکان سنگ و مساعدت روزگار و امداد
عکسی الفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن
آن چیز را بهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که
از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت
بینی راجل باشد گفتار او زود در عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ
اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت
را بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ
بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و ما قتلش بهیچ مرهم التیام
نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند
و ملکی داشتند نام او کاردان بهای سلطنتش نهایت وافر و سیاست

کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم ناقد و عدل شامل استحکام
پذیرفته رعایا از سیاسی احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان
نهاده و سپاهیان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و ثنا
جویی گشاده نظم ستم راز بانه عدل را سود از او • خدا راضی
و خلق خشنود از او • مدت متمادی در شادی و کامرانی
گذرانیده و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانیده آثار
ضعف در اطراف بدن هم آمده پیرو ار از دل و نور از جسم رخت
رحیل بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیکسی
روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب تند باد آفت و تعب منطفی شده
نظم نشاط جوانی ز پیران مجوی • که آب روان
باز ناید بجوی • بباید هوس کردن از سر بدر • که دور
هوس باز ناید بسر • چو بر سر نشیند ز پیری غبار
دگر عیش صافی توقع مدار • و عادت روزگار غدار خود اینست
که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد
و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند
راحت روزش بی محنت شب ارزیت و هوای صافی نمایش بی
غبار ضرر و آزار نه نظم با شادی زمانه غم بی شمار هست •

درجام روزگاری خوشگوار نیست • یک کس بزیر گلشن نیلوفری
کردید • کز خون دیده عارض او لاله زار نیست • ساختن
ای بس زن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس عروس
جوان بر جهانیان عرضه میدارد و بزینت ناپایدار و زیور بی
بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محنت خود می افکند بیت
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر • بی عقل مردمان که
بدین مبتلا شدند • و با این همه که آرایش ظاهر را ماده
مشغولی ناسیدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص مشتغلان
بازار شر و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید و دست
مرادش با غوش آرزو رسید و هر که بجاذبه وصالش در آورد بکام
دل بستی از او برخورد بیت جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید • و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو
در دام آفت او افتاده بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث
باطن و پستی عهد و نارسی طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند نظم
راست چون ارقم است دولت دهر • نرم و رنگین و از درون پر زهر
در غرور سرشته اگر درویش شاد بچون خیال آید اندیشه • مرد دانا
و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا

روشن شده بزخرفات فانی و التفات ننماید دل در طلب جاه بی فایده
و مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع
او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد نظم
نخی شان که دولت باقیت برده • کین باغ عمر گاه بهار است و گه
خزان • القصه ذکر پیری و ضعف کاردانی در افواه افتاد و حشمت
شاهی و هیبت شهنشاهی رو بنقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی
و فتور تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری
او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است • موی سپید
آیت نومیدیست • ذرا قربای ملک جوانی تازه آثار پیری
در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او بیدا
در رسید و چون ارکان دولت استحقاق و تمت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و در استقلال وی در تقدیم ابواب
سیاست و نظام گذاری و تهیه اسباب رعایت رعیت نوازی بکمال
منشاء جه کردند مصراع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی •
دوستی او را در ضمایر قرار دادند و لهار اپیلسلر طاعت و متابعت
او در آورده بایکدیگر متفق گشتند بیت چو باد صبا بر گلستان
وزد • جمیدن درخت جوان را سزد • نه باران که بار کهن آورد

بید مشک ‌ بریزد درخت کهن برگ خشک ‌ این جوان
با دو رویی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت
آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بار و برگ و نوا پیدا زند ‌ ع
سرو خرامان چمن گر زد عالم گلستان می‌شود ‌ و او نیز دقایق
جیل کرده استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هریک را فراخور حال
خلعت و صلتی فرموده و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی
در حق او ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر
فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی‌حرج و
مشقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند ‌ بیت
از آسمان مالید ازین شاطران تخت بر زمین ‌ بگذشت ازین آید
پیر تاج از آسمان ‌ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت
عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار
کرد و خود را بساحل دریا کشید در جزیره‌ای که درختان انبوه و میوه‌های
بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌های تر و خشک که در آن بیشه
بود قناعت کرده خود را تسلی داد و میگفت ‌ مصراع
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است ‌ بر همین منوال
در آن بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت

اطاعت می‌نمود و روز و شب تدارک ایامی که در غرور سلطنت گذشته
بود مشغولی می‌نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می‌ساخت و بضاعت
سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا می‌کرد و بیداری که از
ظلمت شب سیاه برانگیزد و از سپیده‌دم دیده بدو روشنایی صبح
شبیخون می‌زد و ‌ نظم ‌ صبح پری می‌دید آخر دمی بیدار شو
خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو ‌ روزی در درخت
انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده و انجیری می‌چید ناگاه
یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسید
لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت
بدان هوس دیگری در آب افکندی و باواز آن تلذذی نمودی قضا را
سنگ‌پشتی از اطراف دریا برسم سیاحتی بدین حدود آمده بود و در
زیر آن درخت ساکن شده و بحکایت کرده هر روزی آنجا [illegible]
ورزد بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل
که بوزینه انجیر میخورد و سنگ‌پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه
که انجیری در آب افتادی سنگ‌پشت برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که
بوزینه برای وی می‌اندازد این دلجویی و شفقت در حق او روا
می‌دارد اندیشه کرد که شخصی را بی‌سابقهٔ معرفت در باره من این کرم

میفرماید اگر وسیلهٔ مروت در رابطهٔ محبت در میانه پدید آید طایرت
که به مقدار مرحمت و مروت او در ظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید
دینی مصاحبت چنین کسی که بمکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت
او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات جمال
او نوشته از منقصات روزگار است و مرآت جبین صیقل صحبت او غبار
ملال از آینهٔ دل محو توان کرد و نور حضور را و ظلمات آفات از هوای
سینه مرتفع توان ساخت و از این گفته اند بیت دل که آینهٔ شاهیست
غباری دارد ؛ از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیت که معهود
بود بجای آورد و اندیشهٔ مخالفت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید
بوزینه جواب نیکو گفت و اعزاز تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او
اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در
بسیاری آن از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است
و هر که دوست حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامیاب
بیت مرد را دوستان صاحب دل ؛ زیور دین و
زینت دنیاست ؛ نعمت دهر اگر چه بسیارست ؛ نعمتی
بهتر از رفیق کجاست ؛ پس سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی

و صحبتی دارم ولیکن نمی دانم که قابلیت آن مرا حاصلست یا نه بوزینه
گفت حکما در باب دوستی پیرایه نهاده اند و فرموده که اگر چه کسی
بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه
طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان
سعادت دینی و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق
که خطای دوست را بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم
جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند
و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل
فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب
راحت دینی باشد و نه موجب راحت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم
بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو سخنهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم
ابلهان بی خردان که نه در منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع
مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند شر و
ضرر باشد بیت از دوستی کسان چه سان نفع بری ؛
کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ؛ و نکته در آن چه گفته اند ؛

دشمن دانا به از نادان دوست ○ آن تواند بود کز دشمن

چون کید او آسته بود و دور اندیشی را شعار خود ساخته تا زخمت

هرچند زخم زند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده

خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره

افتد هرچند در ترتیب مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و عجب

آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای نا صایب او بمضیق خطر گرفتار

آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات پادشاه

کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی

تدارک آن تغیر صورت پذیر نبودی سیاه پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت کاروان گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ

بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که از نیزه

حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری

و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته و آیات عدالت گستری و

رعیت پروری بر صحیفهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته نظم

زمانه تابع حکم روانش ○ سلاطین خاک بوس آستانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده ○ بداد و دین جهان آباد کرده

و این رای را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بر دوستی او داشتی و در

تربیت او از مواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که

بوزینه بدان موصوف بود بمرتبت اختصاص یافت شبها که شاه

چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس می داشت و تا دم

طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسب بر نه

● یکی شب پرستاران خدمت او بیت نمی گذاشت قضا را دزدی زیرک

از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دستکاری

بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگشت دزدی کم دانی

دیگر با همین اندیشه بیرون آمده بحکم جنسیت بهم پیوسته از او

غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را کدام محلت باید رفت

واقف در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس

شهر درازگوش فربه و دانست و بغایت او را دوست میدارد و برا

سبیل محافظت زنجیر محکم بر دست و پای او نهاده و دو غلام موکل وی

کرده صلاح در آنست که اول برویم و درازگوش را بدزدیم و در بر

چهار سوی شهر دکان شیشه گریست از آنجا کمانیم و شیشه های صافی

و قیمتی بیرون آورده بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم

دزد دانا از سخن او در عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک

تفتیش کند ناگاه صیحی از مقابل ایشان پدید آمد و غافل کحیل

خود را در پناه دیوار افکند و آن دیگر گرفتار آمد چیپس پرسید که ای [illegible]
جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دزد کوش رئیس را از دیده و دکان
شیشه گران شکافم و شیشه بار کرده بخانه برم چیپس بخندید و گفت ای چنین
دزد چنین باید که برای خری که چنین پاسبان دارد جان منجنیق بالاند
و جهت شیشه گره از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد
بزرگ خرده جانرا از آن قدرش نمیدانی ارتکاب چنین مخاطره
اگر جهت خزانه رای می کردی آن زمان عقل ترا معذور می داشت ع
دل اگر بار کشد بار نگاری باری
این بگفت و دستهای بسته
جانب زندانش بکشید و دزد دیگر از فعل دو نادان انتباهی گرفت و از
قول چیپس تجربه حاصل کرد با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان
و عیسی دشمن دانا و آن دوست نادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت
و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود انجام مهم تعلل میکشد
حالا چنانکه چیپس میگفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که
غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای
نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ پولادی برید نظم
چنان میداد از آهن سنگ را تاب
که هم آتش برون میجست و هم آب
هنوز عیار شب واقف نقب زر بر باره افق نرسانیده بود که نقب

زد و با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید
برکت دزدین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی پسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون
روی توانگران صاحب جاه بر افروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان
در کشش شعله نامرادی سوخته نظم
پروانه و من که هر دو میسوختیم اما
من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد
باز در یکطرف
وزیر دید که خنجر کتاره بر دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و خواجه سرای
بر جانب راست کشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد و گفت چنگ پادشاهی
کار اهل درجات رفیعش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط شهریاری
چگونه نهاده است و تیغ تیز گذار هلاک ملت و ابناء دولت بدست
این بی قراری انداخته و دزد در دریای این فکر مستغرق شده در گرداب
این تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه موری چند از سقف ایوان
بر سینه رای که آیینه جهان آرای بود افتاد و رفتن آغاز کرده و خدشه
بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست
بر سینه زد و وزیر بدان جانب دویده مورچهار را دید که بر سینه
رای میدوید آتش غضب در دل وزیر افتاد و گفت باوجود
چون من پاسبانی که بیدار دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب

روی خواب نهاده مورچه شب تک را این گستاخی که پای بر سینهٔ
مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش بتاب
آمده از قهر مورچه کتاره براورد تا بر سینه‌اش زند و مورچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی‌باک دست
نگاه دار که جهان را از پای درخواهی آورد و در چه اندیشه بودی
بازوی او را محکم بگرفت رای از نعرهٔ دزد از خواب درآمده و آن صورت
مشاهده کرده و دزد را پرسید که تو کیستی در جواب داد که دشمن
دانای توام و در طلب مال در حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ
در محافظت تو اهمال کردمی این جاهل از شفقت و دوستی مهربان
تو همه شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال
معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورده و گفت آری چون عنایت
لایزالی همراه باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را
بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را بزنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد دزدی که هر شب روی بستر بامید وفند دیوار
خزینه می‌شکافت بواسطهٔ اتقای دانش در بر داشت تاج
دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار می‌دانست
چون خار نادانی در دامنش آویخته لباس حرمت از تنش برکشیدند نظم

خصم دانا که قصد جان تست ❊ بهتر از دوستی که نادانست ❊ کانچه
نادان کند همه ضررست ❊ وگرش نفع هست مختصرست
و این مثل بدان آورده شد تا دانسته گردد که عاقل باید که طرح دوستی با جهال و نادان
فکنده و از صحبت دوستان بی‌فرهنگ‌ها گریزد بیت
نادان و حریف جنس مگریز ❊ ز ایشان و ز نااهلان بپرهیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر ❊ که با نادان شوی یار و برادر
دابشلیم چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت
استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت
زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه‌اند کار [illegible] گفت
حکما چنین فرموده‌اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند سه
فرقه انقسام می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذااند که از وجود ایشان چاره نباشد
و بی‌مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان صحبت نور نبخشد بیت
چراغ خانهٔ دل روی یارست ❊ دل از بهر چنان روشنی بکارست
و گروهی بر مثال دوااند که احیاناً بدیشان احتیاج افتد و بعضی چون
درداند که در هیچ زمان بکار نیایند و اینها اهل آنند که با تو روی
و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی‌گذارند
نظم پیش تو از نور موافقتر اند ❊ وز پس از سایه منافقتر اند

وز دست این بیانه نفیرانم ٭ گرم دلی از جگر افسرده تر
زنده دلی از دل خود مرده تر ٭ پس خردمند باید که ازین نوع
دشمنان دوست روی پرهیز نماید و در پناه دوستان خالص
و رفیقان مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست
سنگ پشت گفت کسی چه حیله پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده
باشد بوزینه گفت هرکه بپنج خصلت آراسته باشد از دوستی او قصور
نیست اول آنکه بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر هنری
واقف گردد یکی را صد و بازنماید سیم اگر از باره تو احسانی کند در دل
گوش ندارد چهارم اگر از تو منفعتی بدو رسد آنرا فراموش نکند پنجم اگر از تو جفایی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمایی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلقا دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی بآخر
پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمان این حال دارند لاجرم دوست
خالص حکم کیمیا گرفته و مجلس اعلیت چون عنقا روی بآشیان عدم
نهاده ٭ بیت ٭ بر کس چو رقم بدوستی نتوان زد ٭ با او بیگانگی
قدم نتوان زد ٭ آینه روی همدمی نتوان زد ٭ زان نیز چه
فایده چو دم نتوان زد ٭ چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت
گفت گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و نکته از

آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود
مقرر سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی
از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملق کرده از درخت بزیر آمد سنگ پشت
نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی
در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم
سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان اهل اتحاد
تشیید یافته زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری و رونق
و طراوت زیاده شدی و یافتی چنانکه بوزینه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ
پشت نیز از اهل و مسکن یاد نیاورد ٭ بیت
یارا با تو است هر چه جستم زیادت طلبم ٭ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بگذشت و از زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب
آمده و غم هجران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانکاه دل او را
بآتش حسرت سوخته گردانید ٭ نظم ٭ هجر تو غمیست که گر بر جگر کوه نهند
سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ٭ آخر حکایت فراق و شکایت
اشتیاق با یکی از یاران جنس خود در میان آورد و گفت ٭ بیت
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ٭ همچو سروم پای از شوق قامتش
در گل بماند ٭ از خیال مشکل خود خواستم آسان کنم ٭

رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند ❊ نمیدانم تا غریب درچه
محل ارو حل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح
وصالش ظلمت شام فراق منطفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات
عشق که مودی بجنون شده محقق شدی نظم
چه شود که آن گل رعنا بچمن باز آید ❊ که این جان ز تن رفته بتن باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد و گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی
و مرا دران مهم متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت پلنگ پشت
گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در چنین وقتی شبهت ندارم عوض
ازین صورت بند و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار
یافته ام گفت ای بی بی بشرط راستی باشد گفت شنیده ام که شوهر ترا با تو
اتفاق مودت و وفاق افتاده و دل و جان بر دوستی وی وقف
کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ
لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا باب وصال او تسکین داده
و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار خود ساخته جفت
پلنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بسرش دوید و گفت
بیت خون گشته در پای دلم دلدار یار دیگران

ما آن راز اشک پیدا و در کنار دیگران ❊ ای روزگار جفاکار
خرمن جمعیت مرا باد تفرقه بر دادی و کشت امیدم را بسموم غموم
نابود کردی یاری که انیس خاطر من بود و جلیس دیگران ساختی و حریفی
که بر بساط عشرت نشاط و دیدارش نفس مرادی زدمی بدست
دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که مرکز از قلم مهر از صفحهٔ صحبت
نشنیده ❊ بیت آن شوخ تو قدر من درویش نداند ❊
بیگانه شد و مصلحت خویش نداند ❊ یار او گفت حالا آنچه
بودنی بود واقع شد غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید
که رافت خاطر در ضمن آن محصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حل کر
آن کید کن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده و هیچ تدبیری بدار
هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و دران باب اندیشه کرده مدتی
پلنگ پشت فرستاده و پیغام داده که ❊ بیت ❊ یارا اگر بپرسید بکار
که بیا خوش که منور شد نفسی ببر آید ❊ پلنگ پشت از ناتوانی
و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و
دیگر ملاقات اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار
نه هر گاه زود ترک تشریف وصال ارزانی داری و من عزیمت دارم
درین گوشه مهاجرت کسی بگذاری و مرا خود دانه و فراق تو بها

نگاه داشت و در هجران ای مونس ما نگاه چه کرد **بیت**

مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست ٭ وای بر حال کسی کش
غم کند غمخوارگی ٭ پلنگ پشت گفت ای رفیق مهربان دوای
راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و سببی اختیار دوری
روی نموده و الا طالع در غیبت مرکز از صحبت بود و دوری کرم و ملال
خاطر یکدم از ملاقات تو غایب نشوم **نظم**

دیدار توام دوری ضرورت می شود ورنه ٭ نخواهد هیچ موجود
که جان از تن جدا باشد ٭ پس کام و ناکام وزینه را وداع کرده
روی بمسکن خود نهاده و چون وطن مالوف قدم پلنگ پشت زیب
و زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده او هم مرحبا بیوق رسانیده
و پلنگ پشت جماعت همراهان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده
و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران بشکفته
از ناز و نالی شده و از مویه و مویی ٭ هر چند تحفه و تحیت
عرض کرد هدیه جوابی بی پرواز نگشت و چند انچه طرح تلطف
و دلجویی افکند التفاتی نه به نه خجا پلوسی و نیاز در معرض
قبول نیافت و در تملق و تملق نتیجه نداد **نظم**

ای دل از کوس نیاز بر سر بازار دو ٭ کین متاع کاسد ای

رونق بازاری نیافت ٭ از جوا مرخوانده که خود را بیمار دارد
و نام زد کرده بود بپرسید که این بیمار چرا لب سخن نمی گشاید
الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آه سرد
کشید و گفت **بیت** درد بیمار علاج مکش پیش از این طبیب
درد پیت از درد عشق کرده باز پذیرفت ٭ بیماری که از علاج یاس
باشد و دردمندی از دوا نا امید بود از دل جگر زخمت نفس
زدن نیاید و بچه قوت سپاهان گفت و شنید داشته باشد پلنگ
پشت آغاز جزع کرد و بغایت رنجور شده و گفت این چه درد است
که درین دنیا رسیدنی توان یافت و بجهد و حیلت بر سیدا کردن آن
قادر نمی توان شد زود تر بگوی تا در طلب آن کرد جهد و بر بگردم و از
نزدیک و دور و اشناه و بیگانه بطلبم و اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت
از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت کمند
اندیشه خود را کنگره گردون رسانم که اگر جان و دل در طلب این دارو
بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از تست جهت برای این
علاج نثار توان کرد **بیت** جان چه چیزیست که بهر تو فدا شود نکرد
دل نثار تو توان کرد چرا شوان کرد ٭ بیمار در جواب
داد که ما هم دانسته ایم که دست آوردن این دارو دشوار است

و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار است
ترا از جهت این دوا خوانده‌ام بلکه برای آنکه دیده‌ام مار بسی باره فا
دارد به چنین دواع آخرین تلخی که چاره را دیگر نه امید خفت و توقع است
و نه راحت صحت حاصل **نظم** بجز خون شربتی از خود ندارم خود نمی
بجز غم راحتی از روزگار خود ندیدم دانم • سنگ‌پشت از جهت گذشتن
متألم و اندوهناک شد و چند انجو جو تدارک اندیشید مخلصی جز گشتن
بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت گشاده گفت ای ناجوانمرد اپاس
سوابق دوستی و یگانگی که میان تو و بوزینه استحکام یافته بود
غدر و بیران کردن از مروت و مردمی دور است **بیت**
حیف باشد که از برای زنی • پاره سازی بعهد دیرینی
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب
زن را که با و انسی است خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار روی نفقت
نفقه و جنس بر و متعلق است فرو گذاشتن و حق و حرمت یاری را که
ما و ره جلیت دارد و زو اس نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشی
بر طرف مینماید **نظم** بحق صحبت دیرین که خاک یار شده‌ام
هزار بار بر از خون دوستانم نیست • آخر الامر عشق زن

غالب آمد و رای بر آن قرار داد که قصد دل وفادار سنگ‌پشت غداری
در هم شکند و بمیزان سواد از سینه را بگرود فا سنگ‌پشت
دارد و بیچاره نداست که همت بی‌وفایی داغ شقاوت و چیست که اثر آن
جز بر ناصیه حال بی‌دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان‌شکنی رقم
ذلیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق
مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب‌دل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی
و بی‌وفایی موسوم شده نزدیک هیچ کس درجه قبول نرسد بلکه احتیاط
از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و نگار بر احوال و افعال او لازم
شناسند **بیت** پیر پیمان‌شکن که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان • سنگ‌پشت بعد از
قصد بوزینه دانست که با او بمسکن خود نیارد و حصول آن غرض متعذر
باشد مبادا عزیمت نزد او نیز باز رفت و اشتیاق بوزینه بصحبت چه
جمال سنگ‌پشت بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار او از حد
خرقی و نمود و چندانکه چشمش بر جمال او افتاد از غایت فرح و بهجت
نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که چون تو دلداری
نمود روی بمن بعد مدتی باری • سنگ‌پشت را گرم بپرسید
از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که

رنج مفارقت بر دل من چنان مستولی گشته بود که از نیل وصال ایشان
فراغتی حاصل آمدی یا با لذت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی
هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع از اشیاع و اتباع اتفاق
افتادی می اندیشیدم و در بی کسی تو و جدایی که از سلطنت و کام
روایی دست داده تأمل میکردم عیش بر من منغص میگشت و
صفت سیرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت دوست
که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشسته و یار وفادار
در خارستان غربت از خاک تیره بستر ساخته **نظم**

روا باشد اینجا تو چون گل شگفته ○ رفیق ترا خار در پای رفته

پس بعزم آن آمده ام اگر اسبی واجب داری و خانه و فرزندان
مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی با قربا منزلت ثابت
من در دوستی تو شناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات
و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال
تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و مرا در قبول دعوت
من هیچ کمی نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای که بر منت گذر افتد
کمی بروزنم از دولت آفتاب در افتد ○ دیگر میخواهم که جمعی را
بروی تو بر مایده ضیافت بنشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم

تو ادا توانم کردن بوزینه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ
دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت مدرفت احتیاج
بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مرام نیز نباشد چنانکه اهل رسم و عادت
کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران
کسیست که جهت او تکلفی باید کرد **ع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست
و آن موالات و مودتی که نسبت با تو واقع است در بارهٔ خود فضلی
می شناسم و آن نیز دل گران می باش که اتفاق من بمکارم اخلاق
تو زیادت است و احتیاج بر فاقه و اشفاق تو بیشتر چه من از وطن
و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده و بذل غریب
و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بیمن
صحبت و مهر تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی
ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از درد
مشقت هجران که بار رسیدی **نظم** درین وحشت سرای محنت آباد
بدیدار رو خوش حالیم و دلشاد ○ پس بحکم این مقدمات حق تو
بر من بیشتر است و لطف تو در باب من فراوان تر و برین تقدیر رعایت
تکلف محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه
اسباب عشرت و تقدیم مایده و معنوی مطلوبست نه ترتیب مادّه

صورت است بی‌تکلف دوست میباید که باشد زان دوست
در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش ● سنگ‌پشت گفت
ای رفیق همدم و ای دوست محرم غرض از اسپندهای تو نه تمهید رعایت
لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه
خدا از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد
ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم ● بوزنه گفت ع
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ● اگر دوستان را بعید
اتفاق افتد چون نسبتی ایشان با یکدیگر واقع است و راحت
دلها از جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب
راه معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر مشاهدهٔ جمال یکدیگر
خواهند نمود نظم قرب روحانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد ● و بزرگی درین باب میفرماید
رباعی گر نقد وصال تو ندارم در دست ● در دیده مقیم
خیالت پیوست ● در ظاهر اگر وصال روحانی نیست ●
غم نیست چو اتصال روحانی هست ● سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز
در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد
نموده بر نشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت در طلب رضای دوست

در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز
نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن
من از آب متعذر است و مرور من در یاد کسان ایشان پیش وجود
و حایل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که
ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در او همه امن و راحت است
و هم جمعیت و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ‌پشت دم گرم در کار
کرد بوزنه ترس و پستی بگذاشت و تن زباز تملق رام شد عنان اختیار
بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه آورد و چون بمیان
دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه
کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد
بود نظم هر که ز گلزار وفا رو بتافت ● خار جفا سینهٔ
او را شکافت ● برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد عذر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان
سر رشتهٔ رضای رحمان از دست دادن موجب نقصان و خسارت
ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ● در میان آب
ایستاد و بدین خطا با خود مناظرهٔ بسیاری نمود و آثار حرکات و سکنات
وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل آمد پرسید که موجب تفکر چیست

مگر برداشتن من تو را بدین دشوار آمد و از آن جهت گران بار شده
تا حال میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی و چه دلیل این
حال میفزاید بوزنه جواب داد علامات ضعف تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست ساعتی که اگر مرا
ما کاهلی و شرف اعلام ارزانی ابتدا و بشارت من که اعتقاد
رای تو باشد از ورطه حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ
پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من
آنست که برادر گرامی برادر گرامی بمنزل من دولت نزول ارزانی
میدارد و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خلل خالی نخواهم
بود و چنانکه مراد منست وظایف ضیافت و شرایط مروت با تمام
نخواهد رسید موجب خجالت و شرمندگی خواهد بود ع
دگر کنار بخشند شرمساری هست ۞ بوزنه گفت صدق عقیدت
تو معیرست و نیت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف اندازی و رسوم عادات بیگانگان که در جهانداری
بجای می آرند بگذاری میان ما که در طریق اتحاد و یگانگی لاتقیری ها مدتی بیت
بیگانه را برهم تکلف کنند دوست ۞ آنجا که دوستیست تکلف
چه حاجت است ۞ سنگ پشت پاره دیگر رفت و بایستاد

و سخن اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان
میدارند و من میدانم که در ایشان چنین عهد موجود نیست و از ایشان آیین
وفا و مردمی جستن داشتن از روش خردمندان دور است بیت
مباد و کسی که از زن مهر جوید ۞ که از شوره بیابان گل نروید ۞
پس تقریب ایشان امروز رفتن و مصاحب بیوفائی و ناجوانمردیست
ساختن بدین سبب سیّد او و امانت حرص ننوانه بود و نزدیک
اهل دین و دیانت در سان عمل خواهد نمود سنگ پشت در حکم افتاد
ساعتی توقف نمود بد گمانی بوزنه زیاده شد و در اضطراب آمد
و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه حزم
گریخت و دامن برچیده خود را برفق و مدارا نگاه باید داشت اگر آن
گمان بیقین پیوندد خود را از سگالی و کمین او رسته باشد و اگر ظن
خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد نظم
گر او یار نیست خوش این نشستی ۞ وگر کج باخت از مکرش برستی
پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت ترا پس خیال
بمیدان فکرت می تازی و خواهند مرا در دریای حیرت غوطه میدهی
گفت ای برادر معذور دار که نا توانستی و بیماری زن و پریشانی
فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا مشتغل می گرداند بوزنه گفت

دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است و اطلاق را سبب گزند
که بیماری کشیدن ایشان تربیت از بیمار دیدن ع تندرستیش
مشمر انگور بیمار بیست کشد ه اکنون باز گوی که این کدام علت است
و طریق معالجت وی چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی
را چه شفائی موضع و بیمن عطار مبارک نفس میمون دم مایوس قوم
رجوع باید نمود به هر طریقی که اشارت فرمایند در پی تدارک آن
سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان ارشد و بسیار داروی اشارت
کرده اند که دست جان نمی رسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست
که در دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود و اگر
باز گوئی شاید که تدارک آن و توفی باشد و بحصول آن نشانی توانم
سنگ پشت زیاده دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مراد
گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است که این سخن بر سامعه
بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزینه افتاد و دود سودا
بر سرش بر آمد چشمهاش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود
را بر جای بداشته گفت ای نفس دیدی که شامت حرص و شره
درین ورطهٔ مهمت انداختی و بعلت غفلت تحیری در خطر عظیم گرفتار
شدی و من آن کسی نیستم که برزق جهان فرود شده است و بچنین

منافقی را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان
تیر آفت خورده ع بسیار کس از آتش این عهد سوخته
اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مدد کاری
نمی یابم و اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ پشت فتادم که بر رشته
که من فتنه گردد فکر ارکشا و من آن عاجز آید اگر دل به پیشان تسلیم
بکنم محبوس ماند و از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که خود را در آب
باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من که از کرشمه آباد
خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده سستی
تماشای جزیره ای کنم نیستی سزا رحمه ان جزا پنداشتم نظم
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ه هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر
نبود ه پس سنگ پشت را گفت و چه علاج آن ضابطهٔ بیستوده
شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده زنان
ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل ایشان دهیم و از آن هیچ
رنجی بما نرسیده و ما را پس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن
و بار دیگر بجای نهادن و دیگر اکه صاحب دل زنده توانیم بود و بی دین
محقق بود از مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل
ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان که چیزی جهت خاص و عام

از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تعلیم
خیرات و ادعا و حسنات از حق اسم چیزی خواهند از ایشان باز نباید
گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده
باشند و در طلب آن بقدم صادق نمود درویشان را بران رهنمون باید کرد
چهارم دوستان بجهت آنکه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و ان
دوستی را بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود نظم
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ۰ دل چه باشد تا که جای
دلبری نتوان فکند ۰ و اگر در منزل اعلام میکردی
دل با خود می آوردم و بس بجا بودی که بقدم من جهت تراحت
کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود دلتنگ آمده ام که جز آرزوی
مفارقت او بخاطر خطور نکند و از بس که غم داده و از اطراف و جوانب
او فرو گرفته و محنت نموده بر حوالی و حواشی او مستولی گشته هیچ
چیزی بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق
با او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرزند
گذاشتن هکذا مال برهم و دل نیز از این غمهای جگرسوز و خطرهای
جان گداز خلاصی یابد بیت یارب این یکقطره خون کو راهی خواند دل
تا کی از سودا به رو یا بان ستم خواهد کشید ۰ پلنگ پشت گفت

دل پت که با خود نیاوردی سبب جواب او که در خانه رها کردم
چه بود شکارزار صحبت که چون ربا رب دوستی روند خواهند که
روز بر ایشان عمری گذرد و ادست غم دامن بهجت و نشاط او بر
دل با خود نبرده که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است مر
اهالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را
منغص می سازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر
ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر باشد نظم
مردم هوای دلربای دگرست ۰ هر لحظه روی فکر جای دگرست
و من چون بخانه تو آمدم چنان خواستم که فراغت من بسیار بود و اتفاق
عزیزی که متعلق تو اند تمام و کمال حاصل باشد دل را بجای گذاشتم و بسیار
رشت باشد که خبر مراوات منشور بشنوم و دل با خود برم و در بودن
حال دوستی نوری شناسی مملکت که معذور فرمایی اما طایفه
خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم
یگانگی که من و تو راست اینجا در محقر مضایقه می نمایم و جانب مراد را که
ضرری بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق نمی گردد فرو میگذارم
اگر باز گردی با ساخته و آماده اسم نیکوتر باشد پلنگ پشت بر سوی
بازگشت و بحصول مراد و روا شدن امید دل تمام یافته بوزینه

بکنار آب رسانید بوزینه نیک‌نامی بود رحمت آمد و وظایف شکر
و سپاس ادا کرده و بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار
کشید و آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود نظم
رحمتی فرما که کار از حد گذشت ◦ روی بنما کانتظار از حد گذشت
بوزینه بخندید و گفت بیت یاد میدار آنچه نمودی
در وفا بر خلاف آن بودی ◦ من عمر خود در باد بیهودگی
گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده و زمانه ادوار خود
از من باز نستانیده و سپهر آنچه من بخشیده بود باز طلبیده من
در زمره مشکوران آمدم و در دایره اهل خلاف افتادم هنوز جهان بستم
که تو دیو مجرب خلیلی مانده هر چه رود ندانم و چون صبح وفاق از محل
نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین
و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن نظم
من نام وفا در بزم خوبان ◦ که کسی از وفاداری خبر دار
و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید بعیار
دور او در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او بر محک امتحان
تجربه توان کرد نظم خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ◦ سنگ پشت

فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن می بری و این چه خصلت
است که بمن اسناد می کنی حاشا که خلاف رضای تو بر ضمیر من گذشته
باشد و تا قصدی و غدری بنسبت تو بر آمون خاطر من گذشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک
آستان تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه‌ام را چاک
چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت نظم
من ز جانان گرچه صد اندوه و جان خواهم کشید ◦ تا ز خود داری
که خود را بر گران خواهم کشید ◦ بوزینه گفت ای نادان گمان
مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت
سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت بیت
آورده‌اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب
دایمی هیچ حرارت در جانش مانده و از سبب خارش اندام خار خار اضطراب
در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده و نشاط
شکار فرو گذاشته و در خدمت او روباهی بود که از فضله خوان وی روزه
افطار کردی و قوت از بقیه خورش او داشتی چون از شکار باز
مانده بود روباه را اضطراب افتاد روزی از تنگی معیشت و غلبه
گرسنگی شیر را ملامت کرد و گفت ای ملک سباع اندیشه

بیچاره که جانوران این بیشه را طول سپاخته و ضعف حال و اثر ملال
تو در تهییت ملازمان ملک در جمیع رعایا سرایت کرده نظم
بر جان تو صد هزار جان بسی ارزد • در زیر نگین تو جهان
می ارزد • چرا این علت را معالجت نفرمایی و به ادوات این درد
دلخراش التفات نمایی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت
مرا خاریست در دل کان به سوزن بر نمی آید • دلم خون گشت
این داغ از دل من بر نمی آید • ای روباه مدتیست شد
تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز بسی کاهم
بدن از ضعیفی چون موی شده و نیکوی بر بدن نمانده و نمیدانم
علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این درد فرو نشانم
هم درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود چنین فرمود
که گوش و دل خر باید خورد و چون علاج مفید بخواهد افتاد و من
از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مراد به چه حیله و دستان به دست آید روباه گفت اگر
فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بسته
قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که به میمنت اقبال سلطانی
و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع خیال

دارم حیلت از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک
بخاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آوردن متعذر است چه بعد
از آنکه مویی بر اندام نمانده و در حال و شکوه دلها اندک نقصانی
در رفته حرکت فرمودن و خود را با شناسا مکان نمودن حشمت ملک
و مهابت پادشاهی را زیان دارد و بس صلاح در آن دیده ام که
مطلوب را بدین بیشه آرم با ملک سماع او را بشکند و مراد دل
بخواهد از او تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب
داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را
می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة باز نمی ماند نظم
در صفا چون رخ نگارین است • در لطافت چو جان شیرین
است • گازری هر روز از برای کار شستن آید و خری که رخت
کشی اوست همه روز بر حوالی چشمه چرد و شاید که او را به تقریبی بدین بیشه
توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر
آن صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و سوگند موکد ساخت روباه
بجهت حسن توفیق امید در بست روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را
بسم محسن بجای آورده ملاطفت آغاز کرد و بملاطفت راه مخالطت
با او گشاده گردانید نظم بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی کز فسیلی بموی پیستی • جسمی پرپسته که موجب که ترا زار

می چینم گفت این کار مرا چو پسته کار مغز بود در چاره داشت من

احوال من تمام از هم علف تلف شده بود و بوی ماک ندارم و حرص زیاده

شد که جا افتاده و داد هر که کامی در شمار نیارد • نظم

بعمر خویش تیماری ندیدم • زکار دو جهان نامی نشنیدم

خورم هر روز خون در زیر این بار • همه شب خاک من لیسم ز دیوار

مگر چیزیم اگر زاده نزادم • که غیر خاک چون خوردن ندارم

دوباره گفت ای پسیل دل پای داری و قوت رفتار هست تعجب

این صحبت اختیار کرده و بدین بلا فایده خرج آب و دکه من جاده کشی

شهری دارم هرکجا روم از بار مشقت خلاصی نیست و بر من جهان

بالخصوص پیستم ابنای جنس من همه بدین بلا گرفتار ند و در زیر این بار

بمانده زار • نظم • هرکس بقدر خویش گرفتار محنتیست

کس را نداده اند برات مسلمی • من بعد از تامل بسیار

با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه

محنت پوشیدنی باری در یک خانه بیاسایم و برای چنین عمری

که نه بکام می گذرد کار پیسکاری نکشیم • مصرع

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم • ان ارضی واسعه

میدان زمین را سختی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای

جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده • نظم

سفر کن چو جا هست ناخوش بود • گزینجای رفتن جدا ان

ننگ نیست • دگر گفت هرجا کسی رود زبان دوزی بوی

خواهد رسید حسن حرص را زندان و بر پسر ای ارتکاب

شداید سفر تحمل کردن از عقل نیست • بیت

رزق آید پیش هر که رزق جست • نه بکوششها ز بی صبری پست

جمله رزاق روزی رسد • قسمت هرکس بیشش می دهد

دوباره گفت این چنین از مرتبه توکل نیست هرکس چنین باید پرسید

سبب سبب حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم

اسباب هرکس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب

جهت مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر جلوه داده • مصرع

نکشت کوش که کاسب بود حبیب الله • واگر تو راضی شوی من

ترا برداری برم زمین او چون طبله جوهر فروشی بشعاع جواهر

رنگارنگ بزنه منور است و هوای وی چون طبله عطار بنسیم

عنبرسای از شمیم مشک خالص مطیب و معطر • بیت

هوای خویش همتهای فراخ • درختان تخ او در سبز شاخ

نسیم گل ز دماغ فاخته ۞ جویباران همه ام پاسبان خفته

و پیش ازین بارها خر دیگر را نصیحت کرده‌ام و بدان مقام بهشت
آیین رهنمون شده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرام تمام میخرامد و در ریاض
امن و سلامت بعافیت و صحت می چرد القصه روباه دم افسون
در کار خر کرده چندان افسانه فرو خواند که عنان تمکنش از خر برده
شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوشش آمد و گفت از اشارت
تو که محض دوستی و شفقت است سر باز زدن جایز نیست و فرمان ترا
که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال ننمودن روا نه ع
هرچه فرمایی بجان فرمان برم ۞ روباه پیش افتاد و او را
نزدیک شیر آورده شیر از غایت شره قصد وی کرد و زخمی بدو زد بجهت
سبب ناتوانی موثر نیامده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف
شیر متعجب شده و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه
نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت
نمی شد چه فایده داد و سداد رای اقتضای آن می کرد که خود
را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن دلالت داشت که عنان تمکین از
دست بگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد و پشیمانی چه سود
اکنون که کار از دست رفت این چنین بر شیر گران آمد و باز خود

اندیشه شد که اگر گویم اهمال روا داشتم به نزد دد حکیم منسوب شوم
و اگر بدو فرو نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب
نزدیک موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز
و ضعف لازم آید و شیوه چنین که صلاح ملک در آن نیست برای تفحص
و ملال آنست که جواب روباه بعنف و درشتی نگویم و او را
از گفتن این نوع سخنان منع نمایم گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بر آن وقوف طلبیدن و اسرار ایشان را پرسیدن غایت
بی‌ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه حکایت را چرا ای گدا
داری ۞ فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری
و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و فکر
رای سلاطین اقتضا کند که صلاح رعایا را بر تابه لا تحل عطایا هم
الا مطایا هم تهوی بجا ردد را و صلاح باز نیست ازین سوال درگذر
و حیلتی کن تا خر بدو باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو
بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود ببرتری
و سلام بجای آورد و خر روی ازو بگردانید و گفت بیت
نداری حیلتی بی رنج بردن در حق چون من نادانی ۞ که زاده سوفانی
جز قصد جان نداری ۞ ای کار تا بجان را اول بر او عدو

آزادی دادی و با فر و بخت سر شکاری نهادی مصرع

از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید ۞ روباه گفت ای سلیم

دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیدی بجز طلسمی که در

از طلب گنج در رسیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده و از تماشای

گلزاری کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی استعمال

عجیب و اسباب موهوم درین مقام و از آن گنج ساخته و پرداخته‌اند

جهت آنکه این مرغزاریست از سبزه و انواع غذاهای لذیذ و الوان

میوه‌های لطیف و اگر طلسم نبودی هر جانور که در عالم جانوریست بدینجا آمدی

و کارسازان این بیشه باز افزای شسته‌ای چاره را پیش از این طلسم ساختند

حیوانات متفرقه درین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل

که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل بیشه بفراغت

در رفاهیت گذرانند و هر کس که دوست داریم درین طلسم با او

در میان آریم و حقیقت این سایه که نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی

ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس رسد نظم

گفت روبه آن طلسم و چیز بود ۞ که ترا در چشم شیر شیری نمود

ور نه من از تو چو مسکین ترام ۞ کز شب و روز از نجات چرم ۞ کز

آنکه گر زان طلسمی ساختی ۞ هر شکم خواری بدینجا تاختی

من نیز پیشتر ترا آگاه کردمی اما بدین که چیزی چنین ترسی فاما از غایت

شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود و حالا چون

بر آن صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی بار دیگر که عاقبت

دلالت خیر چه روی نماید بدین کوشید و عده می‌نمود آنچه بود

می‌داد تا دگر باره با فریب آن فریفته شده و روی به پیش نهاد

روباه از پیش آمد و شیر را خبر داد که من خر را رسانیده‌ام التماس کرد که

البته از جای نجنبد و از دور تسکین دهد و قرار دهد تا پیش رود و چندانکه

خر روان او گردد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت

نیکو یابد کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی سودا

چون طلسمی بی جان ساکن گشته بر جای بیستاد روباه خر را گفت

بیا تا حقیقت آن طلسم می‌بینی و میدانی که مطلقا در وی حرکتی و از

نحو نظر لی نیست خر گستاخ‌وار قدم نهاد و چندانکه گرد او گردید شیر

چه بود و از روی هیچ حرکتی ندید خوش خوش بدو الفتی گرفت تا بهتر

آهسته بود استیناسی یافت و بکلی از بیم خاطر جمع کرده در علف

افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود و این

زمان که این مایده عوض تیر دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز

خوردن کرده تا بسر حد امتلا برسید فی الحال تشنه گشت و مخلی شده

چشم خلیل میان علف‌زار بغنت چنین کرد و شکمش بدرید پس روباه را
گفت بر خبر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر
بخورم که اطبا معالجت این علت بدین سیاقت فرموده‌اند شیر روی
بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت باز آمد چندانکه طلبید از دل و گوش خر اثری
نیافت روباه را گفت این دو عضو را که علاج منست کجا رفته و که برده
روباه گفت ملک را بقا باد اگر این خر نه گوش داشت و نه دل بحجت
آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر
گوش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده
بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود دلیر
گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانستی که من چه دل و گوش
نیستم و تو ارد فای مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود در
یافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار شد و بپایان رسید و جان لب
بر تو حیات بر اطراف افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ٭ و من بعد از من توقع
مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و تعیین
ملایکه رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ٭ ور سرو

سوی بوستان کم گذرم ٭ ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم دیگر و نامت نبرم ٭ پلنگ بشتر گفت راست
میگوئی و اقرار و انکار من یکی می‌دارد و در دل تو از من جراحتی
افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره
من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع
شربت تلخ فراق باید نهاد و سر بر ضرب تیغ زهرآب‌دار هجران
باید سپافت بیت لایقست ار بایدم در خون نشست
تا چرا یاری چنین دادم ز دست ٭ چون من سرگشته خود کرده کرد
این که من کردم بدست خود که کرد ٭ گر شود جاوید جانم عذرخواه
هم نیارد خواست عذر این گناه ٭ و خجل زده و شرمسار برفت
و باقی عمر در مفارقت جانان یاری مینالید و میگفت بیت
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار ٭ حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
و غرض از این داستان آنکه حالی حاصل کند با دوستی چه [illegible] زدوی
نادانی و غفلت آنرا باد داده در ندامت ها دید افتد و چندانکه
سر بر سنگ و پنگ بر سیر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات
این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد
خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه سرنگ

از دست برود هیچ باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد بیت

مطلوب چون بدست آید غنیمت شمار • وانرا زکف مده که پشیمانی آورد • بسیار کس که گنج زر از دست داد • وانگه ز رنج بی درمی غصه‌ها خورد • وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب چهارم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را تشریف ملاطفت اختصاص داده فرمود که زهی ضمیر تو از پرتو نکات واقف زهی بیان تو اسرار علم کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و از محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت ندامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضاء عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا رسد و چون تخم عجله در مزرعهٔ عمل بکارند چه ثمره دهد برهمن زبان بر ثنای شهنشهی برگشاد و گفت بیت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد • اطراف بوستان جهان خرم از تو باد • هرکه بنای کار ز دانش بر صبر و ثبات نهد اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد

مواقف حوالش ندامت ادا کند و بستود و در تعطلی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن تبرز بکریم از لسان فرموده و زینت عالم و فضیلت تواند بود نظم

بر و باری درخت خرد است • هر کرا حلم نیست بی خرد است

دیگر آنکه گفته اند حلم را چون مطلوب کنی هیچ گردد یعنی تکلف باید و تحلم نمان تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بر تقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشتخویی در تهتک و سبکباری و مردود بدان جو ندو هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از مزاج درشتکار رای انکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود این همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بادی برین منوال وارد شد که ای محمد صلی الله علیه وسلم اگر درشتخوی و سخت دل خشمگین و کینه کش می‌بودی مردم که مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا بر پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق شده بودندی دیگر آنکه صاحب دولت در ملت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلاة و السلام بدین صفت

می‌ستانید اینجا که می‌فرمایند ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب
قلوب باشد و دلهای خواص و عوام بهر وی میل نمایند نظم
چون خرد برد باری بود • بسکه همیشه بخواری بود
شتاب کاری ارباب خرد پسندیده ندارد و حکیم کامل آنرا از پیش
شیطان می‌شمارد الاناة من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این
سخن را برین وجه ادا فرموده اند نظم که شیطانیست تعجیل و شتاب
لطف رحمانیست صبر و احتساب • با تأنی گشت موجود از خدا
با ششش روز این زمین و چرخها • ورنه قادر بودی کو از
کاف و نون • صد زمین و آسمان آوردی برون •
این تأنی از پی تعلیم تست • صبر کن در کار دیر آی و درست
و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد آخر کارش به پشیمانی
خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید بیت
هر که بی فکر و تأنی عمل گیرد پیش • آخر الامر از آن کرده پشیمان
گردد • و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار
در صحایف اسلاف مسطور است و مذکور و از جمله حکایت آن زاهد
که پای در میدان حقیقت و دست بخون ناحق آلوده را سوی بیچاره
بر باد داد و لایق سیاست می‌نماید رای گفت چگونه بوده است آن

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه
النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا بجای آورد
با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استشارت بجای آورد
آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدایی صلاح
معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محرم و سپردن
متاع خانه و دیگر تکثیر اولاد و بقای جهان متفرع تواند بود ازو حاصلت
مرد را مرکز بگیر و بهره دولت فروغ • تا بروی زن نیفروزد
چراغ خاندان • اما جهد کن تا رفیق مشفق بدست آری و از
مصاحبت ناموافق اجتناب نمایی پرسید که موافقت که آن
اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی
شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد
و زن صالحه هر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید نظم
صلاح دین و دنیا صحبت زن نیک • زهی سعادت آن کو زنی
چنین دارد • ز همنشین نکو کام دل تواند یافت
کسی که طالع فرخنده همنشین دارد • گفت از صحبت کدام زن احتراز
کنم جواب داد که از صحبت سه نوع زن احتراز باید کرد حنانه و منانه و انانه
اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد مکرر بطلاق

میان ایشان مفارقت افتاد و شوهر دراز روی صحبت او بوده و صاحب
خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش پرورش یافته بود و اکنون
ترا چند او را ضعیف کرده و خود در آن مرض رنجور بپا زود و چنین
چنین زن سرمایت سازگاری باشد **بیت**

زن بد در سرای مرد نکو ۞ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار زینهار ز قرین بد زنهار ۞ وقنا ربنا عذاب النار ۞ دیگر باره پرسید که
زن از کدام سن اختیار کنم گفت زن جوان بهتر رسیده و باید که نفس
عما بر خطر اوقات عارض برد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد

نظم

پشت مرد از زن که پیر شود چو کمان ۞ نفسش پشت همچو تیر زند
صحبت دختری که جان بخشد ۞ زهر قاتل بود چو پیر شود

دوران از ده ساله تا بیست ساله موضع امن اند و محل امید و هست
مایه آرام دل طالبانند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند
مال و فرزندان و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس
در حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته جای سپاهند و آفت
مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و حشمه انباشته

نظم

زن پنجاه گذشته اژدهای گنج و معدن محنت و رنج
زن چو زد پیر قدم آن سو نهد ۞ مرد عاقل به که بیکسو جهد

زانکه گر از همه بجهد ۞ عاقبت الامر در افتد زشت
باز پرسید که در باب حسن و جمال چگونه جواب داد که اصل در
تعین زنان راست آمد خوش روی و اگر سعادت خوب رویی بآن
جمع شود سراج نور علی النور دارد **نظم** روی خوب است

کمال هنر و دامن پاک ۞ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

و زن خوب طلعت ناخوش سیرت باشد بلای جان است و عذاب
دودمان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود مایه عنایت
و رونق خان و مان **نظم** زیاده کار بپا زد قدم نیک
شود در خوب بود دیده روشن ۞ و درین باب
دو سه بیتی از نتایج افکار زنان بزرگوار هم ضمیر باید داشت **نظم**

زن خوب فرمانبر پارسا ۞ کند مرد درویش را پادشاه
همه روز اگر غم خوری غم مدار ۞ چو شب غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن ۞ نگه در نکویی و زشتی مکن
زن زشت خو گرچه زیبا بود ۞ بلی در درون دلش جا بود
ببین در غرورش که چون بهشت ۞ که آن روی دیگر چو دیو زشت است
بر خدا و قاضی گرفتار به ۞ که در خانه بینی بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ۞ بلای سفر به که در خانه جنگ

خرمی بر سپهر پسینی زنند ° که بانگ تن ازوی برآید بلند
زنا محرمان چشم زن کور باد ° چو بیرون شد از خانه در گور باد
القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان و مدد یک
بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف
دلبری بدست آمد که عکس رخسارش بلمعه صبح را روشنی داده
و زلف شبدارش غالیه فروشی شام را مدد ظلال فرستاده و دو
سپهر مینا سیمی غیرتش بجز در انکه آفتاب سیاه مکرده و نقشبند خیال
هر نظر مانند تمثال همایونش بجز در عالم صواب ندیده نظم
ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ° ماه تمام بر افق آسمان حسن
و با وجود خوبی صورت بمحاسن سیرت آراسته بود و حسن خلقتش
به نیکویی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت و شکر چنین نعمتی تقدیم
میرسانید و بنای معاشرت با یار خوب طلعت بر جای شرع
نهاد و مطالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده تاهل بجز دفع شهوت
ننهد و جز طلب ولد صالح که در اعمال صالحین دعا و الدین حکم صدقه
جاریه دارد و بدین کار رغبت ننماید نظم غرض صحبت زن در جفا
کشیدن مرد ° همین تفرج فرزند نازنین باشد
و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشت روی

بدرگاه کارساز بی نیاز گرفت و تیر دعا از کمال اخلاص گشادن آغاز
نهاد و چون خود را اهلی محرم راز کرده بود دیگر این عیب الطاف داد دعا مستجاب
دعوتش باجابت رسید بیت هر که را دل پاک باشد از اعتدال
زود دعایش میرود با ذوالجلال ° آن دعای بیخودان خود دیگرست
آن دعا زو نیست زان داورست ° آن دعا حق میکند چون او فناست
هم دعا و هم اجابت از خداست ° پس زنان امیدی ابواب عنایت
بمفتاح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمد پیر شادیهای بسیار
میکرد و میخواست که هر روز دیگر فرزند تازه زاید و جز نام او وعده
نور او برآید یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای غمگسار
زود باشد که گوهر شب‌چراغ را از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پس
زیبایی از خلوتگاه غیب بجلوه‌گاه شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و
شایسته تعیین کنم پس در تربیت او ما امکان کوشش
نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و در تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای
آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی
مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس ورا کریمه در حباله نکاح
آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل با برکت ایشان باقی ماند
و نام ما بوسیله فرزندان صحیفه روزگار . . . نام در دوران کسی را

گر فرزندی بماند یادگارش ۰ از آن نام صدف در گوش بایست
گهری چند در ستا موارش ۰ زن گفت ای رفیق شفیق
وای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب
تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند خرم گردد و امکان دارد که
مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر بود و اگر بود ممکن است بر مراد
مساعدت کند فی الجمله پایان این کار پدید نیست و تو چون نادان خیال
پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو
میدوانی و نهایت این میدان را نمی دانی **بیت**
بآرزو هوس نمی توان نمود ۰ لاف از عمر و کاری نمی توان زد
هر آنکس بتمنای خام سوخته شد ۰ که روزگار یکی را بکام دل آرا
و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی موی
خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که مرد پارسایی در همسایگی بازرگانی خانه داشت
و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته
شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی فکر
آنکه پارسا اوقات بسر برده داشت و پیوسته جانب او را مرعی
دل بی غل میگاشت بازرگان بروی اعتقاد کرده بود و مایحتاج او را

بر دست همت خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند **نظم**
توانگرا دل درویش خود بدست آور ۰ که مخزن زر و گنج درم
نخواهد ماند ۰ خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده
هر روز از آن بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت
زاهد قدری فرستادی و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه
می نهاد اندک فرصتی را سبوی از آن پر شده بار سپار آن سبوی
نگریست و اندیشه میکرد که این مقدار روغن و عسل درین ظرف
جمع شده باشد تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم
فروخت بدو ده درم به همین مبلغ پنج گوسفند توانم خرید و این پنج سر گوسفند
ماه بزایند و هر یک دو بره آرند سالی را سی پنج شوند و ده سال را
از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا از آن استظهاری کلی حاصل شود
و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی
از خاندان بزرگ بخواهم و بعد ماه را جهت من پسری زاید و علم و ادب
بیاموزد و چون ضعف طولب قوت شباب مبدل گردد و آن پسر
بازار همن چون نی بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سر
کشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او لازم باشد و بهمین

عصائی که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر
خیال مستغرق بود که ادب کردن پسر و کشتن او در حضور کرده عصا
فرو آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبو بالای طاق
نهاده بود و زاهد در زیر طاق و بر روی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال
بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی زاهد
ریخت و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل برای آن آوردم
تا بدانستی که بی تعیین صادق در مثل این کلمات نباید نمود و به مکر
و لعل و عسی فریفته نباید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد گردد نام او کاشکی خواهد بود
اگر را با مگر مزوج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام باید که اساس
مهم خود بر خیال نهد و اندیشهای خام که علم و سوسه دیو را جام
داده و در دل راه دهد **نظم** یا لمال اندیشها تجسیم کرد دور سپهر
کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ◦ عاقبت معلوم
شد کانها خیالی بیش نیست ◦ هرچه خواهد حاکم مطلق چنان
خواهد شدن ◦ زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول
کرده از خواب غرور و اشتباه بیافت و ترک آن سخنان کرفته دیگر
گرد فضولی نگشت تا چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن خشین

در زمان اندک پسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن
شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش
لایح و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد بدمید و تبسم
آغاز نهاد و بلبل طرب بر گلبن شادی بترنم آمد **بیت**
در محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ◦ بر سپهر برج روشن اختری
آمد پدید ◦ زاهد بکمال فرزند شاد و بها کرده انواع بدرها که
واقع شده بود و وفا رسانید و شب و روز ظاهر نشست مهر او را
میان بر بسته کارهای دیگر را خطر نسیان در کشیده تمکی همت
بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او معروف ساخت
بیت چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ◦ کز غنچه و گل
خرم و خندان بدرآیی ◦ روزی مادر پسرش میل حمام نموده
پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرده و پدر خود جز آن کار نداشتی
زمانی نگذشت متعهدی از جانب پادشاه و آن دیار باستدعای آن زاهد
آمد و هیچ نوع تدبیر دران ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایستی
رفت و را سولی داشتند که خانه را با صید او گذاشتندی و همراه ایرو
فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده بسی
تمام بجای آوردی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت غایب شدن

بچه از غفلت زنان بوده در بزرگ داری بگهواره آورده دهان تا چون راسو
دید که آن مار صفت خونخوار و آن تیز خشم کینه کوش افعی که وقت
پیکان شکل دار هاست شکل کرده خدنگ نقاره که کار و بر چون کمان
کج پیچ بسر آورد **نظم** کهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز
گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا ٭ ز ابر لیک و برق اندرو شده پنهان
ز بحر لیکش موج بی کران پیدا ٭ قصد گهواره کرده میخواهد که کودک
هلاک کند راسو در جست و حلق وی را گرفته کاری تمام ساخت و دام العطش
گرفتار کرد و به برکت محافظت راسو آن کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت
متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده و تماشای او که کار
نیکو از و صادر شده پیش باز دوید زاهد پنداشت که پسرش را کشته
و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب کانون دلش مشتعل شده
دود سبکباری روی بروز زند و دماغ او نهاد و عقل از تیرگی دخان غفلت که
چون ابر ظلمت سیاهی عالم کرد و روی در نقاب حجاب کشید و پیش از تفحص
حال و تجسس کار عصا را بر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست
و پیش صندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید
بسلامت در گهواره خسپیده و ماری قوی جثه ای پاره پاره افتاده و دود حسرت
از دلش برآمد و سنگ ضرب بر سینه زدن گرفت فریاد و ناله و زاری کنان

می گفت دریغا که آتش این حادثه دل سوز بآب قدرت تسکین نخواهد
یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز را سپر معذرت دفع نخواهد
کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار
نالایق بود که از دست من برفت **بیت**
صد خون خورم ز خجلت این غصه در خورست ٭ در جان دهم ز بانوی این عمل رواست
ای کاشکی هرگز این فرزند را قدم بوجود
ننهادی و مرا با وی انسی و الفتی نبودی تا بسبب او بخون ناحق
آلوده نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من
این کرم را نه خود را بلی موجب هلاک کردم تا پیشمان سرای امکان
فرزند در رهای رای معیب عرض تلف ساختم خالق را چه جواب گویم
و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من پیروه خواهد
آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد **بیت**
نام من از نشد در تهمت و ملامت ٭ ای کاشکی نبودی نام من و نشانم
زاهد در این فکرت برخود می پیچید و از حسرت و غم زار زار می نالید که ناگه
زن باز آمد و این مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت **مصراع**
ترا گفتم که ندانستم بدین نامه با بیان ٭ آخر شکر نعمت ایزدی
در حال پیری فرزندی گرامی بود این بود که بجای آوردی

و سپاس موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل‌گزای مار خلاصی داد
بایست گزارد کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین
مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم و در جواب خجل
من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی
غفلت ورزیده‌ام و از منهج قدیم که راه سالکان مسالک صبر
الا بامرمان توانند بود انحراف نموده و حالا با سطر بی‌صبری و ناشکری
نام در جریدهٔ صابران مذکور و در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت و درین
حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند

بیت
ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند • که باشد
زخم شمشیر و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت
شتابکاری پشیمانی و ثمرهٔ بی‌صبری باشد شکستگی و بی‌ثباتی در جمیع
احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

شتابندگی کار اهرمن است • پشیمانی جان و رنج تن است

و همچنین تو درین دام افتادی و در این فتنه بر خود گشادی و پیش ازین
مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات
بیشمار واقع گشته و من شنیده‌ام پادشاهی باز خود را بی‌گناه
بکشت و سالها با آتش حسرت افروخته و شعلهٔ ندامت سینهٔ وی سوخت

بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند
که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید
توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این
پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود
آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی

بیت
چو او باز کردی پر و بال خویش • ز هیبت شدی سینهٔ
مرغ ریش • دگر جانب آسمان تاختی • عقاب فلک پر بینداختی

و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بر دست
خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار
رفته بود آهویی از پیش برخاست ملک از غایت شعف در پی او تاخت
بجهد [illegible] شتافت و از حشم و خدم جدا افتاده [illegible]
[illegible] ملک چنان گرم مرکب براند که صبا با آنکه بیک طرفة العینی عالمی را طی
کرد او نمی‌رسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را نمی‌یافت

بیت
راه را اندازه بیرون رفته‌ام • می‌توان بردن گمان که
چون رفته‌ام • در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال
آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرفی می‌تاخت و آب
جویان جانب دشت و صحرای می‌پیمود ناگاه بدامن کوهی رسید دید که

ز بالای آن آب زلال می‌چکد ملک جامی که در ترکش داشته بیرون
آورده به زیر کوه راند و آن آب قطره قطره می‌چکید و در آن جام جمع گرد
چون جام پر شد و خواست که تجرع نماید آن باز پر زد و آن جام
را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر
جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد و چون خواست که به لب رساند
بار دیگر باز حرکت کرد و آن جام را بریخت نزدیک لب از غضب شدید
بگذارند سیخ و از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده
هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه رسید باز را کشته دید
و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه
بشست و خواست که شاه را آب دهد پادشاه فرمود که مرا این آب
زلال که از کوه بشیب چکد میل است و مجال آنکه قطره قطره چکد و جمع
شود ندارم و بر بالای کوه برآ و از منبع این آب جامی پر کرده فرود
آر رکابدار بر کوه برآمد و چشمه دید که چون چشم بخیلان بجهد دل
قطره آب به صد حسرت بیرون میداد و اژدهایی بر لب آن چشمه
مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب
آن چشمه مختلط شده و قطره قطره از کوه فرو می‌چکید دهشت
بر رکابدار غلبه کرد و سراسیمه از کوه پایان آمد و صورت حال

بوقت خوش پیمانه و جام آب بپرداز مطلع و شاد و داد و ستان
جام آب بر لب نهاد و اشک می‌بارید

نظم

خورد وی آب و تف از دل نشاند ◦ وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ◦ رکابدار سوال کرد که گریه را موجب
چه چیز تواند بود پادشاه آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت

بیت

مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد ◦ حکایتیست که پنهان نمی‌توانم
داشت ◦ پس قصه جام و ریختن باز آب را تمام باز گفت
و فرمود که پر و بال باز را تا پیش نخورم و در حال که تفحص جان جانور
عزیز را چون گردم می‌گریم رکابدار گفت این باز جای عظیم از شما
باز داشته و دافع بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش
غضب را به آب حلم تسکین دادی و عنان غضب توسن را بقوت
بردباری باز کشیدی دارای جهان حکایت فرمود

بیت

توسن خود تند مسپار الجنان ◦ کش نتوان باز کشیدن [عنان]
آری فرمودی شه و جواب داد که من از این حرکت اما پیش
پشیمان گردیده‌ام و در وقتی که پشیمانی سود نمی‌دارد و جراحت
این ملال هیچ با مرهم التیام نمی‌پذیرد تا زنده خواهم بود داغ این حسرت
بر سینه خواهم داشت و چهره حال به ناخن ملامت خواهم خراشید

چون کنم خود کرده را تدبیر نیست • و این مثل بدان آوردم

تا معلوم گردد که مثل این صورتها بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت

افتاده اند و از تأمل و تأنی کناره کرده و در میان گرداب هلاک غرق

شده بیت مردم بی سنگ بود کم بود • سنگ گران

کوه مردم بود • برق سبکبار نپاید بسی • هر نفس

از جا نرود جز خسی • هر که تعجیل برآورد دست • سنگ

عنا پایهٔ قدرش شکست • زاهد گفت ای مونس با فاقت

دیر است ایام حیات بدین حکایت تو تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل

ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم

و چنان که حکایات ایشان بر تو خوانده ام بسط و بحث قصهٔ من بر هر قوم

خواهد شد تا هر که در کار غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون

بی بهره ماند او را بدین حکایات التماسی باشد و ازین روایات

عبرتی حاصل آید اینست حکایت کسی که بی تأمل در نهمت کاری

با مضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه

را پیشوای خود سازد و آینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت

عقلا صیقل زند در همه اوقات بجانب تأنی و تدبیر گرائیده از طریق

تعجیل و خفت اطراف ورزد و بنور اقبال و دولت بساحت سعادت

و ستون تمیز گردد و مدد او بخیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

تمام دل بکف صبر ده گرت باید • که گوی عیش بچوگان بدست آنی

متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل • که آخر افکندت بر زمین خواری

مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب • که غیر صبر و سکون نیست شیمهٔ دانا

باب هفتم در تدبیر و حزم و محافظت از دشمنان

رای دابشلیم فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را

در دریای حیرت و ندامت انداخته و بی صبر و تحمل پیشه داشته و پشیمانی

و غرامت شد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز نمای و بیان حکایت

کن که چون دشمنان گرد از اطراف و نواحی او را فرو گیرند و او را در قبضهٔ هلاک

و تحت تصرف خود کنند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت

باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت جهد چگونه درین کار

قدم نهد و بعد از آنکه مراد او بمعاونت دشمن از آن بلا استخلاص

روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد طامعیت برآورد

طریق صلح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی

و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود

زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم

گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و

ونفس اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی می‌بارد و گاهی باز می‌ایستد

و از آنرو اسپی و نباتی صورت بندد **رباعی**

با هر که دلم بدوستی داشت گمان ◦ چون نیک بدیدم دشمنی

بود عیان ◦ هر دوستی و دشمنی اهل زمان ◦ دیدیم که نیست

اعتباری چندان ◦ و مهر و کین اهل زمان را اعتباری

همان حکم نفرت سلطان و خیال خوبان و آواز سرپیدگان و وفای

زنان و لطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و قرب

دشمنان دارد که بر هیچ یک از اینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن

نتوان بست **بیت** فرشته عهد و محبت دوستان چه سود

دل چه سود که آن عهد را وفایی نیست ◦ و بسیار دوستی

باشد بکمال اتحاد و نهایت یکدلی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت

محبت بعین عداوت کشیده و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی

گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد

و صفای مودت بر وجهی مستحسن و موکد و مستحکم شود و ازین حالت که

خردمندان با دشمنان ملاطفت فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی

اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از

کلمات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری تشریح گشته مضمون

شیوع می‌یابد **شعر** دوستی آنچنان نمی‌باید ◦ که نگنجد در آن

میان مویی ◦ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ◦ که زیادی

نباشدت بوسیی ◦ هر دو جانب نگاه باید داشت ◦ که ترا

هست معتدل خویی ◦ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی

اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش

التماس مصالحت و مخالطت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جذب منفعتی

باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او بسر انجام می‌شود و مصلحت وقت

اقتضا میکند از در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی

فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید

و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است

رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده‌اند که در شهری درختی بود در بلندی از تماشای

سما بر سر آمده و به بزرگی و اتصالات در میان درختان سر افراز گشته

هر درختی که میوه‌دار بود بستان نوا از وصف برگ او نوا در زیر

آن سوراخ موشی بود حریص نهادی محتال طبیعی تیز دهنی زود

فهمی که بیک تامل هزار عقده مشکل بگشودی و بهر لحظه صد نوع حیله

در خاطر گذرانیدی فیسو نگر و موش چاره اندیش که دیدی حیله

صد ساله از پیش و در حوالی آن درخت گربه‌ای خانه داشت و صیادان
آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی
نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی آن دام
بست گربه حریص از آن صورت غافل بوی کشان بجانب گوشت
آمد و هنوز دندانش بگوشت نارسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار
شد مصرع حرص است که جمله را بدام اندازد ❁ وانکه طلب
مال حرام اندازد ❁ حرص است که جمله خلق را از پا پیش
باز آمد و در رنج مدام اندازد ❁ القصه موش نیز بطلب طعمه
از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طرفی چشم می‌انداخت
و بیمین و یسار و زیر و بالا نظری افکند ناگاه چشمش بگربه افتاد
با آنکه دیده‌اش از شادی روشن شد و بسیار [illegible] بسته دید تن او نیز
همرو بند کسی نی باریک گشت ع دل از جان برد و نیک نگریست
از راست و چپ و از آنجا آن دعای گفت و [illegible] شکر گذاری
می‌کرد ناگاه و بر یک جانب راه راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه
در کمان قصد نهاده و روی بدرخت آورد زاغی را مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش
غلبه کرد و سراسیمه روی بچشم اول راست. نظم

تا از بن طالع برگشته که مرا رو نمود ❁ رو بجایی نهاده که بلا
مشتریست ❁ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد
و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ
فرود آرد و من در میان این بلاها چاره ببایست نمود در این صورت
که خبث دفع کنم و تعسر بر عرصهٔ خود بار گویم و دوای دردی از
خود از کرم جویم نظم ندارم [illegible] گزری صلاح کار خود پرسم
ز غمخواری کزو حال دل افگار خود پرسم ❁ حالا در بلای بلا باز داده
و راه منزل عاقبت پیش دور و دراز و انواع ابتهاد روی کشاده و راه
گریز بسته شده و با این همه دل بر جای باید داشت و دیده بیدار نگه
خلاص گماشت که ساقی روزگار گاه شربت نوش را در جام دهد گاهی
نیز زهر قهر با جلاب راحت آمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت بجام
دهر ❁ گه صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ❁ و مرد صاحب
قدم آنست که نه پوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده دارد
و نه در پوشیدن عور محنتش از دیده دانه و اشک حیرت بارد
بیت زین رنج و راحت کیستی مرنجان دل مشو خرم ❁ که آیین
جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد ❁ و اکنون ترا درین ورطه
غمان هیچ به از سرمایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری شفیق‌تر از استاد

نزد و هر که پای نوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و چون
و حیرت را پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که
باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرف آن نتوان شناخت
و بی غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی ریزد
و خفا باید نه و هر چند سیلاب بلا و جفا رسد در وی صدای آن
نگنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد و چه اگر محنت بآن حد رسد که
عقل را بیهوش ساند و ملال و ضجار آن محل باید که وهم مستولی گردد و از
تدبیر فرو ماند و فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد بیت
فرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ◦ ور چه بسیر گشته و دگرد زمین
سپهر فلک ◦ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جاش ◦ نه چو
کنجشک که افتد بدم باد تفک ◦ و هر که اندیشه گوناگون
بخود راه داد و وسوسه و کید و مکر در سینه او غلیان کرد بنای تدبیر
او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آینه ضمیر گرد
چون بزنگار وساوس پراگنده تیره شده باشد چهره مطلوب
در و ننماید و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر مد
خیالات فاسد تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی
معنی گفته است بیت با استواری اندیشه کوش در تدبیر

کار از تردد و وسواس صد خلل زاید ◦ ثبات رای نماید جمال کار
درست ◦ در آینه چنان صورت درست نماید ◦
و مرا هیچ تدبیر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا معاونت
من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازین ورطها خلاصی روی می نماید
او نیز بظاهرت و یاری من از آن جنس نجات پدید می آید اگر گربه
سخن مرا بگوش هوش استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان
آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از راه نفاق و حیله عمل
نکند و از آفت مکر و تزویر و شائبه غرض پاک داند هر آینه
ببرکت راستی و موافقت نجات حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع
کرده هر یک بی کاری گیرند و دوستان با ما پست و دشمن گوی نا
نشین آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که
حال چیست گربه باواز حزین آواز داد نظم
دردمندم و خبر نیست چه از سوز درون ◦ دهن خشک و لب
تشنه و چشم تر ما ◦ تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته
آتش رنج و محنت موش گفت بیت نگه دارم نهانی یاد ما
او ولی ◦ وقت تنگست و ندارم من مجال فرصتی
گربه تملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد تکلف باز باید نمود در لحظه

توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز شنوده ای که من چیز را
نشنوده است و یحیی دروغ را دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بعز تو تشنا
بوده ام و ناکامی ترا عین رشد و کامی شمرده و همت من پیوسته
بر آن مقصور بودی که ترا منفعتی رسد و بلایی ردی نمودی ولیکن
امروز در ملت شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در آن است و من بدین سبب بر تو مهربانتر
حلقه دوستی می جنبانم این دو حیثیت مشتمل بر غرضی اما غرضی که
نفع دارد نه ضرر بر یکیست و فراست پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین صورت سخن خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق
مدعای خود دو گواه می گذرانم یکی راسو که در عقب در کمین من
نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت بر صد ایستاده و هر دو
قصد دارند که دمار از نهاد روزگار من بر آرند هر گاه که بتو نزدیک
شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع گردد
اگر مرا ایمن گردانیدی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای
آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد
و هم بندهای تو بریده شود هم ترا زین نوع سودی اینک باشد هم ترا
گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه

مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت بحکم فکر
بپیماید و غبار اندیشه بر محک تجربه زند موش بدید که وقت تنگ است
و گربه در اندیشه دور و دراز افتاده گفت سخن من بشنو و حسن سیرت و اظهار
سریرت من واثق باش و ملاطفت مرا بپذیر رفته تا خیر مینمایی که عاقل در کار
تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد غافل مشو که کار
فرصت غنیمت است چنانچه من دل بقای تو بستم تو نجات من خویش
باشد که رستگاری هر یک از ما بدیگری تعلق است و مثل ما همچو
کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعی کشتیبان بکناره میرسد و به سعی کشتی
کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من
سبب فوت شدن فرصت است ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دیگر
و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل تو تمامتر است
دگر دار و بگفتار رایج است و من عهد مودت بسته ام و بعهد وفا می
آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و قلم بر زبان ران بیت

زما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

گربه چون سخن موش شنید و کمال راستی
بر صفحات حال او پدید دید و شاد شد موش را گفت سخن تو حق
مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را پذیرم

و سخن ماری عزا پیمرا که والصلح خیر گوش جان می شنوم و از مضمون
این سخن بیت تا صلح توان کرد در جنگ مزن : تا نام توان
جست ره ننگ مزن . بر خلق جهان در مدارا بگشای . پیش
ای در سپهر مهر بر سنگ مزن . تا در نی کرم امید دارم که از
هر دو جانب میمن این مخالفت مخلصی پدید آید و مکافات
این نعمت بر موش واجب گردانیم و شکر منت از آن احسان الزام
کانیم و من سر به دستوری اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و تا تو جه
نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام
و احترام بسیار رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن جد تا کید و اخلاص
و خلوص ما واقف شده جانب و حال باز گردند و من از سر فراغت
بندهای تو برده ام گربه قبول این معنی والتزام نموده موش بیامد
واری تمام پیش آمد گربه به رسم اعزاز و اکرام و احترام بجای آورده و او را
گرم پرسیده و انواع ملاطفت و دلجویی و نوازش مهربانی در باره او
رعایت فرمود و جون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار
موش برگرفته مراجعت نمودند و جون موش نجات گربه از آن و بلا
خلاصی یافت بریدن بندها آغاز نهاد و بر اندیشه در اخذ و گرد خود را
از بند بلای دیگران جون نجات دهد به آهستگی در کار شروع میکرد

که به عزایت دریافت که موش در فکر و درود و از افتاده است
پرسید که بندها بریده پر خود دیگر و او را بای بسته بگذار در طریق
عتاب گرفت که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول
گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مودت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت
خود دست یافتی و مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی پیشه نمایی
و در ادای وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری نیست
که در طلب عطا روز کار دریافت شود و حسن عهد جوهریست که در خزانه
زمانه نیابت شده و وفا مالی سیمرغست که از و جز نام در میان نیست
و نیکو عهدی مشابه کیمیاست که کس را از حقیقت آن نشان نیست بیت
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی . بهرزه طالب سیمرغ
و کیمیا می باش . موش گفت حاشا که من جهد حاصل کرده ام
در جریده عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند آرادت
و تو شهراه سجاده تا کیمیاست که خاک تیره را زر سپارد و تو تیا است
که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام مرجان که بوی وفا شنیده
از رواج ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که رنگ
وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع
ای جاک بران سر که در و جز وفا نیست . که به گفت جون نامیدانی

زدو شاطهٔ عروس کمال پست و خال رخسار حسن و جمال و باید که تو بر
عذار خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که در او
نهال وفا نروید هیچ مرغ دلی بر شاخسار بجستش سر ترنم نکرد و هر
رخساری که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظری بر تو التفات
بر آن ننماید و از اینجا گفته‌اند نظم ازانکه طریق کرم ورم
وفا نیست ✿ گر حور بهشتیست که شایستهٔ ما نیست
و هر که از کیاست وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید زود
آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در دیهی از دیه‌های فارس دهقانی
بود با تجربهٔ بسیار و کیاست تمام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین
چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت
جهان بیهوده و بسیار دانی ✿ طریقی زیرکی ستیزن باقی
و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بود و لعل شیرین بیش
در شکرریزی نقل می‌پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار
و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار نظم
نگار روح معدس بیر شته سد جنبش ✿ که آن لطافت جوی
ز جز آب و گلست ✿ پیر دهقان با صد هنر که داشت بفقر و فاقه

روزگار بسر می‌گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ توقع امانی امید
می‌پاشید و بیشتر کار روزگار غدار اینست که مستحق و ارباب
هنر محروم دارد و دون همتان و ناستعدان را باوج کامکاری بر
افرازی بر کار و بیت چرخ روا نزاد و بهند خرمنها ✿ برگ کاهی
بجز اسپستان ننهند ✿ نکبا ندارد و بهند شکر و قند ✿
بهمایان جز استخوان ننهند ✿ نیز مزرع الکار زراعت
بکمال هنر موصوف بود و چون اسباب آن کار نداشت عمری به رنج
و مشقت میگذاشت و از زن شنیع رعایت فرومایگی زمان
طعن میشنود که ای گوشه‌گشاده بسر بردن عمر عزیز در احتیاج و ضیق
معیشت صرف کردی و از حرکت موجب برکتست و اگر او دوان
خانه کرم بر او الرزق علی الله نوشته‌اند طغرای الکاتب حبیب الله
نهر در گوش آن پت نموده از لیس کسب رزق باید ساخت و رزق
حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب رزق تست
کسب ولی ✿ رازق تو مسبب سببست ✿ صلاح در آن
می‌بینم که قدم در طریق کسب آن نهی و به هر نوع که توانی توشه بدست
آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبهٔ
شهرت دو غرض بر داری بیرون اما من دستی در این دیار ندارم

کردم و اکثر دهاقین این مزرعه مزدور من بوده‌اند حالا که ضایع
شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست
و ننگ مزدوری مردوران کشیدن با خود راست
نمی‌توان آورد بیت ریزه ریزه چو از خوشش نیارم خوردن
بار نیارکشش خود نتوانم برداشت ٭ و اگر لابد حرفت
اختیار سپاهی باید کرد این موضع رخت بربستن اولیتر
در غیر وطن شماتت دشمن نیست ٭ بیا با محل دیگر نقل
کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم سر بریم زن از رنج فقر و بی برگی تنگ
آمده به بلای جلا راضی شده با شوهر اتفاق کرده و از آنجا روی بجوانب
بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده و بپایهٔ
درختی پناه بردند و جهت دفع ملال از هر نوع ملال سخن در پیوستند
دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده و عزم دارم که کسی
ما را نمی‌شناسد و غیره را با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم آن
ولایت متسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی
مایل ایشان گشته مرا از صحبت این فقیر بازمانی و مرا در برهم
بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی اینچنین وجود
گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت

ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم ٭ که من بمیرم و تو جان دیگری
باشی ٭ زن جواب داد که این چه سخن که بزبان تو می‌گذرد و چه اندیشه
ایست که در خاطر تو خطور می‌کند بیت کنیزی من کنم تا زنده
باشم ٭ بمیرم مهربانت بنده باشم ٭ اگر مرا میل این خیالات
بودی مشقت سفر اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موافقت تو نهاده‌ام
میخواهم بروز قیامت بپایانم نظم نفست برم آن عهد که بستم با تو
تا نگویی که در آن عهد وفایت نبود ٭ و اگر میخواهی بجانکی نمالی
بندم و عهد می‌کنم که با طاوس روح در روضهٔ بدن جلوه باشد
طوطی زبان از خوردن شکر تو شیرین کلام و نیز زنم و تا هوای زندگانی
سایه مرا در سینه بر پر من افکنده و رو و مرغ دل خود را بسته دام
کس نکرده‌ام اگر در سلوک سفر دقت مرا ترجیح بوده و خود شرف هایت نشده
باشم و اگر صد روزی در اجل مهلت نقد عهد مجانست و پیمان محبت شعر
و پیر روزی اگر از عمر امان خواهم بود ٭ عهد من با تو همان است که
تا آن خواهم بود ٭ دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت
و زن بر همین قانون کردگار رفت عهد بسوگند موکد ساخت
و بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مغان

این حال سواری بدانجا رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس
ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که مردم ندیده و در شب
تار روی مه مانندی گمان بردندی که مگر صبح صادق از تتق افق
مشرق طالع گشته بیت دیگر دیده مردم ندیده و ظلام نظر بر عارضش
زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب
ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل
پرپیچ و تاب گویی عاشق حکمت پرگار را جامع دایره از عنبر تر بر
صفحه عذارش کشیده و با ترتیب دهقان قدرت سبزه دلگشای
از نواحی چشمه حیاتش دمیده   بیت

چوگان ز مشک بر ترابان کشیده   مه را چو گوی در خم
چوگان کشیده   آورده ز شعر سیه سایبان حسن
بر روی آفتاب درخشان کشیده   زن را که دیده بر تمثال
با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق
فروگرفت و عقل کدخدای خانه جوانیت رخت رحلت بربست
زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد   بیت

سواره آمدی و صید خود کردی دل ما من هم   عنان صبر
بگسستی لجام نفس تو پس هم   از آن جانب نیز در نگریست

دیت فتی و بر کمر بند محبت او زد و درین حال پیدا شد جوانی دید سواره
ایستاده و در نشان اثبات وصال دگر او زده و او از نهادش بر آمد و گفت
بیت   یار من دل ز دوستان بر داشت   مهر دیرینه
از میان بر داشت   آخر ای بیوفا این چه نفس است
که بر انگیخته و این بر یک جهت که با عهد طلب من تمام مزاج دارد که سهل
را بار رجوع کردن و از جفا پیشگان و نا محرم داشتن چنان باشد
که بمال گل را در آتش گلخن کاشتن و نو نکو نشنیده گفته اند بیت
گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز   گفتا ز ماهرویان این کار
کمتر آید   پر گفت از مقام عتاب های بیرون نهاد و در
جفاکاری سکه دل آزاری کشید و بترسی از آن که بمکافات
جهان شکل گرفتار شوی و شامت آن نقض عهد در تو رسید ع
مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد   زن بقول وی التفات
نانمود و جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه خلاص یافته خود را
بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب بیرون فتار را چون فرود در
گذرا و را کشتال تند و دار همراهی او بازی ماند و هم تیز کرد و گرد تیز
کاسب او را در نمی یافت بیت   چو اشک عاشقان گلگون
خوش رو   جهان پیما تر از شبدیز خسرو

بیک جستن توانستی که چون برق ⁂ بجستی از حد و غرب تا شرق

دران صحرا تا ختن گرفت و تنگ چشم زدن از دیده دهقان غایب

شده بیچاره با خود و ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب آن غلام

[illegible] دارد همنده آن راه می پرسیدند از پی میروند ⁂ و با خود دایم

میگوید که عهد زمان را وفا نیست و وفای زمانه را بقائی نباشد شعر

دریغ ذکر من فالی وقت ⁂ و من بسخن دی افتاده گرد و ترک

وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نیروی بازگشتن

نه و راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت بکجا کشد

بیت میروم گرد جهان در پی دلدار چو باد ⁂ حکم کارم بدوید

سری پیدا نیست ⁂ اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد

بچشمه آب و سایه درختی رسیده مجبوب کوفته شده و هوا از غایت

حال بهم آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از ساعتی بار

دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شد و جا بپای درخت

آورده و در ماسی بر لب آب نشسته از سر با ماجرائی در سر بستند

جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده

و حلقه طره خال بر رخسار گل رنگ یار دو جعد بنفشه

بر صفحه یاسمین معاینه دیده سی گفت بیت

مجوبی بر شاطر صنع ازلی بگلگونه لطافت چهره دلربایی او را

بر آراسته و صیقل قدرت سجنجل نور حسن آیینه او را روشنی داده

روی که خورشید درخشان از رشک او یافته شدی و زلفی که مشک ختا را

از غیرت او جگر از درد چشمش بر خورده نظم

شکر از مهر و لعلش شیر خورده ⁂ لبش کو لی که حلوای نباتست

چه حلوای نبات آب حیاتست ⁂ گرده جان او نیز امیر نخجیر

محبت و پای دلش بسته کمند ارادت شد نظم

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ⁂ صبر از کنار پیرزند جهان

گرفت ⁂ دان جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار

بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده و چون دو چشمش برد و آهوی

صید فگن آن شهرآشوب افتاده و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف

سینه اش رسیده اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد

پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آرزوی چه کسی داری چون

افتادی نظم ای میوه رسیده ز بستان کیستی

وی آیت نو آمده در شان کیستی ⁂ زن آه سرد از دل بر آورد

برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال یک حقیقی می پرسی

از قصه دیده [illegible] استغفار [illegible] بیت

پری وار روی که بپایان نیست او را * چو دل از روی که در دامن شست

مونس روزگار و همدم من گفت صحبت دولتی قدیم همدمی ندیده و دو...

وابسته حسن لطافت ... همی گشت به ...

عمری بسختی می گذرانم و ...

ای مراد دل غمزدگان وای مونس خاطر دلشدگان شعر

حیف باشد چو تو شهبازی اسیری قفسی * روا باشد که تو با

روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت خمیده گشتی و با چنین سرمایه حسن

و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا به پیروزی تخت

شاهی رسانم ... این ولایت بیاوم ...

ایجا ملکت برافرازم شعر مرا گنج از عمر چیزی نرفت گر رود

کنون روز از تو بست و روزی از تو * بیا تا ز در دولت درآیم

تو دولت خوش در درآمد خوش برآیم تو خوش باش من جان نگرم

تو سپاهی باشی با من باده نوشیم زن فریب و وصال شنیده از جهد

دیو فتانی بشکست و چون بسیار ازو دل خورده بود گفت ای جان و جهان

فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار اسپ نمایم

و سوار شدن دهقان زاده به اسپ فتاده در قطع کشیم زن پیر دهقان زاده زن

بر او بسته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شد

زلف مشکین تتارت بر روی قمر بستند * می خواهد رود ...

بریکدگر چون پیوسته اند * وان نگار عشوه گر بعلت دلفریب آن ...

که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی طرفه افکنده و سرافرازی آن سرو

ناز و دلنوازی آن شوخ خطا ... می کرد و این بیت ادا می کرد

نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند * صد سر ... بازک

بریکدگر چون بسته اند * در اثنای مقالات زن دهقان زاده

مقتضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند و

رعایت حرمت از بر درخت دورتر شد و خود را نگران ... دیگر

بچشم ... نگه چشم بر سپیده شیر شرزه ... دروازه

غزاله ... از هیبت ... نهاد ... گام ...

از هیبت نعره ای دم ... زدن بیت

همی آمد خروشان ستیزان * هر مرغ از نهیبش گریزان

بجنبش چنان زهره آب داده * تیغ ناب خون تابیده او

چشم شیر بر روی افتادن همان بود ... و در چشم درآورد

همان جوان صدای غریدن شیر شنیده به بر کشیده دلبر معاینه دید

بی اهمال خود را بر پشت ... راه بیابان پیش گرفت بیت

جا را دیده روی از یار برتافت * ... جان

می‌تاخت و از قفای نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته زخمی که
در مرغ دلی وفایی گشته بود می درود **ع** هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت * درین وقت که پیر دهقان که از پی ایشان
افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد
بر کشید و می گفت **بیت** درد اگر رفت یار و دلم را دوا نکرد
صد وعده و چشم داد و یکی را وفا نکرد * پس از زمان وصال
بر اندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانید و زاری می نمود و
قطرات اشک حسرت بر رخساره می بارید و می گفت **بیت**
چند روزی که ما را در پیرامن بستان اصل * چون گل و بلبل مجال
خنده و گفتار بود * دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات تار
مفارقت مبدل شده و بهار خوشدلی بهجوم سموم خزان بی نوایی و محنت
نابود گشت **رباعی** دی روز چنان وصال جان افروزی
وامروز چنین فراق عالم سوزی * افسوس که در دفتر
عمرم ایام * آن را روزی نویسند این را روزی * بعد از
گریه بسیار و نعره بیشمار پی محبوب دید که بجانب چشمه میرود و بی
محابا در پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم وی دریده و
و بعضی از احشا خورده و رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشته

و دانست که شوی بلادیده درو رسیده و بجزای غدر و عقوبت
بد عهدی گرفتار شده و زمانی بر روی نگریست و بر محنت وی و غربت
خود بگریست **بیت** زلب دل داشتی بر ترا رسیده از مرگان
سر کشش بدریا رسیده * و فایده این مثل آنست که هر که پیمان
شکسته و از دوست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد
و طوق بلا در گردن جان افکنده **نظم** بی وفایی هر کجا رخت افکند
عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت من دانسته ام
که نفاق و حیلت باخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد
و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان
من و دستان تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق ترست که مکافات
آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است
و اندیشه ای نموده و اخبار آن دغدغه از پیش دیده من مرتفع نشود
و ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان
می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنکه من با تو عقد موافقت
بسته ام و دفتر خدمت بهان مشکلی بر تو خوانده و خلاف عهد
و میثاق از جمله محالات شمارم و سوابق محنتی که میان ما بوده و فرو
گذار و کردار و از مخالفت جدید و مخاصمت قدیم را بر داشته است

و توقع وفاداری و طمع حق‌گذاری ازو که گشته کرد منفعت حیله و مکر
مکر و دجال مناقب آمیزی پس خود را برشکار فریب و غدر ناقص
و معیوب مگردان **بیت** صاف کن آینهٔ دل که صفا از همه به
مشکن عهد که آیین وفا از همه به • مرد خوب سیرت نیکو سرشت
بیک کرشمهٔ ملاطفت که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاد و شجرهٔ
دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت
برشحاب مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش
دغدغهٔ وحشتی پرورند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال
محو کرده دیگرباره اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد و علی
الخصوص و شفقتی در میان آمده باشد و سوگند مغلظ تأکید یافته
و بباید شناخت که عاقبت بی‌وفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب
غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف
وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **نظم**
چون درخت است آدمی و بیخ عهد • بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود • وز ثمار و لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از احمقیست • حفظ سوگند و وفا کار تقیست
و من امیدوارم که تو کلی وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهد

دست پیش‌دار شکست آن نکوشی موش گفت • هر کس که دروغی
ز سوگند بشکند • جان و دلش بسنگ حوادث فکار باد
اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأنی و تأمل داشته و اگر
زعم تو آنست که من بعهد وفا نکنم و ترا از بند رهایی ندهم که به کلفت مضمون
خاطر خود با من باز گوی تا من نیز سخن در پرده نگویم و پایهٔ خرد و اندازهٔ
دانش ترا معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع
باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام و میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع
ولی منفعت بیاید و همه جانب موالات و مروت گراید دوم آنکه از روی
اضطرار در طریق مطالع و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفهٔ اول که بصفای
عقیدت و خلوص محبت افتتاح محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را
شایند و بهر وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر احتیاطی که نمایند
از دوستی و دانش منحرف نباشد **نظم** دوست بود مرهم راحت
رسان • داروی دلها کن چنین تا کیان • زهر ترا دوست
چو داند شکر • عیب ترا دوست چو داند هنر
اما آنها که دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب
وجه منفعت گردانیده و حالات ایشان بر یک مزاد گرفته نخواهد بود
گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت

بنظر التفات در جانب ما نگرند که دوستی کنند چون شیر و شکره کاه دشمنی
سخت‌تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کسان را در
توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف قضاء او نگذارد و بلکه
درساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی
آن رفته سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت
نفس در همه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نمایم هم منقبت
مروت مذکور گردد و هم غیرت رای و رویت مشهور شود من با تو بر همین
نهج که گفته شد عمل مینمایم و رهایی ترا که متکفل شده‌ام بهیچ وجه
دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشتن نفس از مخافت ذات
نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادت است از آن
طایفه که با هتمام تمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح
با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و علاجی که از طرف
تو مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود و اکنون
بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب
خود و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **بیت**
در استحکام کار خویش میکوش ۰ مکن قانون حکمت را فراموش ۰ کسی کو کار بد بنیاد دست زد ۰

بنای عقل را بر باد دست زد ۰ گربه گفت سودای موش تو
بغایت زیرک و دانا بوده و من از تو این هنرمندی تا این غایت
نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا درین
نیکنامی بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست
من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی که از آن صورت
که مهم من گشاده شود و هم تو بسلامت باشی و تقریر نمایی
که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصراع**
هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند ۰ خیال من آنست که
بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است برای گرو جان خود
نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و ترا
تو را نیز پرداخت و فراغت آن نباشد که بحق من پردازی پس آن
عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد
گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بافسون و فریب
از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش همه بندها ببرید
چندانکه عنقای مهر در افق مشرق به پرواز آمده بال نورگستر
خویش بر اطراف بگسترد **نظم** فلک تیغ مهر از میان برکشیده
شب تیره دامن از و درکشیده ۰ صیاد از دور بدید آمد

موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده
بودم تمامی ادا کنم و گربه را که روی بر صیاد افتاد و هلاک خود را
یقین کرده انتظاری کشید که موش عقده باقی ببرید گربه را از هول
جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش
از جان و رطه خلاص یافته در سوراخ خزید و صیاد رشتهای دام گسسته
دکرها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و نا
امید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را
از دور بدید نرسید که نزدیک او رود گربه آواز داد بیت
نادیده مکن چو دیده باشی ما را • احتراز چرا مینمایی
و احتیاط از چه رو میداری که مگر ندانستی که دوستی عزیز بدست
آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب احباب خود ذخیره نفیس
حاصل کرده بیشتر آی تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای
آرم و مجازات مردی مردانگی خود را بخوبتر وجهی هست به کنی با من
نمیدانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف ترا بکدام زبان بیان کنم بیت هم تازه ودیم
هم خجل هم شادمانم هم ملک دل • گر عهده بیرون آمدن نتوانم
این انعام را • موش همچنان بر حواشی تحاشی میکرد و دیده از سیاست

بعجب جهت جهو تهی کرده روی بجانب وحدت وحشت می‌نهاد و تقریر این
مثل بر دفتر خیال میکشید که بهرام زمان العقوق را و ان الحقوق را
خویش میگفت که چه زیبا گفته اند بیت روزگاریست که از غایت بیداد
دو رو • نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد • چشم نیکی
که دارم بعهدی کردوو • گر کسی بد نکند غایت احسان باشد
مرا بر خاطر آن میگذرد که از آن خلوتیست و روزگار رفاقت و من بعد از این
بس بر صحبت کسی ندارم و در سم مخالطت با ابنای زمان فرو میکنم بیت
گر بهدم او زرد کند عهد خویش • گربه گفت لکن ... ازین
دریغ هزار دریغ که دوستی و حرمت آشنایی ضایع کرده ای که هر که بعهد
بیسار دوستی بر جست از دوستی بی موجبی با پشیمانی پای از دایره محبت
بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید
شده و ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد
بدتر از آن که گرفت و بگذارد • و ترا بر من منت جانیست ثابت
و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام
از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از تغیر
محروم خواهد ماند نظم تو آن شنیده نسیم صبا و عهد قدیم
ز سر گلی که دمد تا قیامت از گل ما • وفادار از عمر من با قیمت حقوق

ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات تو با چاپلوسان و اگر هم جهدی
کرا مکان دارد بسعی دل خواهم داشت **بیت** شکر گرفت که همچو
گل تو بر تو پست ◦ چو سوسن همه بعد زبان خواهم گفت
هر چند که درین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد
دوستی که حجاب بیگانگی از میان برداشته بود و راه مواصلت گشاده
کرد اندک فایده نبخشید و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی
باشد بچرب زبانی و تملق که از جانبین بمیان آید مرتفع می تواند شد
و درین محل که جانب علو کار خست از عیوب محسوب نمی شود اما چون دشمنی
ذاتی باشد اگرچه عطا هر سمای دوستی را از تقاضا دهند بران اعتماد نتوان
کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که
مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است بس تا آنکه چون نسبت
صحبت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود گاهی از
آشنایی گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان
غوک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی
سر منزل ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بجهت هوا
بکنار چشمه آمدی روزی بلب چشمه آمده بود و آواز صدایی میکرد

و از خوش نغمگی بلبل هزار دستان صفت بود و آواز خوش سرود دلها را از
قفس تن بیرون میبرد **بیت** اگرچه صوت دل آزار ناهنجار داشت
ولی اصول داد در کمال زشتی بود ◦ و در آن حال موش در گوشه
مقام خود بر در مشغول بود و رو بست که غوغاء شور انگیز غوک شنید متحیر
شد و با آهنگ تماشای خوانندگی بیرون آمد و استماع نغمات آن مشغول
شد و چون بر هم زد پری بجنبانید غوک را آن اطوار که نمود بر تحسین
کرد و خوش آمد و با موش طرح آشنایی افکند زبان خود را
از مصاحب با جنس هیچ نباید دور و هوای طبع او را بر متابعت موش
مجبور داشت بالقصه با هم خوش برآمده و همواره مصاحب بودندی و حکایت
گوش دادند و باب کلک بر یکدیگر خواندندی **بیت**
نرد دل با همدگر می باختند ◦ وز دو جانب پس سیه بر روی ...
گوی که نزد موش شاد بودی ◦ هیچ سال قعرش یاد ...
جو ... خلق از دل نشانی داد ◦ بیشکی خلق از ... الفت
موش روزی با غوک گفت که من وقتها خواهم که با تو رازی گویم و لحظه ای گرد دل
در هم باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری **نظم**
ای که تو بی آمدن من مشکل ◦ و ای که نیم بی تو مشکل رو دل
چندانکه نعره میزنم آواز آب نمی شنوی و هر چند که فریاد می کنم از قوت

غوکان دیگر استماع من نمی‌کنی چند بار گرد که چون من بلب آب آیم تو واقف
شوی ولی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست
میگویی و من نیز بارها درین اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من بلب آب
آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای
دیدار من می‌کشد چه سان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز از
سوراخ بی آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و دست منتظر می‌باشم
خواستم که زین معنی شمه‌ای با تو در میان نهم تو خود مکرمتی کردی و ازین
صورت اظهار کردی و صفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی
اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد ع طبع لطیف تو هم
فکر نکو کند ◦ موش گفت سر رشته تدبیر بدست
افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشته‌ای از جدا گیریم یکسر
بر پای تو بندم و سر دیگر را بپای خود محکم سازم تا چون بلب آب
آیم و رشته بجنبانم از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر راه وزین
تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین
برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت
و هموار از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب آب آمد تا غوک
را طلب داشته اساس صحبتی افگند زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود

آمده موش را صید کرد و روی ببالا نهاد و از آن رشته که در پای غوک
صید کرد و روی ببالا نهاد و از آن رشته که در پای موش بود غوک
نیز آویخته در هوا آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز می
گفتند عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار
کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی
هم غوک بسبب زاغ رفته لیکن از شومی مصاحبت بدین بلا مبتلا
شده و هر آنچه چنین بیند کسی که با غیر جنس مصاحبت کند بیت
ای فغان از یار ناجنس ای فغان ◦ همنشین نیک جوئید ای مهان
و این داستان بدان فایده دارد که کسی را با غیر جنس نباید صحبت
تا چون غوک بر رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست
خود در میزنم تا با جنس خود رسید بیت
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ◦ رفیق خویشتن هم خویشتن
باش ◦ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ◦ یکی در نیست
خوانندش بسی مرغ ◦ کبوتر گفت چون داعیه صحبت نداشتی
در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بنوده و تلطف مرا صید
خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم بیرون شدن خواستی
قطع پیوستگی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی

ساقی بوفا پیش بگشادی ∴ چون مست شدم جام زکف
بنهادی ∴ چون دردی هجر خواستی داد آخر ∴ اول می
صافیم چرا میدادی ∴ موش جواب داد که این محل را
بتو احتیاج بود و عاقل اگر در محلی افتد که خلاص از آن باستعانت
دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در اظهار تملق
مودت کوشد پس از آن ضرر تقصیر نکند و از صحبت و تحیت دیده و آن
ناورده و عداوت و انکار باشد و یا از روی نفرت و استکراه
چنانچه بچگان بهایم از برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن
فارغ شوند بی سابقه وحشی مواصلت ایشان از دست بدارند بسبب
خردمندان از بعداوت عمل نکنند اما چون فایده منقطع گشت ترک
مواصلت بصواب نزدیکتر می نماید ∴ نظم
هر که از وفایده نمیرسد ∴ دیدن او راحت جان دولت
وانکه از وفایده نتوان گرفت ∴ صحبت او ضرری عاجل است
و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات پیشتر شده است
و آوازه دشمنی ما بسامع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت جهت رو داشته ما خاصی حادث گشته اعتماد بر چنان
نکه نتوان کرد و اندازه بوده و زبسی نتوان نهاد که چون آن غرض از میان

برخیزد هر آینه چیز از اصل باز رود چنانکه آب را دام که بر سر آتش داری
گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود و هیچ کس
دیده که هیچ دشمن موش را زیاده تر از گربه نیست و من ترا بجز هیچ آشنایی
نمیشناسم پس چرا آنکه میخواهی که از خون من ناشتایی ترتیب
کنی و گوشت مرا بجای بهاری بکار بری و هیچ عاقل نشاید که
من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مشغول و مشعوف گردم ∴
گربه را با موش کی دوست همداری ∴ گربه گفت این سخنان از
روی چه میگویی لا نفس الا در منزل دو مطالبه میکنی موش جواب داد
در جان بازی چه جای بازی باشد ∴ این سخن از روی تحقیق
میگویم و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که تا توانی چون
من از صحبت تو دانایی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از معاودت دشمن
قادر برهیزد که اگر بر خلاف این اتفاق افتد زخمی رسید که
هیچ مرهم علاج نشد ∴ بیت ∴ هر آن کمتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز بر نخیزد ∴ حالا مصلحت وقت در آن میبینم
که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و بس از این میان من
و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر رشته جانبی
و تعارف خاصیتی بهتر ∴ بیت ∴ چون میان من و تو قربت جانی باشد

و تفاوت کند از بعد هلاکت سینی باشد ۞ و بر همین مقتضا رباید نمود که
اجتماع ما بی علت و مقتضای اتصال حاجت روا بر قبیل و قال گذر باید
آغاز کرده و جزوی مشتمل بر آب دیده و دو فرد مثنوی بر سوره سینه
ظاهر گردانید و گفت زخم بر بدن ما از تیغ ناکسی **نظم**
چو هست عادت گردون مراجعه نه است ۞ چنین مفارقت از هم
ز تن چگونه رود ۞ که جدا دو هست که هجران سرا رهنمای است
بر این کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بجانبی خود نهادند و خرد
مند روشن رای را از این حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن
بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد سبحان از موش با عجز و ضعف خود چون در تیغ
آفات محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمد
چه طریق حیل ممسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشیده و بوسیله
محبت وی از خرابی بسیل محنت ایمن شده و وقت مجال از جهد و عهد
بیرون آمده سر حزم و دوراندیشی بجای آورده و کرامی صاحب خرد کی است
در باب تقلیب و فراست آن عبارت می نمود و در عزائم خویش گردانیده و در
تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای رای خود سازد هر آینه فروغ
دولت و آثار ایشان مرتب در دستگاه مقرون و مشتعل باشد و سعادت

عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده و آثار ایشان واصل و متواصل
گردد **نظم** هر آنکس که گیرد سبق روی اهل خرد ۞ بهیچ وجه خلل
بحال او نرسد ۞ ز آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ۞ غبار
نقص بروی کمال او نرسد ۞ بپای رفعت اگر راه یابد چرخ بلند
بفضل برتر جاه و جلال او نرسد

باب هشتم
در احتراز کردن از ارباب حقد و عداوت و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان

رای جهان آرای دابشلیم فرخنده رای را گفت **بیت**
ای چو صبح آفرین سیرت با صدق و صفا ۞ وی چو عقل دلپذیر با سیر
فضل و هنر ۞ هر دری از صحبت لب سبز و همی نیست شکر زیب
مرا باما فرمود سیحی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه
او گردند و از سر مسیح جانب جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بدان وسیلت
او از معرض دیگران بر جهد و از خطر و مخافت ایشان ایمن گردد و عهده
خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده و نفس خود را از ورطه نجات
داده و برکت حزم و حسن خرد از گرداب آفات بساحل فوز نجات
رسیده اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت
که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا آنچه عذر و اقتضا چه بهتر و اگر
یکی از ایشان کرد استمالت بر سد و داعیه ملایمت از وی سر بر زند

بدان التفات ننمود و یاد از مطلق در ضمیر جای نباید داد و بر همین گفته اند
ای خوش آن کز ابتدا از کار بینش دوربین ۞ وی خوش آن عقل از ابتدای
آفرینش کار دان ۞ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد
و به عقل کل متمسک بود در شیوه کار باحتیاط هر چه تمامتر رود و اطراف
و جوانب مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و در روشنی
نماند که از دست آزرده و قرین رنج دیده بعلو همی کردن بسلامت
نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جو
فروش تحرز نمودن موجب ایمنی از خطرها خاصه که تغییر حال و نقض
اعتقاد او محقق بود و معاینه ببیند و غدر دل و خدشه ضمیر خطر جسته
مشاهده نماید **نظم** چو آزرده شد خصم ایمن مباش
خراشیده را هست قصد خراش ۞ گر اول در آید بلطف
و خوشی ۞ در آخر بسی محنت از وی کشی ۞ و هر که از اهل
کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از محل نکو بیند نشان
و تجرب زمانه و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیدار
و عاقبت اندیشی فرو نگذارد و چه اگر بر خلاف این معنی از وی
در وجود آید تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد و آتش
بلا را در ساحت سینه افروخته **نظم** ایمنی از خصم محنتهای بی پایان آورد

تخم غفلت هر که کارد رنج دلها بار آورد ۞ و از جمله حکایاتی
که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن
و قبره در صحبت جمالی و مزید کمالی دارد شاه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت
عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسی معمار شوکت
بقبه سماک برسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بعد
مهندس همت از دایره فلک الافلاک گذرانیده **نظم**
ملکی کز رشک جمشید تخت ۞ فلک مرتبه و خورشید بخت
و به مرغی که او را قبره می گفتند انسی تمام داشت و آن مرغی بود
با حسن کامل و لطف و لکش و صورتی مطبوع و صفات زیبا همواره
ملک با وی سخن گفتی و جوابهای شیرین و مثلهای رنگین او استماع
کردی **بیت** سخنهای زیبای رنگین خوش ۞ کسی گر نهد
گوش بر وی سزد ۞ کند گوش بزرگان و شاهان پسند قضا
را در گوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی
فرمود تا او را بسرای حرم بردند و بانوان حرم سرای را حکم شد
تا در تعهد او و بچه او تمام جهدهای آرند همان روز پادشاه
را پسری آمد از وی آثار نجابت در ناصیه او تابان و شعاع سعادت

بصبحت حال وی درخشان **نظم** مهی بر برج سپهر کمال طالع شد
که کس ندید چنان ماه در هزاران سال * خجسته طالع و روشن
دل و مبارک پی * فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک * چنانکه تازه شود برگ
گل ز باد شمال * چندانکه بچه قبره می بالید شاهزاده
بزرگ شد و تمامی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده
بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها
و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌ها که مردم از آن ناشناخته دانستندی و اگر دانستندی
بدان نتوانستندی رسید دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگری بچه خود را
میخوردند و از منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم
ایشان اثر بروز می رفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند
بیت گشتند سربلند بنشو و نمای خویش * چون سبزه
تر از اثر فصل نوبهار * و قبره را بوسیله خدمت ماه و رفعت
زیاده می شد و ساعت بساعت قربت می افزود و چندی برین
بگذشت و روزنامه اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی
قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده جست و پنجه بخشونت دست
او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را

بود بغفلت و عدت انگنده خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت
و صحبت قدیم را بر باد داده پای او را گرفت گرد سر بگردانید چنانش
محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک
ناچیز شد دریغا که شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تند باد خزانی
چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از صورت آن واقعه نوحه آغاز نهاد و فریاد الم و دردش بعیوق آمد از
وقوع آن بلیه فراتر شد و در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شده
فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده و می گفت **نظم**
دو دیده گل روشنی از چشم عالم چون نماند * برگ عیش و شادکامی
در دل غمگین نماند * بعد از جنگ بسیار و فریاد بیشمار با خود
اندیشید که این آتش بدو تو افروخته و متاع فراغت را بسودای
محنت تو بفروخته تو درین خاری پار پرورده ای آشیانه با عدو
ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داری و بر صحبت بچه خود مشغول
باید شد تا بکی بسر پادشاه چرا مشغول شوی و اگر بکرشمه و آرامش
خود وقت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی ازین قصه غصه
نمی کشیدی و حکما گفته اند چه بیکی که بصحبت حاسدان و دامانند گرد نام
عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف

افتاده همیشه رخسار مروت را بناخن جفا خراشیده دارند و سر رشته
مروت را که بر عهدی و [illegible] نجابت و اخلاص و
مناصحت نزدیک ایشان حرمتی ندارد و نزد ایشان خدمت و رابطه ملازمت
قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت هیچکس را نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع ز مردی یاد ز منت • مغرور مرا که صحبت
مرد انیست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی
کریمیت اهل کفر است در شرع مروت جایزه و مباح پندارند از صحبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت
و در ملازمت گروهی که روابط صحبت بی غرض را از یاد نگذارند چه بهره
حاصل توان کرد **بیت** حیف که در زمره مهد انش بری نام
از آنکه حق صحبت یاران نشناسد • و من با قومی در آمیخته ام
که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف
دیگران اندک سهو را بسیار شناسند **بیت**
عیب خود را هنر باز نمایند و گر • هنری هست ترا عیب
عظیمش خوانند • و من باری فرصت مکافات و زمان مکافات
فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش از این ظالم بی رحم و ستمکار
خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویشش ای بوجهی

در مجاورت و همخوانی زینسان ای سبب هلاک کرد ناچیزم آرام و قرار نخواهم گرفت
بیت بگشودم مهر آزرم را • بکشم آورم کینه گرم را
پس چنگال بی گناه بر روی ملک زاده جست و هر دو چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت
بر کنده و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر به شاه رسید و از غم
پسر بیقرار گرد و خواست که مرغ را بحیله در دام فریب آورده در قفس
بلا محبوس سازد آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید بر کوشک آمد
در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از این بالا فرود
آی که تو یاران سینه **ع** گر دست زلف مشکینت خطایی رفت
ما را صحبت و رابطه مرا هرگز زنده ماند عیش و از درد و بهای قبره گفت ای ملک
متابعت تو بر همگنان فرض است [illegible] تامل بسیار کرده ام
شده و بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله
اقبال خود درگاه شاه را باید شناخت و مرکب همت خود در ساحت
ملازمت این حضرت نشانه باید ساخت و کمال آن بود که در سایه عنایت
وجود که در کبوتران حرم فرزند فارغ توانم بود که در مروت و مروت سعی
نموده برتبه صفا توانم رسید اکنون که چون سرم در حریم سلطنت
چون قبره ملازمت با جانیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف
این خانه باقی ماند و این معنی را یاد کرده دانستم که جان شیرین عوض

پس ببیکد زمان احرام خدمت گرفتمی و لیکن بیت مرغی که رمیده
من بعد بدانکی شود رام ، و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من
جحر مرتین جهت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیاز
ماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود نظم نشنودی این مثل با
کارباب عقل گویند ، من جرب المجرب حلت به الندامه ،
و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر
از عقوبت غافل ترقی بود و عذاب اجل متوجه خواهد بود و اگر بسبب عدم
تمکن از آن مجید اولاد و احفاد و بر آنجی نکال آن بباید چشید و خواری
عقاب او بالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل
است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک
با بچه من عذری اندیشید و از من بی اختیاری جلد طریق مکافات
الی وی رسید و ملک بیت که کسی از پیاله ستمکاری جرعه نوشد
که بخمار مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیدی داد نشاند و ثمره
عقوبت برندارد نظم بلی را که تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت ، دیگر ملک حکایت دانا دل و
دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدرد آن بسمع
شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و جمال احوال و افعالش از نا مکارم اوصاف
و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت
دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی
بیت از آنکه کمال معرفت شد حاصل ، هم مونس جان باشد
هم مرهم دل ، وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد دلی
رفیق و توشه ی در راه آورد و جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه
با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت ای من از مال
دنیا چندان چیزی پیش نیست که توشه راه حج تواند بود و اگر غرض شما
بدان مقدار حاصل میشود دست بغنیمت مال برده و مرا بگذارید تا
بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار که تشنه است از
خاک حرم توتیای کشم نظم روم بکوی وی و سر بر آستانش نهم
غبار خاک رهش توتیای دیده کنم دزدان بی رحم بدان سخن التفات
نا نموده بقتل وی بشمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بر طرف نگریست
و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری می جست در پیش
بر دشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر او در نیامد مگر
آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد

که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام خون مرا
عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد و شما که من ازین جماعت بخواهید
و خون من از ایشان بجوئید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند باری دل ترا دانائی هیچ خبر نداد ما را
معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن وی زیاده
و باکی نخواهد بود دانادل گفت ع سوف تری اذا انجلی
الغبار • درین نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و تخم
از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم
لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند
بیت
اگر گوش دارد خداوند هوش • از ایشان سخنها خوش آید بگوش
چنانکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق ابا
بود و باصره بصیرت ایشان مشاهده جلوات جمال حقیقی نمود او را
بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول
گشته بر فوات او تاسفها خوردند و هر چند طالب آن بودند
که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت مدید بیشتر اهل
شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل
نیز در همان مجمع گوش کرده در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده

بالای سر دزدان پرواز میکردند و بخروش آوازی میدادند که از
شغب و فغان ایشان خلق از دور و نزدیک بپیچیدند یکی
از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون
دانادل می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان این سخن
شنید و دیگری را اعلام داد و در ساعت بحاکم انها کرد و ایشان
باندک معالجه معترف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان پیوست
بقصاص رسیدند نظم که کرد در همه عالم کسی ظلم بزور
که نیز لعنت جاوید بر ایشان نشد • که در زمانه بی انتقام رنج ستم
خیالیست از خود عبرت نشد • و این مثل برای آن آوردم
تا ملک را معلوم گردد که جرات من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات
و اقتضای مجازات بود والا مرغ شکسته بال را قوت آن کار از کجا
باشد و چون این صورت از من در وجود آمده حالا علم حاکم فرد است
که بعد ما را ترک کار کنم و اعتماد نمود و بر سخن مخادعت او فریب
در چاه نروم ع آن به که عمر خام از خدمت شاه • ملک
گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بوده بقواعد حکمت و آداب
نصیحت مشحون و من میدانم که بجزای آن در حکم گناه پسر من بود
کی بیابد جرمی بکند تا بقتل او گردد و بر سبیل مکافات که و جزا

سینهٔ پسته شکستها و من را پست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام
نمود و همین بقصاص آن ثمرهٔ او بسنده کرد و اکنون ترا گرامی توجه
و نه مارا آزار رسید باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت تنها
جرب مکوش و بدانکه من انتقام را از عنایت بردن می شمرم و عفو را
از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی بهلا
خواهم نهاد و روی قبول از جانب عذرخواه برنگردانم و هرگاه جای من
اینست که در مکافات بدی نکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید
شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت
خود بهانه جویی نکنیم ۰ جز نیکویی و نیک خویی نکنیم ۰
آنها که بجای ما همه بد کردند ۰ ما با ایشان بجز نکویی نکنیم ۰
قبره گفت باز آمدن من ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت آن
مستوجب پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم
آزرده را هر چند لطف و دلجویی زیادت واجب دانند و اکرام
و احسان بر نسبت ایشان فریفته تر شناسند بد گمانی و نفرت
بیشتر بود و بدین تقدیر احتراز لازمتر باشد **نظم**
عزیز من چو آزردی کسی را ۰ مرا عاتش ممکن ما سوای
که هر چند از تو صد منت بیش بیند ۰ مر او را پیش گردد بدگمانی

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر تو بجای فرزندی بلکه عزیزتر
و اینی که مرا با تو هست با هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست کی
کیان خود بدبینیت شده و ترا مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت
نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل
نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستان اند
و برادران مشابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن
در مقام مصاحبان و دختران در سواد خصمان و سایر خویشان دیگر
در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات
خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت عزت با او شریک نسازند
و من هرگز ترا بجای پسر خواسته ام بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دار
در وقت نزول بلا و هجوم آفت جانب مرا فرو خواهی گذاشت که
هر چند کسی کسی را دوست دارد گوید که خود را اثبات تو کنم و در مقام
عنایتی نیستم **مصراع** جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرد
لیک اتفاقی که نتر حادث گردد کار بدان رسد که از سر جان بر باید گفت
ای شیر خود را از مضیق آن خطر بر جهه سلامت خواهد کشید و هیچ
نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد مردی باید که از بلا که برزد
و بهر کسی از سر جان برخیزد و هم ملک حکایت شیر زن و مهتی در مضمون

حال ایشان اطلاع نیافته است فرمود که من باز نمای چگونه بوده است
حکایت گفت آورده‌اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری بود
مهستی نام که ماه تابان از تابش رخسار درخشانش رشک می‌برد و مهر جهان
افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می‌نشست بیت
شیرین سخنی که هوشش می‌برد • رونق ز شکر فروش می‌برد
نازی و هزار فتنه با او • چشمی و هزار کشته او • ناگاه
چشم زخم روزگار ناسازگار بدان پری گلعذار رسیده و بیمار بستر
بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته
شد و سمن تازه‌اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکن از تب
محرق بی تاب گشت نظم چو زلف مشکسای عنبرینش •
بکسر یافت چشم نازنینش • پیرزن گرد سر دختر می‌گشت
و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می‌گفت ای جان مادر
جان مادر فدای تو باد و پیرزن شکسته در گوشه محنت مانده
خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای تو
فدای سازم ع گرت درد سری باشد مرا درد سر گردان
هر سحرگاه نالان و آه گفتی خدایا بر آن جوان جهان نادیده ببخشای و این
پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن بیت

ز عمر من آنچه هست بر جای • بستان و بعمر او درافزای
گر چه شده‌ام چو موی از غم • یک موی مباد از سرش کم
القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب از
زاری می‌کوشید و جانی که داشت بعزیزه دلبند می‌بخشید قضا را
روزی گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بسوی شوربا
سر در دیگ کرد و آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد
نتوانست گاو بی طاقت شد و همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و
ازین گوشه بدان گوشه می‌رفت پیرزن در وقت بازآمدن گاو در خانه
نبود و از این قضیه وقوف نداشت چون بی خبر درآمد و چنان شکل
و هیئات چیزی دید که در خانه بر می‌آمد تصور کرد که عزرائیل است
بقبض جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت بیت
ملک الموت من نه مهستی‌ام • من یکی پیرزال محنتی‌ام • گر تو خواهی
که جان شب ستانی • اندران خانه هست تا دانی • گر ترا
مهستی است اندر کار • اینک او را ببر مرا بگذار • بی جانان من
شمرد او را • چون بلا دید در سر او را • تا بدانی که هست
در خطری • هیچکس را از خود عزیزتر نیست • و من امروز از سر
علایق مجرد شده‌ام و از همه علایق منقطع گشته و از خدمت تو چه دانم

توشه بر داشته‌ام که راحلهٔ بار من بدان گران بار شد و تحمل بار دیگر ندارم
ترسم که من ضعیف این بار بر نتابد و کدام جانور را طاقت آن تواند بود
که آتش جگر او را با آتش پیدا کباب کرده میوه دلش را باد تاراج برده چشمه و دو
دیده او را در ظلمات فنا افکنده و راحت جانش را از پیش برداشته چشم
دریای تا پیغ در موج آمده و کشتی شکیبائی را گرداب اضطراب انداخته ❖
و شعلهٔ آتش هجر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد

بیت
اندر جهان منم که محیط غم مرا ❁ پایان پدید نیست
چه پایان کنار رسم ❁ گفتم به ساحل دریا شوم چه سود ❁ اکنون که
کشتی صبر و قرار رسم ❁ و با این همه که ایمن نیستم و بدین توقع
فریفته شدن از روشن خردمندان دور میسنماید لاجرم آیت
یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم

نظم
وصلی که در و ملال باشد ❁ هجران به از آن وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی
تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری
کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت بدین حکم
میفرماید و حکم میفرماید و علم انصاف در مقابله جان فعلی که از
فرزند من صادر شد و عکس مکافات بر میفرماید پس موجب مخوف

و سبب نفرت چه تواند بود و آنچه از پیش که پیش از ولادت فرزند ایمن و ثقت
و مونس روزگار من بودی و چون پسر من از کتم عدم به فضای وجود آمد
بهر جوری تقاضای آن کرد که بدیدار روی این پسر پدید آید در آن ماده
او را با تو شریک کردم و میلست تو و موافقت وی عمری بر فاجت
گذرانیده‌ام اکنون که چشم زخم نقصانی بگوهر جوهر او رسانیده ذوقی که
بدیدار روی داشتم خلل پذیرفت ما پسرت گفت صحبت من با او خدای
تو باقیست چنان ممکن که این جملی مستقیم گردد و مرا بقیه العمر مشتاقست
الاحزان بهره شده و باید ده عال و غصه و ملال باید گذرانید و مثل تو
همان مثل قطات است با شاه و قبره پرسید که چه منوال بوده است آن

حکایت
ملک گفت آورده‌اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز
شیرین نواز که بالحان دلفریب عقل از ترکیب چرخ بر دی و عنان
تالک از دست صبر و شکیب بدر کردی

بیت
از و خوشگوی تر در لحن و آواز ❁ ندیده این فلک پشت از حنون سپهر ❁

پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته او را صفات دلاویز
و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی

بیت
نوای مطرب بشنو که صوت راحت افزایش ❁ به پرده‌های جهان
آورده در چرخ کیوان را ❁ وین مطرب غلام قابل را ترتیب

می فرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک
زمانی را کار او جواهر بگذرانید و آهنگ سازی و نغز پردازی را بمقامی
رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه عشور روم و خیال درگذشت
و از صوب و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و ابسیلی
برگشت نغمه گر دمی بترانه دلا و ز سر باز ارشاد طرب و عیش
را تیز ۵ چون کرشمه عود ساز کردی ۵ ناهید دو گوش
باز کردی ۵ شاه از حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت
او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
شاه همواره نغمات فصیحش که از حجره سینه خبر دادی مفتون بودی
و نوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آهنگ
بزم عشرت مینمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام
انگشت و خبر بپادشاه رسیده باحضار مطرب فرمان داد و چون
موقف سیاست حاضر کردانیدند سلطان از روی هیبت بادی عتاب
آغاز کرده و گفت ندانستی که من نشاط دو پیشم و نشاط من دو قسم بود
یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز ترا
برین داشت که غلام را بکشتی و هر دو نشاط مرا باطل کردی همین ساعت
بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند ترا یا دیگر

پاره‌ای بر شکل این جواب اقدام نماید مطرب از این قول سر در پیش افکنده
و گفت ای پادشاه من هر کردم که یک نشاط پادشاه را باطل کردم اما
آنکه پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه بلکه
پادشاه را خوش آمده او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پاره‌ای از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان
پذیرفته و تو سرگرسپاری از فراق میتوانی نزدیک شد که پشت امیدم چون
قامت چنگ خمیده گردد و سینه‌ام بناخن حسرت چون دل عود
خراشیده شود و اگر الامر یار ترا مفارقت ضرورت دست خواهد
داد باری حالا در تنها اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده نظم
خود مکن بیگانگی یاری چو میدانی که چرخ ۵ آشنا را میکند از یکدگر
جدا بسی میدهد ۵ قبره گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده شود
ایست و کینه در راه او رسد مخفی ماند و چون کسی را اطلاع بر آن ممکن
نیست پس اگر زبان او بیرا اعتماد در آنش مده چه زبان از این معنی آخر خود
انجه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در نجوای
نحرز نا سخاطر من امانت جای نهاد داد یا حکم القلوب تشاهد
نکو نکوست چه عدل و گواه و دراستند
حدیث سر دل و اندرون پس ۵ زبان و لب در آن محرم نباشد

وز بان تو در آنچه میگوئی بر دل با موافقت و دل تو با تو در زبان
در ادای آن صادق نه صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست
تو نیک با خبرم نظم ازکوه گاه زخم زبان تیز کنی کباب
وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان • هیچ وقت از هیبت تو ایمن
نتوانم بود و یک نفس از فزع سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من
از انجمله نیستم که طبیب با آدمی گفت داروی چشم ترا بتو نسبت چنین
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
فیروز گفت مردی بر در طبیب آمد از درد شکم بی قرار گشته بر زمین
می غلطید و از صعوبت الم زار زاری نالید و مایه‌ای می طلبید
ای طبیب زود علاجی کن که کار از دست رفت • طبیب بطریق
ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم داشته
تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند بود
اقدام نماید ازوی پرسید که امروز چه خورده مرد بیمار دل
گفت پاره نان خورده ام و بدان غذا که گشته انگشت بود و تنور
معده را تافته طبیب بلا زمان فرمود که داروی که چشم را جلا
دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص

فریاد بر کشید بیت کای خواجه محل هزل و بازی نیست •
وقت علت و جان گدازیست • ای طبیب مرا طرفه
و بیچاره کرده که من از درد شکم مینالم تو دارو در چشم می کنی
داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است طبیب گفت میخواهم که چشم
تو روشن شود و سفیدی از سیاهی فرق توانی کرد تا دیگر نان
سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم مهم تر است و این
مثل از برای آن آوردم تا ملک تصور نکند که من از جمله نادانم
که سوخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم نظم
نه چنانم که در دانش چنانم • که خیر از شر جدا کردن توانم
ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار
حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت از میان مردم برافتد
و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و هر که بنور عقل آراسته
است و زیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایره غضب
می کوشد و همه الکره از ذات حلم بر آتش خشم می ریزد و میداند که
از نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت
مسرت در وصف مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت چند بردباری بر
مزاج زهر دارد و تریاق نفع را متضمن نظم

غصه مخور زانکه شقاوت درست ✱ خشم فرو خور که عداوت درست

مشعلهٔ تجربه او روشن نیست ✱ قاعدهٔ خشم فرو خوردنیست

سینه ازو نشود پر غبار ✱ گرچه بدین خندهٔ شکست

قبره گفت این مثل مشهور است که من تعاون بالشر وقع بالغرر
آسان بپرد و دشوار افتد و این کار دشوار را آسان خواهی
گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در علم
مهره بازی خرج شعبده انگیز تلف ساخته ام نقایص و اوقات
تفرج بالعبهای در هر حقه بازی باخته مرتبه از دغا بازی تجربه مستقل
دارم حاصل شده باشد و بجانب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست
سودی تمام بدست آمده و حقیقت شناخته ام که شرر اقتدار و
شرارهٔ اقتدار جبابرهٔ عهد و جبابرهٔ سوزنده و سوزان نخوت کامکار
بر شرشر سطوت جباری دیده از زمرهٔ قادرانی دور زدوده خاک
شیر انتقام شهریاران دم انتقام بر زمین می زند علق و روباه
بازی فایده نخواهد داد و تمام بر مکر خود را خواب خرگوش نه هموار
خوش مکنک مرا پیامان شده چون امور را به ما نکرم که خصم ضعیف
را با دشمن قوی هیچ وجه مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه
برای دشمن خود درین باب مثلی بر آورده است ملک پرسید که

چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان
پادشاهی بود همای همت بلند همای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح
بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اقتدارش
پرواز از آشیانهٔ طاووس ریاض سپهر گذرانیده و عدل کاملش
جهات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش
مصالح شهریاری را از روی اهتمام بر تمام رسانیده **بیت**

خسرو تاج بخش نشان ✱ بر سر تاج و تخت گنج فشان

در جهانگیری و جهانبانی ✱ جم وقت و سکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را فتنه در ضمیر جا داده و روی از پیروی
مهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در
مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی
اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و سر در عصیان و غدر و
طغیان در نهاده اعتقاد دشمن را یافته و به پیر خویش از سودای
و پیروزی بسیار برده و با دل بر کینه از کدورتهای دیرینه
تمنای کامکاری و برتری بسی برده نامهٔ مشتمل بر نصایح
مشتاقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد
و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و

بلند دعوت سرکاخ غرور کرده سرگردان بودی نه خود حب
منفر مود و پراکنده چند را گرد کرد گناه و چو چند روز سپری شد القصه چون
پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را که
از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کردن
گفت بسخام دوستان دار که من و تو شیشه و سنگی ، نیم خواه سنگ
بر شیشه زن خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده
آنست که بر ضمیر منیر پادشاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه
دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ باری دارد خصم شکن است
طاقت کردن نیارم بیت بر سیستان همچنین دل نشوی و لا مقابل
گر تو آبلند داری و ذریعت پندان و هرچند فلک در مقام طاعت
است و میخواهد که سکنجبین اعتذار صفرای وحشت تسکین دهد
اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب جد و جهد حرامست و طلب صلح
سحاب عداوت برد و انکار رواست دادن امر واجب الالتزام بیت
ز دوستان سخن دان شنیده ام پندی د که بر ملایمت
دشمن اعتماد مکن د ملک گفت مجرد گمان انقطاع صحبت برادران
دوستی روا نباشد و مظنه گر از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن

نشاید و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بدگمانی شاید بر طرف نهادن و
سررشته عهد و پیمان دوستداری بجرم وهم سست از دست دادن
دقیق ارباب تحقیق نیست بیت وفا و عهد تو این بود من ندانستم
امید مهر ولیکن بود من نه اینستم د سر سخن چو دل خویش سخت
سنگدلی د دل تو سخت چنین بود من ندانستم د از وصف وفا
داری در سلکی که از همه جا فزوان حقیرتر و منزلت خسیسش تربیت
می شود و تو چرا از غرض پر فسوسی قدم باز پس می کشی و تحلیه گرد
مودت و محبت با پیشتر پایان میرسی چنانکه ع وفا و عهد نکو باشد
اگر بیاموزی د بره گفت من جگر ز جنب و جهد نهم و از آنجا که
ارکان مودت داری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان
ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از زحمت مکافات غرض
نماید و حالا چون بنده را قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که کمر
مکر و حیله در قبضه انتقام کشد و نباید پرسید از کینه که در ضمایر ملوک محکم
گردد که ایشان از تحرک سلطنت در باب انتقام متعصب شده و چون فرصت
یابند هیچ تأویل بحال محبت گویی و عذر خواهی ننهند و مثل کینه در سینه ها
چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نکرد اما چند که شرری
غضبی بوی رسید افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد

و دود انتقام که از آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته بسیار
دیده را تیره گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از نجاست کینه در کانون
دل باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون چشم زند
شعله تر و خشک بسوزد ه ملک گفت عجب حالتیست و درین باب
بر یک طرف اتفاق دو جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات
وحشت بمضامین الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای محبت
پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی که
آرد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و در وصول منافع
بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان سعی و مطالعه و واجب
دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را
صفائی حاصل آید و هم دل خایف ایمن و مرفه شود و من ازان
خائفترم که ازین ابواب آنچه اصل عقده را زایل گرداند و طریق الفت
و موافقت را بهم بازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر
باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت
بهانهٔ دیگر مشاهده خواهم کرد و پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن
و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی **نظم**
از درخت بخت خود نشکفت گلهای وصال — در بیابان جدائی خار در پا خوشترست

ملک گفت هیچکس از نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و
از اندک و بسیار خورد و بزرگ آنچه در وجود آید بتقدیر ازلی و مشیت
حکم لم یزلی تواند بود و چنانکه هیچ مخلوق از ایجاد و احیا قادر نیست
بی او اماتت نیز از جهت وی متعذر و عمل پسر من و جزای تو بقضای ازلی
سرنوشت بود و اسباب آن را باقضا بست و ایشان در میانه اجرای حکم را
سببی بیش نبودند ما را بمعادت برای آسمانی تو اخذ مضای مقدرات
الهی بی‌زاری نفس من و تقضا راضی شو **بیت** بجز رضا بقضای خدای نیست علاج
بغیر صبر وقت بلا نمی شاید ه قبره گفت عجز آفریدگان از قضا
آفریده رضا معروف و مقرر است و در صفحات مصورات اهل تحقیق این قضیه
واضح و مسطور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر حسب ارادت
و مقتضی مشیت خداوند جل ذکره پدید میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع
و منع آن یا تقدیم و تأخیر آن صورت نبندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
نظم کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد ه که نقش‌بند حوادث
ورای چون و چراست ه و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق
نموده اند که هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت
و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه
گفته اند اسباب هرچند رعایت باید نمود و اتمام امور به مسبب الاسباب

تفویض باید فرمود **بیت** سستی بنهاد و زاسباب و طرق دل‌ها
زیر این نیستی تشق ه ای گرفتار سبب بیرون مپر ه لیک عزل
آن سبب ظن مبر ه با سببها از مسبب غافلی ه سوی این
روپوشها زان قایلی ه و نکتهٔ اعقل و توکل شو بدان توکلت
ع با توکل زانوی اشتر ببند ه ملک گفت ملخص این مقالات
همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت
تو در ضمیر خویش فراوان می‌یابم و با این همه اشتیاق که از جانب
من واقع است در طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی‌رود **نظم**
تو ملولی زما و ما مشتاق ه دل به دل میرود چه حالست این
شبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی
و حال آنکه نفس من حالا رغبت به چشیدن شربت اجل و میل پوشیدن
لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابای
نماید و احتراز از آن عین صواب می‌بیند و من هر روز از دل خویش
بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قوت و استطاعت یابم
جز بهلاک قرة العین او شاد و راضی نمی‌شوم و من دانم که شاه
نیز با سطوت ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر
مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم

از آن پس شربت تلخ مرگ گرده عنان آسوده و ازین حال فارغند
و بار روز دوکان نمی‌باید و از پیرایه دور عاقل **نظم**
ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ه حال شیرانی که
شمشیر بلا بر سر خورند ه در خشم خودی چشم که هر گاه ملک را از
هجای پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خویش براندیشیم تشفی و
در باطن ما هر خواهد شد و تغییری در مزاج ما روی خواهد نمود
و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان هر چه ما را روی نماید و چون
دلیل فرقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوری لا بقرار قرب
صوری ع صحبت و حسن است جدائی خوشتر ه ملک گفت
هر چیز توانند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند
نمود و از سر حقد و آزردگی نتواند خاست و مرد فرزانه خردمند بجان
بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بآن
رجوع نماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از آن رنگ و نشان
آن یافت نشود و از استغفار گنهکاران و اعتذار به کرده آزار
تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین مردان آنست که
عذر نپذیرد و گنه عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی
للذنوب مکفر ه و من بارهای ضمیر خویش را در آنچه گفتم

صافی می‌یابم و از سورت خشم و حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثر
نمی‌کنم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته که هر چند
گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر است **بیت**

گر عظیمست از فرودستان گناه ❊ از بزرگان عفو کردن اعظم است

قبره گفت این همه هست اما من گناهکارم و مجرم همیشه ترسان
بود و مثل من مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت
طبع بی‌باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما
چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای از کار بازماند و اما بر
گر بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین
مزاج دارد و بوجه شرع و قانون عقل اجتناب من از آن فرض عین است
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته‌اند سه تن از دانش حکمت
دورند و از منهج دانش برطرف اول کسی که بر قوت ذات خود
اعتماد کند و هر آینه چنین کسی خود را در مهالک فکند و تهور او سبب
هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول
نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی‌شبهه دشمن جان
خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از وی ایمن
نتواند بود فریفته شود و چشم انجام کار را بچهار تا ندامت کشد

بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ❊ بر اندیشه و
بر تاب از آن چون عنان ❊ ملک گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت
در می‌آیم و راه در بیت نصیحتهای دوستانه می‌پویی کلام تو همچنان
بر طرف خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده

و نصیحت کردن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش
بعد از اوراد و وظایف و داد خیر بموعظهٔ عباد مصروف بودی در صحرایی
می‌گذشت گرگی دید دامن حرص و شره گشاده و دیده بر راه طلب
طلب نهاده و همگی همت بر آن موقوف کرده که بی‌گناهی را بیازارد و جانوری
را بیجان کرده جهت خشنودی نفس نافرمان از وی بهره بردارد **بیت**

ستیزه کاری میداد گرگ کاهل ❊ رسانداز پی یک سود صد
زیان کلی ❊ زاهد او را بدان حال دید و از خصلت بیشینی او نقش
جور و ستم مطالعه فرمود ز آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود بپند
دادن او آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسپند مردمان نگردی
و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد یا موجب عقوبت
الهی باشد و خاتمت ستمگری بر نکال و عذاب آن جهان کشد **بیت**

هر که آیین ظلم پیش نهاد ❊ بند بر دست و پای خویش نهاد

چند روزی اگر بپر افرازد ❁ دهر پرش آخر ز پا در اندازد
ازین مقوله سخنان بسی گفت و در ترک صحبت بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد دیگری گفت در موعظه اختصار فرمایی که
در بسا این لشنودم دمی چند ترسیم که فرصت گوسفندان بردن
بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض ایراد این
داستان آنست که چندانکه ترا پندی دهم تو همان بر سر کار خودی و بدان
سخن ملتفت نمی شوی ❁ بیت ❁ کسان که اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک لحظه در گرو باشند ❁ قبره گفت من عجب گوش
کرده ام و از واعظ خرد مسند پند گرفته عاقل از آن شناسم که گوشه
در حذر گشاده دارد و آینه تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمدم
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام
و سری که بسی بار من دست نداشته چشم کرده و پیش ازین
توقف کردن بر من حرامست و در حیرت و تردد که زاینده موجب
ملالم چه شده انم که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شرع مروت
محظورست مباح پندارد و پس ازین اقامت من مکروه است
و بروز رحلت نمودن واجب و فراغت بر روی دل گشاده
مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن

هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر کرا پنج خصلت را جماعت داده پنج
مرکب ساز و هر جانب که روی آورد غرضش حاصل است و هر جا توجه نماید نوای
رفقا و مصاحبان بدو واصل اول آنکه از بدکرداری برطرف بودن
دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت
احتراز کردن چهارم بمکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت
را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را
هیچ جا غریب نکنند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند
دانا هیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در مولد و منشاء
خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود از ضرورت فراق دوستان
و متعلقان اختیار باید کرد و چون این همه را عوض ممکن است و ذات
او را عوض صورت نبندد ❁ نظم ❁ اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد
اسیر خانه مطلب مشو ز بی سروپی ❁ سفر نمای که بی دوستی
نخواهی ماند ❁ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ❁ ملک گفت
رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مدت از زمان توقف خواهی نمود قبره
گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع ندارد و معاودت این سفر خیال
محض و نیک مانند است این سؤال و جواب بحکایت عرب و نانوا
ملک پرسید که چگونه بوده است آن ❁ حکایت ❁ گفت آورده اند که

عرب بیابانی در شهر بغداد در آمد دکان نانوایی دید گرده‌های نان چون
قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر روز و دکان
نهاده و چنین شخص چو حیرت بر رخ آفتاب کشیده و چون زنشک بخت گریبان
نان ملک دریده و بیت ز ابر منبر غنا ز قرص گرم چنداسی
که خورشید جهان تاب طالع گشته از گردون • تنور نانوا مانند
اسیر را ماند • که از هر طرف آید تازه نانی همچو گل بیرون
عرب نظاره کرد و از مدتی رنج حیات باقی چون روی نان دید چند صبر
چاک زد و پیش نانوا آمد و گفت ای خواجه چند بستانی مرا سیر نان بدهی
نانوا با خود تامل کرد که این کس چقدر نان بخورد که سیر شود و قیمتش دو من واز
من خود کجا از تو اندر کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی نان بخور
عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می‌آورد و عرب
با آب تر کرده می‌خورد تا بهای نیم دینار تمام گشت و بهای دانگی رسید
و از آن هم بگذشت نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان
خدای که ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده است
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبری
کن تا این آب می‌رود من نان میخورم و غرض از این مثل آنست که ملک
معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاری است از تناول

تو هم وصال چاره ... وصال فایده برداشتن مجال ندارم
روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در هوای آن مجال نیست
و زمانه رشته مصاحبت ما را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال
جز خیال محال نه و پس از این سرکار که شوقی غالب خواهد شد از خیال
معاودت ملک از نسیم سحر خواهم رسید و جمال با کمال شاه در غیبت
خیال خواهم دید نظم گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم • خانهٔ درویش
را شمعی به از مهتاب نیست • ملک قطرات حسرت از دیده
بگشود و دانست که آن مرغ زیرک در دام نیامد و داعیهٔ انتقام از خلوتخانه
عدم بصحرای وجود بخرامید دیگر از مکر پاشیدن گرفت و انواع
عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و ای زیبندهٔ
تاج و تخت هر چند بنای کرامت تمهید دهی و اصناف عاطفت
در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و از بهبود پسندیده
و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت
در گوش کشیم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنیم مصراع
سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی‌گیرد • ملک دانست که افسون
حیلت‌ها و وحشت از بای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست
رفته را به زور بازوی عذر به دست نتوان آورد گفت ای قبره دانستم که

ز دوستان وصال جز بوی بشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت
جز در آینه امید نخواهد بود ۰ رباعی ۰ آن رفت که در جوی طرب آبی بود
وز در سر زلف آرزو تابی بود ۰ دردا که زمان عیش و دوران وصال
بگذشت چنانکه گویا خوابی بود ۰ و اطلاع آن دارم که بر سبیل
یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار منتشر
گردد لیکن بسبب ضیاع دوستان نزدیک را عقاب ذرات خاطر من که بغبار
ملال تیرگی پذیرفته پرداختنی ۰ نظم ۰ زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ۰ شیر گفت ای ملک
کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ربانی منتشر میشود و در آن بزیادت
و نقصان و تقدیم و تأخیر کسی را مجال تصرف نداده‌اند و هیچکس نتواند که سعادت
که منشور سعادت بر نام او رقم زده‌اند او را در جریده اهل شقاوت
داخل سازد لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای
رای صائب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد
بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکین دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذرپذیرند و هم طاعنان
مجال وقیعت نمی‌یابند ۰ نظم ۰ حکیم گفت که تقدیر با تجنب ولی
بهیچ حال تو تدبیر را فرو مگذار ۰ که گر موافق حکم قضا نیست تدبیرت

بکام دل شدی از کار خویش برخوردار ۰ و گر مخالف آنست دارد عذر
کسی که دارد در او نوع عقل استظهار ۰ و دیگر بباید دانست که
ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و عاقل ترین ملوک
آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم ترین دوستان
آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و ناپسندیده ترین زنان
آنکه با شوهر سر نسازد و بد ترین فرزندان آنکه از طاعت پدر روی بر
تابد و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین
صحبتها آنکه مصاحب از راه دل راست نبود و چون شائبه در صحبت
من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالفت را
بمجالات مراودت بدل ساختن بصواب اقرب ۰ رباعی
زخم دو دلی را بر دل باید کرد ۰ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت ۰ ور درد سری بود تحمل باید کرد
بدین کلمه سخن باخر رسانید و از شرف ایوان پرواز نمود و جانب
صحرا پدید ملک انگشت تحیر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد
و با ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون روی بگوشه
نهاده می‌گفت بیت ۰ کجا روم که بدین درد جا نبود ۰ طلسم قصه جان
ناتوان کرد ۰ میان مهربانان چون توان گفت ۰ که یارا چنین

گفت و چنان کرد ۰ میان مهربانان چون توان گفت ۰ که یار
ما چنین گفت و چنان کرد ۰ اینست داستان حذر از مکامن
ارباب حقد و احتراز از تصدیق مصنوع و نیاز ایشان در دوستی
زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و به دواعی و فریب که برای طلب
انتقام کنند مغرور ناشدن در عاقل پوشیده نماند غرض از بیان
این سخنان معانیست که خردمند در حوادث مرد و نوایب زمان هر که
را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد به
هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از مکر حیله ایمن
نباشد ۰ رباعی ۰ خواهی که نباشی بغم و رنج قرین ۰ بشنو سخن باکثر
از دوربین ۰ از دشمن آزرده تغافل منمای ۰ در صاحب
کینه ایمن منشین ۰ باب هشتم در فضیلت عفو که موکد [illegible]
صفتی است ۰ دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل برهمن
صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که از تبعات دشمن آزرده
دل خود را آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد دید
اگر چه در ملاطفت مبالغه‌ای می نمودند از منهج احتراز منحرف نگشت
این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع
وصیت هم جگر سوخته را نه رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت

رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان
و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاهان از زیردستان
خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح شده باشد
دیگر ایشان را باعتماد نوازند و اعتقاد بر آن طایفه درست کردن
منصب ایشان محترم نزدیک بود یا نه برهمن بعد ادای سطور دلگشای و عبارات
جان فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از جرم کی
چند در باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتمادی حاصل نیاید دیگر
بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها
مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب
شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کارهای ما
بچاشنی عفو چه لذت میدهد هر آینه غیر جرم و خیانت چیزی در درگاه ما
نیارند ۰ نظم ۰ مجرم که این دقیقه بداند که دم بدم ۰ ما را چه لذت است
ز عفو گناهکار ۰ هموار ارتکاب جرائم کند بعمد ۰ دایم بجز
ناکرده باعتذار ۰ جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه‌ای بها
تر از عفو نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از زیور
مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام سید انام علیه افضل
التحیة و السلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب شاهدی

لطیف میکند بدان که قوت آدمی را نشاندن خشم توان دانست
و اثر مردانگی و مردی نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان
کرد **نظم** مردی که ان مبر که بزورست یا پردلی • با خشم اگر برآیی
دانم که کاملی • وپسندیده تر سیرتی ملوک را نیست که عفو
ارجمند را در حوادث عالم خویش پیدا زند و در هیچ وقت اخلاق
خود را از لطف و عنف خالی نگذارند نه لطف بروجهی باید که سمت
ضعف داشته باشد و عنف خالی نگذارند نه لطف بروجهی باید که
سمت ضعف داشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی
بود تا کار سلطنت به نشاتین جلال و جمال آراسته گردد و مدار
مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا و بپیوند مخلصان از
عنایت بی کرانه امیدوار شوند و متمردان از بیم سیاست قدم
در عالم خراب ننهند **نظم** داشتن قوم خویش را جمشید
دایم اندر میان بیم و امید • و حکمای اسلام چراسم ارخبرا
گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی
و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات
ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر که اسعادت ازلی
یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام

قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و چون بجان و دل دوست
حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها آیتی است
مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر رفت و هی قوله والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت
بزبان حقیقت معنی این آیت را برین وجه فرو داورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر گناه
از صحیفه دل محو کرده و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده
عذر آورده و مراجعت نماید و تحمل نیت همین که بنای کارها بر لطف
و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسد که در صحیح
احادیث آمده که اگر رفق را صورتی مصور گردانند شعشعه
جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده
آن نیاورده و هرگز کسی را زیباتر ازین شکلی و خوبتر ازان هیاتی
بنظر نیامده باشد و بزرگی در سلک این قطعه همین ذکر میفرماید **نظم**
چو قدرت داد ایزد بر گنه کار • بعفوش بنده کن تا بنده گردد
که مجرم کشته افعال خویش است • چو وی عفو باید زنده
گردد • اگر صورت پذیرد پیکر عفو • چو مهر و مشتری تابنده
گردد • هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هراینه

بنوا علام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان زیاده
می پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت
و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند
بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت نماید
گرد از آن پدید آید **بیت** تندی سنگ و سست بودن تیغ
بندان که زو پشت دست دریغ • پیری که تحمل نماید سپهی
خامش بود تاج فرمان دهی • و دیگر پادشاه باید که
در مصالح ملکی به داستغنائی تواند کرد نادر و قانع و [illegible]
او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی
سعی فرماید و ترتیب تشبیب او مراعات نماید و این عمل از عیب
ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف
بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت
پادشاهان بکافیان ناصح و عاقلان امین که استغنا [illegible]
اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم
مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال
خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و به اداء امانت

و تقوی و دیانت زینت یافته بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی
موصوف از اقران ممیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک
چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و هر فرد را فراخور
اهلیت در اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکار
بازگذارند و اگر با هنر کسی نیز عیبی دانسته شود از آن هم غافل نباشند
که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **مصراع**
یاری بی عیب مجو تا نمانی بی یار • و درین دقیقه احتیاط
تا بدان حد واجبست که اگر کسی بهیچ که مباشر آنست خللی راه خواهد
داد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چه این صورت محالست که
کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است
تا دانسته شود که برای حصول الغرض ترک اصحاب هنر و کفایت
می توان گفت سخن از ارباب جهل و ضلالت دوری صواب نزدیکتر
خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه
فرض است که بجد و تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا تفویض
میفرمود بجای آورد چنانچه نقیر و قطمیر احوال اهالی و عملی بر وی پوشیده
نماند و درینجا دو فایده و کلی متصور است یکی آنکه معاشران اعمال رعیت
پرورست و کدام جفا گستر تا اگر رعایت رعایای کند استمالت [illegible]

و آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد نامش

از جریده عمل محو کرده و دفتر عزل ثبت نماید **نظم**

خدا ترس باید بر رعیت گمار • که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق • که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست • که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی • چو بد پروری خصم خون خودی

و دیگر آنست که این صورت بر ضمایر سکان تصور یابد که پادشاه

مزد کردار نکوکاران نکوتر وجهی مهیا میسازد و جانیان را بقدر

گناه تنبیهی واجب میداند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب

نکوکاری کاهل و تن آسان نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان

شده در طرف انبساط و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمی کنند

و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین

شغالی بود فرنام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات

بی حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از

خوردن گوشت و ریختن خون و ایذاء جانوران تحرز می نمود

نظم لب بخون کسان نمی آلود • وز بدی اجتناب می فرمود

دوران او وی مخاصمت بر دست گرفتند و مباحثه و دی بجدال و تنازع

آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین

احتما و تحفظ پسندیده نمی بینیم اگر از صحبت ما اعراض نمی نمایی بایست

در عادت و سیرت موافقت با ما بنمود و چون دامن وفاق از مخالفت

ابنای جنس پر از گریبان اتفاق بر باید آورد و سر عمر عزیز در حسرت گذاشتن

و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد

و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از شربت و لا تنس

نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ذات حیات

بدوست محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کار بسته باشی

و حقیقت باید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن

فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ او بر

بردن هیچ معنی ندارد و بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت که در

عالم نمی داند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که

گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی

ذخیره کنید که توشه راه را شاید **بیت** ای طلب امروز بهر توشه

فردا او دست توشه • دنیا اگرچه سرای غفلت است

بازی اینجا ثمره دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و سر تخم کردی بکار

بر آن بقیامت برداری ع زرع تو یکی حصاد غدک نه کوش
امروز تا تخمی بپاشی ٭ که فردا بدروی تا در نمانی ٭ اگر این
ورزی را نوازنی ٭ در آن خرمن بهم از زن پیر زنی ٭ مرد عاقل
باید که همت بر احتراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات
مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این
معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای خالی میسر شود بیت
بر آستان فنا دل منه که جای دگر ٭ برای راحت تو برکشیده
اند حضور ٭ امروز که موت نارسیده و میتوانید مرکب یافت
در میدان مجاهدت رانید و از برای تن درستی جهت نامی خیره
بر دارید و از سپر مایه جوانی برای کساد بازار پیری سود کنید
ازید و از فواید حیات استعداد سفر و فوات نعمت زندگانی
زندگی گفت است امروز را بدهید فردا که بدانید و نتوانید با
حسرت یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله ٭ نظم چون توانستم ندانستم چه سود
چون که دانستم توانستم نبود ٭ راحت دنیا چون روشنایی
برق بی دوام است و بخشش چون رنگی از سبب بقا نیافته
نقش الغنت باید گرفت و از شداید المشل اندوه باید خورد
نظم گر دست دهد کرامت شادی نکند ٭ ور رفت شود دنیز

نیرزد بغمی ٭ حاصل سخن آنست که دل بر دوستی کلبه فنا وقف
کردن از علو همت دوری نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت
نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این جهانی
عاریتی و منزل گذاشتنی را ٭ ع مکن عمارت و بگذار با جرات سود
بکنید ای مردم را ترک نعمتهای دنیا میسر باشد و نمی گذاری که
فایده کبریم و از لذات او برخوردار ی با هم و نکته و زر فنا هر من الطیبات
کرده این مدعا است فرزیرگفت نعیم دنیا دست افزار است که خردمندان
از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنید و زاد راه معاد بواسطه آن
بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح للرجل الصالح مال سبب حسن
او باشد و وسیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی
می خواهید این سخن خوش در گوش گذارید و برای حظ لذت و حلاوت
آن از حلق در یکدیگر اطلال جانوری روا مدارید و بدانچه سبب آزار
ایذا است آزید قانع شوید و از آن صعقه از که بقای جسد و قوام بدن
بدان متعلق است اگر مدید و رایح خلاف شرع و عقبت از من منوا
مطلبید که صحبت من با شما سبب مال عیب است با موافقت در
احوال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف
معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته

متوجه گوشه عزلت گردم ع روم در کنج عزلت در بروی خویش
در بندم ن یاران فریب او را بر بساط ورع و صلاح ثابت
قدم دیده معتقد گشتند از القاء آن کلمات نادم گشتند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریب اندک وقتی را در تقوی
و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزه همت
از باطن او کردندی و کرم روان باد به مجاورت استمداد و عنایت
از بدرقه فرا نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و دیانت او در
نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و صیت ورعش بحوالی آن
دیار رسید و بر دیگر مراحل در بیشه بود و مشتمل بر انهار و عیون
و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزار که باغ ارم از رشک طراوت
آن روی در نقاب خفا کشیدی و بمدد انفاس شمال راحت افزایش
دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی بیت

فضای دلگشایش جان فزودی ن هوای جانفزایش دل گشودی
دمیده سبزه تر بر لب جوی ن چو خط گرد لب خوبان دلجوی

و در وی وحوش و سباع جمع آمده و بواسطه سعت فضا و لطافت
سوادات وحوش انجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول
و هیبت و ضربی در غایت نهیب و صولت بیت

نعره چون رعد و خروشش رعد بلند ن دیده همچو برق آتش بار

مجموع سباع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بوده و در پناه حشمت
و حرم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده
بودند و بدین لقب آوازه باطراف مملکت رسیده روزی کامجوی
با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات
گشوده در اثنای کلام حکایت فریب در میان آمد چندان کمال صلاحیت
و حسن سیرت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بی ذوق دل
جویای او شد نظم رخساره او ندیده چون مردم چشم
بی لعل او روشن دیده و جانش را دید ن القصه شوق کامجوی غالب گشت
قرب از حد بگذرانید و کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی
داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع
آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود و حاصل الامر فریب را
در میان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و
کمالات گنجی دید گرانمایه و دیگرش در طریق کارسازی و مهم
پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد جانش
بر محک قبول تمام عیار آمد ع زری که پاک بود در امتحان چه غم دارد

کاموی را صحبت او خوش آمد و بمجالست او مواظبت فرمود و پس
از چند روز خلوتی کرده با وی گفت ای فریبه مملکت ما بسیطی دارد
و اعمال و مهمات او بسیار است و جز بوقوف تو بصلاح
نرسیده بود و من از آمدن و دیدن تو دوستتر داشتم و اکنون که
ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر آمد **نظم**
شنیده‌ام که در آفاق نیست ثانی تو ❊ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی
این زمان بر تو اعتماد خواهیم فرمود و مهمات مملکت و مال بتو تفویض
نموده تا درجه تو بتربیت ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان
داخل گردی و بیمن عنایت و حسن معاملت ما از اقران و اخوان
بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی **بیت**
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ❊ بگذشت منزلتش که ز اوج زحل
فریبه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور
انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید
که هیچکس را بر قبول عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن
کسی افکنند او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط
بواجبی بیرون نیاید و وبال آن مهم بسلطان راجع گردد و بزه مآثم
تا مهمات او بخرابی انجامد و عاید سود و غرض ازین سخن آنست که

من اعمال سلطانی را کاره‌ام و بدان وقوفی نیست و در آن تجربه ندارم
و تو پادشاه ذوشوکت و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش
فراوان و سباع بیکران اند بقوت و کفایت آراسته و بصفت
امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع کارها نیز هستند اگر
باب التفاتی و عنایتی ارزانی فرمایند و دل مبارک را از دغدغه
کفایت مهمات فارغ گردانیده و تعهد آن بیکی از ایشان تکفل
نمایند شادمان و مستظهر گردند. کاموی گفت درین معنی چه فایده
داری و از منع آن چه مقصود می‌جویی و من البته ترا معاف نخواهم
داشت و تو خواه و ناخواه بطریق مباشرت این مهم را گردن اهتمام تو
افکنند **ع** اگر خواهی و گر نه آن مطیعی ❊ فریبه گفت کار سلطان
مناسب دو کس باشد یکی زیرک بخت‌وری که بحیله و لطف آرزوی
غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده بهدف تیر تعرض نگردد
دوم غافل ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای
بی‌ناموسی و تلف نام و غرض ندارد و چنین کسی در معرض حسد در نیاید
و کسی با او در مقام مخاصمت و عداوت نباشد و من ازین دو طبقه
نیستم و حرص غالب دارم که خیانت نیندیشم و نه طبع خبیث که با ذلت
کشم **نظم** بجدایی که ازین گردیست ❊ عاقلانرا بخویشتن داری

که نیرزد به نزد همت من ٭ ملک هر دو جهان به یک خواری و ملک را
از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل این مشقت معاف
داشت که مدتی است تا دیده حرص شوخ را به سوزن قناعت بر دوخته
ام و متاع بی اعتبار آز و هوا را به شعله آتش ریاضت سوخته
و اگر دیگر باره ملک مرا به علایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهم
رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند و شیر
پرسید که چگونه بوده است آن ٭ حکایت ٭ گفت آورده اند که روزی
یکی از صحرای صافی دمی که در طریق طریقت ثابت قدم بود به بازار
گذشت و درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس
کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از روی دلنوازی
آنجا بنشست و استاد حلوائی بر رسم تبرک طاس عسل که اخته پیش درویش
نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و جز به
کسی منع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ٭ مگس جائی خواهد گرد کان
حلوائی ٭ دید که هجوم مگس از حد گذشته باد بزن بجنبانید آنها که
بر کناره طاس نشسته بودند به آسانی پرواز نموده برفتند و آنها
در میانه جای آرام داشتند پای شان به عسل فرو رفته بود چون
خواستند که بپرند پر پاشان نیز به عسل آلوده شده به دام هلاک

افتاده اند و درویش آن عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن
گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج تحیر و وجد و حال
فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز تماشای صورت از تو دریغ
نمی داریم آنچه از معنی درین محل بر تو جلوه شده از ما دریغ مدار ٭
جلاب شیرین و شکرریز کن ٭ شیخ فرمود که دنیای دون
در صورت این طاس عسل و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند همین
من گفت این طاس دنیای دون و این عسل نعمتهای آن و این مگس ها
نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که به اندک
قدر از نعمت دنیا خرسند شده اند و دیگران که در درون طاس افتاده
حریص و آزمند اند از طالبان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب
ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده
اما چون عزرائیل مروحه رحیل بجنبانید آنها که بر کناره باشند آسان می
روند و باشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر پرواز می کنند و آنها که
در میان نشسته اند هر چند که حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در
مضیق تم روز ماه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان به شقاوت
رود و بار آید انجا ٭ بیت ٭ حرامت لقمه باید چشیدن
از آن پس این همه خواری کشیدن ٭ نخور پسندی گرای لنگ خشت

نباشد هیچ گنجی چون قناعت ◦ وایراد این مثل بجهت آن
بود تا ملک پر و بال امثال مرا بحبل دنیای دغل آلوده نسازد تا شاید که
چون وقت اسیر او روح مرا رسید سبکبار راه آخرت بر سبیل سیر
تواند شد نظم چنان وقتی بدست آر از زمانه ◦ که گر گویند رو
گردی روانه ◦ کامجوی گفت اگر کسی غبار حقد دارد و در روش
عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر مضرت ستمکاران
از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیده را بدل خوش دارد و دست بیداد
در پنجه برد هر آینه در دنیا او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی
بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرزه گفت در اعمال سلطانی
اگر شرایط به اتمام باید رسانید نجات آخرت توان شنیدن فاما در دنیا
کار او را دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل در اقرار
و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه که کسی بتقرب سلطان سرافراز شد
هم دوستان سپری صحبت بر عداوت او منعقد گردد البته امین
نتوانند بود و خوشدل نتواند زیست و اگر چه ماهی بر فرق کیوان
نهد سپر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل است دشمنان
را در مهلکه هم مشکن که چنین عقیدت حجاب بد سگالی دشمنان تمام
است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانم و ترا بنهایت

صحبت و غایت امنیت رسانم ◦ چه غم ز حیله دشمن چو دوست
جانب ماست ◦ فرزه گفت اگر غرض ملک ازین ترتیب و تقویت
احسان تست که در باب من میفرماید بملاطفت و مرحمت خسروانه و انعام
و معدلت بی کران و کرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا امین و فارغ
میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خرسند شده و از مضرت
حسد و عداوت دوست و دشمن بر کرانه می باشم و مقرر است که عمر
اندک در امن و راحت و فراغت و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف
و خشیت و دل مشغولی و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از ملک
کسی ◦ هزار سال نه بر وفق آرزو برسد ◦ کامجوی گفت مراد عدم
ترسیدن از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شد تا اتمام مهمات بر دست
اهتمام باید گرفت فرزه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع
من فایده نمی دهد چه مرا التماسی دیگر چون زیردستان با حسد یافتن
منزلت من در زبردستان از بیم زوال مرتبت خود قصد من بر عزم
ملک بعد از ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمل و تفکر واجب دانم
و در قصد من دگر قاصدان شرایط احتیاط مرعی تمام تر بجای آرد نظم
بهتر همت نمی باید ز ما خاطر گران کردن ◦ بقول دوستان پهلوی
ترک دوستان کردن ◦ شیر با وی وثیقتی کرده و تبانی

بستد و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از خاصیت تبع و لوا
او را بکرامت تجدید مخصوص کرد و اینده مشاورت مهمات جز با وی
نبودی و اسرار جز بر وی آشکارا نکرد و هر روز اعتقاد شیر در
زیادت شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدی
که مخالطت بغایت رسید و مخالطت بنهایت انجامید و هر یک ضعیف
بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یکدم بی موافقت او آرام و قرار
ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ، اما این حال بر ندیمان
شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او همداستان شدند و روزها در تدبیر تغییر او
شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند
آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند
تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل
نیست درباره او متغیر گردد و عقیده شیر در باب خیانتی که او را
مظهر کل می شناسد متزلزل شود و آن زمان مدخلهای کلی توان کرد
و در قمع و استیصال آن توان کوشید تدبیر را می جست
آوریم که در پایه او شکست آوریم پس کنکاش کردند تا قدری
گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیدند و در حجره او برده

پنهان کرد ، نظم ، روز دیگر که شیر زرین چنگ ، بکنام سپهر
گردآهنگ ، امرا و وزرا صف حضور برکشیدند و اشراف و اعیان
درگاه ملک حاضر شدند و وی به جهت تدارک مهمی بطرفی رفته شیر شغال
آمدن او را کشید و جز بسبب کفایت و مهم و درایت او حرفی بر زبان
نمی راند ، وقت چاشت ملک رسید و معده بسببی در حرکت
آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه شیر طلبیدند کمتر
یافتند شیر بغایت ملول شد و در محل فربه عاسس و دشمنان حاضر بودند
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افسا کرد
و تنور خشم گرم یافته خطر خویش را بستند یکی از ایشان گفت چاره
نیست از آنچه ملک را باعلام آن مهم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم
و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی
منتظر شد گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت
نامد که شرط نصیحت فرو گذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند
بمحل انها رسانند ، بیت ، کسیکه حق شناسی حق گزارند
که حال از پادشه پنهان ندارند ، بباید تا چه شنیده و چه
ناجر دیده آن مسیر تمام و مجاز نا تمام جواب داد که بمن چنان باز
نمودند که فربه آن گوشت بسوی خانه خویش برد دیگری از راه

بدکانی سنی مغلظ در افکند و گفت این مرا باور نمی افتد چراو
جانور کم آزار را تهمت شعار بست دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس با دوست او دشمن
باشد بغرض چنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود بهوا
شناخت زیرا اسرار خلایق باسانی مطلع شوان باشد دیگری نیکو
در سخن آمده گفت همچنین است و توقف بر اسرار و اطلاع
بر معایب دوی صورت بندد و هر چه از خیانت او در افواه
خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کار کی
با درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره
او چیزی که گویند و بر خیانت او از چه چیزها اسلسله لال می کنند یکی از خفا
که موافق مخالفان بود و گفت در هنگام در میان این چشم خبر فقد و مکر
او منتشر شده اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت
بیرون نبرد و شامت خیانت بروی در روی رسد دیگری از حجاب
غرضان آغاز دکشود و گفت جمعی از امنا بر دقت از و چیزی
می رسانیدند بر تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که این فصل فهم
نزدیکت که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت
حدیقت و مکر او بیشتر از نهار بر من پوشیده نبود و من فلانه

و فلان را گواه گرفتم که این زاهد ریایی عاقبت فضیحت کشد
و از و خطای عظیم در گناه فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجبست که با وجود
دعوی فقر و پاک علیتی و خرقه صوفیانه و نیک مثنی کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او در صفحه مقال برقوم نشده
باشد بیت خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ۞ پرده بر
سر صد عیب نهان می پوشم ۞ دیگری از در معقول گویی در آمده
گفت این با پاکیزه روزگاری درین موتهمی نماید و نقل اعمال
ملک را در طامره منصب و عنا رحمت می شمرد و بدین سبب اگر خیانت او ثابت
گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه که او بدین کار که وظیفه
معاش ملک بوده چشم طمع بر کند توان دانست که در مهمات کلی چه روش نها
کرده باشد و از مال او شاید چه مبلغها که از منه خرج نموده بیت
صیاد که بر نگذرد از گنجشکی ۞ دانی چکند چو کبک و تیهو بیند
و چون شاه را اعتماد تمام در وقت خال یافته مرکبی که پای جولان او رود ندو در ساحت
دل کار بجوی غبار نزدو و شبهت برانگیختند و زنیر غرضان میان بخار
غیب خیانت بر تافته رقمی چند از سرگوشی و در زیر و فیر ضمیر ملک
ثبت می بودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن بیست برون آمده همین
خیانت باشد و بس ملک دلیل کار فرمی در حق ناشناسی خواهد بود و هم

درین جواب ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را
برطرف نهاده و دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمده گفت ای ملک
بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود را سیاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل
لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که قصه خیانت
غیر واقع باشد و هم آثم و بزه مند گردید اگر ملک این سیاست بغرض
تا منزل او را بجویند گرد و آشنا و از راه حقیقت منتفع میشود
چه اگر گوشت در خانه او باشد بر این خیانت ظاهر گردد و گناه
خاص و عام موذی یقین شود و اگر تهمتی صحیح بود و گوشت گم شده
در آن کاشانه پدید نیاید ملک زبان باستغفار باید گشود و از
در مجلس طلبیده دیگری گفت اگر احتیاط کرده اند ساعت بساعت
بوی خبر رسانند و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو
نگذارند آخر مجلس حریمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش
نهاد و گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه حاصل
اگر جرم آن خاین معین ظاهر گردد او بزرق و شعبده رای ملک را
از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که ملک را با آنکه متیقن باشند
بشک افکند **بیت** بقدر آنچنانست رایش مبین ٥ که شک را برآرد
برنگ یقین ٥ القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود از غلط

چندان بگفتند که کراهیتی از وزیر بدل او راه یافت و مضمون من سمع
سمع بکل انواع اندیشها بر خیالش گذشته بحضار در مثال داد
بیچاره از منزل بدر آمد بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش
از لوث این افترا پاک بود دل تنگ نداشته چون بکار بجوی آمد شیر پرسید که
آن گوشتی که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم
تا وقت چاشت نزد ملک آرند طباخ نیز از اهل بیعت بود و با جماعه رفیقش
آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ کس
بنزد من چیزی نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل او بجستند
و چون خود پنهان کرده بودند آشکار برداشته نزدیک شیر آوردند
و در روایت که دشمنان کار خود ساخته اندک مهلت بود تا برشته
تیر پران می گفتند عمل یافته و پرداخته با خود گفت **نظم**
آفتاب عمرم بسر دیوار رسید ٥ حالیا بود که از روز جنین نسیم
دل از جلوه و زر اکرمی بود تا آن ساعت غیبت نگفته و خود را از جمله
عدول شمرده و چنان فرا نمود که بسبب تحقیق و ایقان قدم در کار
نهد و تا بر تقصیر و قلب سیاهی وقوف نیابند وارد ی مدخل نکنند و لا
دوستی در می زد و باب حمایت او مبالغه می نمود و بعد از وقوع
این صورت صبر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک

ذات این نابکار معلوم شد و گفت این بی مروت خاک بر طامع گرگ
صلاح ملک در آنست که هرچند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر
این باب اهمال کند از نزدیک گناه کاران دیگر از فضیحت نترسند و بیک
ساعت دلیرتر گردند و اگر سیاست او نبود کارها خلل یابد
شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باز پرسیدند و در آن روز فرود شد
سه کس از خاص ملک بود آغاز کرد که من از رای روشن شاه
که آفتاب از پرتو او نور فشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر
از حمایت روشنی او چهره بیفروزد در شگفت مانده ام تا کار این غدار
و خیانت این داهی نابکار چگونه بر وی پوشیده ماند و از خبث ضمیر
ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و او خود چنین گناه عظیم
و فعل قبیح مثل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که چشمه
درخت عدل به ترشح آب آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر
می سازد که بجوی متوجه شد و فرمود که سخن تو چیست جواب
داد که حکما فرموده اند که من جنت سیاست از نیام انتقام
برکشد سر فتنه را بسر حمایت نتواند کرد و بتیر قهر بنیاد دولت
را زیر و زبر سازد نهال آمال در گلشن زمان نتوان کاشت
این سیاست از بر افتد ۰ بنیاد امان ز پا در افتد ۰

از باغ رامش ثمر یافت ۰ کز چمن سیاست آبخور یافت
و هر که صلاح ملک جوید بر گناه کار سیاست باید راند هرچند مونس
دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود و چنانکه سلطان
بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند در دار
الملک چین پادشاهی بود در عالم قانون عدالت جمشید دار و جام
جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته از ملاحظه قاعده داد سکندر
صفت چشمه آب نصفت را طالب گشته بیت از معدلت شامل او رقم
بستم ۰ صد منزل از آن سوی بیابان عدم ۰ و او را پسری
بود زیبا روی نیکوخوی که بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده
و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
نظم مادر گیتی نزاده همچو او صلبی صفات ۰ دیده دوران
ندیده مثل او صاحب کمال ۰ این پسر را آرزوی مشاهده
حرم که عبارتست از محل استیناس آن اول بیت وضع للناس بهم
آمده و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بدان خانه من
دخله کان آمنا از زاد بود دلش صد ور نموده ندای داعی و اذن
فی الناس پی البیک زده عزیمت احرام حریم کعبه مصمم گردانید نظم

امید طواف حرم کوی تو ام کند ٭ ور دادی عمر طایفه‌ای سپرد
پا برا ٭ لیک زبان بمعرفت مپرگویت ٭ مسند قافله جان
منتظر آوازه درا ٭ از جانب پدر دستوری یافته بود از او درپا
متوجه شد با جمعی ملازمان در برگشتنهای که سبب فلک در جنب عظمت
مرهلکی از آن حقیر نمودی و زحمتی سپهر در برابر یک ورق از سر سفینه
رقعه مختصر بودی سوار شد و مرکبان پای آب تمای زر روان
ساخته در خانه چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد و قرار
گرفته عنان اختیار به دست باد سبک رفتار باز دادند نظم
چو مرد ریح آبی کرده منزل ٭ روان کردند کشتی را بساحل
اندک فرصتی مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیده و لوازم ارکان
حج بجای آورده توجه باستان بوسی روضه مقدسه حضرت ختمی
مرتبت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عز و جلالت
بیت آن شهسوار کرم عنان بلند سپهر ٭ که زد ارم چرخ دوال
رکاب او بیت ٭ صلی الله علی محمد [illegible] و آله الاطهار نموده
بسعادت قبه عقیده موید مستفید گشت ٭ هنوز ای خاک بوسی درت
مقصود هر صاحب دلی ٭ بردن بخاک این آرزو مشکل‌تر از هر مشکلی
و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد متوجه شد ملک بغداد از حال

شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده قواعد اکرام و اجلال
بروجهی که باید و شاید رعایت نموده و در نزول و علوفه لایق و منزل
شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روز شاهزاده آنجا توقف
کرد چون از رنج راه برآسودند عزم معاودت با وطن جزم کردند
شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را
بتحفهای شکرگزاری و سپاس داری مقابله نمود و برسم هدیه بزرگ
کنیزک چینی محرم روی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی طرف
خراسان نمود و سلطان بغداد بعد از ادای رسم مشایعه و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبیده صورتی دید که نقاش فطرت زیبایی
او برلوح وجود نقش کشیده بود و دیده مصور فکرت بر [illegible]
دلفریبی او در جریده خیال شکلی ندیده و بکمند زلف فتنه انگیز
دل عالمی در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش جبهه
اش اکلیل بر زمین مالیده و دعوی کج [illegible] شیرازه بر طاق فراموشی
نهاده و داعیه زهد گوشه نشینان از گوشه چشم نیم مست جادو باد هوس
بر داده نظم رخش عشاق را شمع شبستان ٭ لبش نقل
شراب می‌پرستان ٭ قدش نخل بلند راستی چنان ٭
خم زلفش حریم شب نشینان ٭ شکی از مشک زلفش مانده در تنگ

عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ❊ ملک بغداد را از خرامیدن
آن سرو آزاد پای در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده
مست و مدهوش گشت دل بستهٔ بالای تنگ قبا شد باز این زار
دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان دل از دست رفته کوشش کرد
کاری نرسید و هرچند عقل کاردان آب نصیحت بر آتش عشق ریخت
شعله زیاده گشت ❊ بیت ❊ بپاکی نمی شود بستن آب چشم من
کین درد عاشقی بملامت فزون شود ❊ سلطان با کنیزک طرح
معاشرت افکند و یکبارگی از غمداری رعیت و تیمارکاری مملکت
دست باز گرفت و هرگاه که پادشاه بلهو و طرب مشغول شده
به پرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ
نهاده نالهٔ حزین ستمکشان نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آمد
و فتنه و آشوب بالا گرفت کار مردم باضطراب و اضطرار انجامید
مثنوی ❊ هر پادشه که روی بلهو و طرب نهد ❊ میدان که هست
مرزبانش را که سقوط ❊ میران که رنج حال برآید ارکان دولت
و اعیان حضرت از بی‌پروایی ملک تنگ آمده حال شهر و ولایت
را بطور مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه
نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان یاری

نفس درویزه دعا طلب نمود و جهت اصلاح حال سلطان هر یک فرمود
سهام دعاهای بی‌خوفان بهدف اجابت رسید و شبانه ملک
در خواب دید که آینده با وی گفت ❊ بیت ❊ ای شاه چه کو کسی
چه پسندد از تو ❊ جائی که بترسی و نپسندند از تو
این کار پست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته
نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید برخیز
و با سر مهم خود رو و رنه سر فتنه که مهمی همراز خود میشناسی وانهیبت
این واقعه از خواب درآمد و غسل کرد و زبان باستغفار و اعتذار
بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که دیگران کنیزک
بخلوت در نیامد و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ
خیال جمال او قرار نگرفتی و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی
بران منوال عمل فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی
سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت
با رویی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون
سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب بود نهفته بود ❊ نظم ❊
ز سنبل بر سمن مرغول بسته ❊ ز مرغولش بنفشه گشته دسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب ❊ ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار دیگر بمشاهده جمال او هوش بغارت رفت و غوغای عشق
متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگیم [عشق آمد]
بردلم از مژه و غمزه زنی خیش آمد * چند روز دیگر فریفته جمال
و شیفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانیده دیگر باره
منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه
با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست
و الا اینکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نی حاجب را
امر کرد که این کنیزک را ناپدید کرده ولی اجازت بیارگاه در آمده
او را بیرون برد چه انداز حاجب کنیزک را بیرون آورده با خود اندیشید
که این محبوبه ملک شاید پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده
باشم دست من بدامن مدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد شاه
بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صحبت یار بخلوت آمد از دوری
دیدار یار غصه کرد و مضطرب گشته باز خود را ملامت کرده بدلایل
عقل تسکین داده شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدری نوش
کرده مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار
دلفریب او را بی شکیب ساخته حاجب خاص را طلبیده استفسار
حال دلدار نمود و تهدید گفت اگر امشب او را حاضر نکردی

ترا بسیاست رسانم چنانچه حاجت مقدمات نبود ترتیب و تمهید کرد
بجایی رسید و حاجب سلطان مشاهده فرموده خود را در معرض تلف
دید بالضروره او را ببارگاه بادشاه رسانید دیگر باره اساس
بساط نهاده و اسباب عیش آماده شد **بیت**

ندیم و شبی و یار در پیش * جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته * دی رفته و نوبهار در پیش

حاصل القصه سه نوبت شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در
توقف افکنده مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بعجز نتوان نمود و دفع این غایله بامید دیگری نتوان
کرد **مصرع** بدست دیگری بر ناید این کار * چه هر که اکنون کشتن
کنیزک امر فرماید مرا اینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند
پس ملک دفع او را بخود متصدی بود و نمی خواست که از روی
ظاهر بلا خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بام
قصر ایستاده و درد جلوه می نگریست و کنیزک از دور دیگر بخدمت
بسته جمال سلطان مشاهده می کرد و سلطان از خوف عاقبت و وبال
غفلت بر اندیشیده و دانست که وقتست و با خود گفت اگر هم
چون بی گناهی بکردن مسکم با صد هزار دل که از سبب پروایی

غرق شده و درمان نمی پذیرد هرچند این دختر را بجای جانست
ولیکن ملاحظه حال اهل ازرد کان رعیت زیاده از آنست پس فرمود
که ندیمی کری ای با این کشتی را تماشا کنی چون نزدیک رسید ملک دست
برد و در دجله فکند و تاسف بسیار ظاهر کرد و چنان فرا نمود
که خود در آب افتاد و حکم کرد که او را از آب بیرون آورده
دفن کردند و تعزیت قیام نمود و شرایط کلی در این باب اقامت
فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود پنهان کرد ع
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ه و این مثل برای
آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است
که با شخص خاین موافقت نموده و بیک تن که مضرت او شامل باشد
در پی خلق حیلت بر دیگر که هزار کس را مهجور داشتن
شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک دمنه پیغام داد
که این گناه را اگر عذری داری باز نمای در حق سپکیاه بود و کلیله نیز
هرکرا دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بی گناهان
دلیر می باشند ه جواب درشت باز فرستاد و پیغامهای
عنف آمیز او ناخوش آمد و بی باره شده و آتش خشم کاری بالا
گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن او به حکم مطلق

او خبر یافت در شیر بد نمود آنست که تعجیل کرده دست و جانب حلم
و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بجفت و سبکباری
بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر باید رفت و فرزند خود را
از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم
مستولی گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از
مضمون حدیث اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین
معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانیست
عاقبت موجب پشیمانیست ه نخست کس پیش جلاد فرستاد
که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن کنم و خود نزدیک کاوی
آمد و گفت ای فرزند چه شنیدم که بکشتن شغال داده گناه او چه
بوده و کدام جرم ازو صادر شده شیر صورت حال بازراند مادرش
گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عفو
احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است
اول حرمت زن بشوهر دوم عزت فرزند به پدر سیوم دانش شاگرد
باستاد چهارم قوت سپاه بلشکرکش پنجم کرامت زاهد بتقوی
ششم امنیت رعیت بپادشاه هفتم نظام کار پادشاه بعدل هشتم رونق عدل
بعقل و حزم و درین باب دو چیز است که شناختن آن واجب باشد و هر یک

از ایشان نیز بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و منزه [illegible]
کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه
سلطان را با هم نزاعی قایم است که غرض و باک مرتفع نشود
و پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و [illegible]
آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت
اعتماد نماند جهت آنکه هر کاره خواهد مخلصی را در معرض تهمت تواند
آورد و خیانتی را در لباس امانت جلوه تواند داد و دین
واسطه بسی کسان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان
بر ساحل نجات امنی و سلامت گذرانید بیت
بی گنه دل شکسته در زندان ۰ مجرم آزاد و خرم و خندان
ولا شک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل بر [illegible]
گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها بکلی
علی الاطلاق در توقف آید و هزار خلل در کار ملک راه یابد و [illegible]
کردن متفرع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون
بیت منه گوش بر قول اهل غرض ۰ که ایشان پی بد ملک
و دین را شکست ۰ غرض اگر از تو شد بهر چند ۰ شود
پایه قدر جاه تو پست ۰ دگر با حسودان شدی همرکاب

غمان بزرگی بداری ز دست ۰ شیر گفت من بقول
کسی از حق فرزند حکم نکردم و جانب او بر خاطر من شد مزاج من متغیر
گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی جانب او بظهور رسیده
هنوز این چنین درجه شبهت است وقتی که پرده از روی این کار
برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بدرستی که این مدت ار [illegible]
[illegible] فرمان منسوب می‌سازند از فضای علم و تیز بینش داشتی
[illegible] از حسب العین خاطر او را بی ساعی و غرض بی بود
دولتی را از وی بیمه و پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و چنین بی هنران
[illegible] و هر چند ایشان کافی مسموع نگشتی سعید نخواهد دیگر را
بکام چنین بگذار ز کسی را کام بیت بی هنران صد حیل از دم پیش
تا زده دکان هنرمند پیش ۰ ای فرزند عقل دور اندیش
ورای عالم آرای را در هر صورت پیش آید و هر حال که رو نماید حکمی
عادل و ممیزی کامل باز شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد
اقبال است بیت عقلیست که بنیاد شرف محکم از دست ۰
از دوستی حرمت بنی آدم از دست ۰ و هر که [illegible] دولت
از محل بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و بهای عظیم

یافته مجلسها بر وی شما می‌گفتی و در خلوتها بمشاورت او راستی
سپرداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت او بعد از قول خود
فسخ کنی و بنائی که بدست مرتبت او افراشتی درهم قاعده آن بکوشی
خود را از شماتت اعدا و شماتت حسودان نگاه داری و چندانکه
فراخور ریاست و وقار تو باشد تحمل و استنکاف از لوازم
شمرده احتیاط و استقصا در وجه کلی بجای آورده و نزدیک عقل
معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه
بدوست میکنند از ان حقیرتر است که مانند او خردمندی آئینه امانت
بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات
مالاید و من میدانم که حرص و شره او را مغلوب نتواند ساخت
و آز و آرزو مرکب امل در ساحت نفس و دانش او نیارند تاخت
و درین مدت که زیر ملازم این آستانه است گوشت نخورده و وحش
ازین نیز بدین صفت موصوف و مذکور نشده و صحبت بجناب
او از اکل حیوانات در همه افواه افتاده بود و بسامع همه رسیده
ع بیهوده سخن بدین درازی نبود :: و غالب ظن آنست که
دشمنان گوشت در منزل او نهاده باشند و این مقدار در جنب
کید کیدان و مکر حاسدان بسیار نیست چه از خودان کس بوده که

تو تهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده و فرمان که
ان خواجه بی دولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر در خواب
فرموده مان فرماید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بغداد مردی بود و چون رهبانان برداشت
صالح و متدین روزها باداء روزه باقدام ریاضت بسر بردی
و شبها مناهج عبادت را بتهجد بپایان رسانیدی بیت
شمع صفت ز دل افروختنی :: مرهمه بجز حق همه را سوختنی
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی
و پیوسته رسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی
و بسیار چیز ازین جهتها بران نیک مرد جمع بودی و انواع
در حق وی قصدها پیوستی اما مرتبه فکر از کمان حیله انگیختی
بر سپر صلاحیت و ایمن و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله نیک
اندوه جنایت در ماند غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف
و انعام واجب دید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم نموده باره
گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهم کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار گران بیرون آری و خاطر
رمان را از آن مشغولی فارغ سازی بیت

زتاب دیده و گرمی بر و رم بسوزد دو شش ۞ امیدوار چنانم
که آتشی بنشاند ۞ چون مدتی برین بگذشت غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت خنده نوبت بزبان نیاز در مباشرت
مهم موعود و ارتکاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد
تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در باره این بیچاره
مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف
التفات و عاطفت که بنده را سرافکنده و بدان اختصاص داده
بصد زبان در سلک بیان نتوان کشید

نظم

از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ۞ هر عضو زبان سپاسی دا
هزار آزادیی ۞ میخواهم که در مقابله این دلداری من جان
سپاری کنم و بازای این نعمت خدمت بجای آرم **ع**
نقد روان خویش نثار تو میکنم ۞ خواجه چون دید که دام عشوه
حق گزاری و تمنای سوداری دارد پرده از روی کار برداشت
و فرمود که تو را نیز بر نیکبختی رسانم چندانکه حیله انگیخته ام و چاره ساخته
تیر تدبیر من بر هدف مراد نرسیده است و آتش حسد سر ساعت
در دل من شعله میکشد و زند کاسنی بر دل من منغص میسازد و من
از عمر او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته تا

درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم
آنجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند مردم آن را
تهمت چون من بگیرند و دل و جان او در معرض تلف آرم و بدنامی
نیک مردی و صلاحیت وی در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی
ضعف او آنجا مدد دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر غم من
معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **بیت**
آنچه از حد بیرون برد و نیکی آلفکن بروداش ۞ تا ببینند اهل
عالم فسق نهان آشکار ۞ غلام گفت ای خواجه ازین فکر
درگذر و چاره ازین کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مرا از تو دفع راحت
من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت
آن اندیشه دور و دراز است و شاید تو بر دست نیابی و دیدن
زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده
برخیز و این خدمت بجای آور و مرا از خود خشنود گردان و ایک خط
آزادیی بتو تسلیم کنم و بدره زر که معیشت تو بعد العمر کند بتو دهم
تا ازین شهر بروی و در ولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه
هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و هیچ بویی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نکند که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب

بود چون تو ازدواج کرده رفته کاسه نی بیرون رفتی تر از کشتن او

چه لذت دار شکنجه و جنس و چه خبر **بیت**

چون جا شود در گلستان لاله کو مرکز مروی ۵ چون بر فتم از چمن

شمشاد کو مرکز ماشش ۵ خواجه دران اندیشه بود

خانهٔ همسایه ببرید و تنش که نیک خرقه وجود بود هم ای گذاشت

و خطا زادی و بدرود نیز را به داشته روی باصفهان نهاده و دو

بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه جدیت را بر بام نیک و

کشته یافتند و عقیده ساخته بر زندان بار داشتند و چون شرعا

کشتن چه مرد و در وی ثابت نمی شد و اکثر معارف اهالی

جدا و جعفر و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض

کرد و ابند او نیز بر نمی داشتند و چه وقت چون محبوس باند

لفظ را بعد از حسبتی یکی از معارف تبریز غلام را در اصفهان دید

و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود و در اثنای

آن حال سخن بدان نیک مرد و جنس او رسید غلام گفت سبحان

چگونه واقع شده حال آنکه این کار بکلم و فرمان خواجه از من حاصل

شده و آن مرد صالح از این معنی بی خبر است پس کیفیت حال

تمامی باز گفت و خواجه هر چه را براه گواه گرفت و بغداد

صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافت

مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایه متواضع مضمون این قطعه

خواند سخن یکی از فضلا بیت بر زبان حال او اسم نمود **بیت**

در باب من از روی حسد یک دو ناشناس ۵ و جهان زده بد

کرده تزویر با فتنه ۵ و اندر شب ضلال بسی گمان مکر

سوی غرض ناوک حیلت شکافتند ۵ زنها نا نعم همه نیکی بمن رسید

و بشان جزای فعل بد خویش یافتند ۵ و این مثل بدان آوردم

تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و حسد ما کر

انسان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا

و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان

چگونه ایمن توانند بود و از حسد سگالان تو آنها که در منزلت از فرزندم

و پیشتر بیشتر ازین اب روی داشتند اگر در بارهٔ وی مکر

اندیشند و جهت الخطاطی مرتبهٔ او عذری انگیزند دور نیست که تعجیل

و شتاب نزدیکی در توقف دار این حلم و وقار پیش گیرد و در این کار

تامل شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیشد که لایق بزرگی تو باشد

و چون امروز عنان سیاست کشیده باشی فردا حقیقت کار

روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست

اگر مستحق کشتن بوده در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده
عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست
بقتل آوردن او تعذری ندارد مثنوی میتوان کشت زنده
را لیکن ۰ کشته را باز زنده نتوان کرد ۰ شیر سخن را در
نیک استماع کرده و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است
از غرض بری و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلا سیاست
در توقف داشته بفرمود تا دمنه را حاضر گردانیدند و بخلوت
طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف
ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر از اقوال
خصمان و حاسدان است دیگر باره بر سر سهم خود رود و ازین
گفت و شنید که واقع شده متالم و متامل مباش دمنه گفت اگر چه
ملک سایه عنایت بر حال من انداخته لکن از عاطفت سلاطین
آنچه بظهور میرسد ندانم من از کلفت این تهمت بیرون آیم
مگر وقتی که چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی
احوال شناخته گردد یا آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و به
برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانکه احتیاط بیشتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من

میدانم که صلاح کار و مصلحت روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است
مثنوی غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ۰ شاید که ترا
در آن خیر تو در ین باشد ۰ کابجوی گفت چه وجه تفحص توان
کرد و بکدام جهت تحقیق توان نمود دمنه جواب داد که جماعتی را افترا
کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال
فرمود که مرا با آنکه سباع اهل شده اند گوشت نخورده ام تخصیص کردن
و کسانی را که گوشت خورند و سبب آن تحمل ندارند فرو گذاشتن
چه معنی داشت و هر آینه ملک چون در استفسار این نکته مبالغه
نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر بستیزه روی کنند
تهدید سیاستی بکیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان
نیز نشود بایستی رحمتی در عدد ضایع نقاب کمان از رخسار
بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم
روشن شود نظم هر راز که در پرده شب نهانست ۰
چون روز شود بر همه روشن گردد ۰ کابجوی فرمود که
من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نبود عفو
و ملاطفت چه عفو را در باب کسی بقصد در حق محرم و امین
من معترف گردد مبذول نتوان داشت دمنه گفت هر عفو که از کمال

استیلا و قدرت ارزانی دارند همه حضرت العفو عند ا
لقدره کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از جریمه او درگذرد
چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی گران و شکرگذاری آن نعمت
جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت** بر گنه‌کار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز . کامجوی چون سخن فریبه شنید
و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک
از آن طایفه را که گرفته انگیخته بودند جدا جدا طلبیده و در
استکشاف حقایق و استخراج غوامض آن کار مبالغه نمود از
پرسانید و بدان وعده که اگر سخن واقع بازنمایید صحایف جرایم
ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن مشرف بعواطف و صلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکید فرمود آخر بعضی از ایشان
اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صواب و قدر
براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریبه از زیر ابر شبهت
بیرون آمد و غبار از پیش دیده یقین مرتفع شد **ع**
امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد . پادشاه گفت
ای پسر این جماعت را امان داده‌ام و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا
درین باب تجربه افتاد که بدان غیرت باید گرفت و گوش استماع

سخن سعایت پیشه‌گان نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر
گردد از تزویر و بازار اندیشه و زور و ترهات اصحاب اغراض را
نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی اگرچه موجز و مختصر باشد
قبول نباید نمود چرا که مایه چیزی بتدریج بدانجا رسید که تدارک
تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل و اصول جوهای بزرگ چون نیل
و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمه مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان
مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس اندیشه کلی کسان
از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسید از تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاتمت کار معیب نماند **بیت**
سر چشمه شاید گرفتن به بیل . چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که دلیل
روشن کسی را تهمت ساختن نیکو نیست پادشاه گفت ای ملک آنکس که
لب بطعام زده و پستان بر نجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده‌اند کامجوی فرمود تفصیل این سخن
مجمل را باز نمای پادشاه گفت حکما بر اوراق صحایف ثبت
کرده‌اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است
و تا هشت کس همنشینی و مهربانی لطف کردن از لوازم اما آن هشت تن

کدامین موافقت از صحبت ایشان در باید جست اول آنست که قوت
متعلمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم
آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیم آنکه بمال و زر
مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق مستغنی بی نیاز
پندارد چهارم آنکه جای کار بر عذر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل
نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از
راستی و امانت کناره گیرد ششم آنکه در ابواب شهوت رشته
نفس را از کف دهد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد
هفتم آنکه تقلب چنان موصوف بوده بشوخ چشمی و بی ادب
گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیق و یقین
اهل خرد را متهم سازد و اما هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان
لازم شمرده و ادای حقوق که بر ذمت خود باشد مرعی دارد دوم
آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران
ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت
واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات
باشد چهارم آنکه از عدد رد و جور و کوته غرور بر حذر پنجم آنکه

در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طالبان بقدر امکان سعی نماید و با ذیل شرم
و صلاح تمسک نماید و بهیچ وجه از طریق ادب تجاوز نکند هشتم
آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و عصیان
پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق
و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده شد اعراض
و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از او زایل گردد
مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه آنکه با آن حدت و ترشی
اولی گرداند چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود
باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد نظم
چو سرکه ترش بر باشی بانگبین آمیز ۰ که دافع مرض و راحت روان
گردی ۰ چو سایه باش ملازم بپیش اهل وفا ۰ که آفتاب
صفت شهره جهان گردی ۰ چون شیر موافق اهتمام و مساعی
اسعاف بر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدینجا از
تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکه زمان برکت
نصایح و التفات مواعظ تو بیت دل تاریک گشته روشن شد
کار دشوار ما خود آسان گشت ۰ و امینی کافی و کاردان

کاملا از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی
حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در
قبول سخنان بحکم بیان دلیل باید نمود پس اعتقاد او بر امانت
فرهنگ بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشت و او را پیش
خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی
اعتماد میباید پنداشت و بسیار کارها که بتو موقوف بود بر قرار
معهود میباید داشت فرهنگ گفت احسنت راست باید و بدین تلطفات
که از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و محال
دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داشت رباعی
ای آنکه دل از وفا بپرداخته • با دشمن خود تمام در ساخته
گر با همه کس عشق چنین باخته • هرگز حق هیچکس نشناخته
کامجوی گفت از این معانی هیچ چیز بر خاطر مانده آورده که در خدمت
تقصیری بوده و در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار
تمام روی بمهم خود آر فرهنگ جواب داد ع هر روز مرا بیری و دستاری
نیست • این کرت خلاص یافته از عیش سکاند بقضای سلامت
عاید شدم اما جان از بدگوی و حاسد خالی نیست و با عنایت
ملک بر من باقی باشد چه بد اندیشان بر قرار خواهد بود و این

مقدار که ملک با سخن اعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان
معلوم کرده‌اند که جانب ملک با سخن‌پیمانی بدست آید هر لحظه کلکلی تازه
رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که
سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش داده بزرق و شعبده غماز و سخن
چینی التفات نمود خدمت او جان یاری باشد و با جان بازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از نو بود جانبازی
و رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را یک سخن
روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرهنگ گفت اگر پادشاه در این حادثه
بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت
از روی تلطف و تفضل بود و از آن نعمتی مرتبه عظیم بر وفایی مرحمت
تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من الا که
تفحصی رود و حقیقت نمود در مکارم پادشاهان از او بدگمانی کشتمی
و از عواطف خسروانه مرا چیزی که از آن نا امید شده چه سود
خود را بی فایده در حیز اهمال افکند و سوابق خدمتم را بیهوده
در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم حدا ن وقعی
نداشتی عقوبت عظیم روا داشت و پادشاه چنین باید که جنایت
بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد و جنایت پادشاه بمن که با وجود

حرمهٔ کلی حاجت خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او بپوشید
کالجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح
عدالت از جبین او با سرو لمعهٔ نور رحمت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال
انام **بیت** شهی کاسمان در رهش کاه بار • زر و یج
جوزا نشاندی نثار • نشیننده در بزم کیخسروی •
فریدون نگرشاه فرخنده پی • روزی بر حاجتی منتشر شد
که خانه بر روی زندان ساخت چی ره حاجت به نظر پادشاه
نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضروره
در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطرار کار خود بگریستی و زمانی
از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون
بر حال زار خویشتن • گاه میگریم چو شمع و گاه میخندم
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده
اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه در رسانید تا کردن هیچ
سیاستی پدید آید سر از قبول این سخن کرد و روزی که شاه مهمانی
عظیم داشت و بار عام بود آن حاجت بهر دیک سرکس از دوستان
وا ستدی جامهٔ عاریت گرفته بر پشت اندر درگاه پادشاه آمد

در بانان و حاجبان گمان بردند که شاه و با او در مقام عتاب
و مرکب و لباس بجز موده سلطان بوی داده اند کسی او را منع نکرد
حاجت دلیروار بارگاه در آمد و بجایی لایق بایستاد و پادشاه
سرا نشسته بود و با مهمانان بساط سبلتی در پیوسته چون حاجت
را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست
پدید آمد باز تامل فرمود و گفت که مجلس عشرت را منغص نباید
و نشاط بادهٔ خوشگوار را بدرد نباید و از آزار بد بدل شود
کرم جبلی بعفو گناه او پیشانقت جست و سخاوت طبیعی جرم او را
ناکرده انگاشت **ع** تو باده نوش و کرم ورزد الغمان علی
و چون حاجت در بشرهٔ شاه نگریست طراوت و انبساط و تازه روی
او را برقرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر طاعت
استوار کرده و در هر کاری دست می زد و بهر شغلی قیام می
نمود فرصت نیکو یافته طبق زرین که وزن او هزار مثقال بود
در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده و دانست
که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جراءت شده حلم
را به پرده پوشی آن عیب نامزد فرموده و بآخر مجلس طبقچیان
جستجوی نموده خلق را متهم میکردند و داعیه آن بود که

بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی را از نواب پرسید
که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت
حال باز نمود پادشاه گفت این مردم را نگه دارید که طلق ایشان
ندارند و انکه دارد باز نخواهد داد و انکه دیده باز نخواهد گفت
حاجت بیرون آمد و یک سال تنهای آن طلق معیشت نکرد انیه سالی
دیگر در همان وقت جشنی خاص و بار عام بود باز حاجت خود را
در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته گفت که تمام
خرج شده حاجت روی تضرع بر زمین نهاده گفت **بیت**
کامکارا چشم بد از مال و جاهت دور باد • خانهٔ عمر تو بادا دور را
بمعمور باد • آنچه کردم بعد بود و انچه بشنیدم که شاید
پادشاه هند یادگیری بران مطلع گردد و مرا سیاست رساند
که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا
ماندی باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین دانم
که صدق مقال بر ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **بیت**
دارد آن شمع دلفروز آگهی از سوز ما • وندرین دعوی گواه او
ضمیر پاک اوست • پادشاه گفت راست میگویی و پرتو جای
ترحم است بس او را بنواخت و بهمان مرتبه سابق که داشت بود

تفویض فرمود و غرض از ایراد این فصل آنست که دل پادشاه باید
چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد
و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند
باد خشم از او در حرکت نیارد **نظم** با دل نیکان نبود خشم یار
هیچ کی گرم باشد غبار • خس نجنباند ز جای خویش
کوه زود امن نکشد پای خویش • شیر گفت سخن تو راست
و درست اما مرد در نشست و نوش داروی نصیحت اگر نوشش
مزه باشد اما چون آن رحمت را بود یکن که طبیعت کاردار
و بوسکو اگر چه مسد اند که صحت او در شمن او خواهد بود باکند
و بدان سبب از لذت و نعمت صحت محروم ماند **بیت**
کسی که او شکرخنده دل تواند بود • جواب تلخ چرا گوید از خیال
دهنش • فرزه جواب داد که دل ملک در امضای عمل درشت
ترازو چون فیصل امر فقیر حق و چون تزویر و بهتان راسبک استماع
توان کرد ولی آنکه بشنود و آن حق و صواب بر دگران باید و از نهان
بااین حدیث دلیر و دلیری و بی حرمتی بفزاید کرد و مصلحت کلی را
منقص است اول آنکه مظلومان را استغاثه و فریاد خرسندی
حاصل آید و بنالد و تظلم خاطر ایشان از غبار اندوه پاک گردد

وصال نیکو که تناسب آنچه در دل هست اظهار کنم با ملک را حضور و غیبت
یکسان بود و چیزی پوشیده نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند
گشت و دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای
ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن منتظم تواند بود لاجرم لازم
نمود که صورت درد خود را با طلعت عدالت باز نمایم چه
چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن ۰ کاکوی گفت
همچنین است ما را استخلاص تو ازین غرقاب غایت کلی فرمودیم
و خلاصی دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع ترا
حسابی و کامل ترا انعامی می تواند بود و گفت من عمرها شکر
عواطف ملک نتوانم کرد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و ازین عفو و مرحمت پس از حکم و قصاص و عقوبت
بر همه نعمتها راجح است پس اگر نعمتها متعلق به پرورش جسم بود
این نعمت سبب آرایش جان باشد ۰ نظم ۰ بر جان و بر دلم نظری
کرده به لطف ۰ جان شد زمین منت و دل شرمسار گشت
و پیش ازین وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم
و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا
می گویم برای آنست که بر رای ملک درین حال شرطهای ثابت میکنم

بجانب تدبیر و تأملش منسوب می گردانم اما چه حاسدان در حق
ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسم مألوف است دست
کردن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال است [illegible]
بی حاسد نیست کل فضل و هنر ۰ و بزرگی درین باب گفته است
بیت ۰ از حسد نا اهل ار گوید بدی ۰ زان بود کز من
بدل آرد شکستش ۰ حاسدان هستند ما را باک نیست
بی هنر آنکس که حاسد نیستش ۰ و از دعا گفتار مقصود همین
نکته فهم و ریب آید کاکوی گفت از حسد دشمنان دیگر حسودان
چه باک که چنین دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب
فضایل هنرمندان چون هبا با آفتاب [illegible] باطل
و مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا سنگ حاسد
رونق خردمندان شکسته نگردد و عیب گوی مرد پاکدامن معیوب
نشود ۰ بیت ۰ گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ۰ مس
آنست که او مرتبهٔ زر شکند ۰ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد
سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ۰ و تو بعد ازین از قصد حاسدان
ایمن باش که ما را بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته
بقبول آن ملتفت نخواهیم نمود هرمه گفت با این همه می ترسم که عدا و اما

حمان یار دیگر نزا زروی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما محال
یابنده بسیار پرسید که از چه باب دخل را سد کرد جواب داد که کرند
در دل فلاوحشتی حاصل شده است بواسطه آنکه بعقوبت و حکم
فرمودی و مداح او بخوب راه یافته‌اند بسبب که در رعایت او افزود
وامروز هم ازین حضرت آزرده است و هم بدگمان شده نه اعتقاد دارد
شاید و نه در خدمت افزاید **مصرع** غافل مشو ز مرکه دلش آزرده است
و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دولت که از جانب
ملک سربدگمانی بدر آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن
نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا امر لب حوس معاد و
بالفرض مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از او کمتر بوده باشد
بروی تقدمی پیدا شده کامجوی گفت علاج این واقعه چون توان
کرد و ابواب این مدخل را چه تدبیر توان بست فرمود جواب داد که
پیچیدن ایشان درین ماده بغایت بی اصالت تخریفاتی و مغلطه ندارد
پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر
در ضمیر مخدوم سببی سماعی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد
کراهیتی بوده بود چون حشم خود براند فراخور حال که شما سیلی دهد
و سنگ اثر کراهیت زایل کرده و از اندک دستار دهشتی نماید

نماید و دیگر آنکه سببی اعتباری بوتهمات قاصدان هم شناسد
و حسن ترتیبات صاحب عرضان الثقات نماید و فرط اخلاص
و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل مخدوم
حوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از اضطراب و بلا
فارغ شود **بیت** در غم افتادم و از غم آزاد شدم
از بلا ما خودم آرستم بلا و ارستم سر رسیدم که بی‌کالی
برجا گران از عهده چگونه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه
جایی دارد و با مال مخدوم نقصان مرد دوم آنکه حمیان بروی
بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال
و منال که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود
کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن نسبت
کرضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد
و هم جاه از دست رفته بدست آید و اعتماد پادشاه بروی
تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب
گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد و عوض همه چیز از
جان ممکن است حاصل در خدمت ملوک را عاطل و چون ملک تدارک
حال این بنده فرموده و رضای سیلی و خشنودی تمام حاصل شده

از آن بچه وجه بایستی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت
و با این همه امیدوارم ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه می گردم و در وظایف
دعا و ثنا از روی صدق عقیدت باد امیر سپارم نظم
بروز در پس ثنای تو می کنم تعلیق ٭ بشب وظیفه مدح تو می کنم تکرار
کنا بجوی ز مود کر دل تو ی دار که از آن بندگان کسی که چنین تهمتها
در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت میرا در باره تو بمحل قبول
رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در تحت صفت
صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و مرتکب خلاف
مروت و دیانت نیست و آنرا ستمگری می شماری و رعایت حقوق
و امانت را در احکام مروت فرض عین میدانی پس بر قاعده عنایت
ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و ولیست
و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم را محل
استماع نخواهد بود و هر رنگ آمیزی که بر قصد صریح عمل خواهد افتاد بیت
زین پس سخنان فتنه انگیز مه سپود ٭ درباره دوستان بر آن ابهام
فرمود گفت که با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک با
دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم بیت

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود ٭ چو به محبوب کمان ابروی
خود پیوستم ٭ پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام
نمود و هر روز مرتبه ثبوت او بنور صلاح و سداد در محل اعتماد
کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت بیت نهالش بدان گونه شد بلند
که از آسمان سایه بر تر فکند ٭ اینست داستان ملوک
که میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار
سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل پوشیده
نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده
اند و هر کرا بنا به تکلفی مخصوص بسعادت سرمدی مؤید گشت
تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی نهمت
بر کشف رموز علما معروف گرداند و از طبیبان دار الشفا
طریقت مفرح مزدای حقیقت التماس نماید تا مرکب معالجات
حکما روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد نظم
داروی تربیت از پیر طریقت بستان ٭ کادمی را بتر
از علت نادانی نیست ٭ روی هر چند پری چهره و زیبا باشد
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد و
صوفی همه طفلان رهند ٭ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای عمل بطریق مکافات

دانشمند از روی نیاز رسید پای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان
فرهود کاجوی و آن مثلیست مردمند را در انجمن میان ملوک و قدر مکنت کردار
ایشان اقدام بر خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت پدید آید
و مزید عقیدت مردم امین کافی جهت نظام ممالک در ترتیب مصالح
و قلع نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسمت حق و صواب فوائد
این حکایات از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان
کسی که از برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران
و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان
در گوش نگیرد لاجرم مثل آنچه از وصادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود
که باید از حیوانات قدر التمیز یعنی که میان نور و خیر و ظلمت
و شر و فاید نفع و غایت ضر فرق شوانند کرد و بحکم جهالت در بادیه
ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشند و نظر بصیرتش
از خواتم امور قاصر مانده و نکته مکافات هیچ نکرده اما آنکه دیده
بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین
عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد و در باب هیچ وجودی
نکو نه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و نباید

دانسته که هرکه بدان را جزای مقرریست و مرآینه پاداش آن برسد
و بنا بر وی که در میان افتد مقرر و رسا بد شده که بفحوای ان الله یمهل
ولا یهمل شد یدا مهال لیکن اهمال نخواهد بود و پس روز جهالت را
بجالیت و اندیشه یافتن جزا و نیز خیالی محال مر کسی که در هر ده
عمل بکار رند بس بر نیاید که بران بردارند پس هر که طلب نیکویی دارد
باید که در حرم سنگ نکال ره به **بیت** خواهی که ترا هیچ بدی نا پیش
نا بر تو بلست بدی مکن از کم و بیش • چون نیک و بد تو با تو میگردد باز
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش • و اگر کسی خواهد که بر کردار
خویش بمکر و تلبیس پوشیده دارد و زرق و شعبده خود را در لباس
نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان برو ثنا گویند و ذکر محامد
او در اقطار و آفاق سایر شده بدو و نزدیک برسید وسیله
نتیجه افعال ناپسندیده مر او از روی معروف نگردد و برات خست
باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانکه دهقان مثلا تخم حنظل در زمین
افکنده و روی آنرا بخاک پوشانیده و خیال باز نماید که درین زمین شکر
خواهد رست یا شهد بدین حیله زراعت وی منتفع نخواهد گشت
همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **نظم**
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش • زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا ٭ آیدت از کرده‌های بد حیا
وادهد آن را مکافات ای کیا ٭ گفت آن مردم بر عدنا ره
و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و بمضمون آیت فمن یعمل مثقال
ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت
کند از بدیها اعراض نموده روی بنیکویی آرد و از ستمکاری
و دل‌آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ٭
وین نیز بتوفیق تواند بود ٭ و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف‌شکن و مرد تیرافکن است رای
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در
ولایت حلب بیشه‌ای بود مشتمل بر درخت بسیار و مشحون به ریاحین و انهار
بیت گل دمیده و شمشاد و سرو و خدنگ ٭ بهم بر کشیده شاخ
در شاخ تنگ ٭ و در آن بیشه شیری بود ماده و تند و تیز چنگ و پرخاش
را ماده فیل‌تن که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر
از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی نظم
چو بنمودی بوقت خشم دندان ٭ شدی از هیبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو کانون پر آذر ٭ دو بالش همچو خاری پر ز خنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی

گوشی که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری
و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرد
میخواست که ترک ملازمت گیرد نظم بترس از صحبت آن کس که از جانی
بیازارد ٭ بآتش هر که شد نزدیک هم سوختن دارد ٭ درین
تفکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی
می برد و بدندان از ره صنعت اجزای عروق او را منفصل میساخت و در
بزبان حال با او میگفت که ای ستمکار دل‌آزار چرا تبر آزار و فساد
مرا از بن بر میسازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق منش
است بتیغ بیداد قطع می‌کنی و مردم را از راحت بر و منفعت
میوه من محروم میگذاری نظم مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد
بکیش اهل مروت بدی ردی باشد ٭ موش بزاری او التفات
نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده
از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد و سیاه گوش
ازین صورت تجربه دیگر برداشت که آزارنده جز آزار نبیند و نشاننده
خار گل مراد نچیند نظم بد میکنی و نیک طمع میداری ٭ جز بد
نبود سزای بدکرداری ٭ و در همین حال که مار از خوردن
موش فارغ شد در عقب بیشه بر خفتن حلقه زد خارپشتی در آمد و دم

ماری بدین گرفته پیر درکشید مار از غایت اضطراب خود را
بعدی بر زده همه اعضایش بنوک سوراخ شده جان بمالک دوزخ
سپرد و سیاه‌گوش از صحیفهٔ اعتبار رقم دیگر مشاهده نمود اما چون
در آن کار نیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و بعضی از احشای مار که
غذای ایشان موافق بودی تناول نموده باز سر در خفا کشیده در میان
سوراخ [illegible] سیاه‌گوش مترصد حال خارپشت می‌بود
که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب
او بود در آن موضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
بوی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خار
پشت را بر پشت افکنده قطره چند بول بر شکم او ریخت و خارپشت
تصور آنکه باران است سر از درون پرده بیرون آورد روباه بدو رسید
و حلقش گرفته سرش برکند و باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد
چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل
نشده بود که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه‌ای در آمد و روباه را از هم
بردرید و بمقداری از جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت
سیاه‌گوش این عجوبه‌ها را که هر یک دلیل روشن بود بتحقیق مکافات
می‌دید و منتظر حالات دیگر که از بطن مخفی قضا بتقاضای صحرای قدر

آمدی بود ناگاه پلنگی که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ خبر
شدن زنبش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ
از کمین‌گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده
در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب
وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت هم

فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست ° زمین گفتا آفرین باد
بر آن دست °

هنوز پلنگ تمامی از پای درنیامده صیاد
سبک‌دستی پوست از پیکرش برکشید و بر اسپ سواری بدان
موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش بود طمع بست
و صیاد در آن باب تعللی نموده مهم ایشان بمجادله و مقاتله انجامید
و در اثنای حرب و ضرب آن سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد
تاخته تا بر فرق جنبیدن صیاد را سرش بصحرا انداخت و پوست
پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام
نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش

خورد بشکست ٤ زمان باده و ساعت امانش نداد

سیاه‌گوش را از این تجربه‌ها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر
آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در بسیار دولت

من آسایش داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می‌یابی
سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه
گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه
از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن هم گداختن است و در گفتنش
خون جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل
وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ۰ و اگر همت علو کاریابی
که هیچ وجه روا نتوان داشت در میان آورد و صورت حال براستی
باز نمایم شیر او را امان داد و بران معنی عهد کرد و سوگند مؤکد ساخت
سیاه‌گوش گفت می‌بینم که حضرت ملک بر آزار مو قوفست با مدار مکنی
معطوف شده اما بیش جفای او پیش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای او
مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ۰ وز رخ روز قیامت بترس ۰ و من بغایت ازین صورت ترسانم و ازین
معنی مرا بیان شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را
تحمل نموده گفت چون براستی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی‌رسد
کناره کردن چه وجه دارد سیاه‌گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ
صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم ندارد
بیت وجود پریشانی خلق در دست ۰ ندارم پریشانی خلق دوست

من از بی‌نوایی نیم روی زرد ۰ غم بی‌نوایان مرا خسته کرد
دوم آنکه مبادا شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک
شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانسته و چنین علم حکم از کجا آموخته
سیاه‌گوش جواب داد که مرا از آنچه گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد
دانسته که هر که تخم آزار کارد جز محصول حسرت بر ندارد و هر که نهال
نعمت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند چنانکه دار مکافات
نکوهش کرده اند هرچه از نیک و بد با او گویی جواب خود از آن
صدا اما شنوی مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا ۰ گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز ۰ و من امروز عین الیقین
صورت مجازات را مشاهده نمودم و صفت مکافات معاینه دیدم
پس آغاز کرد و قصهٔ موش‌کش که همی زد طعمهٔ مار شده و مار را کشت
در دام حیلهٔ روباه افتاده و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه
دم از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیداد در پنجهٔ پلنگ
شکسته هلاک گشت و پلنگ شامت ایذا و آزار به ضرب تیر اجل شده
و صیاد بسبب قصد وی همی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق

ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون منتهی بضرب بود
مفرق بری لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره
کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نوبت
بر افعال حسنه معروف داشتن خردمند از آن از فواید و لوازم بیت
نخستین نشان خرد آن بود • که از بد همه ساله ترسان بود
شیر جوان بنخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که یمن
سیاه گوش افسانه ای پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میـ
کرد و چندانکه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد
نظم ای آنکه پند میدهیم از برای عشق • چندین مدم که آتش
من تیزتر کنی • سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر مجال
اثری نیست که ضربهای موزون را بر صفحه فولاد موعظتش در سینه
او آن مقدار تأثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا
شیر را گذاشته و بگوشه ای بیرون رفت شیر از قصد سیاه گوش خشم
آلوده شده در پی او روان گشت و سیاه گوش خود را در زیر خاری
نهان کرده بود شیر از و برگذشت و آهو بره دید در فضای
آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید ای ملک از قصد

دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه شکم پر کن
و دو دیده مرا بفراق قرة العین گریان مسپار و دل مرا بآتش هجران
جگر گوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندان اند ازان براندیش که
نیت ایشان همین توقع باید که نسبت فرزندان من ع
بمن آن کن که اگر با تو رود نپسندی • قضا را شیر دو بچه
داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای
تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصه آهو
برکان کرده بود صیاد نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان آمده و
سر و بجای او را بکشت و پوست بکشید بیت نکرد دشمن خاندان
خود سیه • که بر خاندانها پسندی بدی • آهو از
پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف میرمید
میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید چون
بر کماهی آن مطلع شد دلش بر زاری او بسوخت و باتفاق او بغار
نازکرد نظم هر که کردم از غم دلدار بنالد • از ناگزارش
درد دیوار بنالد • بعد از خروش و فغان و آه و زاری
بیپایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که اندک زمانی
را پیراهن چرا خواهم یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی

زود بر پای شو و بر وطن خویش ٭ اما از آن جانب چون
شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد
و نفیر به آسمان رسانیده گفت بیت درد بی بدل رسید که
آرام جان برفت ٭ شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید
که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری می کردند و صفتی می زدند
و مرغان هوا از سوز گریه او در ناله رسیده اند بیت
تو سیل خون روان از دیده های پر نم من ٭ چه جای دوست که
دشمن بگرید از غم من ٭ در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیوی فشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض
فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده ٭ خیمه بصحرای قناعت
زده ٭ بر سم عرب نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد
و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن
و شکیبائی پیش آر که هیچ شامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده
و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشیده بیت از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ز
وز گردش ایام صفائی نتوان یافت ٭ زخم دل مجروح جگر سوختگان را

سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت ٭ زمانی دل با خود
آر و گوش هوش گشاده دار تا نکته چند از دفتر حکمت فرو خوانم
و حقیقت کار این دنی غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از
جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و
نصایح شغال شد چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن
دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقررست
و آغاز هر کاری را انجامی معین هر گاه که مدت عمر سپری شد
و هنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء
اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون بر اثر هر غمی شادی
چشم می باید داشت و در عقب هر سرودی توقع شیونی باید کرد بیت
بیا تا دل چو صبا طوف ریاض دهر کرد ٭ در فضای دلکشی
گر یافت ٭ در هر حال با قضای ایزدی رضا باید داد
و مرغ را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند بیت
جان سپر کن چو اگر تیر قضا ٭ یکسر مو خطا نخواهد شد
شیر گفت این بلا از کجا بمن رسیده باشد شغال گفت این هم از
تو رسیده و آنچه تیر انداز با تو کرد اضعاف آن با دیگران کرده ولکن
مکافات عمل تست که روی بتو آورده کا دین تدان و بیک شیشه است

قصه تو بان قصه هیزم فروش کرمی گفت این حکایت که این آتش
از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان
با شتلم و حیف خریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی مگر از نیم
قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و با ضعاف
آنچه قیمت عدل باشد بها بستدی هم درویشان از جور او بجان آمده
بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **نظم**
سینهٔ دل سوختگان زو کباب ۰ کلبهٔ محنت زدگان زو خراب
روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیم بها بدان فقیر بی‌نوا پیش
نداد درویش دست دعا بر آسمان برد و روی نیاز بقبلهٔ
خضوع و خشوع آورد **نظم** ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد ۰ درین محل صاحب دلی
برسید و بر آن حال وقوف یافت زبان ملامت بر آن ظالم بگشود
و گفت **بیت** بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هر چند ضعیف نالان تر قوی تر زخم پیکانش ۰ با نیازرگان
که در درگاه حضرت الهی ناهی مدارند مدین منوال سلوک مکن
و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین

سیم روا مدار از خانهٔ سینهٔ غریبان آه آتش بیداد و بر ایشان میبار
و چون دل تمام از ایشان می شراب لعل در جام انتقام مریز ع
مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد ۰ آن ستمگر از خرد
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت
روی درهم کشید و گفت **بیت** برو ای شیخ ازین بیش مده
درد سرم ۰ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم ۰ درویش
روی از وی بیافت و بکنج خلوت خود شتافت قضا را همان شب
آتش از انبار هیزمش افتاد و از آنجا بمنزل سرایت کرد و سر تا سر
گرد اثاث پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بر خاکستر گرم
نشانید قضا را همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمود
بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش
از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان
و سوز سینهٔ دلریشان **نظم** حذر کن ز سوز درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند ۰ ظالم سر در پیش افکند و با خود
گفت از مقام انصاف ما در گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم
بهتر ازین بر خواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم
ببین لاجرم تا چه بر داشتیم ۰ و این مثل بدان آورده ام

تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان
دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند
که تو آورده و باز ضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده اند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت
این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده خاطر نشان من کن شغال
گفت که عمر تو چندست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که
درین مدت دراز قوت از چه چیز بوده است گفت از گوشت
وحوش و آدمیان که شکار میکردم پس آن جانوران که تو
چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته پدر و مادر داشتند
و عزیزان ایشان نیز از سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع
و فزع نیاورده بوده اگر آن روز عاقبت این حادثه بدیدی
و از خون ریختن اجتناب نموده بودی درین وقت این واقعه
روی نمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی نظم
تو ناکرده بر خلق بخشایشی ۰ کجا یابی از خویش آسایشی
چو دلها ز دستت بنالد بسی ۰ که بر جان ریشت نهد مرهمی
و اگر همین سیرت را طریقت خواهی نمود و برین صفت خونخوار
و جفا کار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید

و وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید
اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و دگر آزار جانوران
و ابدا ازین وادی فکر دیگر آزار مده و روی راحت نه بینی و بیداد
گر هرگز بمقصود نرسید ع کس نزده است ازین کمان تیر مراد
بهدف ۰ چون شیر این سخن بشنید حقیقت حال برو منکشف
شده دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی
و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر را اوقات
جوانی باشد خزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم
در راه فنا باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به
از آن نیست که زاد عقبی و توشه سازم و ترک آزار و جفا کاری
گرفته باندکی قوت و قناعت کنم و غم کم و بیش نا خواسته از هستی
و نیست بگذرم نظم هست و نیست مرغان ضمیر و خوشحال
که نیست پیر انجام هر کمال که هست ۰ ازین رباط دو در چون
ضرورتست رحیل ۰ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریق
خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن آغاز
و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکساله شغال بود

روز خورده سبب شود و ملالت بروی غلبه کرد و بار دیگر مثل شیر زد
و گفت ملک بچه مشغولیست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
و جاه و دولت را میان در بسته‌ام زین که اکنون چو کسی آب خوش
بخورد و دل را از اندوه جهان بپردازد شغال گفت نه چنین است
که ملک میوه باید بلکه چیزی خلق از روی حالا بیشتر از بیشتر است شیر گفت
به چه سبب کسی از من متنفر باشد و من نه دشمن بچون می الام و رنجه
بازار شخص می کشایم نظم کرم بچه بپیدا و پاره پاره کند
هیچ کس را نه بیازارم هیچ نوع جزاش • شغال گفت تو دست
از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در وحش می دار
می خوری و میوه و این بیشه موقوف و زآن تو دغا می کند و کسانی که
چون ایشان را بدین میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن
تو بماند و یقین که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می ترسم
که حال تو همچون حال آن خوک شود که میوه بوزینه غصب کرد شیر
گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان
ابنای جنس کناره گرفته بگوشه متوطن شده و در آن بیشه چند
درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانوران را از هوای جای [illegible]

و درین موضع جای اختر خور و سبب یافت نشود اگر تمام انجیرها در بر
و بازی خورده شود در زمستان بی برگ و نوا باید بود و هیچ بر از آن
نیست که هر روز یک درخت انجیر می افشانم و آنچه رسیده باشد از آن
تناول نموده بعضی را خشک می سازم تا هم بزمستان بفراغت
خورده و هم زمستان در رفاهیت باشد نظم زبهر توشه می باید
کشیدن رنج تابستان • اگر خواهد کسی که تا ماشی باشد در زمستان
بهمین چند در حساب باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده به مدارا
ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی از آن جهت خشک کردن می ریخت که ناگاه خوکی از پیشه
سست و خسته خورد و در آن بیشه افکنده به درختی که می رسید بر آن میوه
نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا انجیر می چید چون
چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بر تپید و گفت بیت
از کجا پیدا شده ای این بلای ناگهان • زین بلای ناگهان ما را
خدا یا وارهان • خوک چون بوزینه را دید مرحبایی
زده شرط تحیت بجای آورده و گفت مهمان میخواهی بوزینه سر از روی
نفاق جواب متملقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا پر
خرما بسی رسید • گلزار درویش را از غیب مهمانی رسیده

رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصد قدوم عالی
ارزانی داشتی مراتب فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم کردی
حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانیست ع
رمه بود و درویش را ناگه چو مهمان در رسید ه خوک گفت حالا
ارادی رسیم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع
تکلف مکن انچه داری بیار ه بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک
با اشتهای کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به
بوزینه آورد کای مرزبان کرامت هنوز آتش اشتها در التهاب
و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر بیفشان
و باندک زحمتی از میوه های آن اثری نماند خوک درخت دیگر نشان
کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار و انچه نثار
تو کردم تمامی بقوت من بود و دیگر مرا قوت ایثار کردن نیست مصرع
زین بیش کرم نمی توان کرد ه خوک در غضب شد و گفت
این بیشه مدتی در تصرف تو بود که حالی بمن متعلق باشد بوزینه جواب
داد که غصب کردن ملک دیگری شومیست و عاقبت تغلب و تهور
ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعفا نتیجهٔ خوب ندهد و رها بندن چکپارا

ره نیکو نباشد　　گر بدانش کری دل خون کنی
خوک را ازین سخن حرارت خشم فزون شد و گفت من ترا حالی ازین درخت
بزیر آورم و جزا بسزا باشد و آنگاه که دست کم بس بد بخت بر آمد تا بوزینه
را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول بود که آن شاخ بشکست و پیر
نگون در افتاد و روی بتقدیر در زنخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی
و چون این جماعت از گرسنگی بمیرد دشمنی تو در دل فرزندان
ایشان قرار گیرد و پیوسته بسبب مشغول گشته لحظهٔ از بدگویی
غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جانها ساری بود
اکنون خبر بدی تو بر زبانها جاری شده و در مرده و حال جانوران را
از جور تو خلاصی ممکن نیست و اسی در معرض تهور وقف دو هوای
در لباس صلاح و سداد بود و این حد درویشی باشد که تو
همچنان بر تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکت
لذت عقل و روحانی بپردازی بیت اسیر لذت تن مانده و گرنه
چه عیشهاست که در ملک جان جهانیست ه چون شیر این فصل
شنود از خوردن میوه بیرا اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده
در وظایف طاعت و عبادت بیفزود و گاه و بیگاه مضمون این

ابیات حقایق سحاب بخود کمر از من کرد **نظم** ای دل ازین جهان دل آزار
در تنگنای گنبد دوار در گذر • کار جهان ز لا بقا بی حقیقت است
مردانه وار از سر این کار در گذر • چون پای تو از گلشن روحانیان رسیده • پیمی نما و زین ره پر خار در گذر • در بحر
غم ز حرص چو غواص شوخ چشم • غوطه مخور که گوهر شهوار در گذر
ملک دهستان هر که در دار سپهر که جهانرا پیچ عذاب خود دارد
و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر مانند آن بلاکر
از و بخلق رسیدی مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد
بشناسد مانند شیر که با مرد و جگر گوشه خود را بر آتش کباب
دید دل از هوا و هوس و بدکرداری برنداشت و چون این
تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر باره بار ایشان
بی اصل و التفات بایشان نکرد و هیچ وجه عشوه بی وفای این غادر
دمی نخرید **بیت** نوشته اند بر ایوان جنت المأوی • که هر که
عشوه دنیی خرید وای بوی • خردمندان سزاوارترند
بدانکه این اشارت را در سمع آرند و این تجارب را ذخیره حال
خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر این یک قضیه نهند که
هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند درباره دیگران

روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی
باشد و در دنیی و عقبی از طبقه بدکرداری و افواه ستمکاری مسلم مانند
بیت دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی • زنهار بد مکن که نکردست
عاقلی • دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ • اینجو دره عاقلی
ذکر قضیه حسب حال **باب یازدهم در افزون طلبیدن و اندازه خود**
بازنمودن رای عالم گیر بعد از استماع این داستان
دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صاحب تدبیر برهان روشن دلیل
واضح بازنمودی مثل بدکرداری عاقبت کردار آزار دهنده و جفا لغو
کردار و را چون [illegible] مثل آن مبتلا شد به پناه تو بود و اکنون
التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی
و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد
بازنمایی حکیم کامل عیاری که از صفا و لطافت مشرب آب حیات بود و از
شیرینی و ظرافت همیشه شربت تمام **بیت** سخنهایی چنان کز لب به
بشیرینی ز حلوای شکر به • کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی • فرمود که ای پادشاه عالم
نظم کام تو دایم امید باد • ملکت چون عمر تو جاوید باد
بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جا مرقانه

غیب است پس عمل خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت
الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت استعداد هر شخص ترتیب
داده و از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید بیت
مگس را پر طاوس پیدا نداد ٭ ملخ را پر عنقا سزاوار نه
زهر که از روی می نشاند ٭ نسیم گل ز خار خشک ناید
ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسی را از جام
حال او سبوئی داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت
مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از بود
اندر خور خود دگر چه یا جامی ٭ و هر شخص باید که بدان
صفت که صانع ازلی جواز او کرده اشتغال نماید و جان سپارد و که
آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت
پالان گری بغایت خوب ٭ بهتر ز کلاه دوزی بد ٭ و هر که
پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از انچه لایق
بود و ماکسب حاصل کرده اعراض فرماید هر آینه در مقام تردد
و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد
و باز گشتن بهمان بستر راه نشین میسر نگردد و میان این و آن
و سرگردان ماند ع بی راه پیش رفتن بی روی بازگشتن

بس بر و ماند که در طریق عمل و هوس قدم نهادند و باز زود دست
در شاخ هوس زنند و از دون طلبی که فال عاقبت آن بوخامت انجامد
بر طرف نهند و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته زود دست
و سپان از دست ننهند تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء
فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رستند
و همچنین حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین خیال اشارت
می نماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر ٭ کانجیر
فروشد ای برادر ٭ و از امثالی که لایق این حال تواند بود
حکایت آن زاهد عمری زبان [illegible] و مهمان هوس پیشه کرد تعلیم
آن لغت داشت های پرسید که چگونه بوده است حکایت
گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیز
کار و منصف و دین دار بر وظایف عبادت مداومت بشرطی نمود و مراسم
طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صحایف اوقاتش از زلهٔ
علایق را از اهل [illegible] ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را
از پیش نظر ارباب بصیرت بر داشته حاشیهٔ سجاده اش بخط فتوحات
صبح و [illegible] خلوتش دار عالم لا ریبی بیت
بر پیراز شین شمع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سینه اش معراج

شرف کارخانهٔ ملکوت ٭ کارزارهای عرصهٔ جبروت ٭ بوده
شیطان کش فرشته شیم ٭ درویش بر هوا نهاده قدم
بالای همت بر احیای رسوم شیخ معروف داشتی و یکی همسایهٔ با معنای
لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیان
ن ساخته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان تیره دوش
نتافته بیت خوش همت آن که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه سوی این جهان نیفکندند ٭ و با وجود این زهد و تقوی
ورع آنچه از خزانهٔ ولله ما فی السموات والارض غیب وی رسیدی
بر مهمانان نثار نمودی و وقت چاشت و شام خود را بقوت
فتوت بر درویشان مستحق ایثار کردی بیت
ز میان کواکب ایثار بر سپهر اثیر ٭ ز هیچ بذل که ایثار را بسی برتست
روزی مسافری بر در زاویهٔ وی مهمان افتاد و زاهد چنانکه رسم میزبانان
کریم باشد که خوان ایشان بی سرگذر بود و نظر آیه بروی تازه و ابروی
گشاده پیش آمد و بهتر از نشاط هرچه تمامتر در نزول او خاطر
بپرداخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و
زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب
داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی پر حسرت از دقایق

حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل
ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت مرا گوش هوش گشوده و دارد
از سر قصهٔ حقهٔ او یاد گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور توانم
نمود بیت زهر بازیچه رمزی می توان خواند ٭ زهر افسانه
فیضی می توان یافت ٭ ولی وحشت سرگذشت خود باز گوی
و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافتی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانی ای که در بیگانه اصل من از دیار فرنگ است و من ایام جوانی
مشغول بودم هموسته نور سینه تاب آتش حرص بتافتی و بهر ازحت
از مایدهٔ روزگار رنگ نان یافتمی بیت گر دوام خون می شود
تا کرده ٭ از تلخ رو رزق برون می کشم ٭ و من با دهقانی
دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک
و رسم مخالصت مرعی بود و دهقان از راه یاری و مددکاری فلک
مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای از ابر و رزها بستاندی
و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی
مرا یکی از یاختهای خود بمهمانی برد و بشرایط میزبانی چنانکه قاعده
ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداختند
بصفا و صفای مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است

و مایه و سود تو بر چه منوال است شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست
هزار طلاست و سودی که بدان متفرع است همان قدر که گذارش
اهل و عیال را وفا کند و آن ده دوازده تواند بود بیت
چو زین پر نفع تر کاری ندیدم • برین دستور روزی
میگذارم • دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده
که بنای بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار
و حاصل بیشمار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب
داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است هر تخمی که زراعت
میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت
نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت
عجب مدار که سود و زیادت ازین بیشتر است هر تخمی که خورده ترین
حبوبات است در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب هفتصد بری کشد
و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر بری قدر خشتی خوشه باشد که شمار
کس نداند و از آنچه قیاس توان کرد که سود کار ما از حد حساب
بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان نفع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف

آخرین باشد آن سر نام زر است بیت کیمیا خواهی زراعت کن که
خوش گفت آنکه گفت • زرع ثلثانش زر است و ثلث باقی هم زر است
پس این پیشه از روز زر باشد و از حق تعالی اکسیر آن کار را خوانده و حقیقت نیز
چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قیل بیت
جستن کبریت احمر عمر ضایع کردن است • دانه در خاک سیاه
آوردن اکسیر کیمیاست • چون این سخن از دهقان استماع
نمودم سودای سود و هوس در سر افتاده در دکان را بستم
و بتهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود
بکمال نیک نفسی معروف و به نیکویی اخلاق موصوف بیت
گذشته از تکلف و نشسته گوشه • ز اسباب این جهان شده
قانع بتوشه • چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار
دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبیده زبان ملامت گشود و گفت
ای استاد آنچه خدا روزی تو کرده راضی باش و طلب افزونی مکن که
حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت
در دست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بدولت حرص گرفتار
شد در پایه دیو و دد ماند نظم حرص چون آمد شکستی دل و شکیب
نخوری گندم آدم فریب • گفتم ای شیخ مرا ازین کار که

مباشرت نموده‌ام چندان فایده‌ای نمی‌رسد و دانسته‌ام که منافع و منفعت
بسیار است خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش
من بسهولت گذرد و چیزی اندوخته شود که مدت متمادی اسباب معیشت
بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک
تیره و مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر شغل
است شاید که لوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده آن بیرون
آمدن و هر چه از نهان خانه آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل توان شد
دانسته رفیقان گرد و دوروواز یست • زود که چه مقصود ببازار
تمنا • فضول مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد
و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ
رسید من پرسیدم که چگونه بود آن حکایت
گفت آورده‌اند که کلنگی بر کنار رودی بکار خود مشغول شدی
هر روز کلنگی می‌دید که بر کنار رود نشسته حیوانکی که در میان
گل باشد می‌گرفت و بدان قناعت نموده با آشیان خود باز می‌رفت
روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوئی صید کرده بجانب رود ... با
بر داشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با جثه مختصر
جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت می‌نمایم

و مرا بدین صورت از ذات همت است چرا باید که من از همت عالی
بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو نیارم
و کمند قصد جز بر کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم نظم دو که تشنه است بحر گوهر بود
سر بهم ابر نیارد فرود • زنده دلانی که ببالا پرند
از ره همت و الا پرند • پس ترک شکار کرمان کرده منتظر صید
صید کبوتر و تیهو بایستاد و کارزار دور تماشای حال باشه و تیهو کرده
بود و چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده
تفرج گشاده از قفا کبوتری از آن فضا جدا آمد و کلنگ از عقب وی
فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند و هر چند جهد
میکرد که بپرد پایش از گل بر نمی‌آمد و غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش
بگل آلوده شد کارزار بیامد او را گرفته روی بخانه نهاد در راه
دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کارزار گفت این کلنگی است
این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را بباد داد و این مثل
برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار خود قیام باید نمود
و حرفتی که لایق اوست نباید گذاشت چون پیر عابد این مثل ادا
نمود حرص من زیاده شد و این سخن را که از محض هوا داری بود
در گوش هوش راه نداد و بر آن خیال بایستادم و ترک ناز ...

گرفته بحقری پیرسیده که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته
دیده واتفاقاً هر برا محصول بمحصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال
تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی و پیدا آمدی
و حالا یکسال منتظری است بود تا فایده برسید با خود گفتم چه سهو کردی
که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات پوسیده در مانده ای از
هیچ ممر وصول نمی‌آمد صلاح آنست که مبلغی رسم قرض بستانی و باز دکان
نانوائی کشاده با سر کار خود روی **نظم** هر کسی که بکار خویشتن بر سر شود
بر زمان بود که با سر پیوسته شود • پس یکی از خواجگان شهر رجوع
نمودم و مبلغی وام گرفته باز دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران
بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت
صحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خباز نهادار زیده در دو کان از مایه
و سود چیزی نماند و محصولات را از نوع آفات رسیده عشر تخم جمع
شد بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم
و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر با جد
بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موی که در سر
کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت**

نقل آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان و خود دو موی
بود و مرد دو عورت را دوست میداشت شبا نروزی در خانه هر یک
بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن بنهادی
و بخواب رفتی روزی در خانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او
نهاده در خواب شد زال در روی وی نگریسته با خود گفت که مرا ازان
نیست که در محاسن این شخص موی چند سیاه هست بر کنم باز پیش
وی تمام سپید نماید تا آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن
رغبتی نه بیند و نفرتی و ملال فهم کند آتش محبت وی سر لطف با
دل از وی بر دارد و بکلی با من پردازد و پس آن قدر که توانست
موی سیاه را از ریش او برکند **ع** برکنده به آن ریسمان که در دست
زنیست • روز دیگر آن شخص بخانه زن جوان رفت شد و بطریق
معهود سر بکنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او
چند موی سپید دیده با خود اندیشید که این موهای سپید را
بر باید کند تا تمام ریش او سیاه بماند و چون خود را سیاه موی
بیند مرا نیز از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن رغبت کرده و همچنین هر روز
زنان بدان عمل اشتغال نمودندی و خواجه از غایت غفلت پروای
ریش خود نداشتی چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص

دست بجای پسین خود فرود آورده دید که موی در جا مانده و خرمن
ریشش را بجای باد برده فریاد بر کشید و هیچ جا نرسید و حال
تو سر بر همین منوال است برخی از سود و سرمایه که کان ما واصل
صرف کردی و بعضی را که در جیب حماقت تلف ساختی و این زمان که درین
بکری نه در تنور معیشت نان پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمن
اندوخته بیت روزی بجهان گذشت و روزی بچنین ◦
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این ◦ چون این حکایت شنیدم
دانستم که هر چه آنچه میگوید واقع است و مرا ازان عمل جز حسرت
و ندامت جایزه حاصل نیست و هر چه دارم بقرض وفا نمیکند
مصلحت در ان دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق ازان شهر بگریختم و منزل
بمنزل ترسان و هراسان گریختم با مسافت دور و دراز قطع کرده
و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من از بی چیزی مردند و جهات
مرا قرضخواهان بحساب دام تصرف کردند من از مراجعت بوطن
نا امید گشته مراحل و منازل می پیمودم و دل خود را بملاقات
هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر با مقالات اهل هر مرهم را
می نهم نظم الله الله که اگر رنج کشیدم ◦ دیدم مراد در تو
بمقصود رسیدیم ◦ با این ساعت که آینه دلم بصیقل ...

این جناب را ازین رسوم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار
این حضرت مهیا گشت ... از سرگذشت من که بعرض رسانیده
شد زاهد فرمود که ارمغان بر دایه صدق بشنو و مرد دل من را
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت
مسافرت تحمل کردی اما بجرعه های نیکو سرمدیت آمده و بر اطوار
و آداب ... و توفی تمام حاصل شد و من بعد تبعیت خاطر و فراغت
دل خواهی گذرانید ◦ شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
مهمان چند روز در کاشانه زاهد بسر برد و میزبان هر صحبت مهمان را
غنیمت میشمرد و آن زاهد ... که زاهد مردی بود از بنی اسرائیل
و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با اکثر لغتها عالم بود و بیشتر زبانها
تکلم میشد اما چون لغت عبری ... داشت فصاحت آن او را
بیشتری نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان
فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن زاهد بدان زبان
او را خوش می آمد و بطلب اوقات ایستاد ... ◦
که زاهد بدان لغت سخن گوید و چون زاهد بر جهت رضای خاطر
و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد
بلاغت دادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت شیرینی سخن

وعداوت کلامش خواست که لغت عربی از وی بیاموزد غزل
بشیرین نکتها هر لحظه برقند • شدی لعلی که با اش شکرخند
چو مهمان دید شکر را بخروار • چو طوطی شکرش را شد خریدار
چند روز سبب برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صحبت بیگانگی
مبدل شد و از صحبت مودت و نتیجه اتحاد حاصل شد بیت
بهم مراد دل توانند نشست • وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار مرا چه اعتبار شاکرد و گفت بیت
ای لطف تو کلید نهانخانه کمال • تقریر تو شیرازه مجموعه جلال
این خطر سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل حسابدان
نظران فصاحت از این کالا ندیده و گوش هوش سخن شناسان
زیبا نشنیده بیت من نمی دانم که این نام آشنای رامنت
بی نبوت می توانم گفتنش پیغمبری • توقع میدارم که این
زمان مرا بیاموزی و التماس نمایم که تعلیم این لغت از من
دریغ نداری چون سابقه معرفتی در اعتزاز و اکرام من رسم
ملاطفت بجای آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف
در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت
استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی

دریغ مدار که دوری بامراد و سرت بر صحیفه حال من کشی باسباب ایادی
مودت و اخلاص گشته و طیفه و کرم مروت بطریقه شکر نعمت مرتبی اقتد
بیت چون شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت • من بنده و کردن در
احسان تو باشم • زاهد گفت مرا در این هیچ مضایقه و مبالغه نباشد
شخصی از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از سفل نادانی
نقصان بدرجه اعلی علیین کمال رسانم اما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عربی و کلمات فرنگی منافات بسیارست و مباینت مباد اگر در تعلم
آن کلفتی تمام بی طایل برسد و همین سبب که بی صدا را درک حفظ
آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم
اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد
هر آینه از تکالیف شدائد راه چون باید کشید و انکه روی بکعبه مقصود
آورد او را تعب بادیه محنت نباید اندیشید بیت در بیابان چون بشوق
کعبه خواهی زد قدم • سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
و من در این مهم بعون صادقم که اگر هر مویی به پیرمنی بیع کرده
از این کار روی برنتابم و اگر هر مژه در دیده من سنانی شود
نظر به کم نخواهم • ع • هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید
و در هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج

متعلم هیچ روزی ضایع نمی کرد و چنانچه آن صیاد دو باسط افک
جنتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که نسبت علما از وی صادر
شد نعمت کلی یافت و از ضیق احتیاج تقاضای استغنا و سبب عیش
رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که درویشی صیادی کردی و بشکار مرغ
و ماهی قناعت کرده معاش خود گذرانیدی وقت صید ماهیان
چون دام همه تن چشم شدی و هنگام صید مرغان از هر موی بدن
حلقه ساختی ع مرغ از دام و جستی ز ماهی ۰ روزی
دام نهاده بود و بعد از زحمت بسیار مرغی را بجوالی دام آورده و خود
در کمین گاه منتظر که حلق آن بیچارگان بحلقه دام درآرد در
اثنای این حال آوازی عربده آمیز شنید و از ترس آنکه مبادا مرغان
بسبب آن صدا رمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که
در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده و
صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند
و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید رام
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی ای عزیزان
با تو در می سازیم و ترک عربده می برداریم صیاد گفت ای

من فقیر و عیالمندم و قوت چند کس وابسته این مرغانست و بعد از آنکه
شما دو مرغ بر من چگونه بخانه روم و جان چند مرغ دهم تن را تسلی م[ی]
گفتند تو هر روز ازین کار بسی کنی و ما در حسب این شکار یافته ایم هیچ و[جه]
ممکن نیست که از میان این مرغان بگذریم یا فریاد و خواهیم کرد که مرغان برم[ند]
یا شرط خواهی کرد که هر یک از ما را مرغی دهی تا منتظر پس برم و طلبه
مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من
نیافته و پشت طلبه مدرسه من نیافته دام در زمین وقف نهاده و دام و [صید]
از فلوس مدرسه یافته شده و تشیع بر من لازم نیست که شکاری خود را با شما
بطریق مهمانی بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان زیاد شده و صیاد
درکشیده مرغان از دام آورده و دیگر بار ما فریاد و زاری کرد که من
دم کشیده و پشت طمع از بردن این مرغان کوتاه دارند گفتند ازین مقام اگر
و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
ای جوان مرحمت شما کشیدم و تحفه بزرگ برگذرانیدم آن لفظ که بران
بحث میکردید مرا بیاموزانید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان
گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم و در میراث خنثی نزاعی داشتیم
صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنث[ی]
نه نر است و نه ماده صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار

بجای آمده صورت حال بعینه در میان آورد و آن شب باید که آن تا صبح

کرده گذرانیدند، روز دیگر مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق

به پرواز آمده و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت شستهای شعاع

بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد دوش بر شست زرد

ماهی مهر را بدام آورد • پس صیاد دام برداشته روی بلب

دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام

افتاد زیبا صورت شیرین حرکات که از آب زره گرچون از جوشن

پوشش سر بیرون زده بود دیده مردم از شبهی مانند و لعبتی در عرصه

کار ندیده نظم سینهٔ پاک همچو سیم سفید • چشم روشن

چو چشمهٔ خورشید • پشت او چون لباس بوقلمون • رنگها داشت

از قیاس افزون • صیاد در شکل و صفات او متحیر شده و فرو

اندیشه کرد که من ماهی در بر عمر خویش ماهیت ندیده‌ام و حیف است که چنین

لطافت مشاهده نکرده‌ام صواب آنست که او را برسم تحفه نزد سلطان

برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران چند سپارم پس آن ماهی

را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه بادشاه نهاد و قصه را بسلطان فرمود

بود تا بگلشن خاص در پیش قصر جای نشست او بود در برده خام

حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته بیت

همه سیمین بران بازیگر • که شان کرده حلقه در و روز

نمودار شکل هلالی بر روی آن حوض سپهر مثال، و اگر دو نظم اندر وه

گشتی چو پاره عود • همه منور را آسمان کبود • هر روز

شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و با شنا بازی ماهیان و حرکت

زورق فوشی بر آمدی درین وقت هر بیت

درون حوض را نظاره و سیر کرد • تماشای مه و سیاره می‌کرد

که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی سیاره وش برآورد و فرمود تا هزار

دینار صیاد دهند یکی از وزرا که بترک گستاخی و منصب حجابت داشت

زبان نصیحت بگشود و با شاه گفت بیت دل، وشفقت جستم زرا

چه سیرت از پیرزنش دور باد • صیاد بسیار خود دریا چه

ماهیست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید خزانه

بران وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید پیداست که بهای ماهی چند

تواند بود و صیاد را معتدد انعامی توان داد و عطا فراخور

استحقاق و جزا مناسب باید بیت هر آن حوضی که صد من آب گیرد

دو صد من ریزش نقصان پذیرد • شاه فرمود که من او را هزار

دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر

جواب داد که من این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر

زیاده از دویست نزد و صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی
نر است یا موئنث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیارید تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید ماده است گوییم نر او را حاضر گردان و در شبستان ده هزار دینار
مانده جز خواجه نشد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده
دلش بدویست آریم پس بشارت دهی بصیاد آورد و گفت این ماهی پرست
یا ماده و پیر صیاد مرد صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در
ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را تجرید سر فرستاد تا گوهر
جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز
گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه
جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه نر و نه موئنث سلطان را خوش
آمد و وزیر را بر آن تدبیر نکوهش کرده هزار دینار را مضاعف ساخت و او را
از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل فایده آنست که صیاد یک لفظ
یاد گرفت و بود میسر که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و بغایت
سلطان سرافراز شد پس نتیجه علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست
و بزرگان گفته اند **بیت** بیاموز علمی که گردی عزیز ۞ که بی
دانش انسان برابر بشیر ۞ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
ز ضعف نقالت رساند بصدر ۞ زاهد گفت این زمان که مبالغه

من بای من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل
و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم فرهمان روی بدان کار آورد و مدت
دراز بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع بان لغت ملایمتی نبود
و ذهن او را با دراک حروفات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر
می‌یافت حرفش در ادای آن کمتر بود و چند دلکه نهال تلقین در گلشن
خیال می‌کشت ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده می‌شد **بیت**
اگر از مخزن توفیق عطایی نرسید ۞ سعی سودی نکند جهد بجایی نرسید
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل نهاده
زبان تو بدین لغت جاری نمی‌گردد و طبع تو با این نوع سخن مناسبتی
ندارد ترک این کار بگیر و بدانستنی که لایق حال تو نیست قدم منه **بیت**
از هر چه نمی‌توان بدست آوردن ۞ حیف است بهرزه عمر ضایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش مگیر ۞ راهی که نمی‌توان بپایان بردن
زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و
اجداد سعی کردن از منهج استقامت دور است و همان گفت
امید بر گذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت
باشد و من درین صورت بتقلید کسی او نزدم و از روش تحقیق
در نگذرم که تقلید کننده اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج

صدق و یقین ذکر کرده‌اند و جد و آبای شما علی‌الرغم ثعالب طغیان باز کرده
کاه تقلید را از وحشت‌آباد گمان به کاسب دار السلام تحقیق رسیده
دیده بعضی بر او از بهر آن که لنور دمن بشارت داده‌اند نظم
ای که او را بردهٔ تقلید جست ∴ هم بجور حق ببیند هر چه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست ∴ این چو داود است و آن دیگر
صداست ∴ خلق را تقلیدشان بر باد داد ∴ ای دو صد لعنت
برین تقلید باد ∴ زاغ گفت شرایط مصاحبت بجای آوردم
و می‌ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و آواز برادران
ز یک کلام شنواسی گفت و متابعت قبیله و عشیره خود جدا دستی نتوان
راند لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری که از شیکنی ادای این سخن
بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را از یاد نسیانی و حال تو مشابه
آن زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و رفتار خود را فراموش کرد کبک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که روزی
زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین می‌خرامید و بدان
شیوه خرامیدن زیبا دل نظاره‌گی صید می‌کرد بیت
یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی ∴ خرامان
نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم ∴ زاغ را خرامیدن کبک

خوش آمد و آن تناسب حرکات و چستی و چالاکی او مشتعل شد آرزوی
رفتن بدان منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بدان
شیوه از سویدای دلش غلو کرد ملازمت کبک اختیار کرد و خدمت بر
وی ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تک و پوی می‌شد چون بر اثر کبک
می‌دوید و تماشای جلوه‌های او می‌کرد نظم ای کبک دری جلوه
کنان می‌گذری ∴ لنگان لنگان من از عقب می‌آیم ∴ روزی
کبک گفت ای دو دیده از تیره رخسار من تهمت که همواره گرد من می
گردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می‌باشی داعیه تو چیست زاغ
گفت ای زیبا خوی و خندان روی بیت رخسار تو دل برده و من اکنون
زمیت ∴ زیبا دکنان در پی دل می‌گردم ∴ بدانکه
مرا تمنای رفتن تو در سر افتاده دهی است که در قدم من باشم و توهم
که آن رفتار را آموخته‌ام پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد
و گفت هیهات هیهات ∴ این تو کجا و من کجایم ∴ خرامیدن من
امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان
ساخت و مقتضای فطرت را تکلف تغییر نتوان داد و راه من و صنع
دیگر است و روش تو و جهت دیگر ∴ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بدار ∴

بگذر اگر این گمان بپای تو نیست * نزاع جواب داد که الوقت
ملزم چون در کاری خوض کرده ام و چنین واقف نزدیک خواهم کردن
و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید * بیت
کشتی صبر بدریای غم انداخته ام * یا بمیرم در او یا بکف
آید گهری * بیچاره همی تا بر عقب کبک بدوید رفتار او نیاموخت
رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر
نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی
باطل بی سود نمایی و گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کار
نکند لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این نیز همان نتیجه
دارد که تو اسپانی را گذاشتی و به معانی مشغول شدی و عاقبت
الامر پیرا گشته گردد و هم از دست رفته رنج غربت و بلای بی کسی
گفتم بسر جان دو وصلت برسم * جان دادم و آخر نرسیدم
بوصال همان نصیحت زاهد را سمع قبول نفرمود و دانست که زبانی
را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت * بیت
آن شد از دست و این بدست نیامد * بیت و داستان کسی
حرفت خود بگذارد و دهی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این
باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است و مروالی که او را

نسبت ممالک و تدبیر حال رعایا و ترتیب دوستان و استیصال دشمن
حسن باشد درین معانی و دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد
که اهل حرفه گوهر خود را با مردم اصیل پاک طینت در مقام برابری
آورد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مرتبت
همعنانی پنداشته اند و در معرض کفایت لاف فرومایه خود را بلند
سبق روی همت ایشان هم تکی نشایند و حال آنکه گرد اسپ ایشان
بگرد ایشان رسیدن نتوانند * نظم * بجاه و حرمت چگونه تواند معانی
در خود بدر و لعل مرصع شود سفال * بس تکلها داشت
این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر جاهلان را با نفوذ
مراتب و بیمانان از میان برخیزد و اراذل با واسطه در یک کفه نشینند
و واسطه با شرف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری از زبان الله
گردد فرومایه رو به اصل علم خطابیاموزند و مسایل استیفا
و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد هر که از باب
حرفت در معرض اصحاب دولت در آیند و اصحاب دولت کار
ارباب حرف نتوانند کرد هر آینه معرفت آن شایع است و سیعی
گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق مختل خورد
و سبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بحر و برها

ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب صحبت علما و مواظبت
ملکی واجب داند تا از فواید آن اجتماع یافته ثمرات تجربه روزگار
او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ ماند

کسی را گوی در گیتی خردمند • که دل بر نکته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص • بسختی در کف آید گوهر خاص
درین مسکن صدفهای نهانی • بسی دریا که یابی در معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات

معروض • و داستان • [illegible] • دیگر بار شهنشاه کامکار متوجه
حکیم نامدار گشته بعبارت شکر نثار **نظم** ثنا گفتش که ای بیگانه از
ندیده چون تو یکتا چشم زمانه • جهان گردی داستان
کسی که از حرفت لغت انحراف ورزیده بکاری که لایق حال و موافق
طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دست برود و از باب محجوب
گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **نظم** یکی زد دست در هر دو دامان
دگر دست بیاید • اکنون بازگوید که از خصلتهای پادشاهان
کدام پسندیده تر و بمصالح ملک و سیاست دولت در استقامت
امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده
ام که سلاطین نامدار که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه

• و بسیار مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا سخای
تو بفکر عقده گشای گره از رشته این مشکل باز گشای و برای صواب
نمای پیرایه این سینه را کوتر وجهی باز نمای **نظم** مرد دانا که این سخن
بگشود • گفت کای خسرو زمین و زمان • زیر فرمان تو همه
دو جهان • حلم آنگه پسندیده صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس
ملوک بدان زیب و منظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن شاکر
و خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب
لانفضوا من حولک و از کلام معجز نظام آن سلطان سریر رسالت و صاحب
قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات چنان مفهوم می شود که سعادت
دنیوی و مراودات اخروی بر حلم و نیکوئی متفرع کما قال سعادة المرء حسن
الخلق و کاردانان حکیم آنگونه بیان این خصلت که ملک شود است آن تفضیل
بل بزبان ایشان معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید
و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهر وقت در کار هست
جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص جماعتی
باشد و گروهی خاص که از موائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن
خورد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوش خوئی خاص و عام را در
و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضلتر است **بیت**

هر که در و سیرت نیکو بود • آدمی آزاده میان او بود
نیکی مردم نه نکو رویست • خوی نکو جانب نیکوییست
و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمام مردمان تار موی باشد
و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر
ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست
بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من بآن حدیست که با اهل عالم توانم
زیست و با همه ظالم و نیک و مجرم در توانم ساخت بیت
من بکشند آورم و او برادر خویشتن • گر نرود بطبع من بروم
بخوی او • و میباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را از سایر
خصلتها است علم و تأنی فرمان دهان جهان از نیکوتر زینتی چه احکام
ایشان در خون و مال و ملک جهان نافذ و اوامر و نواهی ایشان
را بسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر
اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارد ممکن که ملک درشت
خویی اهل اقلیمها انقور سپارند و از خشت و سبکباری عالمی
آزرده و رنجور گردانند و بسی خانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه
افتند • رباعی • هر حکم که سلطان زمان فرماید • از بعد
تأملی فراوان باید • ور زانکه در آن تعجیلی نماید •

شاید که از آن بسی خللها زاید • و اگر پادشاه در باب سخاوت کرد اصلاح
از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواه را بسوزد
چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک خار پر خشم سخا را تیره و سیاه زد
و بهر بدی هزار دشمن جانی بر انگیزاند اما اگر در باب سخاوت قصوری
و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و خوشخویی
رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمی را در قید هواداری
و سلسله خدمتکاری تواند کشید بیت چون گل آن به که خوش بود
رویت • تا در آفاق خوش بود بویت • خلق را آن زمان
بکار آیی • که بخلقت جهان بیارایی • و با وجود
حلم باید که از ثبات و وقار بهره مند باشد که حلم بی ثبات از صفتی خالی
نیست چه اگر کسی بسیار موذیها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت
مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن به تنگ و خاتمت آن تحکم
و سبکباری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت
بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه • هر که تمکین
پیش دارد پیشتر دارد شکوه • و پادشاه باید که بهنگام حلم
متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت

و پشیمانی و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان
و دیو و شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقررست که تا کسی
بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما
مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که تعریفات حسن خلق را در یک
کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع
تمام قبایح و فضایح افعال **بیت** خشم و کین وصف سگانست و ددان
مرکز خشم است و کین جست از بدان ٭ اصل خشم از دوزخست
و کین تو ٭ جزو آن کلست خصم دین تو ٭ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار ٭ دیگر باید دانست که احتیاج
پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری
منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت باز براه
صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت دارد و ندیمش داروی
وعظ انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش
سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار
و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و

منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال
و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا
و متابعت نفس در کاری حکم فرماید وی بی تأمل و تفکر وزیر از
روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد بران روشن جان وزیر مخلص
شرر فروزش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل در حیز تعذر نماند
چنانکه در خصومت پادشاه هند و قوام او بود رای پرسید که چگونه
بود و آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در یکی از بلاد هندوستان
پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بی کران و اموال و خزاین
بی پایان **نظم** زیب دولت پرورش را ملک و ملت در پناه
تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان ٭ و او از سلاطین روز
گار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین نامدار باصناف
مآثر اختصاص پذیرفته و پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره
رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبایی رخسار و نازکی
عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر حلقه نشینان
گوشهای انزوا را بر مثال کمال بسوی خود کشیدی و دیگری
بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت بوی کشان به بیمارستان
درد آوردی و در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی را

از حیرت پای در گل مانده و از غیرت رفتار دلفریب دیگر کبک دری خرامیدن
خود را فراموش کرده **نظم** یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان ٭ و با وجود حسن صورت
بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور
بسته صواتی در غایت زیبائی و حسنی در نهایت دلربائی **نظم**
چشم گردون صورت و معنی ندیده بیت اینچنین ٭ بر چنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین ٭ یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی و مادر ایشان از نژاد دخت دلبری بود که از رشک عارض
مه زلفینش عروس آفتاب در حجاب نهان شدی و از شرم طره چین
چینش جعد سنبل پرپیچ و تاب گشتی **نظم** بتی فرق و گیسو بیاراسته
مرادی بجد آرزو خواسته ٭ رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته ٭ پر زلفش از عنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب ٭ دل پادشاه بهرام گور بر
محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام
دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی
و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود صاحب
عقل مشهور و با صایب رای موسوم و مذکور و لایق کیاست و کاردانی

و شواهد قرابت و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر اخلاص
و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در سیمای حمیده و اجتهادات
جمیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش بدین مقام ترنم نمودی
و در اوراد زمزمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **بیت**
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ٭ در مجلس تو منصب بالانشین رسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ٭ حکم قضا بصاحب جوزا نمی رسد
و دیگر حاجبش که کمال نام داشت کاتبی بود که دبیر سپهر کمان بیان او بنوا
کشیده منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات مالش نیارستی رسید
گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و هر رقعه
طرافت آثارش مطلع انوار بلاغت بود و معانی که با الماس فکر سفتی
نظام در هر ناقش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد
و هر نقد حقایق که میزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صایبش بتبرعات
کامل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقایق در می آورد **قطعه**
معانی تقریر او جان فزای ٭ مبانی تحریر او دلپذیر ٭
نی کلک او طوطی نطق را ٭ خجل کرده از نغمهای صریر
و از مراکب خاصه فیل سفیدی داشت که در میدان جنگ چون
باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خارا شکن سینه کوه پیکر را

شکافتی بیشهٔ آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود
در آهن و پیوسته کوهی بی ستون بر یکجای ثابت بود و او بر رسم
معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **بیت** بیهوده بگردون
سر سنجرف سای • رنگ شفق زو شده شنجرف زای
پیچش خرطوم بپایان نکند • اژدری افتاده ز کوه بلند
و دیگر دو فیل شرزه بود بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا در جرا
مانند کوه الوند خرطوم چوگان مثال سرهای کشان را پامال گردانیدندی
و دندان بلورنمایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردی و بر
متین عاج از معدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردی **بیت**
ابر بندولی قطرهٔ ایشان پر حجر • برجند ولی بارهٔ ایشان حیف
دیدان یکی سخت شده در دل یخ • خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا
و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشتی اقلیمی طی
کردندی بلکه مدتی عالمی را زیر و زبر آوردندی از گردن و کوشش آن
و تیز راست کرده و از دو پشت و سینه هیهات کرزو سپر نموده و بوقت
در عرصهٔ خاک را از شکل سپر ساختندی و گاه سپر پای چوگان مثال
از بر بدتیز گام ماه کوی سبقت ربودندی **نظم** هامون نورد
دو کوه دوش دل بر تحمل کرده خوش • تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش

و سمندی بودش تیزگام و سیمین سم و زرین لگام اگر عنان او رها کردی
رصافی جهان نمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد گرد او نرسیدی
تا سر خنگ فلک بجوالی گرد و خاک میکرد در تطیر آن مرکبی بدیده و تا ابلق
روزگار عرصهٔ ادوار سپهر نما دشته جهان بارگیری نشنیده **بیت**
گردون گردی زمین نوردی • گر چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق • باران بودی در میان برق
هر بار که در نبرد رفتی • صد باد صبا بگرد رفتی
و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلال قیمتی آراسته گفتی مگر صحیفهٔ سبزه
را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شبتاب
کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکلهای مور
نموده و بریختهٔ مینا تشان بر عکس جلوه میرسانیده و آن به تحریک باری
بود چون فشان ارقی آتش نشان **بیت** چون برگ گندنا
بسبزی دلی شود • در بوستان معرکه چون شاخ
ارغوان • نیلوفر از در آب نهان باشد ای عجب
نیلوفریست او شده آب اندرو نهان علی‌الجمله نهان که مذکور شد
دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین سایر دیار بهند بدینها
مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمان بودند که جود را ناخ

برهمنان دانستندی و بر تقصیر او معترف گشته از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و وادی جهالت سرگردان
ساختندی چندانکه ملک علما و ایشان را از اضلال و اغوای خلایق
منع می‌نمود منزجر نمی‌شدند و آن عادت ذمیم را ترک نمی‌دادند
و مهم بدان انجامید که شاه متعصب دین و حمیت ملت قرب دوازده
هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را تاراج داده زن و فرزند ای
شان باسیری برد و از آن جماعت چهارصد تن را که بعنوان علم آراسته
و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید
ایشان ناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می‌سپردند و فرصت
انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر بستر عشرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با مهیبت شنود و از هول آن
بیدار شده متامل و متفکر شد در اثنای این حال بار دیگر خواب
بروی غلبه کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع
ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و رای او را مرحبا زدند
ملک دیگر بار متنبه شد و اندیشه دور و دراز افتاده بخواب
فرو رفت دوم بار دید که دو بط رنگین و قاز بزرگ می‌پریدند
و بآخر پیش او فرود آمده در صورت واقعه حیران مانده دیگر بار

خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر
گرد پای وی میگردد و آن افعی با خوش‌خلعت بران شاخ صندل می
پیچید ملک از ترس بیدار شده و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه
می‌نموده اندوهگین گشت کرد دیگر موکل خواب او را کشان بعالم
مثال برد و درین نوبت خیال مشاهده کرد که سر تا پای او را مثال
شاخ مرجان بخون آلوده است و گریبان از فرق تا قدم ملمع بلعل
درخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشت اضطراب آغاز
کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب
بر او غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید رهوار که چون برق
جهنده کوه‌کوهان و مانند ابر گرامی خوش‌رفتار بودی سوار شده
و عنان حرکت بجانب مشرق تافته تنها سیر راند و چندانچه می‌نگریست
از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را همراه ندید باز از خوف
این واقعه از خواب بجست دگر بار ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که
بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده است از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد
و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید بالای سر وی
نشسته و منقار بر فرق وی میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان

در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی پیر اسبه خود را بپایه تخت
رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت
این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود
می پیچید و با خود می گفت که این چه نقشهای گوناگون بود که کلک
قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرود
بخت نشست ✿ بیت ✿ بلی هر دم آشوب دگر خاست ✿ یکی فتنه بلای
دگر آمد ✿ اما صورت این واقعات را در میان توان نهاد
و حل این مشکلات از کدام فاضل درخواست توان کرد که اگر محرم
این اسرار توان ساخت نزد نقد بر این قصه ما چه کس توان باخت
این درد گرا گویم و درمان ز که پرسم ✿ القصه بقیه شب را
بهزار غصه بروز آورد و تا شب تیره از دوری و درازی شب شکایت
میکرد و می گفت ✿ بیت ✿ تو ای شب گرنه روز رستخیزی
چرا آخر سبکتر برنخیزی ✿ دلم را چند پژمان داری ای صبح
دمی زن آخر از جان داری ای صبح ✿ تا وقتی که عارض عالم آرای
عنبر زدرا اطراف حجره اخضر مدام کرفت و ماغ زمین از تف
آفتاب بسرسام سودا در آمد و کواکب چندان که دست در رخ نقاب
ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برداشت و شاه سیارگان

بالای تخت مساکار سپهر بر آمد و آوازه عدل روشنی بخش بسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و برآمد را که حلال هر مشکل و در علم
تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید تمامی خوابها
بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هولناک
شنیده و از خوف و هراس بر ما به شاه دیده گفتند این خوابهای
سهمگین است و در مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش
هوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده و اگر ملک شرف اجازت
ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن
تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصا هر چه تمامتر در آن تاملی
ارکنیم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده و دفع شر و ضرر آن را
وجهی اندیشیم ✿ بیت ✿ سخن دان باید اندیشه راند کلام
گر بی فکر باشد سخن ناتمام ✿ شاه اجازت داد و ایشان از
پیش ملک بیرون آمده خلوت کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت
پیشه انتقام را در عرصه آوردند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار دیرین
نزدیک از قوم چندین هزار کشته است و مال و متاع بباد تاراج بر
داده و امروز سررشته مدت با ما افتاده که جان و وسیله کینه خویش
باز توانیم خواست و علی الحال خود را مدارک و تلافی توانیم نمود و چون

و ما را از این حادثه محرم خود ساخته بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت
خوب باید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت**
دشمن به سوی سینه گرفتار محنت است ◦ دودی از او برآر که فرصت
غنیمت است ◦ طریق صواب آنست که درین باب سخن بیگانه
رانیم و بهمه مرحمت تمامتر او را بترسانیم و گوییم این خوابها دلیل آنست که
[illegible] حادثهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این
مضرتها بدان تواند بود که جماعتی از ارکان دولت و اعیان حضرت
با مراکب خاصه و شمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب
زنی ریزند و ملک هر ساعت در آن آب نشسته و ما افسونها بر وی
دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس آب خالص بر تن او را
شسته چرب کنیم و این وقایع [illegible] باز بریم و بعد ما که [illegible]
حیله هلاک بیازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار دشمن و امر او [illegible]
و اگرچه درین وقتها پای دل بنگار از راه او مجروح بود اما امید آنست
که دست مراد گل آرزو بچینیم و دشمن قوی را در مقام ضعف افتاده بکام
خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید است که بازش
گل مقصود بچینند ز گلستان مراد ◦ پس بدین عذر و حیلت
برکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت**

شاه تخت و تاج تو پاینده باد ◦ دور اقبال تو میمون و فرخنده باد
بر ضمیر منیر شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز بوم
درد و بلا و محنت و عاقبت [illegible] و دفع مضرت این وقایع را وجهی
نیکو اندیشیده‌ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض نیکخواهی
گفته می‌شود بسمع رضا قبول نماید هر آینه شری که برین مقدمه مترتب
بوده بود دفع گردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را
منتظر و زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید
بود ملک پرسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برجست
و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود و بیرون چه کرد و چرا امکان
تمهید تدارک آن باشتغال رود ایشان تقریر حیله کرم دیده فطر
[illegible] در رشته و بدین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی سرخ بسته
فرزندان شاه‌اند و آن مار که بر دست پیچیده بود ایران دخت است
و آن دو بط [illegible] پیلان شترزه و [illegible] بزرگ پیل سفید است و آن شتر
رهوار [illegible] خوش رفتار شهر است و دو فراش [illegible] شتر بختی
و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود [illegible] وزیر است و آن مرغ که
بر سر شاه [illegible] چون [illegible] سلطان جهان
آلوده شد از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک [illegible]

بدان نگین بپایند و ما تدبیر فرار این جواب برین نوع ساخته ایم
که مرد و پسر و مادر و برادر و همه مسلمانان و اسب و شتران را بدان
شمشیر بکشند و از خون هر یک مردی گرفته یکی جمع کنند و شمشیر را شکسته
با آن کشتگان در زیر خاک مدفون بسازند و ما آن خون را با آب دریا
آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانده و افسون نهاده و ما
نوام دیگر بار و از آن خون پریشانی طلسمات و نیز سیم و کیف دوستی
و برابر آن خوناب آلوده ساخته بر ساعت بگذاریم تب با آب چشم
بدن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیب صافی چرب کنیم تا بهتر
بکلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نیاید بیت
در دفع بلاسی که نصیب تو مباد ∘ تدبیر چنین است که تقریر افتاد
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت صبر و شکوهش بسوخت و باد دوست
خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست
روی و ای دوستان من خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است
و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این
طایفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار مملکت مال و سبب
زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت شود و از نوکاستی
چه فایده بیت مرا عمر از برای وصل یاران زیبا آید ∘ که ایشان دو

نباشد زندگی دیگر چه کار آید ∘ و شاه مگر حکایت سلیمان و بوتیمار
نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده برا سمع
التفاتی نموده که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت شنیدم که سلیمان علیه السلام پادشاهی بود عظیم الشأن و در طرف
نفاذ دار اسکندر جن و انس و دد و وحش و طیور در کنار انقیاد و متابعت
او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنتش را توقیع رب هب
لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سپهر مقدار زرین نگین او بر پشت
مرکب صبا کرده و بار سر و رواج امر او بر سر او پیرا نهاده بیت
فلک بنده و آفتابش غلام ∘ زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس چون جن و جان فاکرش ∘ دد و وحش چون طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی به نزد وی آمد و قدحی پر از آب
حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه
ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام در کش تا آخر
زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باشی و اگر میل ار
زود ز قدم بر دار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی سرا
وسیع الفضاء لاهوت متوجه شو و سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد
عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سودی فراوان بدست

توان آورد و در عرصهٔ زندگانی بزرگ ولایتی که در آن تخم دولت
دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **بیت**
وقت این روزهای کوتاه هست ● که بدان دولت دراز رسید
بهر حال نشأ حیات را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه
روزه که زمام مهلت در دست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود **ع** عزیز آن بود که در غم جانان بسر شود ● باز
تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضراند و اماثل وحش و طیور ناظر ایشان
مشاورت باید نمود و هرچه همه رأیها بران متفق گردد پیش نهاد همت
کار باید ساخت پس با مجموع برهان داد و دیوان و مرغان و سایر جانوران
در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه باتفاق مصلحت آن اشارت
نمودند و به بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج
است مظهر و مستبشر گشتند **بیت** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ●
کامیت دهد شام و سحر پرورد او ● سلیمان فرمود که از اهل
مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی
فرستاد و بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و
بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی بسگ

فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده
نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه
در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **ب**
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ● بنده قوت آنکه مشکل حل
سازد و چون تو پادشاهی او را بمشاورت او را خواند نیست
اما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نیست **بیت**
تو آفتابی و من ذره بغایت پست ● ز مهر تربیت ذره پرورش
ده پروردن ● اگر حضرت رسالت منقبت اظهار آن مشکل
عنایت فرماید آنچه بخاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید
سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است
و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریفترین حیوانی
نیامدی و سخن خسیس‌ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسب را احتمال شرف غایت مرتبت و کمال هنر داریم و با سر اما در مرغزار
وفا نچریده و اسب دو سر چشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **بیت**
ز اسپ طبع وفا نمی باید کرد ● کاسپ آن و شمشیر دار زند وفا
هر چند سگ بعجب موصوف و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری
خورده و رسم حق گزاری عادت کرده **بیت**

پیک حلقه بگردد در گوش ٭ یکی تقربی کند فراموش ومن
در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول
بیوفا را استماع نکردم و بجز وفا دار توجه ننمودم سلیمان پسندیده
و بسر خوردن آب حیات با او در میان نهاد و تیمار گفت توان آب را
تنها خوردی یا دوستان و متعلقان نیز از آن شرکت باشد سلیمان
علیه السلام گفت که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران از آن
بهره و نصیبی نداده اند تیمار گفت پادشاها این چگونه باشد که تو زنده
باشی و هر یک از همدمان و یاران و حق گزاران در پیش تو می میرند کدام
نعمت که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که بی یاران بفراق
گذرد راحتی تصور توان کرد ٭ صحبت یاران غنیمت دان که نقد
زندگی ٭ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوشست ٭ خوش
بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز ٭ وآن تماشا هم بدیدار هواداران
خوشست ٭ سلیمان سخن او را استحسان نمود و از شربت
زهرآمیز فراق اجتناب فرمود و آب حیات را ناچشیده هم بجای که
آورده بودند باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که من
زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود با فنای ایشان هیچ فرق
نمیدانم و هرآینه هر ملکی در صدد زوال است هر ملکی بر شرف ارتحال

و انتقال و عاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانه
لحد خفتنی بر این دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام نمایم و دست
خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله
دیگر انگیزید و چاره این حادثه بوجهی آسان تر از این بسازید ٭ع٭
که من از عهده این کار نیایم بیرون ٭ برادران گفتند ملک را بقا باد
سخن حق همین باشد و حضور حال صاحب هشت نشاید عجب از رای ملک
که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از
سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و صحبت منعمان را با شنود و سخن بی
غرضان را اعتبار نمیفرماید و نفس نفیس و ملک وسیع را عوض هم فرو
باید شمرد و در این کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است
بی تردد شروع باید کرد هرآینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر
ملک پوشیده نیست که آدمی هیچ سبب بدرجه استقلال نرسد و
کلید جواهر ملک بکوشش تنها بدست نیفتد تا بیرکت مرتبه بندگان
نقش و سپهر دولت را مراتب را باز گذاشتن از روش خرد دور
می نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک مراد
دل است در اسباب تحمل و ترتیب خدمتکاران کاملی با و دیانت هیچ قصور
و فتوری نمی افتد ٭ع٭ گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ملک این فصول بشنید و دلیری ایشان در آن سخنان بدید بغایت
متألم گشت از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از ضعف دیوان روی بگوشهٔ
بیت الاحزان نهاد **نظم** چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم
روم در کلبهٔ احزان دهم با خود سخن گویم • پس روی نیاز بر خاک
نهاده و آب حسرت از دیده می‌گشود و از آتش نومیدی کباب
گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این بار
فتنه که باران بلا بیسابار و از جا پدید شد و این لشکر غم که صباح
حساب شمار نمی‌برد از چه مرا هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و حریفی
و سپرودی • غم راه کجا دانست و بلا را که خبر کرد • و آخر
ترک عزیزان را چه سان آسان توان گرفت و بی جمال همایون فرزند
عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنایی
چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری
بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی چه کار آید
بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر • ز فرزند شایسته
شایسته تر • و ایوان وحشت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از جام
رخندان او بود و مطلع نور روی ماه درخشان پرتوی از عکس روی
درفشان او و رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون

سیاه‌تر از بخت تیره و درهم **بیت** رخش چون ماه بی همتا در آفاق •
بخت ابروان چون ماه نو طاق • ز رویش حکم خورشید دیده
زلعلش جوهر یاقوت سیراب • مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی
جانفزای و سخن لب او از زندگانی چه بر خوردار [illegible] سیم و اگر
بلا دور ترک رای [illegible] در شب [illegible] فنا **بیت** روشنی افزای
دیدهٔ شمع ضمیر شد در تیرگی هر دو قعر نور بیت ظلمت زدای **بیت**
بی دست یاری قلم بی قرار او • بخت چو کرد نبود پای بر قرار
پیش سر رو عزمی نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین
و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ چهر کمال در مرکز نقشه
سپهر بلند [illegible] شاگرد نباتات و در نیز نیافرید روز و حوادث زمان بیان او بیت
لفظی چون لآلی منظوم دلکش و دلی چون [illegible] طرب افزای **بیت**
لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار • حسن خلقش کرده باهم نور
ظلمت را قرین • در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی
چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیلت وقوف توان
یافت و هرگاه که رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین عاقل کافی کردن
ملک را بمثابهٔ دستگیر و بدو چنانکه گذشته شود هر آینه فواید نصیحت
و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق

امور و نظام مهام از قبیل محالات خواهد بود ولی چل سپید که شخص او چون
رزم داده تا با نیست چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت**
تند حمله حصار او تن ° زخم دندان او حصار افکن و پیش
دشمن چگونه روم ولی آن دو پیل که در صف همی با سان سیل خود شان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مرد را مانند گرد باد در ربایند و هر طرف
سپاه را زند چه تا کند ° در از زمین دل ملازم را بخشند ° در و زبیر و صاف
خصمان چه گونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چه سپاه بر هم زنم
ولی چابکان تند که بوقت یکی در دو بیک جسارت گروا شیرازه دو زنه
جنده رده شال همراهی با عماری رهگذار بیک جسار کرد است **بیت**
چو آتش خار خوار در سر کشنده ° ولی چون باد در صحرا دونده
چگونه را طلاب توقف نمایم نامهای بشارت و فرمانهای عالی
بجوانب ممالک بچه ترتیب رسانم ولی آن سمند دو ندیم ترک فولاد رگ
صاعقه کردار باد رفتار که رخشندگی رخش آتش جلا و دل رخش رستم برنفروزد
و سرعت سیرش از دیده وشیدی خبر و اشک گلگون روان سیار زد **نظم**
تکاوری بیک حمله زیر پا آرد ° اگر و رازی امید باشد ش میدان
چگونه عزم بساط انشاط انگیزم و گوی طرب از میدان همت و مسرت چه نوع ربایم
ولی شمشیر آن که آب شکلیت که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته

و آتش فضیلت که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده **بیت**
نمود تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ° چو بر بنفشه سیراب قطره باران
در جنگ چه اثر نمایم و هر گاه که از این اسباب بی بهره مانم و حاجت
متعلقان از مدت خود باطل گردانم از ملک چه توقع توان داشت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و سی فی المتفقه **مصرع** عمری که بجان
گذرد در حساب نیست ° حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریا
فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت
میان ارکان دولت ذکر فکر پادشاه و شایع گشت و دل مشغولی ملک
بر جمیع محرمان حرم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر
در استکشاف قضیه ابتدا کنم و تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب
دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم علایم اخلاص
و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و چه از وظیفه ثنا
و لیسی طریقه دعاگویی آغاز نهاد و گفت **بیت** ای پرده عصمت زده بر علیین
پرده دار حرم حرمت تو روح امین ° و رای عالی تخیل هست که از آن
روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام
تا این ساعت ملک را هیچ چیز از این محلی نبوده و در هیچ یک از وقایع جلال

اعمال بی مشورت می نمایی فرمودن جایز نشمرده ای روزیکه در نوبت
برادرم را طلبیده است و با ایشان معاونتی در پیوسته امروز خلوتی
کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار
می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور بمنزلهٔ آیین فرمان سلطان
می شناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه را معلوم کردانی
عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک مشغول کردیم چه برایشان عذر
پیشه جها اندیشه مباد اگر از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که از
آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد
ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد • ایران دخت جواب
داد که میان من و ملک عتابی رفته است و کلمات درشت چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حال بخلوت در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم
وزیر گفت ای ملکه العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ مبانی
محبت است و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت بیت
نازی ز تو باشد و عتابی از ما • بی ناز و عتاب دوستی [illegible]
تحمل عتاب بر طرف باید نهاد و چون ملک بفکری در مانده باشد
و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران را

نیازمند مو و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتوان گشود و من دوش از ملک
شنوده ام که هرگاه او را اندوه پیش می آید اگر چه اندکی هم باشد
شوم و به مهارت بپوشش از بندهم زیاده گردد و برو این کار باب [illegible]
خدم و حشم منت خاطر متوجه کردن ایران دخت نزدیک ملک آمد و شرط خدمت
بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی • موجب فکرت و سبب حیرت
چیست و اگر از برای هر چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف
باید گردانید تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتگاری بجای آرند
ملک فرمود سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد و لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم
ایران دخت جواب گفت اگر این رنج بجهتی از متعلقان باز گردد غم نیست که
سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند بیت هزار جان گرامی
فدای جان تو باد • و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت
دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست
چه عزیمت مردانه که این عزمت من عزمات الملوک نشان ذات است
در ملازمت صفات صبر و ثبات قدم باید فرمود چه جمیع رنجها را دفع
کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را ملول

و رنجور بسیار زد و در هر جزو برادری حادث گردد چون عروه وثقی صبر
تمسک نماید چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصود ذات همان تواند بود که
مثوبات الهی بدین از وی فوت نشود **بیت** ای دل صبور
باش از آفات روزگار • نیکو شود به صبر سرانجام کار تو •
و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه ای واقع
شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست
او منتسب و منسوب نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت
چیزی قاصر نیست و ادوات دفع جدال از انواع کمال ساخته و مهیاست
بیت هم تیغ داری هم خدم هم ملک داری هم حشم • بیرون نه
از خلوت قدم بر بام عالم زن علم • رخ جانب مقصود کن اندوه را
نابود کن • احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم • ملک گفت
از آنچه مرا اشارت کرده اند اگر حدیثی بگوش کوه فرو خوانند از آتش
چون طور [illegible] از هم بشکافد صفت دست [illegible] پیدا گردد و اگر
بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار برآید و آثار
ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود **بیت**
گر پیرهن چاک شد از این غم سیاه و روست • ور ابر چون بگرید از این غصه [illegible]
تو هم در تفحص آن احتیاج تمامی و در تحقیق آن مبالغه [illegible] که من وقت

گفتن دارم و نه طاقت شنیدن اما ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک
جهت رضای خاطر او شمه ای از مکنون باطن ظاهر گردانید و گفت من این
شبها واقعه دیده ام و از هول آن ترسیده و جهت تعبیر تا دلیل
آن برابر همه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا
با پسر و برادر [illegible] و وزیر صاحب ضمیر و دبیر نیکو تقریر
و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر [illegible] جانوران
[illegible] و شمشیر [illegible] بکشند یا
ایشان جواب مندفع گردد ایران دخت گفت که این سخن بشنود دود از
آتش کده دلش برون زد و دماغ بر آمد و [illegible] بود که قطرات حسرت از
دیده بچکید [illegible] ولی زیرکی و کیاست او بود آن [illegible]
جان گداز را فرو خورده و دل از جای نبرد و گفت **بیت**
من از عشق تو فانی شوم جای تو باد • هزار جان من و صد چو من فدای تو
پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که خانهای بندگان و معتقدان
[illegible] ایشان [illegible] بجهت [illegible] باد و اسب بزرگوار باقی و [illegible]
[illegible] مال و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل [illegible]
[illegible] اما چون سر حوادث مرفوع گردد و خاطر مبارک از این دلتنگی
فارغ شود بر این طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک [illegible] کشتن

می فرماید بی تاملی در آن نباید نمود که چون ریختن کار صعب است
و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ
باالله چون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد
بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در آنچه کشته را باز
آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است

ع این ز دست من و تو بر نیاید ۞ و ملک را باید دانست

که مرا همراه او دوستی نمی دارند و هر چند در علوم خوض نموده اند
و عقد مسئله چند دانسته اما حکما در این مقال متفق اند که هر
او مرد لئیم هیچ مرتبه کمال نگردد و علم و قال او را روز و جاه و کرم او را شر
بگرداند چه سنگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند جانب او متغیر خواهد
شد و نمک کشش حمار یحمل اسفارا موید این معنی است بیت

علم چون بر دل زند یاری بود ۞ علم چون بر گل زند ماری بود

و دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس را توان کشت اما اگر پاک
طینت و پاکیزه سرشت از نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمن تر
ندارد بدان شمشیر بقتل رسانند و جمعی که بی همت و ناپاک سرشت
اند خود و روح را که از آن جز بدین مرتبه شرف نیابد مهان تیغ
می آزارند و آنجا آلت دفع دشمنان است دستاویز ایذای دوستان دارند

می سپارند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت فرموده بیت

بدگهر را علم و فن آموختن ۞ همچو تیغی دادن بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست ۞ به که آید علم ناکس را بدست
علم آموزان جگرها سوخته ۞ فعلهای مکرها آموخته

و غرض ایشان در تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و در جهانبانی
از سیاست ملکانه در ولایات ایشان متمکن است بدین اساس دات
چند امیر که قانون شفقت نام نهاده اند در هم اول ارفرزندان را که
نظر نقش شریفند عوض داد که ملک شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند
تا ملک بی وارث ماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولتند و آبادی
ممالک معموری بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند
با رعیت و برو لشکری که لشکر ملک اند و دیگر اسباب جهانداری از مال
و شتر و اسب و سلاح باطل سپارند ملک تنها و بیکس ماند و من بنده
خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی
رؤس الاشهاد دعوی انتقام پدید آورده هر چه سپاهها کنون صبر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و با این سیاست ملاحظه ایشان از روی
عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار هم
اتفاق و آشوب در مملکت انداخته در پی فتنه ها کنند چه در هیچ صورتی

ملک مستغنی را نابود سپاز و هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت رابد
گمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شوند موجب
استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست
برود و روح و روان در معرض تلف افتد و پادشاهان را از مکر و حیله خصمان
ایمن باید بود **بیت** مشو ایمن از خصم بیداد جوی
که غدار پیشه است و ناپاک جوی • عطا مردم آشنایی دهد بیابان
در بیوفایی زند • و این همه اگر در انچه براهمه صواب دیده اند فرجی
و گشایشی می تواند بود مضرتش رد گردد و اگر توقف را مجال یک احتیاط
دیگر باقیست در فرمان ملک مضمون آن باید توان نمود ملک ایلاد را داد و گفت
قول تو از شوایب سهو و جهالت و مراتب معقول تو مسموع خواهد افتاد
ایراخت گفت کاریدون حکیم موسس مبانی فضایل و سالک مسالک
اخلاق و شمایل است مطلع مخزن اسرار و حکم وی معدن اسرار جواهر
صدوم و ندم **بیت** رای روشنش همی سر قضا را محرم •
دل پاکش نظر لطف خدا را منظر • درین اوقات در کوه خود گوشه اختیار
کرده و همواره جانب تجرد و تجرید رعایت میکند اگر حاصل براهمه طرا و
در عواقب امور کامل است و دفع حوادث و وقایع را او بر صایب تو
شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اکرامت محرمیت ارزانی باید داشت

و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه برو منکشف بباید ساخت و شک نیست که او بوجه
راستی از حقایق آن ملک را تعبیر خواهد فرمود و نکته از میان تاویل و اتفاق
مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد سهمت را محل
شده امضای تمام عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید
تغییر سیر سلطانی مصر حق و باطل خواهد بود و نصیحت ارباب غرض باز خواهد شناخت
ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده و روی بکاریدون حکیم
رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع نفوس دانشانی بود شرف اسعاد یافته
لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نمود و گفت **بیت**
کلبه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید • دیده روشن شد
چو بوی یوسف کنعان رسید • سبب تجشم رکاب دولت انتساب
چیست اگر فرمانی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه صواب آن لایقتر
خادمان بخدمت آیند **بیت** طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش • و نیز از بشره مبارک
میتوان دید و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود و صورت حال
باید فرمود و چه ملال خاطر بر باید گرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل
تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر بجنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده
فرمود که ملک ادرین کار سهوی افتاده است چه این بیسر و پایان طایفه گفتنی

و این حکایات بآن جماعت باور کردنی نبوده ه هر گوش بکام و مراد بود
و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که آن هم از مرتزوی در را هیئت تعبیر این وقایع
نیست جهت آنکه در عقل بها دارند و نزد ما بی بهای و ملک را بدین حوادث
شادمانی با فزود و جهت شکرانه صدقات بی کرانه بمستحقان رسانید چه
دلایل سعادت و شواهد عز و عظمت از صفحات تقدیرات این وقایع مه
او مشهود است دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت
بنام دولت و ابهت در مسالک انتظام بیت سپهر بایع و دوران غلام گردن
رام ه فلک مطیع و ملک های و زمانه بکام ه و من همین زمان تعبیر واقعه
پیشتونی باز گویم و نیز بکبیت وضع کنم ع که دست تو چو یکیست مرام
سپرست ه اول آن دو ماهی سرخ که بردم استاده بودند رسولی باشند
که از جانب سر ... بیایند و دو پیل قوی پیکر با چهار رطل یاقوت رمانی
که دل دانا از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش
در نهان خانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت بر دارند و آن دو بط
دانا که از عقب ملک برده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب
باشد پیری که شاه وهلی رسپیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باستاده
خروش برق خوش سروش بخت کوش نظم ز نعلهاشان روی زمین
گرفته هلال ه ز گرد نعلهاشان روی هوا فروده سیاه ه نه در ...

سپهر رمان رکاب ه نه در طبیعت این موسیقی زمین و عنان
و آن استر ... کری باشد با جنبش آتش جوشش که برق وار از پیالک
و مضایق زود تر گذرد و صبا مقرر کرد در جنتم اعل ز رنگ آتش افروز بیت
سپهر ... لگام تند و تیز کام ه بلغ سپهرش کنام چشمه مهر بجو
و آن ماری که بر پای ملک می پیچید شمشیر باشد آتش فعل اندارگر روز
هیجا از چشمه ... سیل یاقوت مراب راند و بر صفحه الماس رنگ خورده
عقیق در رزه مرجان افشاند بیت فتح و ظفر که بر تیغ تو قایم اند
میدان که تیغ تو هم فتح مجسم است ه و آن خون که ملک هو در ابدان
آلوده یافت جامه ارغوانی باشد بجلل بجواهر کار داران الملک عزنه طرق
تحفه ارند و استر سپید که ملک سوار بود پیلی باشد سفید که سلطان ... نگ
بخدمت ملک فرستد و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر ... دلیران
در طوم زو ... رنگ بالعل سیراب سازد و بدان اژدهای دهان که از کوه
آهن معلق شده دودی عالمی را نابود کرد اند نظم پیکر ... کوه او با
پاسبونی روان کار سپتونی ه بجز روی ... مبارک باد شاه
چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی
باشد کنگره قدرش با فرق فرقد سیار رنگ آسمان سپر در سپر آرد و از
گوهر فشانی هر موی با برپر شاه و تاجدار رشته گوهر کرد اند نظم

رسید و عکس آن تاج مرصع ❊ بچرخ ماه و روی ماه صبح ❊ و هر روز که

طبیب پیر ملک می‌زد در آن توقع اندک بهبودی می‌پیوست تا چندان اثری

و صوری بر آن مترتب شد که چند روز از دوستی عزّ و مادری بهبود

و اعراض نموده اند و حال آن مصلحت و علاج آنچه است داستان تأویل

بوابهای ملک انجمن گشته و دلیلی بر آنکه رسولان با هفت

با هدیه‌های ملوکانه بدرگاه دولت ما آمده و ملک بحصول آن نعمتها

در وصال آن هدیه‌ها شادکام و تازه‌دل گردد و ... دوام دولت

و عمر شادیها مردمی ... من بعد شهنشاه عالم ... از محرم

اسرار خویش نیاورد و با خردمندان از قوم و جماعتی در مهمی با او

مشورت نفرماید **نظم** کسی را امتحان نا کرده صد بار ❊

مگردان پیش خویش صاحب اسرار ❊ و اصل آنست که عقلا

از صحبت مردم ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض

شناسند و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت

لئیم مشرب منسلک نسازد **نظم** ابر را بین که چون همی نالد از مردم

زمین نشین ناهموار ❊ ملک این ابواب استماع نموده فی الحال

سجدات شکر معدم رسانید و از آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت

دل مرده‌اش را حیات تازه و سبزه پژمرده‌اش طراوت اندازه

داده بود و هدیه‌ها و تحف و گفت عنایت ... و نصرت ارزانی فرمود

و مرا بدین جناب ملکت مآب مسرت و عنایات ارزانی فرمود تا اساس ... منزل

این حضرت شد باید محبت بهر حالت صد دل گشت **بیت**

دردی که خاطر ما خسته کرده بود ❊ عیسی دمی خدا بفرستاد و

برگرفت ❊ و ... ❊ پس ملک با دل شادمان

بیستر خویش بر دل احوال ... داشت و هفت روز متوالی

رسولان با پدر او و تحف میرسید و بجان نوع که حکم کامل فرموده بود

مضمون مراسلات بموقف عرض می‌رسانیدند و روز هشتم ملک فرزندان

و علما و امرا و وزرا و دبیران را بخلوت طلبید و گفت عجب

خطائی کردم که جواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی

ممد ایشان نگشتی و نصیحت ایران ... پیوست ... عاقبت

آن فلاسفه بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع کردی و هر که

ازلی یار باشد و کفایت امور مردم کاری باید ... عظمت مشفقان

عزیز داشته و کار را بسته ... کنند و ... عاقبت

اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته‌اند **مصرع**

هر که بی تدبیر کاری کرد و سامانی نیافت ❊ پس چون فرمود

که خاطر عزیز از سبب این واقعه حالی از ملالی نبوده لازم است که

این چه بهانه بود [illegible] دیگر و حاضر ایران‌دخت که در بلای این
حادثه سعی تمام نموده و جان و زر و کار ایران‌دخت ابتدا کرده این
واقعه امر فرموده بود که بندگان بندگان برای آن ما بسند که ما در
حوادث خود را سپر بلا ساخته جان و روان نثار نمایند ع
هر که پیرو تو دارد پرده‌ای سپر ندارد * و اگر کسی را یاری
بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سپر داد و احیای این منت
است و چه دل و جان در راه ولی نعمت نهد بر آن مردی و عطایی
چشم نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه را
در این معنی سعی بسیار بوده و از این هر کدام تاج مرصع تا جامه از اموال
متکفل شناخت و دست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود و ملک
امر کرد تا هر دو را بحجره حمام بردند و خود با یار و وزیر در آمده و در حرم
کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب
خاوری از شرم آن روی در پرده متواری ماندی سر کشیدی و کلک
طراوت حالتش از [illegible] امروز نهان گشتی بیت
دهنش تنگ سر کرد و ابرو فراخ * لبی چون گل پرچین به سر شاخ
شکر خنده را سبب چو نیشکر * لطیف و خوش نمود و شیرین‌تر
هر خنده که کرد با نیکبختی * نمک بر دل خستگان ریختی

ملک با او دلبستگی تمام داشت و ملکه ایران‌دخت در پس و طاعت
فتنه جهان و در عوالی و لطافت آشوب زمانه بود و شاه بزم افروز را
نوبت داده بود و از مرده شب یکشب در خانه وی بودی ملک در بیع روز
بفرمود تا بزم افروز را و از او هر دو تاج و جامه حاضر گردانیدند
و مثال داد که هر کدام ایران‌دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز
باشد ایران‌دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع کواکب
بود از نظر و بهتری نمود به آن جانب میل کرده در ملازمت وزیر نگریست
تا چه بر او را مستحسن می‌باشد بلار چشم سوی جامه اشارت کرد در
اثنای این حال ملک بطرف او التفات نمود و ایران‌دخت دید که ملک را
آن معاوضه بدید و بسبب اتفاق در تاج بر گرفت تا ملک از شاه وزیر توقف
نماید و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا بر اشارت مطلع نگردد
بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم
کج کردی باطن ملک تحقیق پیوند و اگر نه عقل و زیرکی او بودی
هر دو جان باد دادندی بیت هر کسی که مدار کار بر عقل نهاد
بی شبهه شد از بند بلا آزاد * و چون ایران‌دخت بقبول تاج
سرافرازی یافت بزم افروز بر اختیار خلعت از خواسته پیچ
داده شد و چنانچه تقریر افتاد و شبی ملک با بزم افروز بود و درد

دشتی زران وحب بلسر دری افتاد، دشتی که نوبت تحویل زان وحب
بود بر حکم صیادانی خرامید و ازان وحب باروی دلفروز و زلف
دلاویز بیت ز مشک تا زه یک موی شسته • با آب زندگانی
روی شسته • تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین ترنج بدست
گرفته پیش ملک ایستاده و ملک از ان طبق نواله ستد [illegible]
از موانستی حاصل کرده دیده و دل از تماشای جمالش روشن می‌ساخت
درین میان بزم افروز جام [illegible] نوشیده و بر ایشان نگریست
با صدای چو گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته غزل
با پسین [illegible] کرده در بر • تو [illegible] پرده ز لاله دور
دو چشم نرگس [illegible] سپارد • [illegible]
رخشان [illegible] زلف [illegible] • جان کند [illegible]
ملک [illegible] از طعام باز کشیده [illegible]
طبیعت [illegible]
اختیار شاه [illegible]
بکشاد بیت ای پرده خرابان گل تازه رسیده • نرگس
نرگس گل سرودی چو تو در خواب ندیده • بدین امید [illegible]
پرور بر سینهٔ من گشادی و ازین [illegible] صبر و شکیبائی

بر باد دادی [illegible] بیت مرحبا کرده [illegible] وحب
گفت این لاله لایق بزم افروز بود که تو بردی شستی در اختیار
کردن آن از صوب صواب بخط خطا میل کردی زان وحب از غرب
عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن
انفعال یافت و بود در طبق ترنج بر سر شاه [illegible] کرد و بر دو
دعوی ملک [illegible] آلوده ساخت آن تعبیری که [illegible] و وقوع آن تعرض
کرده بود هم محقق گشته ملک را آتش غضب افروخته طبار [illegible] طلبید
و استحقاقی که از وصال در شده بود باز نمود و گفت این [illegible]
[illegible] گردن بزن تا بدانند که امثال او [illegible]
چنین دلیرها اقدام [illegible] در کنه [illegible] طبار ملک را [illegible]
[illegible] شنید که درین کار [illegible]
در فصاحت و ملاحت [illegible]
از دیدار او [illegible]
از [illegible] خلاص یافتند [illegible] فرمایند هیچ
باز [illegible] سؤال و جواب [illegible]
[illegible]
توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی [illegible] فرصت تدارک [illegible]

باشد و اگر بر قتل او اصرار رفته و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود
و مرا درین ماجرا منفعت کلی حاصل است ثبوت تقوی نفسی و دوم حصول
رضای ملک که اگر از قتل او نادم باشد سیم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او
ملکه باقی گذارم که حسنات او در ساحت مملکت و آثار مبراتش شایع و کامل
پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود
که با حتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام مبالغه لازم شمرند
و خود با شمشیر خون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده
بپارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم
بر بساط اجرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت
غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج تمام شده چون
این سخن بشنید و از جمال و کمال عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت
متحیر گشت و شرم داشت که اثر آن ظاهر گرداند و نقض و ابرام
ملک حکم متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود روا ندارد پس
خویشتن را ملامت کرده گرفت و گفت این که نیست که حکمی و ناقضی
را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن
تحقیق نتوانست بود عرضه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جواب
حکم نکردمی و باب حلم آتش خشم را تسکین دادمی بیت

باده آتش بود و آن بر کند ۵ که بهر شعله بر آرد بلند
آدمی آتش خورد از حد فزون ۵ گر دم او دود نیاید برون
اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت
ملک را غمناک ساخته بود که تیر از شست رفته را باز نتوان آورد و کشته را
بزور و زر زنده نتوان گردانید و سببی فایده خوردن تن را نزار
و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان
نباشد و هر کس بشنود ملک حکمی فرموده و امضا بدان پیوسته و در فور
پشیمان گشته او رقم و صاحب پادشاهی بر کمان کرده و بایستی که ملک
درین قضیه طمانیت ورزیدی و از تیزی و خشونت منحرف گشتی و چون پادشاه
ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی
و اگر ملک فرماید من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که سر آن
باید نمود که چگونه بوده است ان حکایت گفت آورده اند که
در دار الملک پادشاهی بود روشن روان مهرماری مارای برو
جوان دیده که دو ماه هزار گرد در مدت سیاحت مانند او فتابی بر سپهر
سیاحت ندیده و گوش روزگار مرد آوازهای صفت او جهانداری
در عرصه زمان نشنیده نظم مرهم آفتاب رخ او فروخته
برهم زده تا بی جبان سوخته ۵ جبان را داده و بیش کرده ام

زمانش مطیع و سپهرش بکام * و این پادشاه شکاردوست
شکاردوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب نشاط در جنب رایت
می‌یافت دران نواحی از وحوش و طیور رمیده و جانوری که شکار
شاه را شاید بنظرش درنیامد ملک ازین صورت متحیر وار می‌نگریست
قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از دست اندوه پوشیده
دران بیابان خار بسیار زده و از تعب آن سعی ملک مانده گشته
در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد دکان بود که
اندوهی باشد چندانک دل شکاف برو گشاد **بیت**

سعله پری که در آورد عرق * جهت بران سوخته خرمن جو برق
فتنه‌ها باشد بلایی بکرد * کرد خطاسیی و خطایی نکرد

القصه چون ملک بر سر شکار رسید و او را با دل مجروح و سینه
پرخون دید بسبب غمناک و متأسف گشت و باظهار علامت چهره
ندامت خواسته تدارک گذشته از آن مورد عملی که موجب تحیر و تحلیل
مسالم خاطر شده خارکش را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بهاره‌زار
دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انعطاف بجانب دار الملک
برتافته بدر صومعه زاهدی که دران شهر بعفت و صلاح مشهور بود
درجه ملک هر بار شاه و هدایت موصوف مذکور بودی نزول اجلال

فرمود و از زاهد استدعا نصیحتی کرد زاهد بیان مدعا و درود افزود
شفیع گناه تواند بود و خود را بطریق گشت و کرامت گفت ای
ملک خصلتی که دولت دینی و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو
خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **بیت**

کسی کو بر فروزد آتش خشم * مدار از وی طریق مردی چشم
غضب چون نفس یونس را کند گرم * عنانش را کش انجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز رو بارزی در کام عقل تلخی
تمام دارد و فایده در وقت خشم که حلم را بر هوای نفس حاکم نمی‌توان
ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی‌توان آورد
زاهد فرمود که سه رقعه بنویسم و بدست امین خاص و معتمد
صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت غضب بر ناصیه تو مشاهده
کند با ره خشم و سبکباری ترا مستقل چند یکی از آنها بر تو عرضه
کند یکی که فایده آن ظهور نمود و نفس آتشگین بجای آید و اگر شعلهٔ آتش
غضب لا الان بموعظه منطفی نشد رقعه دوم را بدارد و اگر نفس
سرکش چون نیز رام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امیدوارم که آن
مشوب شفقت و طاعت تبدیل گردد و چون ظلمت خشم از آن مرتفع شد
مرآینهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد و دیو چون بیرون رود فرشته

درآید • ملک بدین سخنان خوش وقت شد و زاهد پسر رفته و نشسته
یکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار
عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد
مده • مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا زبر
دستان بر تو مهربان باشند و مضمون کتاب سیم آنکه وقت جزا داده
از حد شرع تجاوز مکن و هیچ حال از انصاف درمگذر بیت
اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری • چنان مکن که ز کار تو مردم آزاری
منازد اگرچه دولت همچو غنچه چند است که بسته دیده مظلوم برازاری
مباش غره بستان سرای دولت خویش که عنقریب از او بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک مراجعت نمود و در مجلس حکم نشسته
در وقت خشم این سه رقعه بر او عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع
باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خورشید روی ماه چهره
جوی سرو قد ماه جبین در وقت لب بسخن چون کبک رفتار طوطی گفتار
بیت ماه روی مشکبوی دلکشی • جانفزای دلفریب مهوشی
نرگس مخمور سحر چشم سیاه او و عقیق نمای دل خون شده از لعل
شکربار او خورده بر ... خطهٔ خط در بند حسن زلفش اسیر و حشم دو شاه
کشمیری بهوای سپیدهٔ جعد بر تاب و تحقیق های دل در زنجیر بیت

رخسار ترا تا چه خوبیست گرفت • در شیوهٔ دلبری ترا چیست گرفت
جمال حال او بر بیک دامنی زمن بافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت
و پارسائی آراسته شده و دل شاه شمائل او چنان مایل بودی که
از موانست حرم خاص و مباشرت دیگر جواری استبعاد نمودی
عروس ملک از غیرت شاه معمور و از ... حسرت مرعی و براکاح
او از روی رشک و حسد بر کوزه میدانگیخت القصه غصهٔ خود را
باشه حرم سرای باز گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز او دوست
دارد و کدام عضو بیشتر کار او خاتون جواب داد که وقت
خلوت مشاهده افتاده که در رخسار او سیب مثال او که در غایت صفا و لطافت
افتاده زود بیک مبیر حیات متعلق است دوم ال مازک که دست
قدرتش بالای ترنج غبغب شاه و بوسیم سیب زنده و بزبان حال گوید
بیت بخلدم دعوت ای زاهد چه فرمائی • که این سیب
زنخدان به ز بستان به • مشاطه گفت طریق ایشان یافتم و از دل
ملک را بزودی از پیش توان برداشت مصلحت آنکه قدر زهر هلاهل
بمن دهی تا به حیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی
ذقن و غبغب او زنم و چون ملک بر حالت مستی لب با و رسپارد زهر کارگر
شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون باین مکر دل خوش گشته

کشتا انچه او را بالیست مهیا گردانید و مشاطه بدین منوال کار تزویر
مرعتبر بر کیتی از اخلاط حیله بر پشت داده و در حقه تزویر نهاده
وثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری حالی بر ذقن آن ماه زاده
ماه دلت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار داده و ساخت
بیت: چه داند آنکه آن خال افتاده بر زنخدان • یارب نگاه
دارش ز آسیب روزگارش • ملک را غلامی بود در حرم
سرای سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده مخاورت خاتون
و مشاطه شنیده و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان
معاینه دیده داعیه وفاداری و حق گزاری او را بران داشت
که کنیزک را از ان مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک سر از حالت
سکر بود کشف آن سرها را بهیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بعادت
معهود بوثاق کنیزک درآمد و از غایت مستی بخواب رفته غلام
شفقت حق شناسی و این فکر شده آهسته ببالین کنیزک
آمد و بگوشه آستین اثر خال از ذقن او پاک کرد در ان حالت
ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز
کرده است حرارت غیرت او را بر آتش غضب نشانده تیغ چون
آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از

عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و در قبضه بدست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و کیفیت تفحص نمود دریای خشم او از
موج فرو نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعه تسلیم
بوقف عرض رسید ملک دامن صبر و سکون بدست داد و شربت ناخوشگوار
غضب تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبید گفت این جرات
کردن غلام از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس آواز او
در معرض آن عذر و تحقیق آن طراوت مبالغه بتقدیم رسانید عروس
انکار آن کار نمود و گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده ام که این
فاجر با نگاه در آن کنیزک بمثال این فعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم
و اظهار آن جرات ننمودم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افترا آلی
واقع شده است و اظهار که ملک برای العین مشاهده نموده و اکنون بندگی
سخن توقف داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون تیغ
آتش گردد مراسات از حلم بهتر خواهد بود نظم خار گر بهر سوختن شاید
در بیابانش نیز نیک آید • ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت
ای شاه کامران دو واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز تعبیه این کید
در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او دستمال مبارک ارزانی دارند شاید
تجلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند

و قدری از آن بوی خوش بانده خوردن همان بود و مردن همان
چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را آسوده کرده غلام را حد
ازادی داد و امارت برخی از بلاد ان مملکت بوی تفویض فرمود
وآن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم اراسته
ساخت حضرت مشاطهٔ او بر سپید و برکت بردباری از خزان سیاه
کاری ایمن گشت و جهان سری خلیفه بروی اشکارا شده بر حال
دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان اوردم تا در آینهٔ رای
روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل
نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود که حکم سلطان بسان آتش تاب
در دمی عالمی خراب کند ◦ پس چنین حکم روا نبود ◦ کز شرارش دلی
اضطراب کند ◦ ملک گفت مرا درین حکم خطایی افتاد و فکر در حال
خشم بر زبان من رفت بایستی که تو در ان جانب لایق حال امعان نظر
تامل بجای من اوردی و از تو عجب نمود که غفلت ورزیدی و آن جان بی
هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت
ضمیر مبارک را داد نباید داد تا از همه صحبت خدمتکاران دیگر که در پیرا
حرم اند باز ماند ◦ بیت ◦ گر سرو برفت یاسمن هست
ور لاله نماند یاسمن هست ◦ ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که

ایراندخت کشته است آواز نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاد
با خود می‌گفت ◦ بیت ◦ خوش بسوزد آتشی در سینه کاینک دل مرا
بی من بیابان سپرد و رجای دیگر است ◦ دریغ آن رونق گلزار جوانی
چون عهد گل از کف رفت کالی بود و حیف آن نهال ریاض کامرانی که
از تند باد خزان هجران بی برگ و نوا گشت ◦ بیت ◦ سرو بالای تو در
خاک دریغست دریغ ◦ زیر خاک آن لب لعل دریغست دریغ
پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایراندخت وزیر
جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه
همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری
بجای نیاورد سیم آنکه ناسنجیده کاری کند و عاقبت آن ندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایراندخت توقف نکردی و پیش از تامل تو چرا
جواب داد که هیچ یک از سه تن با طلعت شخصی که جامه سپید پوشیده و آهنگری
کند و گازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و
بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور و دراز
اختیار کند و من در خون او پیشی نکردم مگر فرمان ملک را
امتثال نمودم و درین باب طاقت عابدی بدان حضرت نیست که آنکه ملک
از در خواهم کار با کام مساعد و طبع عبیر تشیش بموافقت موارد محیط گردد

و درین مثال رای بخت را از ملاحظهٔ معزول و فکر صایب را از تدبیر مهجور
گردانید **بیت** مثال شاه با پستی که از روی خرد بودی ⁂ و راز
روی خرد بودی چه با روی نمودی بیت ⁂ ملک گفت ازین سخن
درگذر و دران باب فکری کن که مرا از روی دیدار او اندوه چنین دارد
و چاره این کار ندیده ام وزیر گفت بیت تدارک بدامن این کار نرسید
و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نااندیشیده در مهمی خوض نماید
و کاری که نه از سر دانش باشد مباشر گردد بدان رسید که
بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده
و در گوشه جهت ذخیرهٔ زمستان نهادند و آن دانه نم داشت چون
تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد و از آنچه
بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر درین وقتها از جا غایب بود چون باز
آمد دانه را اندک دید خفت و ملامت آغاز کرد و گفت این دانها
جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از
کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه
و دشت چه یافت شود ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف
ورزیدی اگر نشنیده که حکما گفته اند **بیت**

کنون که برگ و نوایت هست جهدی کن ⁂ ذخیره بنه از بهر بی‌نوایی
خویش ⁂ ماده گفت من ازین دانها نخورده ام و بهیچ وجه دست
تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر می دید سخن او را باور نمی
داشت و بزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت
دانها رطوبت برداشت و باز تمام شد و از نم کلان شد و بقرار اصلی
باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده محو کردن و در
فراق یار غمگین نالیدن آغاز کرد بزاری زار میگریست و می گفت
مصاحب دوست صحبت است و عنقریب که پشیمانی سود نخواهد داشت
بیت بکار خویشتن تامل نمای کر تعجیل ⁂ زیان کنی و کسی را زیان
ندارد سود ⁂ و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت
شتاب ننماید چون کبوتر نر بسوز رنج مبتلا نگردد ملک گفت اگر من
در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در رنج افکندی
وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازد یکی در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا تبعهٔ
بر وی و مال باقی ماند و دیگر پیرمردی که زن نابکار و جوان در عقد آورد
در روزی چند آن زن مرد را مرگی از خدا بطلبید و با دشمن سپارد
ملک گفت ازین مثل رهنمون بود دلیل توان گفت جواب داد که تهتک حرکات

و پیکانت دو کس بر سر او یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم
آنکه ابلهی را سامان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نموده
ام علاجش آنکه در امضای آن فرمان شاه متابعت تمام فرمود که
مزاجت ایران دخت علم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خورده نتوان باشد آنکه اصل کریم و دودمان شریف
و جمال زیبا و عفاف کامل دارد و آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل
باشد و در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیب مشفق بود
و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافق و انقیاد را شعار خود
سازد و آنکه خجسته فال و مبارک نفس باشد و میمنت قدم او بر همه
ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک
برای او اظهار ملال کند مخصوص خواهد بود و حصول ... از
عمر لذت و نزد زندگانی راحتی **بیت** ذوق جهان ندارد
بی دوست زندگانی ❁ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بایر در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی
و چنان پندارم که ... دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی باک ندارد

ملک گفت در چشم تو حقیر می نمایم که در ادای این کلمات جرات جابر
می شمری گفت بزرگان را در چشم حقارت سبک نمایند اول بنده بسبب
کرده و بی گناه در نشست و خاست و شام و چاشت با خواجه برابر
نشستی و خود ... مزاح کند و خوش دوست دارد دوم بنده
عامی که بر اموال خواجه مستولی گردد و دوست ... ان بشاید
چنانکه ... مدتی را با مال وی از مال خواجه برگیرد و خود را بر وی
نعمت رایج داند بسیم بنده ولی استحقاق تحمل ... کرده و
سر از خواجه واقف شود بر آن مرتبه بفزود ... ملک گفت من ترا از سوم
و بار مود و بهتر بودی وزیر جواب داد که بهشت تن را بتوان از خود
... سخن ... ملک ... وزیر ...
حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را در ایام ...
را در احرار ... عالم را هنگام فقر و مباحثه حاصل الام
... ملک ... فرمود وزیر ...
زهر آب داده بازی داد و کسی در ... بردم او نهاده می گفت
و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن سخنهای ناخوشگوار را نوش میکرد
بیت تحمل کند هر که را عقل هست ❁ نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست ❁ ولی شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان شادی ملک و گفت پیرایهٔ دولت علما امر و معارف جهانیان
پاینده باد و آفتاب سعادت از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده
من بنده که اقدام جرات بیجا با عما سطت می نمودم و در تصدیع
جناب رفیع بر مراد اوام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات مسعود
صفات بود الحمد لله تعالی که اگر کسی تشبیه ملک طلبد و از امثال ای جوید
جز در آینه دانشش نتوان یافت نظیر • این چه بزرگواری است
کمال حلم و ملک آراسته و این چه نفس نفیس است ترتیب صبر و وفا و خوش
خویی متعلق گشته و مرتبهٔ بزرگی چنین شخص را مسلم بود و نام بزرگواری
رسول این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست • از آن با بزرگی کسی را نگوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی • ملک گفت ای علما رو نیکو دانستی
که من بار کار خلاف بر رحمت و رأفت نهاده ام و اساس شهریاری
بر شفقت و کم آزاری وضع کرده اگر گاهی سادات جهل که از روی توبه
تمردی اظهار کنند با سلیح و تقریع در مقام معارضه و مواخذه آیند
اشارتی صادر گردد و جهت می گفته و ادب جانداری و عهده قانون
پادشاهی است و اگر به سبب در پای عالی رتبت نه از آن مرتبه است که تحریک
امثال این بیجان موج خشم برآرد نظم من بیدم که بر باد بلرزد بر کشتی

[illegible] بجا چون عقلش مشتعل باد • [illegible]
مردم • [illegible] بهوای صد [illegible] • من و حلم
ایران و صاحب افتخار بودم و گفته [illegible] و قد [illegible]
اسب خوش و [illegible] گاهی سبکسر [illegible] • [illegible]
[illegible] بود [illegible] که علم و حلم [illegible]
و [illegible] [illegible]
[illegible] با شمشیر [illegible] و حلم و آن [illegible] بشوکت [illegible]
و بنده [illegible] در مقام [illegible] بجای ایستاده [illegible]
و قدم [illegible] خود [illegible] زبان [illegible] قامت
[illegible] سیاست [illegible] عظیم و عفو عمیم [illegible] • هر چند [illegible]
کند لطف تو بیش است • ملک گفت چون بنده بگناه خویش
معترف گردد و آثار حزم بر صفحات حالات خود معاینه بیند مرا این
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست
عذر خردمند کرام آن را مقبول • وزیر گفت من بگناه خود اقرار
دارم و گمان من آنست که در امضای فرمان ملک تأخیر جایز داشته ام
و کشتن ایران [illegible] را موقوف گردانیده و [illegible] این مقام بهول انگیز
و هیبت عقاب خطاب ایمن شده در قتل او تعجیل کرده ام [illegible]

علم و زمان ملعقه چیست بیت از غصه پیشانی دگر قمر پیستی
کردن نهاده ام چو اسیران حلقه تو • چندانکه ملک این سخن استماع
فرموده دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش
ظاهر گشته رایت ادای کامرانی باوج علیین رسانید و [illegible]
بجای آورده مفرح نشاط [illegible] و سپهر [illegible] نید و گفت فرد
فرخنده روزی که معشوق بدر باز آید • چون خسته دلان جان دگر باز آید
اکنون چو غنچه بپوشش لب های خنده • نخ دولت از گل فزونتر
باز آمد • پس فرمودم که عجب بوده بودم که سخن بر وجهی میرفت
که بهلاک ایران در حسب مفهوم می شده و من صدق اخلاص و مسامحت
تو می شناختم و دیده ابستم که در امضای آن توقف [illegible] کرد وزیر
جواب داد که سعادت [illegible] من بجا بر انان بود که ما عزیمت ملک بر هلاک شما
دانستم که از آن حکم نادم خواهید شد اگر شمارا بر همان عزم می یافتم
غایبانه [illegible] می بشکستم اما چون دیدم که خاطر بر ادعای او
مایل است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر تقدیم نمودم ملک
فرمود که حزم و کیاست من درین باب ظاهر گشت و اعتماد بر دوستی
و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی از معرض قبول [illegible]
و مراتب تو هر چند زودتر بتو خواهد رسید این سیاست با [illegible]

تمام جاه و رفعت و صدارت [illegible]
[illegible] حصول [illegible] وصول مقاصد و [illegible]
کامران [illegible] بود و از تر و جهی نمود بیت [illegible]
[illegible] گوش بر آواز و چشم بر در کم • [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حصول [illegible]
بجای آورد و زبان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] مسامحت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] تمام بود [illegible]
[illegible] توقف [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] که دست [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] جواب داد [illegible]
[illegible] بسال [illegible]
[illegible] شکر توانم گذارد ختم [illegible]

کی شکر بهاز [illegible] کردن ٭ اما صاحب بندکان انست که بسا
از این درکار را تعجیل نفرمایند با صفای عاقبت از کدورت ذات
سالم ماند ملک گفت این سخن مستحسن قبول اصغا فرمودیم و در
مستقبل بی مشاورت و استخارت سال نخواهم داد پس وزیر را
و ایران دخت خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجره
مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی مجلس جشنی
آراستند ٭ گلستان عشرت بپیراستند ٭ ساقی زیبا از ساغر
سیمین می صاف در کام حریفان می ریخت و باده خوشگوار بهالی
نشاط را در جویبار سینه آب میداد نظم خنده بنده نشاط انگیزد
کرده یار ارغنون عشرت تیز ٭ مطرب خوش [illegible] با آهنگ نوای
مرکز زود مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی به بوم
عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان هود معجز
هزار دستان نموده ناله دلکش چنگ از آهنگ سپیدپستان زنگ
می زدود نظم مغنی چو زهره بر اتش کری ٭ صراحی درخشنده
چون مشتری ٭ بقانون نوای طرب گسترانست ٭
بنوعی که طبع فرحنده خواست ٭ بعیدروز و تمام شب
بعیش و عشرت گذرانیدند نظم چو روز دگر صبح گیتی فروز

بفیروزی او ر دشب [illegible] روز ملک بار عام داد [illegible] عدالت قرار
[illegible] گرفت و وزیر بر شرط خدمت بجای آورده ضلالت خود و دو کالت
اهل دادولاد ملک از برای محمد داد طلبیده و تعبیر [illegible] ما حد لو رکه تغیر کرده
بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که
کاردون حکیم را حاضر کردانیدند و [illegible] و عقوبت [illegible] برای حکیم
توجیه فرموده کار [illegible] دون خان صواب دید [illegible] را بر دار کشیدند
وجمعی را در پای پیل افکنده [illegible] را دیپیان ساختند و گفت جزای
خامان و سزای غداران اینست بیت هران کو سپیم خنجری برکشید
فلک هم بدان خنجرش سر برید ٭ چو پسندان کسی بخت روی
نبرد ٭ [illegible] کند بادیه بر سر خورد ٭ بعد از دفع دشمنان
شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت به عاشرت
پرداخته داد کامرانی میداد نظم شب عشرت غنیمت دان و
داد خوشدلی بستان ٭ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق
و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که
فایده از جان این حکایات اعتبار خوانندگان و ابیات شنوندگان
کانست ما هر سعادت اند اشارت حکما را نمود اند کار خود سازد

و مصالح دین و دنیا و بنای کار امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس
کیاست نهند و از تهور و تهتک اجتناب و تقوا و بردباری گرایند هر که
بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش تاج تواضع زینت
خواهد گرفت و کسوت معنیش بر اوج حلم زیور خواهد پذیرفت و تواضع
و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را برتبه اقربا رساند بیت
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ۵ اعدا ز تو شوند و دونان یار
کار تو ۵ با هیچکس ز خلق خدا دشمنی مکن تا بر مراد دوست
بود روزگار تو باب سیزدهم در بیان احتیاط فرمودن ملوک از قول
غدر و خیانت کهن فیلسوف جهان آزمای ۵ سخن را چنین گشت
برقع کشای ۵ که چون رای دابشلیم آن داستان از برهمن حکیم
استماع نمود و نشاطی که از فحوای آن روایح نجات مشام قدسیان
رسید و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر داده تقدیم فرمود
و گفت بیت ای عقل را از رایت روشن شده مسایل ۵ وی دو هم
را ز جیب حل گشته جمله مشکل ۵ شنیدم داستان منفعت حلم و برد
باری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل صاحب حلم بر دیگر مناقب
شهریاران و جهانداران بشناختم اکنون داستانی بیان فرمای که ملک در دانستن
ملازمان امین و معتمدان باز نماید که کدام طایفه قدر و ترتیب نیکو شناسند

و شکر نعمت کامتر گزارید برهمن در مقام دعا و ثنای ملک جدید دعا پرداخت
کرد و گفت هر لحظه دولتی را از کارخانه عز من اراده فتح قریب چهره
گشاید و هر عطیه نسیم دولتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه
نماید نصیب تو و قسم تو باد ای کامیاب سلطنت صاحب مخصوص باد بیت
تا مستراح ربیت عباد از چمن ۵ گرد از چمن ربیع ازهار و ریحان ارغوان
طرز دولت تو گرد از نسیم خلد ۵ محفوظ باد از تشعشع آفات خزان
ای بزرگی در آنچه ملک بود دستور فتن موجب منفعت است
و پادشاه باید که تنهو ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش
زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و امتحان
پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صاحبان آن کند که
سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی دست ندهد
و خود و تکبر و پر مکر و دانشها خوف و خشیت باشد تا بخشش ارمغان
العلما و ملازمان سلطان آنها که از خدای ترسند هم شاه را با داد استعمال
ای قوی گردد و هم رعیت امیدواری ازو روی نماید بیت
خداترس باید بر رعیت گمار ۵ که معمار ملک است پرهیزگار
وزیر از خدا باید اندیشه کرد ۵ نه از خوف سلطان و هم پادکرد
والبته دروغگوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در

اسرار مملکت محال مداخلت باید که از آن خللها زاید و اثر فرزانگی هما
پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد و چه مردم بی اصل
و فرومایه نصیحتهای ملک را استوار نمی باشند و اغراض ایشان روی
مراجع نهاده موجب انفعال ترتیب کننده می شود **بیت**
ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند ٭ آخر از آن بگردد و عزم جفا کند
برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت می باید
اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایق است و محرمیت
اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی
در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را دروغگو یا نافرمانی
فرمودن فرصه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گزاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سیم
اصل پاک و همت عالی که فرومایه دون همت قدر انعام و کرامت
نواحی نشناسد و از هر جانب که باد آید سلسان او عاقل گردد واداع
مالی مال صدا است ای وفایان گفته اند **نظم** در طریق دوستی
باسر قدم چون خاک باش ٭ چون صبا با جمله مردم بر سر کوی دگر
و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار
ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظها

این غایت دانش و درایت است چون کسی کمال فضایل نفسانی دارد و از شر رذایل
خالی افتد و عفاف و روش و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند داروی امتحان
بدین نسق که تقریر افتاد و محک صحیح بیرون آید لازم بود که پادشاه
در ترتیب ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریج مراتب
تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها
متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در ترتیب چاکران چون طبیب
حاذق باید که اول از حال بیمار و مدت علال و کیفیت و کمیت علت
و اسباب و علامات استکشاف تمام دهد و استقصا در شناختن بجای آرد
بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره و قوی کامل و مستوفی
شامل حاصل نکند معالجت و مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه
را باید که تفرقه حال خدمتکاران از کلی و جزئی نکند و اندازه کردار
و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگاه آغاز تربیت و تقویت
کند و پیش از آن برکسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و اصل آن ماجرا آنست که از لوازم سلاطین معتمد امین باید تا هم
اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت
از ضرر او را محفوظ باشند و اگر یکی از مقربان حضرت پادشاه او را صفت
جانب گرفته را باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد بمکین

پکناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت
عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سلاح بات
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که
در دار الملک حلب پادشاهی بود فرمان‌ده کامکار بود و اگر پیلان طبع
روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش حال کشیده و اغلب خواقین جهان
غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته **نظم** پروری که ز عدلش
سپه را سپهر است • قیصری کز نور رایش داشت امداد زمان
هرکجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب • فتح و نصرت را بدان
جانب سبک گشتی عنان • و این پادشاه دختری داشت
سرمهٔ ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **نظم**
لب لعلش نگین جام جم • دهان از حلقهٔ انگشتری کم • ز زنگ عارض نقش
ره‌ی سواد العین • خم زلفش در آتش کرده صد نعل • عذارش
قبلهٔ آتش‌پرستان • دهانش از دو زنخ تنگ و پستان
پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدار اغیار پنهان داشتی
و چون آن در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی
روزی جهت این دختر یزدانی ترتیبی نمود و نزد استاد زرگر

که در صنعت خود کمالی داشت احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود
که گره تعان افتاب برای که زر را او لایق بردی و در خشان
ماه کارگاه زر سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی مشار الیه
که بجز دیده صدف قیمت دری که در درون او بودی ندانستی
و عیار گرفتن هنر زرگری تجربه محک از غش و صفای زر خبر داری
نظم روز و شب کوشش هنر کرده • در هنر کار خود چو زر کرده
هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت • ساختی آنچنان که باید ساخت
ملک آوازهٔ او شنوده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلا
او را دیده در این وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او
گفت و شنودی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف و دلی شیرین زبان
دل پادشاه در اثنای محاورات ملاقات او مایل شده خاطر مبارک
را تعلق تام بدیدن او رغبتی پدید آمد و او زر بروز هنرهای غریب
و صنعتهای عجیب پادشاه را شیفتهٔ ساعی و ساعت بساعت
ملک مرد را تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر و دوی نیفکنده بودند او را در پس
پرده راه داد **ع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و این پادشاه وزیری داشت صاحب عقل مشهور و باصابت

رای معروف و مذکور رقم کلک جهانگشایش فتح نامهٔ نصرت و دولت
فکر عالم آرایش طراز علم شوکت ارباب دین و دولت و از روی
روشنی اعتقاد و دوری و اصحاب ملک و ملت را از خانهٔ خاصیتش
در وجهات افزودی **بیت** کلک تو تارک ابر بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی • چون وزیر دید که
پادشاه در تربیت بزرگ زیاده از اعتدال درگذشت و مبالغه در اعزاز
و اکرام او را باقصی غایت رسانید و از محض نصیحت و دولتخواهی
در محل صلاح و وقت بشنید و بعرض رسانید که ازو دیده‌ام مناسبت خارج
نمود عنان هوا و کلام مکاتب مهم و بزرگ مصطف ساخت و فرمود که
شاها سلاطین سابق ارباب حرمت را در صدر مجالس بلطف جا و ورود
و ایشان را نام در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک
این شخص را بجرم جرم ساخته و قبل ازین قابلیت چنانچه باید وشاید
نشناخته بخاطر من خیال میرسید که این شخص اصل کریم و عنصر پاک
ندارد چه پیوسته پنهان او برازار و ایذاء مردم موقوف است
و همتش مرا جرای اوامر و نواهی نه بموقع محل مصروف و از چنین
مردم امین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **نظم**
هر که را ناکس طبع دارد وفا • از درخت بید میوه مخواه (؟)

و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه و خبثت شخص در مقام معامله و احسان بوده
آن معتمد ذلی از غایت حال ساو دون خود راضی گشته و حکما گفته‌اند که علامت
ارذال آنست که قوت کرم و یکرنگی نداشته باشد **بیت**
شعله خواهد که را بجام • خس کرد و کمی را لجام (؟)
کند و ملک را خوش ای نواد (؟) • بیشتر زمان خورد و قوت پسران
و پیر دارد از در صحبت ملوک طایفه توانند بود که اعمال اشرف
نعمت جمع کرده‌اند و از مخالطت جاهل بعد که احتیاجات باید نمود و هر
در رنگ این طایفه انواع عطها زاید و از آنکه حساب او غلبت ظلم
باشد ملاحظه و امانت و رعایت امانت کنند و چون این صفت از میان ترتیب
شد هر حسی که در جز ... کان و اغلبت از ایشان توقع توان کرد **نظم**
کسی که امانت ندارد نصیب • اگر نه کنه نبود از وی عجز
تا بر هر فعل [illegible] بیت • تمام هوا دار و مضر بیست
ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر معانی
حسن دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته‌اند چنین
عنوان از مضمون نامه خبر میدهد **بیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
که در آن نامه سرهای نکو خواهد بود • و آنکه حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم فرموده‌اند که اگر احتیاج بکسی خواهید که حاجت خواهید

عذارش بانس بیرون جمال زیبا شده و نیکویی از تازه رویی چشم دارند
کرد چه بسیار کسی بجمال خوبی را آراسته باشد اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه
اشارت بدانست که حسن صورت نموداریست و انت کمال از روی حقیقت
فراوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که صورت زیبا
دل خلقی بر باید و چون بعد معنی او برسند انگشت ندامت بدندان زنند هیچ چیز را نشاید
و در امثال حکما آورده‌اند که حکیمی جوان خوب صورت دید و بشوق
بمصاحبت او مایل شد پیش آمد و چون حقیقتش باز جوید غباری که
از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه است اگر
اندر کسی بودی **بیت** ای بسی بر که در صورت دلی مانده هم
از یکی خیزد شکر و ان یکی زهر پر یا بیت • ملک فرمود از انقطاع
صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل
را قابلیت ترتیب هست و چون درین مدت مربی نداشته یمکن که بعضی
از اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر ترتیب
بدو گمارم تا اکتساب اوصاف پسندیده نموده بمرتبه کمال برسد
چون ترتیب سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای
می‌سازد و همین وصف ترتیب چون سیاه را مشک خوش بوی غالیه
بار و قطره باران که مرکبات سیاه هموار می‌شود **رباعی**

از ترتیب است که آب گوهر گردد • چون در زر نافه و مشک اذفر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک ازانکه جوهر اصلی دارد ترتیب فرمودن
لایق است چه هر سنگی گوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر
ناکسی مرا ترتیب باید ازو توقع نیکویی نتوان داشت **بیت**
بید اگر به پرورند چو عود • بر نیاید نسیم عود از بید
و اگر لئیم را صد نوبت تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او همچنان بماند
و مولوی درین باب نیکو فرموده است **بیت** هر که در اصل ناکس افتادست
بتقالیب دهر کس نشود • تف او فیر سگ بکس نشود دولت
این سخن محقق شده که کسی را صحبت ناکس اختلاط فرزند را و رفاقت دولت
رفق نکرده و خشنود آن ملک‌زاده از صحبت گشتکر بدل بندگی افتاد
وار رواست او بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه
بوده است آن **بیت** گفت آورده‌اند که در بلاد پارس پادشاهی
بود نیکو سیرت با سیاست جهانداری بر بساط رعیت پروری نهاده
بر سریر شهریاری داد و در عدالت گستری داده **بیت**
کشیده حشمت او دست عدل بر عالم • کشیده هیبت او پای
ظلم در زنجیر • او را پسری در وجود آمد و چون بار رشد و کمال
در باطن او پیدا و امارت جهان گشایی در طلعت خویش هویدا

بیت روز و ساعت چو نظر کرد بمشتری ٭ اتفاق داد و گفت
که این سعد اکبر است ٭ و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی
خال سیاهی بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده اندکی از ماه حقیقت
آن علامت استفسار نمود گفتند در کتب دلیل دیده ایم هر که چنین
نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت جهانگیر و کشورگشای
گردد ملک ازان فرح و دل خوش گشته نظر ترتیب اسباب حال وی
داشت و در جوار ملک کفشگری بی حد ظرافت و پاکزاده بود و ملک
زاده چون بسن چهار سالگی رسید طبع او علاقه میل کرد و پیوسته
در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی
یافته منع و دفع آن استعمال نمود و گفت طبع کودکان در عالم
بازی و تازگیست ازان هر طرف که میل هست مرآینه میل کرده و بدان
دستور رای صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز
دارد تا کاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت شاهزاده را اثر صحبت کفشگر
بانوار سما تابکار سرایت نکند و حجت فرود آن کوکب سپهر سلطنت
را در حضیض مذلت بیفکند و دیگر انواع خطرات ازو متصور می
تواند بود ع گر نفس خبیث مرحمه کوی آید ٭ ملک فرمود
که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیزست بیکی که

اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب
باشد و دلم میشود و چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد بیاموزد
کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه
کفشگر را طلبید و انواع لطف دربارهٔ او ارزانی داشت و بمواعید
خسروانه امیدوار ساخته فرمود که ما را سببی شد و این کودک که
بمن الفت گرفته است و خاطر ما جان میخواهد که انیس و مشفق او
باشی و ویرا آنچه شرط محافظت تا ای کفشگر زمین خدمت ببوسید و گفت
بیت گل باغ شهٔ عالم افروز باد ٭ چراغ شبستش شعل روز باد
من بنده ام و در قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین ارزش
که مقصد اقصاش نیست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی
کیمیا هست که خاک تیره را از صافی بیا زد و سنگ ناقص را گوهر کامل
گرداند بیت خاکی که گذر کنی جان بخشد ٭ سنگی که در و
نظر کنی زر گردد ٭ امید که بیامن خسروانه شرایط ملازمت بر و
جهی مرعی افتد که بهر استیما نا اقران تواند یافت القصه خدمت ملک
زاده قبول کرد و بی وهشت او را برداشت بکلبهٔ خود آورد و هر بار گاه
شاه بردی و گاه گاه بر ملک زاده شب بر خود داو بردی و پادشاه
باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاه زاده

بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملک زیاده میشد
تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران
در ربود ع به کار خدمت توان برد گوی ه روزها
شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت
مشغول داشتی و چون شب نزد مادرش و تماشا بر بردی و
از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص ندیم
عزیمت تصمیم گردانید و کفشگر را طلبیده و مجددا شاهزاده را
وی سپرده انواع تاکیدات در محافظت و تعهد رسانید کفشگر
فرمان شاه را قبول کرده چنانکه خدمت بربست و ملک را در
نواحی شهر باغی بود چو روضه رضوان و نمودار از علی علیین صبا از
برتاب بنفشه او نافه مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن
نسرین بخش عنبر تر ربوده و ریاحین جنان از روایح گلهای سیرابش
نسیمت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار
اشجار پر افرازش صفت لطافت وام کردندی **بیت**

بخوبی باغ چون خلد برین بود ه در آن خلد برین گل حور عین بود
چمن میناقی و نرگس جام در دست ه بنفشه ترخار پیچ گل مست
نوای بلبل و آواز دراج ه شکیب عاشقان را کرده تاراج

شاهزاده پیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی و درین محل که
شاه سفر اختیار فرموده شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرد
و باغبان خدام و علامات و خادمات که پیوسته ملازم بودندی روی
بباغ نهاد کفشگر دید که ملکزاده امروز تاج مرصع بر سر دارد
و جامه مکلل بجواهر در بر کرده چنین و سر شب [illegible] او را بر مکر
و حماقت حریص نموده با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه
صد بازرگان است بلکه راس المال صد بازرگان و هزار دریا دکان
حالا هر کس از دار الملک دور افتاده و مادر تا هر اهل حرم
از جانب من ایمن اند صلاح در آنست که این پسر را برده ام و شهر
دور شوم [illegible] لباس را بهای گران بفروشم و باقی عمر بفراغت
و فراغت بسر برم **بیت** فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش
دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش ه عاقبت آن خاکسار
از هوای نفس غدار آتش فتنه انگیخته و آب روی امانت بر زمین
جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد و باعلام کاردانان که محرم او
بود در میان آورده هر یک از عطار [illegible] داروی بیهوشی
خورانیده و شاهزاده را سراسیمه [illegible] ده در صندوقی خوا
بابند و چون سبب در آن صندوق را برنشست که ماه تیز کرد و بر برخت

سپر را آفرین کردی و سپهر جهان بجای سبک‌پای او را تعریف نمودی بیت

بسرعت بر فلک پیش گرفتی ۰ دو ره ماه را خویش گرفتی ۰

گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ۰ گهی همچون بخارش بر هوا میل

و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کافران رونده بود و

چون اجل ناگهان رسنده سر راه را رونده کی پی زده و برق را در عقب

حکم سوخته اگر صبا نزاد دو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی

و اگر تازیانه بدان نمودندی از گرد و خاک بر قبه افلاک جستی نظم

ز آسیب کوبش و جهش گاو دیگ ۰ نشان بر رخ ماه و پشت سمک

گه انگه رودی از فلک کم نبود ۰ صبا مرد میدان او هم نبود ه

به علام را زمین نورد خوش ترک و فراخ گام خوش خوش ۰

سبک‌گذر جوانی و قیمتی چو روان ۰ و دو بیت دیگر کوتل

کرده و زاد و توشه برداشته روی به راه آوردند و بار و زر روشن

شدن مسافت او را دوره ارحل کردند و علی الصباح اندک زمانی

آسایش نموده باز سوار شدند و چون برگ در سلوک

مسالک گرم رودی آغاز نموده دو روز را از سرحد مملکت

شاه گذشته بولایت دیگر رسیدند از آنجانب خادمان و غلامان

بهوش افتاده با هم روز متنبه نشدند و آخر الامر ماه عسال بر حال

ایشان اطلاع یافته روغن بادام با پیر که کهنه وزد و دماغ مریک ریخته

تا بهوش باز آمدند و چون از شب مزاده و لشکرشان ندیدند

روی بسپه نهاده و حال باه و در سپر و در میان آوردند ملکه سوار شده

بباغ آمد و از آن گل رخ بشام او بوی نرسید بیت

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود ۰ وان نوشکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار به هر سو گریستم ۰ کان سرو پیش دیده گریان

من نبود ۰ اما چون ماه را از دور دیده و چیزی نیافت فریاد

بر کشیده و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه را از اطراف

و جوانب باغ را تقدم طلب نمایند و در حوالی نواحی شهر و ولایت

جست و جوی نمایند و چون بعد از تفحص بسیار و تجسس بیشمار هیچ

دجه را و پیر بمنزل مقصود نرسید قاصدان ناامید باز گشته صورت

بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق چو سر رطوبت عزیزی در

گداز آمده و شمع وار از شعله هجران میسوخت و از مضمون حالش

نوا یدا این بیت مستفاد میشد بیت دارم امشب که میدر

سر گذشتم زپای ۰ تا سر پای وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب با سوز دل میبرد صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسیده

آه سرد از سینه پر درد برآورد و گفت بیت

هر صبح که نفس با قیمت باد بر آرد دوست ٭ دل برم کز رخ
تابنده جاه برافشانم چو شمع ٭ آخر پروانه‌وار از جهی ابلهی که
او رسیده و شمع حیاتش به تندباد کل من علیها فان کشته شد
وفات آن زن گلزار روغار حسرتش در پای ماند ٭ مجاوران حرم صورت
واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را
مسند ملال ساخت و در فراق زن و فرزند انجا امکان هیچ بودی
آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده بیشه شکیبائی پیش گرفت بیت
درچنین حالی چو با هر فردی سکردم رجوع ٭ گفت ترجیع نیست جز
انا الیه راجعون ٭ اما گفت که ملک زاده را بملک شام برده بعد از آنکه
جواهر تعرف نموده او را با بازرگانی مروحت و ملکزاده چهار سال در صحبت
بازرگان نشو و نما یافت و نجس بازار یوسف مصری کاسد ساخت
بیت یوسف چه اگر بهمه شکش بخریدند ٭ تو قابل آنی که
بجانها بخرندت ٭ هرگاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون
آمدی هزار پیدل بر سر راه او نیاز جانها نثار کردندی و از هر گوشه
و کنار جهت جانداری آن سهی قامت دست دعا برآوردندی
نظم بشهر و ملک گذشتی برای دیدنش بد ٭ هزار دست
دعا ز آستین برون آمد ٭ بازرگان مرد متمیز و کاملی بود

و قلب و دکار تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام بیش از حد
درامر نفوذ مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم خودش با عدم
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی
طاقت دیدن آن روی نیارد بیت رسید دلبری ای عطاری زنهار
بربند دیده گرت جان نگاه می‌باید ٭ صواب آنست که این تحفه
بر درگه پادشاه پارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که
باضعاف قیمت این غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را
بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از
کنار رحمه اشده بود و چون ماه تمام بمنزل چارده رسید بیت
چارده ساله شبی چابک و شیرین دارم ٭ که بجان حلقه بگوشست مه چارده اش
بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بود
بازرگان زاده تشریف قبول ارزانی داشت و بجملهٔ غلامان خاص فرستاد
و روز بروز در ترتیب او می‌افزود تا بازک مدتی از سایر اقران
امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم
بودی وقیمت جواهر و بیرا بها نهاده و لولو صعب یافتی آن پسر گرفته بود
و گوهر او را رجاء بیها کردی و از هر تحفه که ملک بودی دادی

جوهری را نصیبی برای وی نفرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام
دید پیشش طمع خاتم در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری
خاص ملک را پیش آرد و باستظهار آن پسر جوهرزاده را وزیر گردانم و چیره
دار و مال بعضی از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین هر
روز احصاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی اکنون میخواهم که
بخدمت بسنده و بعضی از آن مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک
نقشی است که هر که را بر آن نقش حالی بدست افتد حکم او مطلق شود
و ملک جهان بر وی قرار گیرد **بیت** گر یا مهر سلیمانیست نقش خاتمش
هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت
شوی و در وقتی که ملک بسکر خواب استراحت مستغرق باشد آن
خاتم را از انگشت او بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت
تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بجمال تو مزین شود بشرط آنکه
عمل وزارت بمن مقرر داری **ع** بخشی مرا زخوان نوالت نواله
جوهری شاهزاده را بدین نفس فریب داد و با شب هنگام بخوابگاه
ملک درآمد و دست جوان انگشت ملک دراز کرد و آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شده غلام را گفت این جواب چرا نمودی و ترا
بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تفرس حجت عاجز آمد و از رعب

ملک مستعجل شده و سیاف را طلبید نگین او و مثال داد تا حبس ما را در ش
برکشیده و آن حال سیاف بر کیف او دید و آمد ملک از شاهزاده آن بیهوش
شده و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر در
چشم فرزند موسیده و گفت ای فرزند دیده صحبت نکنکر زداش ما را عمرها
فراق انداخت بسر پدر ما خواست و گفت دوستی جوهری مرا در
بلای دل ترس بود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را
نصیحتها کرد و هر که از مصاحبت ناکسان دامن در کشد با مثال این احوال
گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد
که صحبت بداصلان دست داده بنده و بنده را سر افکنده و پا زده و بزرگ
که از جملهٔ نهایت بی‌التفاتی و احتراز واجب نمود و حال آنکه ملک در تربیت
او بسر حد افراط رسانید مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب
اعتدال مرعی باشد مبادا که خلل کلی که تدارک آن از حد امکان
خارج افتد بر آن متفرع گردد و شاه سخن وزیر التفات نمود و
گفت سلاطین را دولت دانش در کارهای شروع نمایند ولی مدد
الهام مهمات خطیره خوض نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم و شرف
ذات و کمال صفات آدمی جوهر خلد آرده سبب احترام و واسطه اجلال
و اکرام ما شرف فضل و ادب است نه مفاخرت اصل و نسب **بیت**

از سر خویش گشاپیسته را ۵ با به فلکش نیست درین سنه راه
گرهای کهن را نو سپی ۵ در بو کهن گشته بود زرد روی
شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیده
و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع
و من وضعناه اتضع هرکرا ما برداریم رفعتش از فرق فرقدان بگذرد
و هرکرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما گر
در شوره پستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش
افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد (نظم) چه طلعتی هرکرا ما
پیش راندند ۵ ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ۵ چو چشم
صبح بر هر کس که دیدند ۵ لباس ظلمتش از بر کشیدند ۵ و این
جوانمرد استدعا و فرق حرمتش ببرد و رفعت بر افراشته
امید عنایت کرکان و در حال گشته وزیر دید که شاه در ترتیب او ثابت
قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن فرع نمی گشت اما چون روز
برآمد زرگر دست امارکش و دو دمای از مرکب اعتدال پرواز
نهاده به هوا سید و و چند نفری در دل او ماه آغاز کرد و دور
جهت برادر دختر شاه بعضی از جواهر اصلاح افتاده بدان فرع که
دغا بودند در خزانه شاه یافتند و نزد با زرگر جوهریان دست بازی

زرگر متفحص آن مشغول گشته خبر یافتند که دختر بازرگانی بدین گونه
جواهر قیمتی دارد و زرگر بطلب جواهر نزد وی کسی فرستاد و دختر
[illegible] آمده چند بخت مبالغه کردند فایده نداد و دختر [illegible]
دختر شاه داده بود گرمی شنیده ام که این بازرگان بچه دریای شاه
وار دارد که با جوهری فلک جواهر وا سرانجم برابری [illegible]
فلک جلوه داده و بصفا و روشنی لالی انجم [illegible] دریا
در نیم داده بود صدف پرورش فرموده [illegible] طراز
گوهرهای یکدانه شاهد نموده (نظم) جو زهره [illegible] درخشنده گر
گردیده از روی تابندگی و بتصرف او با نوعها خوش ثبت کرده از خورشید
تابان در رحم کان قصه خون جگر سنش پرورش داده و گوهر
حارا بان هر سنگدلی در صمیم سینه اش مهرها نگاه داشته
(نظم) قطره های باده را مانند که در هنگام دی ۵ منعقد
گردد درون جامهای لعل فام ۵ و چند پاره زمرد سبز
ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن حیران مانده و مردم
دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید (بیت)
از نور جرم او معلوم شد ۵ که سبزه شود روشنی
چشم فزون ۵ و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که

چون گلنار رخسار پری در نظر قیصر ون اتش افروزد و فیروزه چند خوش
رنگ صافی که سپهر مینا بی لطافت از لون آن اقتباس نماید **بیت**
لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ ٥ فیروزه اش خلاصهٔ نه چرخ برام
ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند و بقیمت وقت
با وفروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند تکلیف و تشدد او واجب
باید کرد ملک بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف فرمود دختر
سوگند یاد کرد من چنین جواهر ندارم و صورت دروغ ریزه که داشت
درمیان آورد زرگر از آن بپسندید و ملک را بر تعذیب او تحریص
کرد دختر شاه از خام جهالت انجام بهمن باقصاب العقول پست و
بچو دبود و همه دید و مردم با آن یار شده و کوس سلطنت
وکامگاری فرمان داد و اندک زمانی را آن گوزه بیچاره بزخم چنگال
عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بفراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد و ملک را از دود دیدهای که از روز نخرم بر آمده بود
زاویه سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند
ترک تربیت او گرفت و شآمت خبث آن لئیم ستمکار شاهزاده

نظر از مرتبه اعتبار ساقط شده و زرگر از عاقبت از انتقام سلطانی
بپسید و بکر بخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون
رفته در باغ ملک ساکن گردد و وقتی که مواصف تو در شهر باز پسی
تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی اعاده بود بشفاعت
بعضی خواص بحرم آید دختر بچهار باغ رفت و زرگر این حال خبر
یافته بملازمت ملک آمد شاهزاده وزرگر را دیده آغاز اضطراب
کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **بیت** حیف باشد نظر در دیدار نی
گر بر و صورتت نگار کنند ٥ باز آمدی یافتنهٔ دیگر انگیزی
و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که ملاقات تو بر من وبالست
و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده بیرون آمد
و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد
و از سر و سرا پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ
ستارگان را فروزان ساخته بیچاره در جنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین
بپخته بود و دود زنگاری بر بالای قطران ریخته **نظم**
شبی چون روی زنگی از سیاهی ٥ پسیده رنگ شب پشت ماهی
بچوه او قدم می گذارد و قفس را در صحرا برای شکار دوان جاهی
فرو برده بود خبری و بر زنده اری در آن جاه افتاد و زرگر

براه فرمان از جفا جاه کندی از گرد راه رسیده و بر اثر جانوران
در چاه افتاد

نظم

ای که وا از ظلم جاهی میکنی ° از برای خویش جامی میکنی °
گرد خود چون کرم پیله بر متن ° بهر خود چه میکنی اندازه کن °

این جماعت که در چاه بودند از خود با همدیگر نپرداختند و روزها بر همان قرار در یک
چاه ماندند تا یک روز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده
بر ایشان بگذشت و آن حال ملاحظه نمود پریشان خاطر گشت
با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزند آدم است و درین ورطه
محنت گرفتار مانده و برحمت نزدیکتر است از پیر منزل حیات
مروت اقتضای آن میکند که بر وجهی که میسر گردد او را خلاصی
دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره
بهم رسنی فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت
دیگر مار مسابقت کرد سیم نوبت ببر نیز در رسن زد و چون
این سه جانور رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند

بیت

کار دولت باشد این پیش ما که گاه گاه ° چو تو مطلوبی بسر وقت گرفتاران رسید °

بدان که ترا بر هر یک از ما منت
بزرگ و نعمت تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات

و مکافات آن میسر نمی گردد بوزینه گفت منزل من در دامن این کوه که
بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون
مشرف سازی طریق حقگزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی
شهر توانم بود و رسم خدمت بجای آرم مار گفت در باره شهر مسکن
گزیده ام چون آنجا تشریف آوری و سعادت مساعدت
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم
که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بد عهد باشد و با دانش حکم بی بدی لازم داند بجمال ظاهر این
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقش ناامن نباید
بود

نظم

بگذر از صورت و سیرت بصفا دار ازانک ° آدمی شکل بود گر نه ازو دد باشد °

و اکثر اهل روزگار با آرایش
صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم دیده برایشان
ذلک اکرم ° علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و
وصف او را نیکو شناخته ایم البته در شره او علامت مروت ندیده
ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده

بیت

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ° که هیچکس نشنیده ° بهیچ دور زگلزار دهر بوی وفا °

اگر قول ما را کار نمی بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح

بسخن ایشان التفات نانموده درستی ورد گذاشته و مناصحت
ایشان را بسمع قبول استماع ناکرده وزیر را بسر جاه گذاشت
و وزیر که سیاح را عذرها خواست و شرمسار از احوال ملامت
شاه و سرگشتگی خویش باز گفت و با این التماس نمود که روزی بود
بکند و شاید که مکافات بجای تواند آورد سیاح گفت حالا مرا
دل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در طریق عالم سیر
خواهم کرد اما شرط بستیم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر تعالی
باشد دیگر باره شرف صحبت دریابیم ع گر عمر بود بار بخدمت برسیم
بدین معامله یکدیگر وداع کردند و هر کسی بجای خویش بازگشتند
سیاح روی براه آورد و وزیر بشهر آمده در گوشه مستواری شد
و پادشاه از تربیت وزیر پشیمان وار باشنودن مواعظ در
منفعل بجانب در حر التفات نمیکرد و چندانچه اکابر و اصایل شفاعت
تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی رسید تا برین
قضیه یکسال بگذشت و سیاح ربع ابلاد و ولایات را تماشا فرموده
سیصد درست زر بدست آورد و اگر دامنه حب الوطن ظهور کرده با خود
اندیشه که هر چند مراد در غربت کارها بر حسب مراد دست داد و سیاح
بسط صحت دولت دنیوی و سعادت عقبی دراز داد و لیکن هوای مولد

با جمیع پیاده کار تربیت و آب سر چشمه وطن از کام دل جو نیکو در ترس
از روی روی مکن نهاده و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بر آنه بود فرود آمد قدری از شب گذشته و دزدی خونریز دریافته
انگیز که مریخ خنجر گذار از عهد کمین سیه شکاف ایشان بر حذر بود
و سنگ نیزه دار از هول مع جان ساکن شان سپر ترس در روی کشیدی
بیت بو خشم دلیران بر کین و خونریز ، مقصد جون مردم
سنتها نیز ه بالین وی آمدند بعد جنس کرد اشت تعرف کرده یا شد نه
نکمند بر بسته و در گروه خوفناک که از شایع دزد بود همچنان پابسته
بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حباب دارای دو رفق
از صحیفه زندگانی هیچ است مصرع جای کلمه شکر یاد کرد
شب همه شب بر در سیاح افتاده بوده و حکم قضا و فرمان قدر را
گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا طاقت شد و فریاد
آغاز کرد نظم میرسد ز که دلم فریاد ه لیک فریاد در پی فریاد
گفت تنگ حیرت تا از دیده ی باریده بسوز سینه غم انده و من نالیدمی
دریغ که درین مهلکه تنها بی خبر شدم و کسی از حال من وقوف نیافت
و پای در دامن [illegible] فتادم و بوی المشام
امید بر رسیده نظم دل که را سوزد درین غم بر من دلسوخته

جز دل من چون پهلوی من سوزنده نیست ● درین محل بوزنه
بطلب طعمه بیرون آمده در حوالی آن گردیده میگذشت او را زود ناله
شنید و از آن صدای استخوان احساس کرد در عقب رفته بسر
وقت سیاح رسید و چون یار خود را سر به ملاحظه دید سیلاب
خون از چشم خشم گشاد و گفت ای دوست عزیز بدین حال چون افتاده
واحوال و رنجه شدی البته سیاح گفت ای یار مهربان در صحبت
دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسیده و در خرابه روزگار غدار
هیچ گنجی لطافت بی زحم اژدهای رنج و آفت بدست نیامده نظم
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ● کس رطب بی خار ازین بستان نچید
وهرگاه که کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بر وی منکشف
گشت از غصه آزار خار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و
بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت
که زمانه او را مدار است و نه شادیش را قراری نظم
درین هستی که باید نیستی زود ● نباید شد زهستی نیست خشنود
چنانش نه آب و بر آتش نشاند ● که هیچ چیز نداند که وا بستاند
وهر چه بستاند دعاوی ندارد ● بجز داد و ستد کاری ندارد
پس قصه دزدان و زر برده و او را بسته آنجا افکنده تمامی باز راند

بوزنه گفت خوشدل باش بیت از بود بدی بس امید است
پایان شب سیه سفید است ● و من بقدر طاقت در تدارک
این حال سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن است پس بندهای
سیاح را بگشاد و او را بجائی که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و
میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل
بیرون میا و با دل فارغ بر بستر آسایش بیا من باز آیم و از پیش بیرون
آمده بی توقف برداشت و در عقب اسبان روان شد اما دزدان زر و
رخت برداشته سر شب راه رفتند و صباح را لوقته و مانده بسر
چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح را از پشت
باز کردند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب شدند [illegible]
بوزنه بر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت
شمرد و یک دو رخت شکافت اول بدره زر برداشته بگوشه
برده و در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند
باره دیگر از بدره‌های سیاح برده و در موضعی مخفی ساخت حاصل
الامر تمامی زر سیاح را بعضی از وصلهای و زر دان که برای قدر تمت
یافت برداشته جایها نهاد و از آن در بر بالای درختی مرتفع کار ایشان
قرار گرفت زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند چون از زر

در خیمه‌شان نیافتند سراسیمه و حیران هر طرف دویدند آغاز نهادند
یکی گریبان دیگری و دیگر اثر اقدام انسانی بر سر حوالی چشمه‌ها نیامد شد و میان
و دیگر اثر او گریبان دیگری گرفت و دهن بالش بستی بود گفت ای برادر
درین سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی
بر سر حوالی چشمه نمی‌نماید این صورت به هیچ وجه از آدمی صادر نشده
غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است
و مال سلاح ما را اینجا آورده‌اند و دست و پای دراز کرده خواب
رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده‌اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و هم جایی که
مانده و نیک‌نامی بیرون بریم **بیت** هست درین بادیه دیولاخ
خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ . هر که درین بادیه را طبع ساخت
چون فلک افسرده و چون زهره گداخت . هر که درین ره کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه . پس دردا با دل دردناک
راه گریز گرفتند و در راز معاودت ایشان خاطر جمع کرده
با خانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت آن شب سلاح را نگاه
داشت و بامداد که در شب بالباس طمانی از سرچشمه خورشید
نورانی گریبان گرفت و سلاح مهر جهانگیر از مدهوشی خلایق

روی بمقصد نهاد **نظم** چو طاهر گشت در صحرای افلاک
درست زر زیر توده خاک . بوزینه سلاح را بمادر پیر
چشم برده زر و لباس او را و آنچه از زر و آن ربوده بود پیش آورد
سلاح بحق خود قانع شده در خوت ایشان تصرف نکرد و بوزینه را
وداع نموده روی بشهر نهاد و قضا را گذرش بر آن چشمه که مسکن
پری بود و از دور پری زادان خوش شیرزبان نمودار گشت و سلاح از دور
رسید و جانب گرا احتراز نماید پری او را آواز داد که یمین باش **بیت**
با حق نعمت تو با دوست هنوز . بس پیش آمده و در عذر
خواهی مبالغه بسیار نمود التماس کرد که یکساعت توقف فرمای
سلاح برای تسلی خاطر او متوقف شده در طلب تحفه‌ای که لایق
مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چارباغ دختر شاه رسید و
دختر را دید بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد
پیرایه او را ربوده بیافت و پیرایه بنزدیک سلاح آورد و پیام
احمد ادا رعایت نمود سلاح مرحلهٔ لطفت او بمقدرت مقابله کرده
روی بشهر نهاد و از حال آشنای زرگر برانده بپسندیده خاطر که
گرا و بیایم و سلاح چنین عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین
شمرده داد اگر زرگر از دو حول می‌فرماید مرا اینه بمقدم من نزاع

احتراز خواهد نمود و در تقدیم ابواب ملاطفت و انواع تکلف لازم
خواهد داشت و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست بهای نیک خواهد
فروخت چه عبارات او درین باب و توقف او بنوع مریب از آن بیشتر
از دیگران است پیچ کاری بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت
آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه
سلطان نهاده و زرگر نیز از جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بدر آمده
میخواست که یکی از یاران ببیند و کیفیت آن صورت را استکشاف نماید
ناگاه سیاح را دید استقبال نموده او را با جلال و اکرام بمنزل
خود برد و بعد از رسم پرسش دیگرباره واقعهٔ خود و دور ماندن
از ملازمت شاه و الحاحی که در تربیت او را واقع شده و مبلغ
مال و منالی که از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی
داد و گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی بدید
آمده و ارکان مروت و بنیاد جوانمردی در هم شکسته غم مخور که
مرا در پیش چیزیست و برابر رد آدم سیل جواهر پیدا رو تو
در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت
بر آن فروش و هر چه خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد
بود زرگر پیرایه طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تا

دول خانه نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست
که بیست و اسم از بهره شما را آن توانید بدل خوش دارید تا تمییز
ساعت خاطر را فارغ کرده نزد تو آیم بسلامت پیشین با من یابم
پس با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتم و غنیمت لشکری بدست
آوردم اگر اهمال ورزیده و ارصاع کرده ازین فواید محروم و مردود
بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و
درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند مراتب شنالم و اندیشه
ناکیست و قاتل دختر را مطلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح
را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خشنود
گشته از مرتبهٔ خود برتر آرد اما نگاه عزیمت بر غدر قرار داده
بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفتم
شاه او را طلبیده و پیرایه را دید و کس فرستاد تا سیاح
را حاضر گردانیدند بیچاره چون بیچارگان بند زرگر را گفت بیت
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود • زین زار تر کسی را سر کز
بدشمنی • این پیرایه نیست و مرا رنجیدن چرای من ملک
گمان برد که او گناهکارست و این سخن را برای مکافات بگردانیده
و مجبور ساخته روز دیگر که از شرایط بور به بردار نه نقصان

رسانید درین وقت که او را گرد شهر می گردانیدند مار از بالای
باره دیده نظاره میکرد و بود و چون یار خود را بدان حال بدید
در پی ایستاد و چند از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی
آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته خروشید و گفت نه ترا گفته
بودم که آدمی جوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری جز
دغلی و جفاکاری بجای آرد نپسندیدی و من همان روز که تو روی
از قول ما بر تافتی و مناصحت حال از شایبه اغراض [illegible]
نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد کشید بیت
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم • که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
سیاح گفت ای دوست مهربان از تکرار ملامت که رفته است
جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج
بس که از ناشنیدن آن موعظت بدنام شهر گشتم در سودای مردمان
هم اکنون چاره اندیش که دفع این مادّه و علاج این واقعه تواند
بود مار گفت دی روز مادر شاهزاده را زخمی زده ام و در شهر
در معالجه آن عاجز اند این گیاه نگاه دارد به هر نوع توانی
اعلام ده که علاج نزد منست و چون نزد تو آیند و کیفیت
علاج طلبند بجا آرند ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود

تقریر کرده باشی این گیاه بدو ده تا در ملک خورد و شفا یابد
و شاید که بدین نوع خلاص و نجات دست دهد سیاح عذر ناخوش
داد مار به سوراخ خود معاودت کرد و در وقت بر بام حرم سرای پادشاه
بر آمد و آن روز نه آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح
بی گناه است که ملک دی روز او را در زندان کرده و دران [illegible]
[illegible] همین دوره دختر نشسته دخترانه و زخم مار رجع
شده و در علاج زخم مار با طبیبان مشاورت می کرد و چندانکه در باب
دفع سموم معالجه می نمودند فایده نمی داد چون این آواز
بگوش شاه رسید فرمود که ببینند که بر بام چه کسی است و این سخن
از جای که میگوید آنکه پاسبانان تفحص کردند و سیاح را از زندان
بیرون آورده و نزدیک ملک بردند و بتحقیق قصه علاج مشغول گشته
سیاح گفت ای ملک بیت همیشه درگه عدل جناب احسانت
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد • علاج این زهر نزدیک
منست و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم
که یک نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل
ملکت بشنید که نفسی گوش بسماع حال مظلومان بگشاید بیت
جهان خسروا دعاها بگوش • اگر دادخواهی برآرد خروش

دریں دستگه هر که بیدار نیست ● جهانبانی او را سزاوار نیست
دل ملک را از راستی قول سیاح خوش شد بطریق لطف فرمود که
حال خود را از ابتدا تا انتها بازگوی و بی دهشت تمام حال خود تقریر
کن سیاح از روی صدق گرایی که باید باشد دلیروار قصه
خود فرو خواند و راستی و صدق او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس از آن که با شتر اضافت کرده حکم خود را سند
نی ملال از صحبت بدید آمد ملک او را خلعتی فاخر و رحمت پادشاهانه
بوشانید و زرگر را بپای دار اضطرار سیاح می کشید تا زودتر
کشته گشت در سیاست خانه زر باد و جادو بر وی پادشاه جهانیان تقرب جاه
کرد استر بپیدگر ناگاه جمال ملک در رسید که بعوض سیاح
زرگر را بر دار کشیدند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر تمامی
کسی را در بلای افکندی چون امرای او در آن ظاهر گشتی و عرض فیش
که در ضمن آن عمل پوشیده بودی واشکارا شدی هم بدان عقوبت
که در حق مهم مظلوم خواسته بودی که بجای آورده شود و در حق
غماز کذاب تقدیم افتادی پس آن دستوران حق ناشناس
سیرت را که از روی فتوت دیده بودند بروی مروت شدند و بر
دار کشیدند و عرض وجود او را از لوث شخص ناپاک او گرمی

مدرو فنا و منبع جور و اختفا بدو پاک ساختند و مکافات
فعل و مجازات عمل خود رسید ● درین دار المکافات ما کرد
نه جان کس که بجان خود کرد ● اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راست کار و راست گو باش ● این است مثل پادشاهان
در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک آن مراصلی
ادب را ترتیب نکردی دختر متعرض چون پیکان می شدی
و بطریق جزا هر چه بر گشته گشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم
ننهادی و بکشودی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و
سلاطین باید که بی احتیاط ترتیب نکنند و بر سر در حق محبس
روا بسیاست نرسانند و تعین شناسند که هرگز نیکو کاری ضایع
نشود و جزای بدکردار بهیچ وجه در توقف نماند پس درین
وقت فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است
و کار فرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بایشان گذاشته
سپس نمایند کارها که موجب نیکنامی دنیی و ثواب عقبی باشد
در وجود آید نظم هر دم که نظر بکسی میکند سپهر ● مرروی
زمین بکسی رسد چه زمان ● چون کام جاودان متصور نمی شود
خرم کسی که ماند ازو نام جاودان ● باب ... چهاردهم

درخت ... [illegible] ... بانقلاب زمانه و بنا ... [illegible]

چشمه و خورشید چون رای کشورآرای این داستان بر خاطر که
زنگی بود ملول از جواهر حکمت و درر مشحون مسدود بر حقیقت استماع
نمود از حکم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت بیت
ای بستگان بادیه شوق یافته ⁂ از بحر طبع روشنت آب زلال علم
روزی هزار باب فتوح از کمال علم ⁂ صد رنج عارضه جنب
حکمت مصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد
بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد و چون
التفات نموده مرا از وصیت سیوم آگاهی داد داستان
ملوک در ترتیب [illegible] و سلطان [illegible] در حلبها گر از صحبت
ارادن و اسماعیل [illegible] مطلع [illegible] اکنون عنایت فرموده
مضمون وصیت آخرین بتفصیل یاربابه نمود و درین معنی سخن راند
که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسیار بلا و خسته زخم عنا
باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاهیت روزگاری
گذرانند نه از عقل و فراست دست گیرد و نه این را حیل و حماقت
از پای درآرد دیگر بگو بینکه وجه حیله در جذب منفعت و دفع
مضرت چیست بر همین جواب داد که بگو بینکه وجه حیلت در جذب

منفعت و دفع مضرت چیست بر همین جواب داد که ای ملک دولت
و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست
آرد سزاوار جاه و دولت و شایسته عز و رفعت گردد و اما نتایج
و ثمرات آن بتقدیم ازل متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم
پادشاهی تواند بمقتضی قدر و قضا و سایط و وسایل صالح و باطل
باشد چه بسیاری را که [illegible] استحقاق دولت از قوت گردد
محروم بود و بسا دون پستی جاهلان بی استعداد در شوکت فلک پیرای
سروری نشسته اند بیت گنج شاهی دهند دونان را
بنزچشم نان دهند ⁂ سیصد هزار دانش را
بلفظ در برکستان ندهند ⁂ و هر آینه این حالت خرد را
حکم روانی و فرمان آسمانی تواند بود و هر چند کسی را خرد
تمام باشد که بدان وجه معاشش سرانجام تواند نمود تا حرمت
بر فایده که از آن اسباب معاش مهیا تواند ساخت با جمال زیبا که
دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی یار
نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمه صنعت و جمال خرد و کمال محرز
چندان نخواهد دید و بادشاهزاده این پیشه را بر دروازه
شهر نیشابور نوشته است و ازو بلوکار رانده و اینا سخن را داستان

رنگین و قصهٔ شیرین چپ رای برسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در بعضی از بلاد اروم پادشاهی کامگار و جهاندار
عالی مقدار بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ ببازو
دلیر و بدل هوشمند ٭ دو پسر داشت بانواع آداب
متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده **بیت**
یکی دلها بر حجت شاد کرده ٭ یکی جانها بعدل آباد کرده
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین
در دست بیعت فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان
حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بحبال کلی و تملق صید
کرده بجای پدر نشست **بیت** بفرخ ترین زمان شاه جوان بخت
بآئین پدر شد بر سر تخت ٭ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت
سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکنده و جاه و دولت
رام و پس او ام بقبضهٔ اقتدار او چپ رد و سپر دار هم انکه مبادا
بنسبت حال عذری انگیزد رخت رحیل بر راحله قرار نهاده کرسی
عرصه خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله توشه بر داشته روی
براه آورد **نظم** ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ٭ بجز غم
تو ندانم چه توشه بر دارم ٭ شاهزاده بنهاده و رود در از

پیش گرفت و روزی بمرحلهٔ رسیده بر بهالی و هری گریان و جوان
می‌گفت **بیت** مرده کامی کرد چشم چشم جویی روان ٭ حال
رفتن چون بود این خود نخستین منزلست **القصه** آن شب
به تنهائی گذرانید و در روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق
جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان
درخشان بر عالمیان جلوه داد **نظم** مهر بگشاد کرد آن چو سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر ٭ ملک زاده آهنگ رفتن کرد
جوانی تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافت بی نهایت
با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد جوانی دید که گوئی همای کمال
حسن بر قامت او دوخته اند و دلها را از شرارهٔ رشک جمال او چون
خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده تا دایرهٔ او عنبر
بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده **نظم** خطش چون مورچه بر دامن گل
ز عنبر ریزه می چیند ز سنبل ٭ خطی زنجیر کرده گشته
خرد بیمار خطش گرفتار گشته ٭ شاهزاده چون آن خط دلکش
در عذار آتش وش مشاهده کرد ٭ خطی عجب دمیده رخی برفروخته
چون سبزهٔ خلیل که از آتش بر آمده است ٭ با خود گفت فکر یار
محنت هجر از اقتضای مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این

پر و کلمه‌ها از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع

خوش است آوارگی اگر همراهی چنین باشد ٭ پس آن دو یار همین

جواب شنفتند و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر گوش

براه نهاده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خار بیابان

مشقت را گلبن نزهت فزای جنت خیال می‌پنداشتند رباعی

درد و زخم از زلف تو در چنگ آید ٭ از حال بهشتیان مرا ننگ آید

در بی تو صحرای بهشتم خوانند ٭ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هشیار کاردان صاحب تدبیر دور اندیش

تمام مرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی

و در وقت مقابله بچستی و چالاکی دست خورشید از کار بیرون آرد فلک

بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی ٭

بدانش کار بسیار کاردانی ٭ بدیشان پیوست و نظر بتفاوت

از صورت آن تثلیث و تربیع یافت روز دیگر دهقان زاده توانائی

زورمند که در ابواب زراعت عمارت شامل و در اصناف دهقانی

مهارت کامل داشت برومندی دستش در باغبانی تا حدی که هر

چوب خشک در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه

افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا جائی که پای بر هر خاک که نهادی

تخم در و نشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و شاداب

زرع را منتظم بدو اسباب ٭ مصاحب ایشان شد و بدان

چهار رکن خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفقا اربعه ظهور

یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش

کرده منازل و مراحل طی می‌نمودند و بمدارا رسم آشنائی و حال وارسیدهٔ

دل می‌بودند نظم هر که باشد همنشین دوستان ٭ هست در

گلخن میان بوستان ٭ هر چه بی خواهی صحبت قایم است ٭

در زبانت کار می‌آید زهر دست ٭ دل ز هر یاری عذابی میگزد

جان ز هر علمی بیماری برد ٭ چون سیاره با سیاره

شد قرین ٭ نایب هر دو اثر زاید ببین ٭ از لقای هر کسی

فیضی بری ٭ در فراق هر قرین حسرتی خوری ٭ بعد از

قطع مسافت بعید بشهر بسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش

و آرایش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده

بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که

هر یک هنر و کفایت خود بجا آورده و جهد و جد و قوتی بدست آریم

تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت

کارهای دنیا همه بتقدیر الهی بازبسته است و بکوشش و جهد آدمی

زیادت حاصلی بدو رساند پس هر که از او میان خردمند بر باشد
هر آینه در طلب آن خوض نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که
باوجود ناپایداری بسیار دارد بکند نظم این جهان بر مثال
مرداریست • کرکسان گرد او هزار هزار • این مر آن را
همی زند مخلب • وان مر این را همی زند منقار • آخر الامر بگذرند همه
وز همه باز ماند این مردار • روزی که در کارخانهٔ تقسیم قسمتها نهند
قسمت یافته باشد به حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال نباشد بیت گر چه بسی لقمه بدست آوریم
بیشتر از روزی خود کی خوریم • بس بود آنکه ز روزی ماست
این همه تشویش کشیدن چراست • راه رضا گیر و خردمند شو
حرص نکو نیست و خرسند شو • جوان زیباروی گفت چنین شنیدم(?)
مشربت در ادراک نعمت و جمال سعی می‌کند در اجرا زمال و ثروت
هر جا حسن و جمال جلوه کند مال از آن تابع خواهد بود و هر وقت طالع
طراوت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت
ناچار هر که صاحب روی نکو بود • هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود
بازرگان بچه به نقش از صفحهٔ حال فرو خواند و گفت سرمایه چنین در بازار
معامله بعدی کم رواجست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست

نمی‌ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی در
و معامله‌گذاری بر همه اسباب سابق است و هر که را پای
معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نتواند
بود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود • در فراغ
دل بر رخت گشاده شود • دهقان زاده گفت عقل و تدبیر
همه جا بکار آید و هر وقت از او فایده روی نماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدنبالی از همه پیش
در رای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای
سلطنت برافراشتندی و نهال سیادتش بر کنار جویبار جهان
بانی کاشتندی و ما بسی خردمند از در زندان احتیاج مقید دیدیم
و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوئی نداشتند در
بوستان تنعم خرم و شادان دیدیم زمام مراد بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس • پس برکات کسب
و صیانت بجاهت مردم را در معرض کامکاری و سروری آورده و می
و مسائل هنر و فواید حرفت بروی روش دلکشی و سبب ارادت پیوسته
گردد بیت کسب کن تا زری بدست آید • ز عقل ترجیح
نگشاید • شاه با آنکه تخت دارد و تاج • بزر کامیاب بود

محتاج ٥ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمود که
شما نیز نوبت دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و از سرّ این مقوله که در
نسبت شمرده باز نمایند شاهزاده فرمود که بیت ما آب روی
فقر و قناعت نمی بریم ٥ با پادشه بگوی که روزی مقدرست
من بر همان سخنم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن
رفیقان را که می گویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب
چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا اینست که اگر جمال حکم قضا از
پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع
نمی تواند نمود و تا کارگزار قدر دکان مشیت نگشاید متاع
شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت
فایده باید که کسب نوال است که جوال تقدیر ازلی نصیب افتد و نفع
کشت و زرع خوشه و توشه اینست که از خرمن ارادت لم یزلی حاصل
عنان مزارع حرفت رسد و بی مقتضی مشیت ربانی هر رقمی که از اندیشه
رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی بر دو هر افسونی
عزیمت جوان مرد منش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت
چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت ٥ فسون ما بر او گشته
است افسانه ■ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود

هر کس بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق
نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت
و سر تسلیم بر خط قدر نهاد ع در دام قضا رضا داده نیست و بس ٥
چنانچه آن پسر دهقان که سهم خود نعمات الهی عوض نمود اندک زمانی
بر مطلوب خود دست یافت از قید محنت آزاد گشت همعنان جان بر سر سیر
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندیشی
دهقانی بود با دست و دل گشاده و اسباب درامتش دست
درهم داده و حیی از اوقات و غلش را جمع میخورد و روی صدد
بار زر جمع کرد ع بدان مایه زرینک دلشاد بود و بسیار ٥
و به هیچ وجه قدری از آن در وجه معاش خود صرف نکردی هر روز
پیش او آوردی شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش
خندان ساختی بیت زر آن میوه زعفران زر شد ٥ که چون
زعفران شادی انگیز شد ٥ روزی بطریق معهود زر را
شمرده در صره کرده بود و میخواست که جای مضبوط نهد دو پستی
عزیز بر جا بر آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در باید و بر آن
عروس خنده رو که بحکم استر زهیک او را در حجاب خفا باید
داشت مطلع نگردد بغفلت آن زر بر انداخت و برداشت ستر در سر

آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت دهی نمود و شبانگاه
رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت
خاتون خواست که آتش برد و سبو را از آب تهی داد و بر داشت و براه
خانه آمد و منتظر آنکه اسپناجی در کدو را یابد با … و … روستائی
قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بجا رسید زن دهقان نیز
آشنا در نظر آمد و زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود و مقدمه(?)
آب از برای من حاضر نماید آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری
فرو مانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صره
زر در او بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاد و مطلب آب روان
در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود و رسم تفحص بجای
آورد و صره زر دید بنشاط تمام در … چنگ کشید و گفت بیت
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار … ور نه با سعی و عمل باغ جنان
این همه نیست … سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که کلفت
محنت و عنا مدد(?) و اذیت نعمتی و افزون ثروتی تمام بمن ارزانی داشت
حالا شکرگزاری این دولت هرچه میسر است لازم می باید داشت و از
حرفت خود آخر(?) می باید و زر … و این زر را جهت روز احتیاج
ذخیره باید نهاد و بیس روستائی را با شادی زر از آب و سبو …

شده و زری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد
چون از شهر بیرون آمد با خود گفت که این صره با خود داشتن از خوف
دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه … خوشدلی نتوانم زد و بهیچکس اعتماد آن نیست که امانت
بدو توانم سپرد بیت کو محرم امانت درین زمانه که هست
مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و زر بوی سپارم که
… او رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بر دارم
پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا کرد … چون گوسپاله …
از رنج زری بر … ساخته … بوطن او … راه پیش
پیش آمد و … چند دیگر کرده … شده بود قصاب تدارک
آن می بایست کرد باز نمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت
نموده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت
کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاو فربه قربان کند
چون گاو بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنجا قصاب
زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را
بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زر بیاد دهقان
آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جای مضبوط دفن

هرچند سو بیشتر جست کمتر یافت اثر زن را پرسید که سوی مایست زن ما مرده
حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیده در عرش از حسرت
زری گریست و خرد عاقبت بین بر بیوفایی حالش می خندید بیت
عاشقی کو بگرید بر مال و منال ۰ یقین بدان که بر خویشتن همی خندد مرد
دهقان ساعتی در ورطهٔ تحیر متفکر افتاد و زمانی در غرقاب
تحیر اضطراب کرد عاقبت بن رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت مصرع
نگذاشتیم تا کرم او چه می کند ۰ پس بفرمود تا گاو را قربان کردند
و چون گاو به مذابحش رسید شکمش بر هرکه زر افتاد از فرح مدهوش
گشت و چون بهوش آمد همه را برداشت و از آلوایش پاک کرده
زرها را بیرون آورد هر زمان در پستی برداشتی و بوسه دادی
بر چشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی مصرع هرگز خللی بروزگارت
مرساد ۰ پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بغیر از عجب
و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده و این زر بدست
آمد بعد ازین جای این همه زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او
بودن متصور نخواهد شد بیت جدایی از تو متصور نمی توانم کرد
کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ۰ ازان پس همه دهقان
آن همه را با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت می کرد که

این عمل از طریق توکل دورست و ذخیره نهاده در پناه حق تعالی
اعتماد کردن نیست چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از
خزینهٔ کرم او باید جست عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص
ننماید و بر وکالت حق که هیچ فردی از جود و احسان او بی
بهره نیست تکیه باید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده
و آن هم در ازل مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد مصرع
که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد ۰ دهقان گفت ای زن در عالم
اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست و صورت محافظت اسباب
می باید کرد و بعضی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید بیت
غافل منشین که عالم اسبابست ۰ اسباب بنه و از توکل مسکن
زن دم در کشید و دهقان همه زر بر کمر بسته بکار خود مشغول
روزی در چشمه غسل می کرد همه را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده
بود و چون فارغ شد جامه پوشید زر همان جا فراموش کرده روی
براه آورد و متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا
رسید همه زر بر لب چشمه دید برداشت و بفور با سرور
و نشاط بازگشته بمنزل خود آمد و بشمرد سیصد دینار بود با خود
گفت این عدد تمام سیصد هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه

یابد و شاید کرد دیگر باره بهمین عقد مرصع در فروخت و تمامی صرف نمود
و این مبلغ را جهت روزی بوالی ذخیره ساخت ع پس آن
سپاه دو دل مرد دل دو روست و در بر نعل در کشید و خاک جاسوسی
بر لب طلیعه عمان سیاهی پیش گرفت و بعمد اندوه و تیمار زمین
دیپاده و مردن آغاز کرد ع بسا رنجا که بی مقصود نبردند
افزون مرغبون و محروم باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود و دل زن از غصه زر مالامال بود چون کیفیت و قصه بشنود
زبان ملامت گشود و گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر چه
مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی
اکنون در حسرت آن غم کی گریان می باش دهقان گفت بیت می گویی
بیت چرا دوری اگر مبتلا شدیم بزر است : چو روز وصل نگفتیم
شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او خار سعی
نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل
این کند که مهره زر در گرد شب و روز محنت کشد و برای آب پیش شد
برنج فقد گرفتار شود ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی کند بر لوح تصویر
بوده باشد حمد آمد چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل
نجات دور مانده نظم آنکه گوهر دارد و کان می کند : جان برای

دگران می کند : چند با قران غم فزون خوری : سیر وقت
بیت چرا خون خوری : چشم کشی از پی چشم گرد : گوش بچه
باش ارجمند : پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نموده
نذر کرد که مال دیگر ذخیره ننهد و هرچه بدستش افتد بی توقف انفاق
نماید پس بتوکل توسل جسته معاش خود بحضرت معبود تفویض نمود
و بقضا رضا داده و سپر تقیا در خط تسلیم نهاده علم نشین و تکیه
بر کرم کارساز کن : از آن جانب شان مهره زر در نعل گوسفند
می چرید روزی گوسفند چاهی بهمان کار اشتغال داشت که ناگاه
جمعی سواران از دور در رسیدند گوسفندان از خوف اسب سواران از راه
ازو بستاندند مهره را در چاه انداخت و گرو روز بود که گوسفند
بجانب ماه روان ساخت متعاقب رفتن دهقان بجای میرفت بادی
سخت جستن گرفت و عمامه او را در ربوده بهمان چاه انداخت
دهقان بیشک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه مهره
زر بدستش آمد ع یکی گوهر جست و یاقوت یافت : شکر الهی
بجای آورده باز گشت و قصه آن حال با عیال در میان نهاد و چون
شمار کردند همان سپید دینار بود دهقان گفت اینک خداوند
تعالی همان مقدار زر که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس

مزدوری کرده بود وفا نمود مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال
صدقه می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود با دویست دینار خرج
کرد اما شبان ساعتی دل از هم گوسفندان جمع کرده به سر چاه
آمد و یوسف مهوشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار
نعرهٔ وا اسفا بر کشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرمایه جناب چه سود
باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت
رسید **نظم** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ٭ ماند چون
دیده از آن نعمت دیدار جدا است ٭ سالها روزی آن شبان متأسف
و حیران می گشت بعد از مدتی گذرش بر زاویه دهقان افتاد دهقان
اتفاقاً دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نمود
بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آمد شبان حکایت
می گفت لیکن اما مطلب تمام از کلام او بظهور می پیوست و اثنا
در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل
و پریشان خاطر نباشم **بیت** آنچه از من گم شده ست گر از سلیمان گم شدی
هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ٭ بدانکه سیصد دینار
زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن

اینچنین روز از ترس ظالم چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی
اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش
زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم دویست اشرفی
و اینها که تو زر ازو خرج کرده و صدقه میکردیم حق اینها امانت بوده است
و ما بسبب عقیده و رطوبت زر در وبال افتادیم اکنون عمری که مانده است
بطریقت چه به بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید
کرد و اگر زر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجزایم
بیت هر که یقینش توکل کشید ٭ چهرهٔ مقصود بر او
آن چه دید ٭ زن با او درین رای موافقت نمود و گفت
حق بمستحق باید داد و با قناعت و توکل در ساخت با حق تعالی
عوض آن باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل
تحفه پیش شبان نهاد شبان همچون گشته زر برداشت ٭ بعد از
نود صد دینار تمام بود با خود گفت این صد مژده دولت است
و امید دارم که باقی هم به دست آید حالا این را نیکو محافظت باید
دیگر نحس محسی در سخنی که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بسیار
دستی سطبر داشت که بدان گوسفندان را چرانیدی مار که
او را مجوف ساخته زرها را در وی تعبیه نمود تا کس را بر آن اطلاع

چندروزی بر کنار رود بزرگ ایستاده بود چوبدستی از آن
رود افتاد و هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذران آب بر در
شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل می‌کرد عصا را دید که آب
بجانب او می‌آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم
نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان تمام
رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر اختری شد
زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود سجدهٔ شکر در افتاد
و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد چون دو سه روزی
بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول پرسید
و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست
بگوی با این زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست
آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت را پیش باز نمود
که فلان وقت بر فلان چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود
روز در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بدرم بمن داده
بودی دهقان تبسمی کرد و گفت شاد باش خداوند را که
حق در مرکز خود قرار داد و بدان که صره بر سر چشمه فراموش
کرده بودم و در چاه سر بی ما هم و صد دینار هم آن بود که

تو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار است که خرج می‌کنم
شبان متحیر فرو ماند و گفت ابو العجب ای این حکایت ع
معلوم شد که روزی کس کسی نخورد ه و غرض از ایراد این مثل
آن بود که یاران سر رشتهٔ قناعت از دست ندهند و قدم از
دایره توکل بیرون ننهند و از انجو بهای زمانه که هیچ قضا و قدر است
غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جاه اعتماد
ننمایند که حقیقتا امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ه القصه آن روز بدین مقالات
بسر بردند روز دیگر دهقان قدرت گل صدبرگ شام را در چمن افق
بی آب و رنگ نمود و سپس غالیه بار شب را در بنفشه زار سپهر
پرده خفا در روی کشید بیت چون لاله چهرهٔ مهر از سپهر پایان شد
شکوفه‌های کواکب دیده پنهان شد ه برزگر نظر بر جانب
گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی
بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه
معیشت کنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان
زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا
هیزم عزتی دارد و قیمت تمام هیزم خواهی حالا بکوه رفت

و پشت واره گران از هیزم خشک در بسیط شهر رسانید و ده درم
بفروخت و طعام‌های لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد
و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه
ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مانده و دهقان زاده
والهٔ عشق تناول فرمودند دیگر روز که روزگر حسن جهان آرای
خورشید ماهان عالم تیره را لمعهٔ جمال با کمال درخشان کرد
بیت بروی تازه مهر عالم افروز ° برون آورد سر از برج
جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش چه اندیشی که سبب
فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه کنند
بجانب شهر روان شده با خود گفت از من کاری نیاید ولی
مقصود سر باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاد نه روی
نهفتن و نه یارای گفتن نظم کارم از زلف تو در هم شد مشکل
افتادست ° گره شد نتوان گشتن کسی مشکل خویش °
در این فکرت بشهر در آمد رنجور و اندیشه‌ناک بر سر کوچهٔ نشست
ناگهان زن پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان
داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط و لب دلفریب مشاهده
کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق بر داد بیت

بدان سان در دلش افتاد جوشی ° که پیدا شد ز هر مویش خروشی
بر زد دست و قصب از دل بکند ° کمند دل شکن بر رو بفکند
کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل از خجالت طراوت
آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو
سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت
سرو من از چمن جان آمد بیرون ° بنشست بنفشه بدان سرو که از
گل است ° اگر حدیث آن لب کریم لعلیست شکرآمیز و اگر
رقم آن خط خوانم طامیست فتنه انگیز بیت مبارک امد یا ان چه
روئی و این چه طلعت ° گلی و سبزه از رحمت خدا کرد
و بر سر تقدیر بر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال
نه در حد آدمی زاد است ° ای کنیزک تدبیری اندیش که این
مرغ هما چون بدام افتد و حیلهٔ ساز که این شکار باز چنین بدست
آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت مثنوی
ای نور دیده آرزوی جان گیتی ° شیرین لب گرد و شکرستان گیتی
شوریست از لب تو بازار کائنات ° افزون گوی با نمک خوان گیتی
ای نازنین بی تو من نیازمندی رسانیده میگوید که تو
درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل باشند و ما موفقی

تا زر و منزل خود مروادیم اگر تشریف فرموده بجال خویش بپردازی
که من حیات جاوید یابم و تر از یان ندارد جوان جواب داد که
فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر
روز با او بسر برد **نظم** سوای دل هوسش عنان گسیر
سکست از سینه برون رفت چون تیر ه عروسی دید زیبا
دل در وبست ه تنور گرم خالی نان در وبست ه مکان از
متوجه همراهان شد صد درم پیش او نهاده عذرخواهی نمود و جوا
رک یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم
است دیگر روز که بازرگان حکمت کار کان حرج اطلس را در بر
بارگشاد و دیبای برنگ آفتاب را از دکان سپهر والا رمعان
بازار سا جلوه داد **نظم** ز دو ربخت زر جرخ کوبر فروش
ز بازار گردون برآمد خروش ه بازرگان بچه را گفتند که
امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول
دید در شهر آمد سرا پر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدر
دروازه رسیده و اهل شهر در خریده آن توقفی می کردند مالک آن
پذیرد و بازرگان زاده آنرا بقیمت لایق بخرید و همان روز بنقد فروخت
هزار درم سود کرد و اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر رقم

ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر
که شاه انجم تخت چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر
برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج ه تاج از زر
نهاد و تخت از عاج ه پادشاه زاده را گفتند تو هموار دلاف
توکل میزنی و صفت توکل و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفها
ترا ثمره خواهد بود چاره کار ما باید داشت شاهزاده چون ایشانرا
تملق قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه پادشاه شهر را وفات رسیده بود و
مردم تعزیت مشغول بودند و رسم عاده بکوسک ملک رفته بر
طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بگریه مشغول اند دیگری
در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال
بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش غضب را
تاب تحمل فرونشانده می گفت **بیت** سینه از درشتی کند او عود را
ز من غیر نرمی نباید ظهور ه ور از ناخوشی بر کشد صد خروش
مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ه جو جنازه پادشاه بیرون
بردند و کوسک خالی شد شاهزاده هم آنجا بازمانده باطراف و جوانب
نظر می نگریست دیگر بار دربان در سفاهت بیفزود و او را بزندان

بازداشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید
با یکدیگر گفتند چاره این جوان سای کار خود بر توکل نهاده بود
چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت
و کاشکی ما او را این تکلیف نمی‌کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی
ساختیم اسامی از زبان ملامت کشیده و آنجا شاهزاده به بند و
زندان گرفتار شد و به دست خیالات جانب رفیقان سلام می‌فرستاد
مصرع خبر من برسانید بمرغان چمن ◦ که هم آواز شما در قفس
افتادست ◦ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک
ایشان زاد و ارثی نبود و درین مفاوضت خوض نموده از هر بابی سخن میرفت
درمیان ایشان نیز گفت این کار روشن شده دارید که من جاسوسی گرفته
ام و یکی که او را رفیقی سر باشد مبادا اگر بر حال ایشان وقوف
یابند و از آن خللی زاید پس حکایت ملک‌زاده و حضور او و حکایت
خود باز راندند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف حال
کنند کس رفت و ملک‌زاده را از مجلس به مجلس آورد چون نظر ایشان
بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که این روی سیمای
جاسوسی ندارد و از جبین شخصی کریم و ذاتی شریف خبر می‌دهد

کاری ساده شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم
چیست و مولد و منشأ کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمده ◦ شاهزاده جواب ایشان به وجه نیکو ادا کرد
و از اصل و نسب و تاریخ نسبش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر
مفصل باز راند اتفاقاً جمعی از بزرگان که [illegible]
بودند و آن گوهر صدف شاهی را که شهزاده تخت شهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف
او و سلطنت اسلاف او و سلطنت کار ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بمکافات [illegible]
گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات
پاک و نسب پاکیزه دارد و شک در استحقاق ابواب عدالت و قابلیت
رعیت اهتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده
و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضایل روحانی با مفاخر جلیلی
جمع ساخته مردم را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و المولد
فرزندانی از جبین مبین او لایح است و استحقاق جهانبانی
و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است
و علامت شهریاری و امانت نامداری از جبین صاحب نظر مخفی

نخواهد ماند نظم بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید ٭ بر عقل و
دانش او خندند مرغ و ماهی ٭ پس تمامی زمان بر و بیعت
کردند و ملک بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل
ثمره بدان خوبی حاصل آید و هر که در مقام توکل ثابت قدم در
ورزد و صدق نیت را با آب خلوص طوع قرین سازد نتایج آن از
دنیا و عقبی بهره ور شود و سر او کام روا گردد بیت کلید توکل از آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان
توان گوی دولت ربود ٭ دران شهر سنتی بود که پادشاهان
روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آورده جهت
او نیز همان سبب رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدر دروازه
رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند دید فرمود
تا بر پیشتر دروازه آن نوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمر دهد
که قضا و رای موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز بر زندان
محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت
زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد
و در مجلس نشسته ملک بروی قرار گرفت نظم بخت چون بر تخت دیدش بنشست
تهنیتها کرد و رفت ٭ ای که بر تخت جهانداری تو میدانی

چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای ٭ وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست ٭ پس پایه را بخواند و صاحب
عقل و زیرکی است را با وزیر ملک شرکت داد و برادر گرفته را بر سپاه کرد
و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعت گران و مال
نیکو ارزانی داشت فرمود که هر چند معارفت دوست عزیز
ضعیف است اما ترا درین خطه بودن مصلحت نیست تا زنان بر جمال
دلفریب تو فتنه نکردند و از آن جور و فسادی تولد نکند پس روی
به بندگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و نجابت
و هنر و کفایت از من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت
لم یزلی توان یافت چنانچه منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم می شود
بیت ای مقصد همت بلندان ٭ مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی ٭ دولت تو دهی بهر که خواهی ٭ توفیق
تو گر نه ره نماید ٭ این عقده بعقل کی گشاید ٭ همراهان من
در کسب کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه
بر دانش و قوت و هوش اعتماد داشتم و نه لوث بطاهرت کسی
استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات
پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت سر قبول بباید نهاد و گردن طوع

که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ٭ ز میان ناصران مرد
سخن دان بر پای خاست و گفت اگر بر لفظ ملک بگذرد که هر چه
با لباس خرد سفته در رشته هر حکمت آزموده و بسیج اهلیت
جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین
بر همه بندگان روشن شده و جهان آفرین خود داند که قابلیت کس
فراخور کدام نوع از تربیت است از معدن حجر لعل رسالت بیت
ز خون نعمت بی نهایت او هر کس بقدر حوصله خود نوالی یافته
سعادت تا بلی این ساعت باین منزل رسانیده و قوت طالع مبارک
این بوم سایه هما بود چون تو همایی بر سر ما فان شکسته
بال رعیت پروری گسترانیده بیت مبارک منزلی کانجا فرود آمد
چنین ماهی ٭ چو در عرصه گاه پوشش رخ چنین شاهی
دیگری بر خاست و زبان ثنای شاه و حواصل ملک عجب بیار است
و جواهر این ابیات بر طبق نهاد و نثار فرق شهریار کرد نظم
ای شهی که کف کامکار زر بخشت ٭ کند در بر گردون کامراد
انداخت ٭ شد از پی دل حوادث جو اسپان ایمن ٭ بداد
دمار که چتر تو سایبان انداخت ٭ همچنین هر یک ازین عالم
فراخور حال خود سخن می راندند و از صحایف مناقب خسروی

نکته میخواندند خجسته سیری پاک ضمیری نیکو تقریری بپای خاست
و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضاء
که زبان گوهرفشان شاه بادل مجلس که از آن بیان فرمود این
بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان جهان مطاع صدور یابد
باز گویم ملک فرمود بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن
حسنی بیت هر گفت در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون سودای
دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم
و بر نشستم که عروس شوهرکش دنیا پیش شیفتگان محنت
خود را در لباس مراد آن صد کرده و این معشوق غدار ما بیاز
کار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه
کامکار نهاده است و جز من جمعیت چندین شهریار نامدار پراکنده
بوده و از سر این معامله در گذرد و بدر پای بندی کردم به هم عزم رحیل
می باید کرد خانه سپار ز نظم هر کس که دور سم جهان تنگ ساخت
در سرای عیش آمد و عامه بساخت ٭ این کهنه رباط را عمارت چکنی
آخر چو به یک رسش باید پرداخت ٭ از خواب غفلت بیدار
شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه و ترشم

بردار گر راه دور و دراز پست و با آتش بادیه جان گداز نظم

آن طلب امروز بر کوششم ۞ کز پی فردات بود توشه‌ام

راه تو دور آمد و منزل دراز ۞ برگ ره و توشه رفتن بساز

عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بساط کام

در عیبت صادق روی بجانب آخرت آوردم و حدیث دنیا و صحبت

اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی

دو سه مرغ می‌فروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میگفتند

و از گرفتاری پژمرده شده مژده آزادی از خدای میطلبیدند

مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت

ایشان را بخرم و از آن صد درم نقد دولت از دیر از جنس حلال

ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را به دو درم بها کرد و من در ملک

خود تمام دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم

رخصت نمی‌داد و خاطر نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم

و مرغ و حریره از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای

دیوار برآمده آواز دادند چنانچه رسم حق‌شناسان باشد عذر

خواستند و گفتند حالا دست ما بمکافات و مجازات تو نمی‌رسد

اما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است و بشکاف

و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم ظرفه حالیست که شما

و تم جواهر در زمین می‌بینید و از دام در زیر خاک غافل می‌گردید جواب

دادند که قضا چون نازل شده دیده عقل چیزی در روز خرده بینی سیر

کرد و هیچ کو ز مقتضای قدر ممنوع نشود و در آن محل نه عاقل را

بصیرت ماند و نه عارف را فکر نفع رساند و این همه برای آنکه

قضا و حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این حکایات قول شاه را که

در باب قضا و قدر فرمود گواه عادلیست و حکما موید این معنی

فرموده‌اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ۞ ور نیز

بدست هم ز تقصیر تو نیست ۞ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد زی

چون نیک و بد قضا بتقدیر تو نیست ۞ پس گفت ای شاه من بر

این دیوار نگاه دیدم و صندوقچه جواهر در ضبط آوردم و باز می‌خواهم

تا ملک شال مبارک ارزانی دارد که اثر اجرا نه عام در رسانم

شاه را فرمود که نیمی نشسته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن

شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی

ما را کفایت است ع چه هیچ گوهر زیبا مرا ز سخن سوند بود

و سنگ سیمای سخن مس قلب را تمام عیار می‌توان یافت بیت

بگوی ای سخن کیمیای تو چیست ۞ عیار ترا کیمیا سار کیست

که چندین سگالش ز تو برخاستند ٭ هنوز از تو حرفی نپرداختند
ندانم چه مرغی بدین نیکوی ٭ ز ناباد کاری که ماندی تو نی
حاضران بر دست شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل بر پیمان او
بسته سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار وی باز
دادند و در ظل دولت او اوقات میگذرانیدند ع تا آن زمان که
نوبت ایشان تمام شد ٭ اینست داستان منافع توکل
و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانش این مقدار
کریمت که اگر عنان اختیار در دست او است پس باید که هیچ مهم بر خلاف
مراد و خود نگیرد و حال آنکه نظم هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آینه تصور ماست ٭ و در اول این قصیده چه نیکو
گفته است ٭ اگر بحول حال جهانیان نه قضاست ٭ چرا مجاری
احوال بر خلاف رضاست ٭ چون برهمن این فصل پرداخته
و مضمون و صاحبان هوشیار را باد دای این داستان تمام ساحت
رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بهمت حکیم
علی الخصوص بلطف خدا از چهره مقصود مرا نقاب افتاد و مطلوب گردید
ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را
که کاری سعی ما باطل نشد ٭ اکنون التماس دارم که حکیم بوشش

و التحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید
برهمن گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام
و دامن دل از تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه
بار دیگر لفافه در باب تعلقات آلوده توانم شد بیت
بدنیا توان آسوده بودن ٭ دریغا مرد را آلوده بودن
و اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من
افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته
تالیف کشیده بعدای راه نجات و پیشوای طریق کمال سپاسه
و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعایی دریغ
ندارد که بحکم و نعم امام العادل دعوت پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده
بدار الملک خود باز آمد و الحق از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور
التماس مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین
نصایح کردی بیت انکه او پی روی سخن خردمندان کرد
آخر الامر ببر منزل مقصود رسید ٭ و آنکه شد منحرف
از جاده راست روان ٭ راه گم کرده ز مطلوب نشانی نشنید

چون نتیجهٔ رای این حکایات دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود
همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت
و نهال حالش در چمن اقبال سر افرازی آغاز کرد و وزیر را
بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد
روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه
روحانی • بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی
باد ای این قصه سر این کلام مرا حلاوتی ارزانی داشتی و
بر بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل ما
کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی
نخواهد بود و قانون اخلاص در راستی نیت و نیت جز سخن هر چند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل هیچ صفا نبخشد
و موعظه که از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیر نکند بیت دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیباش بدان بر نشود • وانکه پاکیزه دلست
ار بنشیند خاموش • همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند
وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی
گذشت عین صدق و محض صوابست جز سخن ارباب زرق و ریا و

دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در سر فرو میرد و کلام اصحاب
صدق و صفا مانند پاسر صبح مردم در روشنی میفزاید و چون
مسعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت
سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش • دگر از دل برون
آید ز جان سیازند ما و ایش • بار دیگر همایون فال وزیر را
بنواخت و رایت دولتش بر ذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و
وزیر از صفات پسندیده و شاهی و انوار اخلاق ستوده پادشاهی
مشاهده نمود بنا و دعا را بدین نوع مهد داد نظم
نوای شکر خوبی اخلاق خویش • سبق برده ای از پادشاهان پیش
زهی دین و دانش زهی عدل و داد • زهی ملک و دولت که پاینده
باد • مجلس برین ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم
لطایف این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در
بستند مهمات نیکوکاری داد رعایت بداد و صفحات
روزگار را نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت بیت
دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو • جز این دو در گذری کل من
علیها فان • مباش در پی آزار و کام خلق برآر • گزین دو
کار بیابی سعادت دو جهان • این بود کلمهٔ چند که بمقتضای

زمان زبان قلم انشا را آن مسافت نمود و بر وجهی که در تحریر جا

اقتضای کردی، رقم زده کلک بیان شد و امیدواری به مکارم

اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار ارباب حال مقدار رجا آنست

که دل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه

بپوشند و از روی پروری و قصورواری ع تا آنکه سراسر همه عیب است

بعین الرضا ملحوظ سازند نظم

در گرد درج سینه نهان داشتم

یکیک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فکندم به پیش

پوش بدامن بکرمهای خویش

چونکه بدین جا برسانیدم کلام

به که کنم ختم سخن

والسلام

م